



کتابخانه شخصی  
میرزا محمد علی  
تاسیس ۱۳۷۶



# دیوان شیدائی کراشی

مقدمہ، تصحیح و تخریج: احمد اقداری



**دیوان شیدای گراشی**  
**و منتخبی از باغستان حاج رستم خان گراشی**  
**به اهتمام: احمد اقتداری**

---

ناشر: مؤسسه فرهنگی همسایه

چاپ: قلم، قم

نوبت انتشار: اول، ۱۳۷۶

تیراژ: ۲۲۰۰

نمونه خوان: رضا مؤذن زاده

ویرایش فنی: صادق رحمانی

صفحه آرا: ر. آخوندی

قیمت: ۱۲۰۰ تومان (شمیز)

۱۵۰۰ تومان (گالینگور)

---

مؤسسه فرهنگی همسایه

قم، صندوق پستی: ۷۴۷ - ۳۷۱۸۵، تلفن: ۳۴۶۰۱

پس از چاپ اول کلیه حقوق طبع و نشر برای  
احمد اقتداری در تمام چاپ‌ها محفوظ است.

|      |               |
|------|---------------|
| ISBN | 964-6199-20-8 |
| شابک | ۹۶۴-۶۱۹۹-۲۰-۸ |



این کتاب به نفقه خانم‌ها و آقایان زیر به زیور طبع آراسته گردیده است:

سرکار قمر خانم اقتداری  
سرکار حاجیه احترام خانم اقتداری (دهقانی)  
آقای حاج حسین خان اقتداری گراشی  
آقای حاج عباس خان اقتداری گراشی  
آقای غریب خان اقتداری گراشی  
آقای شهباز خان اقتداری گراشی  
آقای نادر خان اقتداری گراشی  
آقای سید عبدالکریم (فرشاد) صحبتی  
آقای سید ابراهیم (فرشید) صحبتی  
آقای حاج محمدعلی فانی گراشی  
آقای حسینعلی فانی گراشی  
آقای منصور خان مقتدری  
آقای محمدجعفر خان مقتدری  
آقای افشین خان اقتداری  
آقای یوسف خان اقتداری



## فهرست

### ● دیوان شیدای گراشی

|     |               |
|-----|---------------|
| ۸   | مقدمه         |
| ۲۳  | غزلیات        |
| ۱۹۹ | مراثی و نوحه  |
| ۲۴۷ | قصاید و مدایح |
| ۳۶۵ | ترجیع‌بند     |
| ۳۸۵ | ترکیب‌بند     |
| ۴۰۵ | قطعات         |
| ۴۹۵ | پند و اندرز   |

### ● منتخبی از باغستان حاج رستم خان گراشی

|     |                                   |
|-----|-----------------------------------|
| ۴۲۵ | خاندان فتحعلی خان گراشی بیگلربیگی |
| ۴۳۰ | وقفنامه املاک مرحوم فتحعلی خان    |
| ۴۳۶ | احوال حاج رستم خان                |
| ۴۴۹ | تفسیر باغستان (قوطفی عطار)        |
| ۴۵۳ | منظومه باغستان                    |
| ۵۱۵ | اسناد                             |



## مقدمه: به قلم احمد اقتداری

## احوال شیدای گراشی (محمدجعفر خان گراشی مقتدرالممالک)

مرحوم محمدجعفر خان گراشی، فرزند مرحوم حاج رستم خان گراشی، نوۀ مرحوم فتحعلی خان گراشی بیگلربیگی لارستان و بنادر، ملقب به مقتدرالممالک و متخلص به «شیدا» در گرایش لارستان فارس به دنیا آمده است. تاریخ تولدش در نسخه دست نویس تفسیر باغستان که منشور است به خط مرحوم حاج رستم خان، مصنف کتاب باغستان و پدر مرحوم محمدجعفر خان شیدا چنین نوشته شده است: «تولد محمدجعفر خان؛ یوم هجدهم شهر ذی الحجة الحرام به طالع دلو سنۀ ۱۲۹۶ قمری...» وی به سال ۱۳۳۸ هجری قمری در بلوک صحرای باغ لارستان در یک جنگ محلی کشته شده است، بنابراین مدت عمرش ۴۲ سال بوده است. صحرای باغ دشت وسیعی است که دارای چندین آبادی معتبر است و مرکز آن روستای «باغ» است و از دیرزمان طوایفی از ایلات ترک زبان به نام «لرونفر» در آن سکونت گزیده اند یا بدان جا کوچانیده شده اند. طوایف ترک زبان ناحیه شیعه مذهبند و «لرونفر» نامیده می شوند. تعدادی از روستاهای این بلوک سنی مذهبند و در مذهب شافعی اند. اختلافات «لرونفر» ایل نشین شیعه مذهب و ساکنان روستانشین سنی مذهب این بلوک غالباً موجب جنگ و جدال و کشت و کشتار و اختلاف بین مردمان ناحیه شده است و مرحوم محمدجعفر خان گراشی که حاکم لارستان بوده و در پشت کوه های مشرف به جلگۀ صحرای باغ، یعنی گراش، خانه و مسکن داشته است، از طرف والی فارس مأمور به رفع یکی از این اختلافات محلی می شود و در یک جنگ محلی کشته می شود. جسد او را از صحرای باغ به گراش می آورند و حسب وصیت خودش او را در گراش در «دخمه» به امانت می گذارند و پس از حدود سی سال جسد را که بر طبق روایات گویا هنوز سالم و با رنگ پوست بدن و موی سر و حتی رنگ حنای خضاب دست باقی بوده و پوسیده نشده بود، به کربلا می فرستند و در کربلا در پشت حرم حضرت سیدالشهدا دفن می شود. در کتاب کاروان عمر، به قلم نگارنده آمده است: «.... بعد از ظهر آن روز به کربلا رفتیم و در کربلا علاوه بر زیارت مرقد سیدالشهدا و بر محلی که آن سید می گفت مقبرۀ مرحوم محمدجعفر خان است فاتحه خواندم. سنگ لوح مقبره

خوانا نبود و نتوانستم بخوانم».<sup>۱</sup>

در مسجد جمعه گراش در حوضخانه مسجد سنگ یادبود فوت مرحوم محمدجعفرخان مقتدرالممالک بر دیوار غربی حوضخانه مسجد نصب است و بر آن سنگ نقش شده است: «وفات مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه سعید شهید محمدجعفر خان مقتدرالممالک ولد عالیجاه حاجی رستم خان در قریه باغ یوم یکشنبه چهاردهم رجب الفرد سنه ۱۳۳۸ به زخم تیر تفنگ از پا درآمد. دو روز بعد در قریه مزبور زنده بود و در یوم مذکور به رحمت ملک غفور پیوست و نعش او به جراش که مولد و منشأ او بود انتقال یافت و حسب الوصیه دخمه شد برای عتبات عالیات. اللهم الحق به بمن کان یتولاه. در حاشیه چهار طرف سنگ آیات قرآنی نوشته شده است. سنگ دارای شش سطر و یک حاشیه دوری است.

مرحوم محمدجعفرخان و پدرش مرحوم حاج رستم خان سالیانی در لارستان حکومت داشته اند و در زمان حکومت، وظیفه تولیت املاک موقوفه مرحوم فتحعلی خان بیگلربیگی را طبق نص وقفنامه به عهده داشته اند (در املاک موقوفه ارد- فداغ- اغصه- مز- گزدان- کهنه سفلی و علیا- املاک واقع در جویم و بنارویه).

مرحوم محمدجعفرخان در گراش آب انباری ساخته که هنوز در کنار جاده لار- گراش در نزدیکی جاده باقی است و به نام برکه محمدجعفرخان موسوم است. قلعه گراش که اکنون آثار آن بر فراز کوهی مشرف به شهر گراش باقی مانده است، محل سکونت و حکمرانی مرحوم حاج رستم خان و مرحوم محمدجعفرخان بوده است. گمان می کنم این قلعه از دوره ساسانی بوده است. مرحوم محمدجعفرخان مردی وارسته و متدین بوده و آن گونه که از مراثی دیوان «شیدا» برمی آید، در حد اعلای عشق به خاندان عصمت و طهارت به خصوص ارادت به حضرت شاه مردان و فرزندش شاه شهیدان بوده است. (مراثی و مناقب و مدایح دیوان شیدا را بخوانید).

مرحوم شیدای گراشی خود نوحه می سروده و در روزهای عزاداری خود سر و پا برهنه در میان مردم گراش به سینه زنی و نوحه خوانی می پرداخته و خود نوحه خوانی برای دسته های سینه زنی را با اشعار سروده خود به عهده می گرفته است و مردمان گراش با سروده و نوحه ها و نواهای او آشنا بوده اند. در ایام سوگواری خانه اش و خانه دامادش (مرحوم قهرمان خان اقتداری) در گراش محل



روضه خوانی بوده است و دسته های سینه زنی را اطعام می کرده است.

شیدا مردی آشنا به موسیقی بوده و همواره از نوای نی و پنجه های تار استاد هنرمندی به نام استاد شکری لاری و فرزندش استاد غلام شکری لاری لذت می برده است. شیدا در اخلاق و آداب اجتماعی مردی خلیق و مهربان بوده و با دلسوزی به حال مردم و حراست آنها و نگهداری حقوق مردم و شرکت در غم و شادی مردمان نهایت علاقه مندی به آنها را نشان می داده است. حکایاتی از رحم و مروت و دانش و بینش و تدبیر او و کمک و مساعدت به همشهریان و زیردستان و خویشان و دوستان او بر سر زبان ها باقی مانده است و در میان سالخوردگان و خانواده های قدیمی گراش زیانزد است. از روایات سینه به سینه شنیده ام که نظر به ضرورت حکومت کردن باید هر از چندگاه به شیراز می رفته است و در این سفرها با درویشان فرقه ذهبیه و خانقاه احمدی شیراز آشنا شده است.

از مرحوم شیدا (محمد جعفر خان مقتدر الممالک) دو دختر و یک پسر به جای

مانده است:

۱- مرحومه نزهت خانم اقتداری گراشی (مادر آقایان: حاج حسین خان اقتداری گراشی، حاج عباس خان اقتداری گراشی، جعفر خان اقتداری گراشی، غریب خان اقتداری گراشی، شهباز خان اقتداری گراشی و علی اکبر خان اقتداری و) مقتدری) گراشی و خانم ها: قمر خانم اقتداری، زمان خانم، (فانی) اقتداری، مرحومه منور خانم اقتداری، فرخ خانم اقتداری (مقتدری).

۲- انیس خانم اقتداری گراشی (مادر احمد اقتداری، مرحوم محمود اقتداری، آقای یوسف خان

اقتداری و خانم ملوک اقتداری (صحبتی).

۳- آقای محمد علی خان مقتدری گراشی (پدر آقایان: منصور خان مقتدری، محمد جعفر خان

مقتدری، بهمن خان مقتدری و خانم ها: فرخنده خانم مقتدری (معفوی) و مهرا عظم خانم مقتدری (اقتداری).

### سرگذشت دیوان شیدا

(دیوان شیدا دارای غزل، قصیده، (در مدایح و مناقب و در مراثی و نوحه‌سرایی) و رباعیات، قطعات، پندنامه، اخوانیات، بیت‌های منفرد و... است) پیش از پرداختن به سبک ادبی و شیوه کار و درجه اهمیت دیوان شیدا به لحاظ ادبی و فلسفی و تاریخی باید از سرگذشت نسخه منحصر به فرد دیوان شیدا نیز به اختصار سخن بگویم. داستان سرگذشت این نسخه نفیس از این قرار است: در کودکی و نوجوانی می‌شنیدم که پدر مادر من، مرحوم محمدجعفر خان گراشی شاعر بوده و نوحه‌های سروده خویش را با نوای حزینی می‌خوانده و می‌گریسته و عزاداران را به گریستن می‌آورده و سر و پا برهنه، عاشق شیدای حسینی در ایام سوگواری بوده است. ندیمان او و دوستان و کسان نزدیکش می‌گفتند کاتب و یا کاتبانی داشته و سروده‌هایش را به وسیله آنان ثبت می‌کرده است. خواهرزاده‌اش مرحوم نظام قلی خان گراشی می‌گفت خود دیده است که اشعارش را برای مرحوم محمدعلی خان سدیدالسلطنه بندرعباسی (مؤلف کتب مشهور راجع به خلیج فارس) می‌فرستاده و از سدید نامه‌های منظوم و اشعار برای او می‌رسیده است و بین آن دو مفاوضات و مناظرات ادبی بوده است. سال‌های درازی گذشت و من در تهران بی‌امان سرگرم گرفتاری‌های تمام ناشدنی خود بودم و گهگاه بر سیل حکایت برای همشهریان و دوستان و خویشانم از مفقود بودن کتابی از مرحوم شیدا و تأسفم بر این مطلب سخن می‌گفتم. روزی همسر آقای عباس خان اقتداری به نام احترام خانم با تلفن مرا با خبر ساخت که دیوان شیدا را در لار باز شناخته و نزد کسی به نام آقای جعفری است که لاری است و دبیر است و مهربان. از این بانوی صمیمی خواستم که هر طور شده نسخه‌ای از چند صفحه کتاب براریم عکس برداری کند و بفرستد. پس از چند ماه همان بانو خبر داد که دارنده نسخه (آقای جعفری لاری) فرزند مرحوم حاج غلامرضا جعفری لاری حاضر شده است کتاب را مرحمت کند. کتاب با نامه‌ای مبنی بر چگونگی اشعار و نقدی مختصر درباره کتاب و عکسی از خود آقای جعفری و عکسی از مرحوم محمدجعفرخان شیدا را به لطف احترام خانم اقتداری همسر آقای عباس خان اقتداری و آقای محمدجواد جعفری لاری دریافت داشتم و سالیانی به مطالعه آن پرداختم. اما هنوز در این که این کتاب واقعاً همان دیوان شیدای گراشی باشد شک داشتم. به مرور ایام در هنگام مطالعه کتاب، متوجه شدم که در سه جای کتاب از مرحوم شیدای گراشی به عناوین سرکار جلالت مآب محمدجعفرخان، محمدجعفرخان قدوة العارفین، سرکار محمدجعفرخان گراشی نام برده شده است. منتها در هر سه موضع، به عمد، بر روی قسمتی از خط نستعلیق که این اشارات را در بردارد، مرکب سیاه کشیده‌اند، به

طوری که بعضاً نام گراشی و نام شیدا و نام محمدجعفرخان در زیر مرکب سیاه محو شده است. خوشبختانه در دو سه موضع دیگر، این نام و این لقب و این نسبت (محمدجعفرخان، قدوة العارفین و السالکین، شیدامقتدرالممالک) باقی مانده و از بین نرفته است. با این دقت و توجه دریافتیم که این نسخه تصنیف مرحوم محمدجعفرخان مقتدرالممالک گراشی متخلص به شیدا جد مادری من است و دیگر جای ابهام و تردیدی باقی نماند.

آن مخطوطات به خط نستعلیق در سر فصل عناوین غزلیات، مراثی و آخر کتاب عیناً در کتاب حاضر کلیشه و چاپ شده است.

دیوان شیدا به خط نستعلیق نسبتاً خوشی نوشته شده و بر روی کاغذی مومین و جلد چرمی سرخرنگ است و در قطع جیبی و کوچک است و هر صفحه دارای ۱۲ سطر شعر است.

### سبک و نبوغ ادبی شیدا

دیوان شیدای گراشی به راستی یک اثر ادبی ممتاز است. غزلیات شیدا را می‌توان در ردیف غزل‌های زیبا و استوار فارسی شمرد. شیدا غزل‌سرایی شیرین‌زبان، لطیف‌الطبع و شاعری روان و ساده‌گوست و در عین حال، تشبیهات و استعارات و تلمیحات زیبای فارسی در غزلیاتش نمایان است. اشارات تاریخی و توجه به دیوان شعرای متقدم معروف، مانند حافظ و سعدی و فردوسی و گهگاه استقبال از آنها یا تضمین آنها به صورت بیتی یا مصرعی و همچنین توجه به اشعار شعرای معاصرش، مانند صحبت لاری و وصال شیرازی در میان غزلیاتش به چشم می‌خورد.

وسعت اطلاع شیدا از معارف متداول زمانش، مانند علوم تاریخی، معاریف شاهنامه و داستان‌های پهلوانی و وقایع تاریخی، در قصاید و مدایح و مناقب دیوان آشکار است.

لغت‌شناسی و احاطه بر گنجینه بزرگی از لغات فارسی و عربی و آیات و احادیث و اخبار و مضامین تاریخی و دینی و جغرافیایی در قصاید شیدا شگفت‌انگیز است. نمی‌توان گفت اشعار شیدا در زیبایی و لطافت و مضامین ظریف عرفانی و حکمی مانند اشعار حافظ است، ولی می‌توان گفت همانند غزل‌سرایان پیرو سبک حافظ است، آن هم از درجه‌ای درخشان و فاخر و متعالی. استواری برخی غزل‌ها نشان پیروی از سعدی دارد؛ مانند غزل ۴۶ دیوان.

حجاج را ز کعبه اگر شور در سر است      عشاق درگه تو به سر شور دیگر است  
دلدادگان کسوی و نسا را ز در ممران      ناچار پشه می‌رود آن جا که شکر است

حاجی و شوق کعبه و من شوق کوی تو  
 رویت به ماه و خور ن்தوانم مثل زدن  
 با آن که روز و شب سر کوی تو ریخته  
 از بس که آب حسرتم از دیده شد روان  
 چشمان مست در خم ابروی چون هلال  
 با این جمال و حسن بزن کوس سلطنت  
 شاه و گدا به پای خود آیند بر درت  
 شیدا حدیث تفرقه نبود نشان عشق  
 این نکته واضح است که در گوش عاشقان

شیدا که نامش «جعفر» است، در بیشتر غزلیات و قصاید با تخلص شیدا از خود نام می‌برد، ولی در برخی از غزلیات «جعفر» را هم در پایان غزل یا قصیده می‌آورد و در چند جا در یک غزل یا قصیده هر دو مذکور است:

در غزل ۲۴۳: من شیدایی شیدا دل شیدا احوال

چساکر معتقد خسرو خوبان هستم

در غزل ۲۴۱: شیدای کوی عشقم و شیدا است نام من

گرچه بسه روزگار مسما به جعفرم

در غزل ۲۴۲: دی جلوه کرد پیش نظر روی دلبرم

گویا که آفتاب بسدی در برابرم

چون من بدید گفت که در شهر نیکویی

شیدا بسا که ز همه خوبان نکوترم

ساعد نمود و گفت نگر سیم بی فشم

مژگان نمود و گفت نگه کن به لشکرم

ابرو نمود و گفت کمان تهمت است

و آنکه حسین نمود که این است اسپرم

ناگه ذقن نمود که این چاه بیژن است

بسا خم گیسوان دلت از چنه بر آورد

گردن کشید و گفت که این شاخه شفق

رویم نگه نما که بود مهر خاورم

گفتم که ماه من شو و من در کنار گیر

لبخنده کرد و گفت که بی چاره «جعفرم»

در غزل ۱۵۰: میان مجمع عشاق در کوی تولایش

ز عشقش جعفر مسکین به شیدایی ملقب شد

شیدا در غزل سرایی استاد است. به این غزل کوتاه، ولی بسیار زیبا توجه کنیم که تضمینی از وصال

شیرازی است:

فتنه برخاست چو بنشست دو بدمست به هم

داد اسباب پریشانی ما دست به هم

شد به پا فتنه بنشسته چو بنشست به هم

تیر دیگر زد و بردوخت دل و دست به هم

نفی و اثبات به یک مرتبه بنشست به هم

داد چشمان تو در کشتن ما دست به هم

تا که زنجیر سر زلف تو پیوست به هم

عجبی نیست بگویم اگر از چشمانت

دست بردم که مگر ناوکش از دل بکشم

تا سخن در دهن تنگ تو پیوست به هم

در غزلی، سعدی را «استاد بیان و صانع حرف» و «خلاق سخن و مهندس شعر» می‌نامد:

بی‌روی تو همچو کاه دیوار

صبرم ز تو نیست در دل زار

با سینه ریش و قلب افکار

که بوده به کار نظم معمار

سعدی شه تکیه گاه گفتار

هر کس به تعلقی گرفتار

دلدادۀ آن دو چشم سحر

در دفتر خود برای دلدار

معشوق ملول و ما گرفتار

دلدادۀ خویش را نگه دار

ای آن که مراست رنگ رخسار

عشقم به تو هست تا که هستم

ورد لب من همیشه یار است

خلاق سخن مهندس شعر

استاد بیان و صانع حرف

فرموده که در جهان فانی

آری من بی‌نوی بی‌دل

استاد عبث نگفته این شعر

نه راه شدن نه راه بودن

شیدا به تو گشته است مفتون

مضامین غزلیات سعدی در بیشتر غزلیات شیدا نمایان است:

غزل ۷۴: به غیر کوی تو گر جنت است نیران است

چرا که کوی تو بهتر مرا ز رضوان است  
مقام امن نباشد به جز سرکویت  
چرا که کوی تو ملجای هر مسلمان است  
به غیر کوی تو از هر دری گریزانم  
به خلد اگر بروم بی توام چو زندان است  
دوا به درد تو رنجی بود مرا بس صعب  
چرا که درد تو بهتر مرا ز درمان است  
بسی گذشته که از درد این دل رنجور  
حدیث وامق و عذرا اگر شنیدی  
یکی بگو که چه باقی کنون از ایشان است  
به غیر آن چه کز ایشان حدیث بنمایند  
که زیب محفل خوبان و می‌گساران است  
حدیث عشق من و تو به زیر چرخ کبود  
به زلف‌ها که ناسخ به ذکر اینان است  
چه حاجتم به ریاحین و لاله و نسرين  
که روی پر خط و خال تو باغ ریحان است  
قد تو سرو خدت لاله گونه‌ات نسرين  
حضور مهر ظهور توام گلستان است  
فدای روی تو گردم که از ملاح و حسن  
برون ز حیّز امکان وصف و تبیان است  
لب تو کند مکرر ولی عجب این است  
چو نیشکر که توان گفتش نمکدان است  
عجب مدار که خوبان شدند بنده تو  
که خال هندوی تو دل‌ربای خوبان است



دل رمیده خوبان عالمت مجموع

نظر نما که در آن گیسوی پریشان است

اگر چه بنده خاک در تو شیدا شد

ولی ز لطف تو در ملک عشق سلطان است

در غزل ۱۱۳ سروده است:

محال و فرض و امکان آفریدند

ز وصل و حسن و عشقت حق چو می خواست

مه و خورشید تابان آفریدند

ز عکس پرتو یک ذره حسنت

نعمیم و باغ رضوان آفریدند

ز رشک گوشه ای از کویت ای دوست

سپس شیدای نالان آفریدند

ز عشقت عالمی کردند شیدا

شیدا در غزل ۱۰۸ که غزلی بلند و عرفانی و لطیف است، از اندوه تنهایی و غربت روحی خود سخن

می گوید:

خانه منهدم ما ز نو آباد کند

کو حریفی که ز احسان دل ما شاد کند

نظر پیر در این ره مگر امداد کند

پای ما لنگ و ره مقصد جانان بس دور

خرم آن کس که ولای تو به ره زاد کند

ره خطرناک و دراز است و بیابان در پیش

کو رفیقی که از این بعد مرا یاد کند

دوستان جمله برفتند و کنون نوبت ماست

بنوشته است خوش آن کس که دلی شاد کند

بر در طاق مدائن بشنیدم که خطی

عمر شیرین ز چه رو صرف به بیداد کند

شخص تا می تواند که دلی شاد کند

یا به خود یا که بر اولاد و بر احقاد کند

هر بدی را که کند شخص به دنیا هر کس

که در این نکته چگونه به تو ارشاد کند

رو تو این قصه ز حافظ بنما گوهر گوش

قدر یک ساعت عمری که در او داد کند ...

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد

ای بسا خانه آباد که سازد ویران کند

ای بسا خانه آباد که سازد ویران

قصه از خسرو و شیرین و ز فرهاد کند

بیتون را برو و بین که چسان روز و شبان

که ز سهراب و گه از اشکش و میلاد کند

که ز کاووس و فریدون و گهی رستم گرد

که ز اول نظرش فتنه و افساد کند

دل بر این پیره عجوز ستم آیین منهد

روی همت به سوی ملک خداداد کند

ای خوش آن کس که از این قید علایق ببرید

که از این کار خدا خانه ات آباد کند

رو به حال دل مسکین دل افسرده برس

ای خوش آن کس که به اندازه قدرت در دهر  
 شو پناهنده به مولای حقیقی شیدا  
 دستگیری کسی را که بیفتاد کند  
 تا مگر از در نفست به تو منقاد کند  
 شیدا با موسیقی آشنا بوده و ردیف‌های موسیقی را می‌شناخته، اگر چه نشنیده‌ایم که خود آلتی از  
 آلات موسیقی را نواخته باشد. روایت شده است که شب هنگام و به خصوص به هنگام آرامش در  
 خانواده از پنجه‌های تارزنی به نام استاد غلام شکری لذت می‌برده و با آن به خواب می‌رفته است. در  
 غزل ۲۶۳ ردیف‌های موسیقی ایرانی را برمی‌شمارد:

جفا کمتر وفا بهر خدا کن  
 میان عاشقان ای مطرب عشق  
 ز «افشاری» میان پرده چنگ  
 ز «رهباب» و «عراق» و «شور» و «غزال»  
 «حجاز» و «ترک» و «سارنج» و «سیحی»  
 «بیات» و «کرد» و «شهناز» و «همایون»  
 «حصاری» را به «گیلانی» بیان کن  
 «حسین» اندر «مخالف» غرقه می‌دار  
 سخن از «ماوراءالنهر» می‌گوی  
 می و گل در هم آمیز و بیاور  
 به راه «ششتر» و دشت «هزاره»  
 به لیلی «لیلی و مجنون» بیان کن  
 «دوگسا» و «پنج‌گاه» و «چارگا» را  
 به «آذربایجان» چون پا نهادی  
 ز «نوروز عجم» می‌باش خوشدل  
 ز «راک هندی» اندر راه «کابل»  
 ز «منصوری» علم کن رایت عشق  
 قطار آور همی «زنگوله ترک»  
 سخن کوتاه کن شیدا تو زین پس  
 شیدا در غزلی لطیف، خود را «شاعر جهانگیر» و کسی که «به جز راستی نداند و اهل تزویر نیست»  
 می‌نامد:

نظر بر عاشقان بسی نوا کن ...  
 تو هم مضراب بر تار آشنا کن  
 متاع عشق جانان پربها کن  
 بساط عاشقان پرماجرا کن  
 بسی سوز و گداز اندر نوا کن  
 «ابوعطا» و «راوندی» بنا کن  
 به «ماه‌ور» و «کلیلی» اکتفا کن  
 «بخارا» و «صفاهانک» ادا کن  
 به نیش ركب «می خواران» دعا کن  
 سر بسته نگار عشق وا کن  
 «هزار آوا» بیانش بر ملا کن  
 «امیری» آور و ترک جفا کن  
 «بهشت» و چار عنوان ولا کن  
 به هر عنوان به «نوروز» اعتنا کن  
 به «نوروز عرب» خود آشنا کن  
 بیانش سَلَم راه وفا کن  
 «هدی» محمل کش بر بسی ترا کن  
 به راه راست درک مدعا کن  
 حدیث عشق بسی چون و چرا کن

چون شکوفه ز داغ تو پیرم  
تو به من بانگ می‌زنی که منال  
شحنه هجر تو اسیرم کرد  
تا بدیدم کمند زلف رسات  
مژگانت کشیده صف چون تیر  
باشدم فخر ای عزیز جهان  
می‌کنی دوری از من مسکین  
من سپر پیش تو بیندازم  
گر تویی قاتلم بیا و بکش  
من به جز راستی ندانم هیچ  
هجر تو شیر باشد و خونخوار  
رخ نستانم ز آستان درت  
دور افتادم از تو و دیری است  
هر دم از هجر گوید این شیدا

به جوانی ز جان خود سیرم  
چون نالنم که زیر زنجیرم  
گرچه من شاعر جهانگیرم  
قناصر آمد تمام تدبیرم  
من مسکین قستیل آن تیرم  
پیش پای تو گر که من میرم  
چیت یارا بگو که تقصیرم  
گر برآری روان به شمشیرم  
تا به کبی افکنی به تأخیرم  
کس نگوید که مرد تزویرم  
من فتاده ز پا از آن شیرم  
گسور قبیان کنند تعزیرم  
که ز دوریت من زمینگیرم  
چون شکوفه ز داغ تو پیرم

رنگ و بوی شعر حافظ در بسیاری از غزلیات شیدا جلوه گر است. مانند غزل ۲۸۲:

دیدنی آخر که بشد خرقه شراب‌آلوده  
روز و شب با صنمی باده‌خور و باده‌فروش

دل و دین بر سر سودای شباب آلوده  
موی اسپید بشد با می ناب آلوده

در غزل ۲۱۴ چند بیت زیبا را به سبک و شیوه حافظ می‌خوانیم:

به وقت مرگ کس ار پرسدم ز باطل و حق  
اگر چه پیر شدم ساقیا بیار شراب  
چنان سیل نمایم شراب انگوری

به سوی دوست سرانگشت خود اشاره کنم  
که مست گردم و میخانه‌ها اجاره کنم  
که جمله عارف و عامی شراب‌خواره کنم

در غزل ۲۱۳ قطعه زیبای سعدی را به یاد می‌آورد:

ز بس شنوق لب شکر پرستم  
مگر لطفت کند کاری خدایا

بده ساقی تو جام می به دستم ...  
و گر نه من همان خاکم که هستم

به نظر نگارنده بیشترین تأثیر فکری و شیوه ادبی و سبک شاعری شیدا از حافظ و سعدی فرا گرفته و پیرو سبک این دو شاعر بزرگ بوده است و گهگاه چون غزلیات شیدا را می‌خوانیم گویی که غزلی از

حافظ را می‌خوانیم:

ساغر آخر شب چون به صفاتم دادند  
از غم و قید جهان رستم و گشتم بی‌خود  
چه عجب دردی اگر دادنم از نشئه غیب  
تا شدم باده‌خور ساغر سلطان ازل  
پادشاهی است مرا پیر مغان شهره دهر  
تا که بر بندگی پیر مغان خط دادم  
تا که در پای خمش سر ز اطاعت دادم  
ز ابتدا بی‌خود و مندهوش فتادم لیکن  
تا گدای در میخانه جانان گشتم  
بس که مدحش به لبم روز و شبان از لب خوش  
هیچ دانی ز چه شیدا ز دل لب ریزد قند

۱۰ | تأثیرپذیری اندیشه شاعر از مکتب دوران زندگانی‌اش، یعنی «سبک دوران قاجاری» در بیشتر اشعار طبیعی است، به خصوص از «یغمای جندقی» و «وصال شیرازی» و «میرزا ابوالحسن جلوه» و «مشتاق» و «صحبت لاری»: ۱۲

دیدم امروز مهی مغبجه‌ای ترسایی  
دل و دین دادم و دیوانه‌صفت افتادم  
دل ز کف دادم و زنار ز زلفش بستم  
من ز هجر تو محال است برم جان بیرون  
گفت ای شاعرک شوخ سخن‌آرایم  
ار دلت میل به آغوش کند اینک تن  
این تن و این لب و این روی من و بوس و کنار

رفت از بر دل و کردم به کلیسا جایی  
کردم امروز حریفان چه عجب سودایی  
گفتم ای شوخ من و دلبرک هر جایی  
یا بده وصل و یا آن که کنم رسوایی  
این من و وصل من و آنچه تو می‌فرمایی  
ور بخواهی که ببوسی لب من ور خایی  
گر تو شیدای سخن‌منج سخن‌آرایی

اما قصاید شیدا که در مدایح و مناقب پیامبر و دودمان پاکش است، همه بلند و استوار و پرنکته از تاریخ اسلام و ایران است. او به زیبایی از عهده ساختن قصاید بلیغ و بلند بر آمده است و تبحر او در قصیده‌سرایی و احاطه‌اش بر لغات فارسی و عربی و ردیف‌های مفصل قوافی قصاید شگفت‌انگیز

است. در دیوان شیدا به هیچ روی سخن از مدح و یا ذم کسی از معاصران و دشمنان یا دوستان یا ارباب نعمت و عزت خود و خانواده‌اش نیست. با آن که می‌دانیم گهگاه در زندان والی شیراز بوده، گاه منفور حکومت مرکزی بوده و گاه منصوب، گاه حکمران بوده، گاه معزول و خانه‌نشین و چنان که معمرین خانواده‌اش گفته‌اند، بیشتر اوقات روزگارش در گیر و دارهای سیاسی و حکومتی می‌گذشته است و در حوادث انقلاب مشروطیت سال ۱۳۲۶ ق. که عموزادگانش در لار شهید شده و خانمانشان بر باد رفته و خودش در به در شده است و ناگزیر باید دارای حب و بغض باشد و به مدح و ذم کسانی در اشعارش توسل جسته باشد، شکر و شکایتی از نقش نیک و بد ایام در اشعارش به چشم نمی‌خورد. در دیوان شیدا، قطعات و ترجیع‌بندها و مخمس‌ها و رباعیات و پندنامه‌ها نیز وجود دارد که خواننده خود می‌تواند با خواندن آنها، درباره سبک و شیوه ادبی آنها بیندیشد، اما از نظر نگارنده این سطور آن اشعار نیز متأثر از سبک ادبی دوره قاجاریه است، البته با روانی و سادگی و زیبایی تمام.

تهران، خردادماه / ۱۳۷۶، احمد اقتداری

## گراش در متون تاریخی

در کتاب فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه یا سیرت ابواسحاق کازرونی تألیف محمود بن عثمان به سال ۷۲۸ هجری قمری که در میان متون کهنه فارسی ارج خاصی دارد و مرجعی معتبر برای محققان علوم تاریخی و ادبی است، آمده است: «... دیگر از مریدان شیخ مرشد - قدس الله سره - شیخ دانیال هنگی بود - رحمة الله علیه - و احوال او چنان بود که از طفولیت باز شیخ مرشد - قدس الله روحه العزیز - را به او نظری بود و او را قبول کردی و او از دیه گریش بود - نزدیک هنگ ...».

گریش همان جریس مذکور در تاریخ و صاف است: «... امیر ابودلف، مردی بزرگوار بود و خود را از نژاد ساسانیان می دانست و حکومت او بر تمام گرمسیرات و ایراهستان و سواحل از صحرای کندران تا لار و جریس و جویم و فال و کران و رم و سیراف نافذ بود.» (ص ۱۰۳ - تحریر تاریخ و صاف، عبدالمحمد آیتی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، شماره ۱۸، تهران ۱۳۴۶).

جریس مذکور در تاریخ و صاف و گریش معلوم و مضبوط در فردوس المرشدیه همان گراش کنونی است که نزدیک خنج است در بیست کیلومتری شهر لار واقع است و بر کنار راه آسفalte لار - خنج شیراز واقع است و تا خنج (هنگ) مذکور در فردوس المرشدیه قریب هفتاد کیلومتر از راه آسفalte جدید و قریب پنجاه کیلومتر از راه مال رو قدیم فاصله دارد.

چون در نظر آوریم که تاریخ و صاف - شهاب الدین و صاف الحضرة شیرازی - در طی سال های ۶۹۷ - ۷۰۲ تا ۷۱۲ نوشته شده و کتاب فردوس المرشدیه محمود بن عثمان در ۷۲۸ تألیف شده است. اهمیت شناسایی اعلام جغرافیایی در کتاب فردوس المرشدیه محل تردید نیست. به خوبی می دانیم که ویرانه باشکوه مقبره و مسجد دانیال در خنج لارستان واقع است، به یقین گور دانیال خنجی (هنگی) پیرو طریقت شیخ ابواسحاق ابراهیم بن شهریار کازرونی است که خود از مردم گراش کنونی بوده و در خنج اقامت گزیده است و تهمتن بن توران شاه از ملوک هرمز بر گور او گنبد و بارگاهی ساخته است که اکنون ویرانه آن بازمانده است.<sup>(۱)</sup>

۱- منقول از کتاب هفتاد مقاله جلد اول، گردآوری یحیی مهدوی و ایرج افشار شماره ۸۴ از انتشارات اساطیر، تهران، مقاله شناسایی

آبادی های فارس در فردوس المرشدیه به قلم احمد اقتداری.



غزلیات



۱

توسل به حضرت رضا(ع)

بسمنای رخ که یوسف کنعانم آرزوست  
 من بی‌هشانه چاه زنخدانم آرزوست  
 از تاب گیسوان تو چوگانم آرزوست  
 بر خود که طاق درگه سلطانم آرزوست  
 جانان ننگین دست سلیمانم آرزوست  
 من قرب آستانه سلطانم آرزوست  
 زان رو بود که دشت و بیابانم آرزوست  
 آن غره شیر و ضیغم غرمانم آرزوست  
 زنجیر و بند و کنده و زندانم آرزوست  
 از خواهرشی ملولم و افغانم آرزوست  
 زین مشت خر ملولم و انسانم آرزوست  
 بگشای لب که قند فراوانم آرزوست  
 بوسی بلده که چشمه حیوانم آرزوست  
 من بقعه رضای خراسانم آرزوست

شیدا ملولمی ز غزل‌گویی عبث

مداحی امام جهانبانم آرزوست

بخرام تو که سروگلستانم آرزوست  
 یوسف تویی و چاه بیاورده بر زنج  
 از شوق سر چوگوی براهت دهم ولی  
 دیدم چو ابروان تو دیگر نگویم این  
 چندی به دست دیو غمت بوده‌ام اسیر  
 گشتم ملول بس ز بیابان دشت هجر  
 لیکن به شهر بی‌تو مرا حبس خانه است  
 زین مردمان مست تنگ‌دل دلم گرفت  
 گشتم ز هجر روی تو دیوانه زین سپس  
 گرد ملال بر رخ زردم نشست از آنک  
 زین پس ترحمی بنما جان من که من  
 از تلخی فراق به مردم به قول «شمس»  
 مردم ز هجر روی تو ای یار خوش‌نفس  
 زین خاکدان و مردم بی‌دین دلم پر است

۲

ای که ز شوق لب لبم شکرین است  
 زان که لبش همچو باغ خلد برین است  
 و بر بشر است این چرا به نور عجین است  
 کس نه بگوید که از سلاله طین است  
 زلف رسای تو دام‌وش به کمین است  
 چون بخرامی بلای اهل زمین است  
 ای که رخت صلح و چشم فتنه دین است

لعل تو بهتر ز جام ماء معین است  
 من متحیر که حور یا بشر است این  
 گر که ز حور است گو چرا به زمین است  
 حسن چنینی به روی توده غبرا  
 خال سیاه تو دانه است و لیکن  
 قد تو یارا بلای سرو و صنور  
 شور جهان است جفت ابروی طاقت

گرچه به جسم روان نمانده و لیکن . حب تو ای دوست جان اهل یقین است  
 هر که به «شیدا»یی تو گشت مسلم  
 گر که به دوزخ رود بهشت برین است

## ۳

توسل به شاه لافتی

در شهر شما مگر وفا نیست  
 زیبنده ز حضرت شما نیست  
 لایق ز برای آشنا نیست  
 در حق رقیب هم سزا نیست  
 کز مهر تو جانان غطا نیست  
 بگذشته و جانان به جا نیست  
 گویند که لازم شنا نیست  
 که غیر فنایشان بقا نیست  
 این جمله به جز که حرف لا نیست  
 کبود که مصمم بلا نیست  
 کاین شیوه به کاه و کهربا نیست  
 غیر از شه عشق کس خدا نیست  
 در هر دو جهان چو من گدا نیست  
 آسودگی برای ما نیست  
 از دل به جز آه بر سما نیست  
 کس غیر تو عقده برگشا نیست  
 لازم به بیان ماجرا نیست  
 صهری ز برای مصطفی نیست  
 شایسته شأن لافتی نیست  
 جز حکم تو پر گر قضا نیست

چندی است که یادیت ز ما نیست  
 ای یار رسوم بی وفایی  
 جور و ستم و جفا و آلام  
 این شیوه ز حضرتت به هر حال  
 خاصه ز برای دوستان  
 در کوی ولایت از سر جان  
 در کوی فنای دوست غرقند  
 انسان همگی فنای عشقت  
 از هستی خویش ورد لبشان  
 در کوی منای قربت ای دوست  
 مهر تو و حال دل چه گویم  
 از بعد خدا برای عشاق  
 در بارگاه فتوت او  
 شاهها ز خصام ظلم فرجام  
 از فطر تعدیات دشمن  
 خواهیم ز تو رفع آن نمایی  
 خود واقفی از تمام حال  
 ای آن که به غیر حضرت تو  
 ای آن که تویی و غیر تو کس  
 جز امر تو گردش قدر نه

شیدا که غریق بحر جور است  
 بر غیر تو برکش رجا نیست

۴

توسل به شاه لافتی

امروز بزم ما ز ولا همچو گلشن است  
 از نکهت دهان تو ای یار کلبه‌ام  
 مژگان چو تیر و رخ سپر و ابرویت کمان  
 بوی دهان تو چو شنیدم ز فرط وجد  
 امشب اگر چه تیره بود چشم ما و لیک  
 دیدم چو چشم جادوی تو دل ز راه رفت  
 هر کس که حضرتت نشناسد به واجبی  
 هر کوبه او رقیب بُد افعال زشت‌خوی  
 این منصب ولایت و این شأن لافتی  
 شاه دو کون شیر خدا واجب‌الوجود  
 واجب نه لیک برتر از امکان بود بلی

مردم حسد برند که روز جزا از او

شیدای او بهشت برینش نشیمن است

۵

ای غمزه چشمان سیاهت به تماشا  
 آن آهوی سحر که صیاد دل ماست  
 با قید محبت همه در مجلس آیند  
 در پنجه زربخش تو جام می ناب است  
 گر ز آن دولب ای دوست دعایی ننمایی  
 دیوانه شدم ز آن که تو با غیر بدیدم  
 آری ز حسد عاشق مسکین نتواند  
 در کوی تو عشاق بسی معتکف آمد  
 جانی و از آن مژه خونریز تو تیری

هر کس به سر راه تو در دست متاعی است

شیدا به گذرگاه تو ای دوست همانا

۶

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| کنم ای جان به فدایت جان را  | سر چه باشد که بنازم آن را |
| روز و شب منتظرم فرمان را    | بهر تسلیم توام جان در کف  |
| شاد سازی تو دل نادان را     | چنه شود گر ز ترخم روزی    |
| چون که مه کاهد شب کتان را   | روی تو کاسته دارد دل ما   |
| نکنند خوف ز دزد عریان را    | دل چو بردی نهراسم از کس   |
| من به سر می برم آن پیمان را | تو شکستی اگر ت عهد قدیم   |

خنده برگریه شیدا تا چند  
خنده از پی بودش گریان را

۷

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| تا نبینم شبان هجران را     | به وفای تو می دهم جان را   |
| به فدای تو می کنم جان را   | تا به پایان رسانم آن پیمان |
| ایمن دل همچو مرغ بریان را  | بسر سر آتش غمت می بین      |
| که نخواهم ز درد درمان را   | من نالَم ز درد تو هرگز     |
| عاشقان پریش نالان را       | کرده در وادی غمت منزل      |
| طره گیسوی پریشان را        | کرده مجموع عاشقان دلخون    |
| چه کنم بی تو من گلستان را  | مرگ بهتر ز شام هجرانت      |
| منخسف کرده ماه تابان را    | پرتو روی همچو خورشیدت      |
| که چو شیطان گرفته رضوان را | سارک الله ز خال هندویت     |
| رخ و زلف تو کفر و ایمان را | کرده سایر به عالم امکان    |
| منتظر گشته است فرمان را    | هر چه گویی و هر چه فرمایی  |

جان شیدا نهاده اندر کف  
آنچه فرمان دهی کند آن را



## ۸

سر و جان خود به رخت اگر فدا نکنم چه کنم هلا  
 که ز ابتدا شده مرتهن به ره فنا سر و جان ما  
 به فدای خاک رخت شوم به نثار مقدم تو سرم  
 چه بیاورم که سزا بود که کنم به مقدم تو فدا  
 کشدم به خود چو ولای تو گشدم اگر که جفای تو  
 به وفای تو به صفای تو به رضای تو شده ام رضا  
 نکنم فغان ز جفای تو نشوم خمش به وفای تو  
 ز ازل بسه حب و ولای تو شده خلقت دل مبتلا  
 چه بخوانمت چه بدانمت که ندانمت چه بدانمت  
 چه بیر زدت که سرایمت چه بگویمت که بود سزا  
 نه منم که در همه من تویی تو چو جانی و همه تن تویی  
 چه کنم همه من تویی به تو آورم همه التجا  
 تو قیام من تو قعود من تو رکوع من تو سجود من  
 چه به بود من چه نبود من تو وجود من همه بود من ز تو پر نوا  
 از خُم تو داده غمت میام همه تن سرشته از آن میام  
 تو چو نایی و منت نیام که کنم چنین ز غمت نوا  
 همه جان و جسم و تنم تویی همه هر چه ام نه منم تویی  
 نه منم که هر چه منم تویی چو به عشق تو شده ام فنا  
 قسمی به جاه و جلال تو به جلال تو به جمال تو  
 که مرا به حد کمال تو نبود زبان ز چون و چرا  
 مگرم که پیر طریق حق کندم اشاره به راه حق  
 که به پای خود نتوانمی قدمی برون نهم از سرا  
 شده نای من به نوا بلند نظری به حال دل نژند  
 شده جان و دل به تو مستمند ز تو درد خود طلبم دوا

دل من ز غم شده پر شرر ز چه غم کنم ز تو مستتر  
 دلم از خودی شده بی خبر شده مقترن به غم و بکا  
 چو که سیصد آمد و پنج و ده لقبم به عشق تو مشتهر  
 به مقام قرب و جلال تو نکنم به غیر تو اقتدا

۹

تو مده ز دست یارا سر ذره پروری را  
 بنمای جلوه‌ای تو که شوند مات و واله  
 نشود دل چو سنگت به من فسرده دل رام  
 چه توان کند به موسی به فسون و رنگ و نیرنگ  
 مگرم ز لعل نوشت بدهی تو سحر باطل  
 تو ز رخ نقاب برچین که ز نظره‌ای دهم جان  
 تو به یک نظر ز عالم بر برای دین و دل هم  
 ز رخت شده است روشن همه قلب اهل ایمان  
 همه روی تو است منشق ز طراز و طرز بینی  
 ز تو کور چشم حاسد که نموده‌ای هویدا  
 منت اولین مصدق ز میان خیل عشاق  
 بودت به صدق دعوی به همه صفت دلایل  
 مه و مهر پیش رویت نتوان کنند دعوی  
 به همه فسون بابل به در آید ار که هاروت  
 تو بدین صباحت ای شه بنمای رخ که یوسف  
 نبدم من ار چه شاعر ولی ام شده است حاصل  
 نبد ار توجّهات به چه حمل آن توان کرد

که چو ذره‌ای است پیشت مه و مهر خاوری را  
 چو دل پری ربودی دل حور و هم پری را  
 بنموده‌ام به پیشت همه گونه ساحری را  
 بکنند خود هلاک ار دو هزار سامری را  
 که ربوده سحر چشمت ز کفم توانگری را  
 که از این غم است ما را همه ضعف و لاغری را  
 که ز سر نهند خوبان همه فکر دلبری را  
 چو که سایر از دو زلفت همه رسم کافری را  
 چو ز اصبع پیمبر مه برج خاوری را  
 به دو ابروان نشانی تو ز تیغ حیدری را  
 بنمایی ار تو دعوی به جهان پیمبری را  
 رخ همچو آتش طور و دو زلف اژدری را  
 که نه هر عرض توان یافت نشان جوهری را  
 نزنند به پیش چشم تو دم از فسونگری را  
 بشود خجل به پیشت کند ار برابری را  
 ز تجلیات عشقت همه طرز شاعری را  
 من بی تمیز مسکین و سر سخنوری را

برو و ز تن تو بر کن دو هزار پوست شیدا

که نه هر که پوست پوشد بتوان قلندری را

## ۱۰

چه کنم گر نکنم من به فدایت جان را  
 بعد از این روی من و خاک ره پیر مغان  
 ذره یا کمترک از خاک در دولت دوست  
 کیمیایی است عجب خاک درش بر عشاق  
 حالیا چاکری پیر مغان باید کرد  
 عشق او هست کلید در جنات نعیم  
 دل رهاند ز غم و اندوه و سرگردانی  
 از ازل عهد السستی که ببستم با او  
 تا بدانی که چنانم به سر پیمان سخت  
 کافرم گسر ندهم در ره تو ایمان را  
 همه تن گوش شوم تا چه رسد فرمان را  
 گسر دو عالم بدهندم نفروشم آن را  
 که کند همچو زر پاک دل ایشان را  
 تا شوی مستحق نعمت جاویدان را  
 حور و غلمان و جنان کوثر و هم رضوان را  
 عشق او در دو جهان عاشق بی سامان را  
 به ولایش که به سر می برم آن پیمان را  
 من شوریده شیدادل سرگردان را

حالیا خاک ره پیر مغان شو شیدا

تا شود بنده کمتر خدمت سلطان را

## ۱۱

«جهانی گشته ام جان جهانی کرده ام پیدا»  
 بتی لب قند و سیمین ساعد و سرین بناگوشی  
 دلی دادم ز دست و دلربایی بسرگزیدستم  
 سمن آغوش دلداری که از چاه زنخدانش  
 دهانش مختصر چون نقطه و من از دو گیسویش  
 مرا از سینه باید ساخت آماج خدنگ وی  
 خدنگ غمزه را زبید که آماجش بود سینه  
 اگرچه پیرم ای زاهد نگر بر من که در پیری  
 خمارین نرگسی شکر دهانی کرده ام پیدا  
 بلورین ساق و قامت خیزرانی کرده ام پیدا  
 بتی شنگول و چین چین گیسوانی کرده ام پیدا  
 چو خضر آب حیات جاودانی کرده ام پیدا  
 چه خوب امشب مطول داستانی کرده ام پیدا  
 که ماهی مه شکن ابرو کمانی کرده ام پیدا  
 چو ترکی تیرمژگان ترکمانی کرده ام پیدا  
 چه دلکش ترکمان نارس جوانی کرده ام پیدا

نشین شیدا و «صحبت» گیر با چنگ و نی و بربط

که شوخی دلکش و مژگان سنانی کرده ام پیدا

۱۲

بیا ای سرو قد بند قباى خویشان بگشا  
 شب است و عقدۀ هجران ز زلف خویشان بگشا  
 بستی شرط و عهد و باز هم ای دلربا روزی  
 ز نوکن تازه عهد پیش و چاک پیرهن بگشا  
 زخندان به گیسو چون بپوشی دل به تنگ آید  
 سر چاه زخندان به دل ای سیم تن بگشا  
 ز پیراهن تنبت از نازکی بس رنج‌ها بیند  
 تو خود چاک‌گریبان چون گل ای سیمین‌دقن بگشا  
 ز هجران بمردم از سر گیسوی خود روزی  
 ز دل این عقدۀ‌های هجر ای نازک‌بدن بگشا  
 تغافل کم کن و بشنو صدای تیشه ای شیرین  
 دو لب را از پی تحسین کار کوهکن بگشا  
 من ای دلبر ندارم پناى و رای رفتن از کویت  
 مر این بندم ز پاى شه به دست خویشان بگشا  
 صبا می‌بین که دارد نکهت پیراهن یوسف  
 به یعقوبش بگو شیدا در بیت‌الحرزن بگشا

۱۳

ز رخ برگیر ای خورشیدرخ مشکین نقابت را  
 میان عاشق و معشوق نبود حاجب و حایل  
 از آن در وادی هجران زمین‌گیرم به صد منزل  
 شبی تشریف ده در کلبه‌ام کز سوز و غم دارم  
 خدنگ غمزه دلدوز اما تن سپر دارم  
 تو ای سر حقله گیسو که هستی همنشین با من  
 که یک دم چشم تر بیند برابر آفتاب را  
 ز جا بردار شرم و از میان باری حجابت را  
 که دایم عقربی در حلقه دارد ماهتابت را  
 شراب از اشک چشم و مرغ دل بهر کبابت را  
 به جان منت پذیرم زآن دو چشم نیم خوابت را  
 دگر چون مار باشد از چه رو این پیچ و تابت را  
 درون آتش هجران سمندروار شیدایت  
 گزیده آشیان تا زآن که سوزد ز التهابت را

۱۴

امام مسجد ار نگشود خود این عقدۀ دل‌ها  
 بسنازم پیر دریادل که زد بر حل مشکل‌ها  
 اگر چه زاهد و شیخم به دل بس عقدۀها بسته  
 دوا کن ایهاالساقی ز لعلت درد این دل‌ها  
 بنه بر کف تو جام می مگر یابی ز عکس وی  
 که چون شد خسرو و هم کی که خالی گشت محفل‌ها  
 اگر داری غمش بردل دل وی نیز نی غافل  
 بود دل‌ها ز صد منزل هزاران ره سوی دل‌ها  
 اگر از رخ براندازی نقاب ای سرو مه طلعت  
 نه من تنها روم از هُش هزاران مرد عاقل‌ها  
 دل شیدا بشد پیوند ترسازادۀ شوخی  
 که گیسویش زند هر دم دو صد بانگ جلال‌ها

۱۵

به افسون‌ها نمودم خواب دوشین پاسبانش را  
 کنم جا در سر راهش که چون جولان زند روزی  
 من بی‌چاره از وصل تو دورم همچو آن بلبل  
 که از گل دور افتد زاغ گیرد آشیانش را  
 نیارد سر فرو چون جغد آن طایر به ویرانه  
 که خود بر سر فتنه هر دم هوای بوستانش را  
 بهل ای بخت شوم از کف سر زنجیر عزمم را  
 که دارم همچو پینی خود سر هندوستانش را  
 کنون مستوجب دارم که چون منصور هر لحظه  
 بگفتم فاش بر مردم مر آن راز نهانش را  
 ندادی آن قدر فرصت شب وصل ای نگار من  
 که خواند جملۀ هجران تو یک دامستانش را  
 تعالی الله به شیدایت که از وصف تو در دفتر  
 عبیرافشان کند هر لحظه آن کلک و بیانش را

۱۶

امام مسجد و شیخم به دل بستند مشکل‌ها  
 الا یا ایها الساقی تو حل کن درد این دل‌ها  
 به دستم ده تو جام می مگر یابم ز عکس وی  
 که جم چون گشت و چون شد کی تهی از چیست محفل‌ها  
 تو داری چشم و خود بنگر سوی آن کاروان دل  
 روانند از پی جانان ز وادی‌ها به وادی‌ها  
 نگر آن عاشق بی‌دل که چون با کاروان دل  
 روان گردیده و خوش دل ز منزل‌ها به منزل‌ها  
 اگر داری غمش ای دل او نی ز تو غافل  
 که دل‌ها باشد از دوری هزاران ره سوی دل‌ها  
 چو بیند زلف او شیداش هر دم گوید از عشقش  
 مگر پیوسته با تار سر زلفش همه دل‌ها جلاجل‌ها

۱۷

گفتم جفای ماست مرادت و یا وفا  
 گر ساغری به دست بیاید ز دست تو  
 در دشت هجر گر چه خطرناک بس بود  
 از عشق اگر که شیر اجل نازدم ز پی  
 بر بوده جان من ز وفایم جفای تو  
 گشتم ضعیف از مرض عشق ای بتا  
 بس ناله کردم که به جرمم چه کرد او  
 لب خنده کرد و گفت که عاشق جفا جفا  
 نوشم اگر که زهر بود باشدم شفا  
 می‌آیم ای نگار و نمی‌ترسم از جفا  
 هرگز نمی‌کنم نفسی روی بر قفا  
 از راه مهر بهر خدا کن وفا وفا  
 امید آن که بخشی‌ام از لعل خود شفا  
 کامد ندای غیب که عاشق عفا عفا  
 شیدای تو ز عشق بسی ناله سر کند  
 گاهی ز درد بر علن و گاه بر خفا

۱۸

|  |   |
|--|---|
| <p>عقیق نی چو دو لعل لب شکرخا را<br/> ندیده‌ام چو دو گیسوی عنبرآسا را<br/> زنیم غمزه آن نرگسان شهلا را<br/> زنیم نفخه کند خلق صد مسیحا را<br/> شود خموش مر آن طوطی شکرخا را<br/> برد دو صد دل دل برده زلیخا را<br/> خجل شوند از آن قامت دل‌آرا را<br/> ز خال هندوی خود حل کن این معما را</p> | <p>صنوبری نبود چون تو سرو بالا را<br/> به دهر و گلشن وی یاسمین و سنبل تر<br/> به خاک غم بنشینند لیلی و عذرا<br/> ز غمزه‌ای که کند یک جهان روند از هُش<br/> اگر ز غمزه گشاید دو لب به یقین<br/> اگر ز گوشت ابرو نقاب برگیرد<br/> ز ناز گر بخرامد هزار سرو سهی<br/> دلم ز هجر بسی عقده بسته ای مه تام</p> |
|--|---|

مقیم کوی تو شیدا شد ای شها آخر  
زکات هم بودش حسن و روی زیبا را

۱۹

|  |   |
|--|---|
| <p>که بسیار است صوت جانگزا را<br/> دهم پیغام بر باد صبا را<br/> هزاران آه آتشزای ما را<br/> رسان برگوش او فریاد ما را<br/> نشستیم و پـذیرفتیم یارا<br/> چو پروانه بسوزم ای نگارا</p> | <p>برو تا نشنوی فریاد ما را<br/> شبی گفتم به خود کز عشق بر تو<br/> به پای شمع بزم بر فروزد<br/> ز عشقش هر زمان فریاد دارم<br/> بگو چندان که تو بیداد کردی<br/> به گرد شمع روی چون تو ماهی</p> |
|--|---|

رسان بر یار شیدا حالی ای باد  
مر این پیغام رند پارسا را

۲۰

|   |   |
|---|---|
| <p>وی روی تو حل مشکل ما<br/> کس حل نکند مشاکل ما<br/> حل کن تو هزار مشکل ما</p> | <p>ای نام تو زینت دل ما<br/> جز لعل تو ای صنوبری قد<br/> از عقده زلف خویش ای دوست</p> |
|---|---|

ای دوست ز خال هندوانت      فرمای تو حل مسایل ما  
از هجر تو عمر رفت بر باد      جور تو ز عمر حاصل ما  
ما داد ز جانب تو جویم      بیداد تو خون کند دل ما  
شیدا ز غم تو میرد آخر  
ای شوخ بیا به منزل ما

۲۱

مرا بیگانگی وقتی است با یار      که از بیگانه جویم آشنا را  
چه بود این پیک و پیغام غم انگیز      که زد بر فرق من سنگ آسیا را  
که را باشد به تو امید ای دوست      که مدهوشی و شناسی خدا را  
ز ما ببرید و پیوست او به اغیار      مرا نبود بدو چشم وفا را  
چه گویم جور آن طفلی که تعلیم      فرا نگرفت جز جور و جفا را  
گر آگه نیستی از دردم ای دوست      عجب نبود خود از حال شما را  
اگر چه نیست امیدی به وصلش      ولی امیدوارم از خدا را  
می و نی خواهم و خلوت سرائی      که از هجرش سرایم این نوا را  
ز عشقش زخم ها دارم به سینه      نمی دارد کفش راه وفا را  
عیادت سازد و از مهربانی      نهد خود مرهمی بر زخم ما را

شنو شیدا تو این از قول « صحبت »

« چه داند پادشه حال گدا را »<sup>۱</sup>

۲۲

صبا ز مهر بگو مهر عالم آرا را      که سروبن نبود چون تو سروبالا را  
شکرفروش چرا خود تفقدی نکند      ز راه لطف بر آن طوطی شکرخا را  
اگر شکفته شود سرخ گل در این بستان      کشد نوای خوش الحان مرغ شیدا را



ندارد از چه جهت رنگ آشنایی خود  
 ز نیم غمزه خود می توان کند عاشق  
 اگر تمام کند غمزه ای بسا یوسف  
 به ناز گر بفشاند شکر ز منطق خویش  
 به نیم غمزه کند شهر بلخ زیر و زبر  
 کند خراب و پر آشوب همچو یوسف مصر  
 ز نیم غمزه چشمش جهان روند ز هوش  
 اگر ز گوشه ابرو نقاب برچیند  
 سبیه چشم سهی قد ماه سیما را  
 هزار خسرو و شیرین و صد زلیخا را  
 که واله گردد و حیران و زار و شیدا را  
 چو جغد گردد آن طوطی شکرخا را  
 چه از جوان چه قلندر چه پیر دانا را  
 اگر تمام کند عشوه بخارا را  
 به یک کرشمه کند زنده صد مسیحا را  
 فروهد به رخ خود نقاب عذرا را  
 اگر ز پرده خرامد به جلوه ای شیدا  
 به خاک غم بنشانند هزار لیلا را

۲۳

چه اشد ز پرده هویدا جمال زیبا را  
 به نیم غمزه رباید ز کف دل عذرا  
 بگو که عیسی مریم چه قدر در پیشش  
 تو با رقیب مکن خوی و با حبیب نشین  
 بدان که مهر تو در دل بود ز روز ازل  
 چنان امید به وصل تو باشدم ای دوست  
 نمود پرده نشین یوسف و زلیخا را  
 به یک کرشمه کند محو و مات لیلا را  
 به یک اراده کند زنده صد مسیحا را  
 به یاد نوش حریفان باده پیما را  
 به یاد لعل تو نوشم رحیق صهبا را  
 که خوش به تنگ بغل بر بگیرمت یارا  
 به کوی عشق تو شیدا چه رنج ها که کشید  
 نگار من که ندیده است رند شیدا را

۲۴

بدین پیرانه سر دارم نگار نوجوانی را  
 نگار نوجوانی و مه ابرو کمائی را  
 جهان پیر است و گر میرد ز دست بی سر و پای  
 جهان هم جان ز نو جوید چو جان جان جهانی را

ز حسنش شمه‌ای گفتم رقم زن ای قلم گفتا  
 هزاران غمزه می‌باشد چه یارای زیبانی را  
 پی منعم چو دیدی کامد و شد می‌کنم پیش  
 نهانی می‌نشاندی بر در خود پاسبانی را  
 نرنجم گر به بالینم نیایی آری ای دلبر  
 چسان سازد عیادت پادشاهی ناتوانی را  
 بیا ای شه به بالین مریض خود که گویندت  
 ز راه مهر پرشش کرد سلطان خسته‌جانی را  
 شدم بیزار از این گلزار چون شیدای شوریده  
 که هر دم می‌وزد بر گلشنش باد خزانگی را

۲۵

نوشتم نامه‌ها سویش به مدّ آه دل شب‌ها  
 نیامد پاسخی زان باز و شد گم راز و مطلب‌ها  
 مگر امروز درس هجر می‌گوید ادیب ای دل  
 که می‌آید خروش ناله طفلان ز مکتب‌ها  
 نهادم طوق تسلیمت به گردن آن زمانی خود  
 که از زیر زنج‌ها دیدمی آن طوق غبغب‌ها  
 تو گویی عزم دارد بر عروج اوج عرش عشق امشب دل  
 که آید بانگ از هفتم سما کارید مرکب‌ها  
 چه بود این خواب بی‌هنگام من کز دیدنش امشب  
 کشم هر دم خروش و ناله و فریاد و یا رب‌ها  
 بخوان شیدا تو از «صحبت» دوبیتی چند با بربط  
 که می‌رقصند امشب بر بساط ماه کوکب‌ها

۲۶

الا یا ایهاالساقی دوا کن درد این دل‌ها  
 به جامی چند از لعلت ادر کأساً و ناولها  
 خوشا آن بزم و نوش می که از عشقش بنالد نی  
 دهد گیسو و زلف وی همی بانگ جلاجل‌ها  
 شدم عاشق به ترسازاده شوخی که زناش  
 برید از گردن عذرا حمایل‌ها شمایل‌ها  
 روان شد یار و من رفتم چو مجنون از پی لیلی  
 من از وادی به وادی‌ها وی از منزل به منزل‌ها  
 غمش کشتی و من کشتی‌نشین و عشق کشتی‌بان  
 چو دریایی است هجرش را و دل جویای ساحل‌ها  
 چه داند شیخ بی‌چاره که سازد عقده را چاره  
 بنام پیر مکاره که زد بر حل مشکل‌ها  
 حلال است ای ملامت‌گو نبید عشق دم درکش  
 تو گر منکر شوی احضر فبینها و دل‌ها  
 چه امنیت بود در منزل جانان ز عشق ای دل  
 چو هر دم بانگ بر آید که بر بندید محمل‌ها  
 خمش ای ناصح و مخروش چندانی ز بد نامی  
 نماند خود نهان رازی کزو سازند محفل‌ها  
 خوشم آمد ز شیدایت که خواندی دوش از «صحبت»  
 «که برق روی رخشانش بپوشد چشم عاقل‌ها»

۲۷

چو نیم تاب کنم زلف عنبرآسا را  
 چو نیم خواب کنم چشم جادوانه خود  
 چه حلقه‌ها که کشم من به گوش لیلا را  
 چه فتنه‌ها که بیاید به سر زلیخا را  
 جمال من که ملامت کنی تو عذرا را  
 تو گر ملامت وامق کنی مشاهده کن

اگر که پرده براندازی ز رخ به یقین      شنود زیون و خجل مهر عالم آرا را  
اگر که من بخرامم به جلوه در بستان      هلاک گردد عشاق ناشکیا را  
ز راه رفتن من بود آن که سرو سهی      به گیل بماند از آن قامت دل آرا را  
اگر نقاب ز رخ برگیرم ای شیدا  
تمام خلق ملامت کنند اسما را

۲۸

عید آمد ای ساقی بیا در گردش آور جام را  
تا آن که در آتش نهم این دلق ازرق فام را  
گو خود نباشد هفت سین ای ترک ما را روز عید  
این سین ساغر بس بود رندان درد آشام را  
مدهوش و مست و عاشقم عذرا رخی را وامقم  
من که به رویش عاشقم چه کفر و چه اسلام را  
عید آمد و نوروز شد شهر از دعا فیروز شد  
هر کس شکر بنهد همی بر خوان ز خاص و عام را  
اینک من اندر عید بس شیرین لبی عیسی نفس  
و آن چون شکر من چون مگس اوقات صبح و شام را  
روز از جدال و ولوله شب نیز بحث و مسئله  
ای دل به سر شد سلسله زان عام کالانعام را  
بارید بر بام حرم باران رحمت از کرم  
تا پخته گردد ای صنم ناپختگان خام را  
سبزه برافرازد علم روید گل و ریحان به هم  
مطرب نوازد زیر و بم هاتف دهد الهام را  
من عاشق و مستانهام در عاشقی مردانهام  
مدهوش و هم دیوانه‌ام زین بخت نافرجام را

دیدم مه و افعی به هم زآن رو و مویت ای صنم

ده بوسی از راه کرم تا بشکنم اصنام را

مجنون صفت شیدای تو دارد به سر سودای تو

نبود چو شد رسوای تو در قید ننگ و نام را

۲۹

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ای که روی قمرت گیسوی مانند سحاب     | گشته از نفخه باد سحری طرفه حجاب     |
| گیسویت عقرب جزاره و رویت چو قمر     | دهنت نکته موهوم و لب شکر ناب        |
| غببت سیب تر و خال و خطت مشک ختن     | گونهات برگ گل آمد عرقت به ز گلاب    |
| طرز ابروی تو و چشم سیاهت مانا       | که دو ترکند و دو شمشیر کشیده ز قراب |
| خور اگر روی تو بی پرده ببیند از چشم | آب خجلت به رخ خویش بریزد چو حباب    |
| دوری از حضرت تو موجب شیبیت باشد     | چون که قرب تو بود معنی ایام شباب    |

شده شیدا ز فراق تو بسی زار و ضعیف

حالی از لطف و کرامت تو مرا او را دریاب

۳۰

|                                     |   |
|-------------------------------------|---|
| به روشنی رخ تو روز و زلف تیرگی شب   | ز زلف و روی تو شد شام و روز هر دو مرتب      |
| خطت بنفشه و لب غنچه ای است بس خندان | که لوحش الله از آن خط و بارک الله از این لب |
| زالال خضر ننوشم اگر که لعل تو بوسم  | مرا کفاف دهد لعل تو ز جام لبالب             |
| بتی که لعل به پیش لبش چو بیضایی است | چه باک باشدش از های های ناله و یارب         |
| مگر ز چاه زنج آب گیرد آبی پستان     | که خوی چکد به گریبان از ترشح غبغب           |
| ز سالکان طریقت بجوی دانش و بینش     | ز عارفان به حقیقت بخواه ملت و مذهب          |

اگر چه دوش ز هجرت گداخت شیدایت

ولی امید وصالش به سر بود امشب

۳۱

چورفت یار عزیزم از این دیار خراب  
به سینه آتش هجرش بسی زیانه کشد  
ببرد دل ز بر و رفت و من بیفشانم  
برفت و برد به همراه خود به وادی‌ها  
ببرد دل ز بزم بیهشانه ای مردم  
من فسرده ز دوریش هر دمی ریزم  
ز هجر آن بت طناز هر شب و روزان  
برفت او ز بر و من ز هجر خُلق نکوش  
بیامدی چو گل نوشکفته چون رفتی  
بکردی از من بی‌دل جدایی و دوری

به بحر هجر تو شیدا فتاده است ز عشق  
بدان مثابه که افتد سفینه در گرداب

۳۲

می‌وزد بر رخت نسیم شباب  
ای نگارا مرا اجازت ده  
گوش ده تا سرایم از حافظ  
که ز لعلش گهر همی سفته  
در میان بهار و سرو چمن  
ای نگارا لب نمکدان است  
در بهاران بسی عجب باشد

شعر حافظ هلا بگو شیدا

«افتح یا مفتح الابواب»

ز نور روی تو جانا دو چشمم روشن است امشب  
 رقیب از حسرت و انده به فکر مردن است امشب  
 ز لعل شکرین خود شکرریزی کن ای شیرین  
 که خسرو در وثاقت طالب گل چیدن است امشب  
 دو لب بگشای در خنده شب وصل عزیزان را  
 که وقت خامشی نبود گه خندیدن است امشب  
 شب عید است و وصل یار عیدین است و در مجلس  
 ز شوق لعل تو ساغر به فکر گشتن است امشب  
 مرا زنجیر هجر تو مدامم بود در گردن  
 کنون در وصل گیسوی تو زنجیر من است امشب  
 بسی شب‌ها که دست غم ز هجران بود در گردن  
 دو دست یار سیمین ساق خود در گردن است امشب  
 مرا شمشیر گر بارد به فرق ای دوست باکم نی  
 به گردن گیسوی پرچین دعای جوشن است امشب  
 خرامیدی تو در گلزار از سرو و گل و بلبل  
 بلندآواز بر لب صوت احسن احسن است امشب  
 کمان کردی دو ابروی چو طاق و تیر از مژگان  
 دلم ز آن نساوک مژگان روزن روزن است امشب  
 چو ابرویت بدیدم کز اشارت دل برد حالی  
 بدانستم که حایل در میان پیراهن است امشب  
 دو چشمم چون بدیدم جان من مقصود دانستم  
 رخت چون نار و این مجلس یقین چون ریمن است امشب  
 چو مشکین خال بر رویت بدیدم من به خود گفتم  
 که زنگاری به روی قرص مهتاب من است امشب

عجایب مجلسی باشد تو هم شیدا ز عشق او  
شکن طرف کلاه خود که بشکن بشکن است امشب

۳۴

ریزد سرشک خجلتش از دیده چون حباب  
از خلق روی خویش چرا می‌کنی نهان  
گفتم بخواب بینمت و شرح دل دهم  
ناید به چشم خوابم و دانی سبب که چیست  
جان را فدای روز وصال تو می‌کنم  
در دشت عشق ره سپرم کرده عشق تو  
پس حسرت وصال تو در دل مراست راست  
سوز دل کباب ز چشمم چکاند آب

شیدا نصیب عاشق شوریده دل جفاست

آن کس که عاشق است نمی‌نالد از عذاب

۳۵

اعلا رقیمه‌ای که بدی مکفی طرب  
از جیب قاصدی که زهد بدش نصیب  
سر برزد و زیارت آن را دل حزین  
شیرین عبارتش به مذاقم چنان بدی  
هر نقطه‌ایش مردمک دیده‌های من  
مانند قامت بت کشمیری هر الف  
هر دالش زاهدی است همانا که در رکوع  
چون چشم یار حلقه جیمش ز جادویی  
در حلقه‌های هر سر می‌مش حیات‌هاست  
زین نقش نون و عین تو بر صفحه حریر

نامی ختامه‌ای که بدی مطفی غضب  
چونان که آفتاب درخشان ز جیب شب  
خرسند و شاد کرد و برآوردش از تعب  
حنظل چشیده‌ای که تناول کند رطب  
آن نقطه را ضیا و بدان نقطه در طلب  
کساندر مه حرام نهانند در قصب  
پیش خدای خویش دو تا گشته نیم شب  
عالم فکنده است از آن حلقه در شغب  
همچون دهان مار که برهم نهاده لب  
دل در تفکر است که عین است یا عنب



عالم به رقص آمده از نقش صاد آن      از طا و را و باش جهانی است در طرب  
هر «با» و «تا»ش چون بت خلخ به دیگری      دل بت پرست کزده و این نیستم عجب  
با زیرکی و هوش و فطانت که داشتم      از نقش شین و یاش به شیدا شدم لقب

گفتم که قافهاش یقین قاف قدرت است

آمد ندای غیب به گوشم که لاکتب

۳۶

ای رخت آفتاب عالم تاب      وی لب تـ از غنچه شاداب  
دهنت سر نقطه موهوم      دُر دندان گـوهر نایاب  
زین دهن رشحه زلال معین      وز خویت شمه‌ای است عطر و گلاب  
ای ز خوی تو قصه جنت      وی ز روی تو پرتوی مهتاب  
از قلدت شمه‌ای است طوبا خلد      وز لب ت شیوه‌ای است لعل مذاپ  
قامت گر قیامت گـویم      شاهدهی چند دارم از این باب  
طرز ابرو و طره و خالت      راست ماند تو را ز یوم حساب  
ابرویت سر تراز آن میزان      هندویت کفه طرهات اطناب  
آفتابی است روی نیکویت      که به یک نیزه گشته عالم تاب  
خندهات که بر است و لطف بهشت      گیسویت همچو غاشیه در تاب  
قهر تو دورخ است و مهرت خلد      حب و بغض کلید آن ابواب  
دشمن و دوست زان بهشت و جحیم      می برد هر کسی نصیب و نصاب

جهد شیدا از این بود مادام

که درآید به زمره احباب

۳۷

چون بر آن میوه دست چیدن نیست      چاره‌ام جز دو لب گزیدن نیست  
مهره مهر چون تویی داریم      کت سر مهر ما گزیدن نیست  
می روی همچو سرو و من از پی      چاره‌ام جز به سر دویدن نیست

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| فکر تو جز ز من بریدن نیست | ذکر من جمله با تو پیوستن |
| تاب نام توام شنیدن نیست   | از زبان رقیب بدسیرت      |
| بال از کوی تو پریدن نیست  | همچو مرغم نشسته در کویت  |
| چه کنم مایه خریدن نیست    | یوسف آورده‌اند در بازار  |
| چاره جز داغ هجر دیدن نیست | حالیا چون میسرم نبود     |

خون دل می‌خور و نشین شیدا  
حاجت پرده برزدردن نیست

۳۸

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| کاکنده به مشک و ضیمران است | این نفخه ز روضه جنان است |
| از کوی نگار دلستان است     | وین باد شمال عنبرآمیز    |
| یا قاصد مرگ عاشقان است     | این غمزه نرگسان شهلاست   |
| دژخیم صفت به قصد جان است   | مژگان سیاه و ابروی کج    |
| چون سرو روان به بوستان است | آن قامت چون قیامتش راست  |
| خود فتنه آخر الزمان است    | مهتاب‌رخی که سحر چشمش    |
| ز آن رنگ رخم چو زعفران است | بربروده ز من قرار و آرام |
| خونابه ز دیده‌ام روان است  | بس سوز فراق هر شب و روز  |

از شدت عشق همچو مجنون  
شیدای تو شهره جهان است

۳۹

|                             |                         |
|-----------------------------|-------------------------|
| یا قامت یار مهربان است      | این سرو روان بوستان است |
| یا آفت هوش و عقل و جان است  | این تازه‌نهال باغ رضوان |
| غارت‌گر دین مسلمان است      | آن غمزه چشم کافرآیین    |
| چون تیر سه شعبه در کمان است | مژگان سیاه و طاق ابروش  |
| یا دانه و دام عاشقان است    | آن زلف رسا و خال هندوست |

آن خط سیه به صفحه رو      یا وسمه به ماه آسمان است  
 بسبریدن عهد و خلف پیمان      یاران به طریق دوستان است  
 گر زآن که تو عهد خود شکستی      پیمان من ای صنم همان است  
 دل دادن و عاشقی شیدا  
 بر صدق دعاوی اش نشان است

۴۰

بستر عاشق بی چاره نباشد جز خشت      می ندانم گل عشاق به محنت که سرشت  
 من و افسردگی و گوشه غم خانه هجر      تو و گلگشت بهار و لب جوی و لب کشت  
 باده و طرف گل و وصل تو و بوس و کنار      گر میسر شوم به بود از هشت بهشت  
 مسجد و مصحف و مصباح از آن زاهد      من و محراب دو ابروی تو و کنج کنشت  
 رنندی و عاشقی و می کشی از روز ازل      قلم صنع به نام من می خواره نوشت  
 همچو مجنون شده ژولیده و گوید شیدا  
 شرط عاشق نبود قید نه بر خوب و نه زشت

۴۱

تا که جمالت نهان به پرده ناز است      بر درت عشاق سر به خاک نیاز است  
 روز وصال نه ممکن و نه محال است      شام فراقم چو گیسو، تو دراز است  
 مردمک دیده عکس خال تو برداشت      چشم امیدم به راه لطف تو باز است  
 سهل بود کوه و دشت گر بنوردم      کی غم عشاق از نشیب و فراز است  
 تسربت محمود گر که لاله بر آرد      داغ به دل از فراق روی ایاز است  
 تا به کمان تیر غمزه چشم تو دارد      جای هدف جان عاشقان به نیاز است  
 ز آتش عشقت شبان هجر تو چون شمع  
 قصه شیدای تو بسوز و به ساز است

۴۲

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| شبان هجر تو ای مطرب شبانه دوست  | پی تسلی دل ساز کن ترانه دوست      |
| حدیث دوست بیان کن که گوش دلدالم | فسانه‌ای ننیوشد به جز فسانه دوست  |
| به جبهه داغ نهد زاهد و نمی‌داند | که داغ دل به حقیقت بود نشانه دوست |
| ز معرفت دل دیوانه بال و پر بسته | که پرفشان برود تا به آشیانه دوست  |
| نشاط قلب حزین نشئه غم جانان     | نشان نشئه غم صوت عاشقانه دوست     |
| غلام مرشد فرزانه پیر می‌کده‌ام  | که داد دوش مرا پند مرشدانه دوست   |
| اگر تو عاشق اویی ز خویشتن بگذر  | که غیر خویش نبینی درون خانه دوست  |

تو را هواست چو شیدا وصال او باری  
ز خود گذر که خودت حایلی میانه دوست

۴۳

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| شد قسمت مشتاقان روز و شب هجرانت  | مجموع پریشانی زآن زلف پریشانت     |
| گر یوسف کنعانی شد چاه‌نشین باری  | یوسف تویی و داری چاهی به زرخدانت  |
| در کعبه کوی تو آیم دوان با سر    | اندیشه نمی‌داریم از خار مگیلانت   |
| دلدادۀ مشتاقی دیدم به نوا می‌گفت | صاحب‌نظران را دل گوی خم چوگانت    |
| واللیل همی داری در طرۀ مشکینت    | خورشید همی آری از چاک گریبانت     |
| خال سیه مشکین در کنج لب جانان    | هندوست که بگرفته سرچشمه حیوانت    |
| باشد که شود کاسد بازار شکرریزی   | شکر چو تو می‌ریزی زآن پسته خندانت |

شیدا چه کند گر او جان را نکند قربان  
ناورده به غیر از جان او از پی قربانت

۴۴

|                                    |                                 |
|------------------------------------|---------------------------------|
| تا دو زلف خود هشتی گردد ماه تابانت | روز عاشقان کردی همچو شام هجرانت |
| تبغ ابروان در کف تیر مژه صف در صف  | دارد از پی قتل ترک چشم فتانت    |
| بس که در سر کویت شد هجوم مشتاقان   | خال هندویت دارد پاس آب حیوانت   |

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| تا مگر دهد بارم در مقام قرب تو    | می‌کنم به جان و دل جان فدای دربارت |
| تا به مجلس اغیار جام باده نوشیدی  | اشک سرخ و رنگ زرد شد نصیب یارانت   |
| گر تو طره گیسو گرد رخ فروریزی     | دل خلاص کی گردد از چه زنجدرانت     |
| گر به قتل من شادی جان خویشتن شیدا |                                    |
| می‌کند فدای تو در منای قسربانت    |                                    |

۴۵

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| می‌سرود مشتاقی دی ز خیل یارانت     | جان جان جانانی جان من به قسربانت   |
| گر کمان ابرویت قصد عاشقان دارد     | جان خود هدف سازم پیش تیر مژگانت    |
| می‌شنو که می‌ماند ناله‌های عشاق    | بلبلان دلداده در فضای بستانت       |
| تیر مژه‌ات می‌کن در کمان ابرو زه   | اسپری نمی‌خواهم نزد تیربارانت      |
| از غم فراق تو هر چه زار نالیدم     | پرسی نفرودی کز چه بود افغانت       |
| دل به تار گیسویت تا که آشیان بگرفت | می‌نگر که می‌نالد چون هزار دستانت  |
| در سر وفای تو هر چه بیش پاییدم     | زحمت من افزون شد روز و شب ز هجرانت |
| جان خویشتن از شوق حالیا روا باشد   |                                    |
| گر فدا کنی شیدا روز وصل جانانت     |                                    |

۴۶

|                                   |                                      |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| حجاج را ز کعبه اگر شور در سر است  | عشاق در گه تو به سر شور دیگر است     |
| دلدادگان کوی و فسا را ز در مهران  | ناچار پشه می‌برد آن جا که شکر است    |
| حاجی و شوق کعبه و من شوق کوی تو   | انصاف ده که کسار کدامین نکوتر است    |
| رویت به ماه و خور نستوانم مثل زدن | کاین هر دو عکس پرتو آن ذره پرور است  |
| با آن که روز و شب سر کوی تو ریخته | چندان ز عاشقان که نشانی ز محشر است   |
| از بس که آب حسرت از دیده شد روان  | باور نمی‌کنم که تو را تشنه بر در است |
| چشمان مست در خم ابروی چون هلال    | گویی دو ترک مست به هم دست و خنجر است |
| با این جمال و حسن بزن کوس سلطنت   | بی‌پرده شو که ملک جهان مستخر است     |

شاه و گدا به پای خود آیند بر درت      ای پادشاه حسن چه حاجت به لشکر است  
این نکته واضح است که درگوش عاشقان      از هر چه بگذری سخن دوست خوش تر است  
شیدا حدیث تفرقه نبود نشان عشق  
چندی حدیث دوست بیان کن که بهتر است

۴۷

جواب نامه نامی نوشتنم زود است      چرا که ز آتش جورت دلم پر از دود است  
اگر چه روی تو رشک بهشت عدن بود      برای عاشق بی چاره نار نمرود است  
ز چیست عاشق صادق ز کوی خود راندن      برای مدعیات هر دقیقه صد جود است  
ز داغ یوسف گم گشته کور شد یعقوب      ولی به فرق زلیخاش ظل ممدود است  
صبح روز مبارک بشیر مصر رسید      برای پیر بلاکش چه روز مسعود است  
ایا ز روز قیامت چو آید از حسرت      هنوز دیده به گردش برای محمود است  
بلی به حشر چو محمود هم شود حاضر      به هر سؤال بگوید ایاز مقصود است  
ز داغ لیلی خود قیس عامری مجنون      شده است شهره به این نام اگر چه نابود است  
به خواب دیدمش آن سر قبیله عشاق      بگفت هین که ز چشم روان دو صد رود است  
اگر چه بلبل هر بوستان بود شیدا  
و لیک بر سر کوی تو زاغ مردود است

۴۸

مرا چیزی که زنگ از دل زدوده است      نسوای ارغنون و چنگ و رود است  
غلام همت آن تاج بخشم      که گوی نیکی از عالم ربوده است  
نه من تنها که یک عالم تمامی      به پیش ابرویش اندر قعود است  
ز عشقش روز و شب اندر زیانم      ولیکن این زیانم عین سود است  
مرا سوهان غم جانم بسوده است      از آنم دیدگان زاینده رود است  
غم وی آتشی افروخت بر جان      که از سوز درون دل پر ز دود است  
خداوند صبری ده به شیدا  
که دل بر آتش غم همچو عود است

۴۹

گشاد کار چو زان گیسوی گره گیر است      شبانه روز به کار من از گره گیر است  
پیام روح فزای تو زودتر برسد      که هر چه زودتر آید برای من دیر است  
ز کوی تو نتوانم گریختن زیراک      ز گیسوان تو پای دلم به زنجیر است  
برای کشتن من تیغ داری اندر دست      فدای دست تو گردم نه وقت تأخیر است  
به پیش صورت خوب تو خوبرویان را      نشان نقشه دیوار چون تصاویر است  
گریز نیست مرا از جفا و جور رقیب      که آیدش ز قضا شخص آنچه تقدیر است  
بسی نرفته ز عمر جوانی اش شیدا

ز بس که جور تو دیده است این چنین پیر است

۵۰

ای که دارد دو ترک چشمانت      ناله من کجا اثر دارد  
به سر گیسویت که من اکنون      جان من بس حقیر و سهل بود  
دانه خالت عاقبت افکند      تا بیامد که وارهد زان زلف  
عالمی را نموده پر آشوب      به بود حالیا زهی دولت  
رشته الفت به گردن دل      گر جفا می کنی به ما سهل است  
گر جفا یا وفا کنی زیباست      گر بر آید روان زهی اقبال  
می کند فاش روز و شب بر خلق      تا تو گشتی روان بدین خوبی

نه همین من شدم به شیدایی

عاقلان واله اند و حیرانت

۵۱

عشق تو سرمایه ایمن ماست  
زخم تیغت مرهم جان من است  
در غم عشقت اگر خواهی گواه  
تا نهادم پای در وادی عشق  
آتش عشق ار نمی دانی که چیست  
سرب به جای گوی بازیدن ز عشق  
در منای قرب تو خواهم وقوف  
تا شوم قربان خاک کوی عشق  
قرعه قربانی اش بر جان ماست  
دون عشق او نخواهم باغ خلد  
دوزخ است آن جا که نبود عشق او  
تا نهادم سرب به خط بندگیش  
در بیابان فنا فی الله دوست  
منی شنیدم دوش آوازی که گفت  
آن که در دشت فنا از عشق ما  
و آن که شد سرب در بیابان فنا

در غم تو عشق تو سامان ماست  
درد از تو دارو و درمان ماست  
رنگ زرد و دیسده گریان ماست  
عالمی در عشق تو حیران ماست  
آی و می بین کز غمت بر جان ماست  
در حضور حضرتت میدان ماست  
گر چه این دعوی نه اندر شان ماست  
گر که نوبت در غمش قربان ماست  
ز آن که خنجر در کف جانان ماست  
ز آن که بعد از قرب او نیران ماست  
هم سقر با عشق او رضوان ماست  
عالمی سر در خط فرمان ماست  
زاهدان بنشین که این تاوان ماست  
غم ندارد آن که در زندان ماست  
در غم و در هر بلا شادان ماست  
جان او در عهده احسان ماست

گفتمش شیدا فهای عشق توست

گفت او خود دست در دامن ماست

۵۲

نواخت مطرب دل ساز عاشقانه دوست  
روم به پوست چو مجنون که تا مگر روزی  
به راستی ز سر جان خویش برخیزم  
رواست ار که برآید روانم از قالب  
شراب و جام عقارم دگر نمی شاید

بیار ساقی از آن باده شبانه دوست  
شود مجال وصولم بر آشیانه دوست  
نشینم ار که دمی بر رواق خانه دوست  
دمی که بوسه زنم خاک آستانه دوست  
که دل چشیده می وحدت از چمانه دوست



اگر مجال وقوف حضور او خواهی  
 گذشت بایدت از خویشتن که غیر از خود  
 به جان نبوش تو آن پند مرشدانه دوست  
 ندیده دیده دل حایلی میانه دوست  
 فدای خاک ره کوی دوست شیدا سر  
 نمود تا که شنید او ز غم ترانه دوست

۵۳

شام فراق یار به ما شام ماتم است  
 حال دل فسرده مجموع عاشقان  
 با آن که سست عهدیات از حد گذشته است  
 با آن که کشت لطف تو افتاده در خزان  
 برخاسته ز شیوه چشم سیاه تو  
 ای دل قیامت است و یا قامت نکوش  
 در پیش طاق ابروی جادوی دلفریب  
 بنوشته است سبزه خطش به گرد رو  
 شام فراق یار به خلوت سرای غم  
 در وادی فراق شب و روز و روز و شب  
 شام فراق را نه کم از شام ماتم است  
 زان گیسوی پریش پریشان و در هم است  
 ما را هنوز در غم تو عهد محکم است  
 در دل نهال مهر تو شاداب و خرم است  
 آشوب و فتنه ای که در ابنای آدم است  
 بالا و یا بلا که بر اقطار عالم است  
 ابنای روزگار همه پشتشان خم است  
 منشور حسن خویش و یا اسم اعظم است  
 خیل خیال خال رخ دوست همدم است  
 از آب دیده دیده عشاق چون یم است  
 شیدا که شد اسیر غم او عجب مدار  
 از کف نداده دل ز غمش در جهان کم است

۵۴

تا رسته مرغ دل پرش از اشتیاق دوست  
 ما عاشقان غمزه از روز اولین  
 من شاکرم ز دوست کجا ناله بر کنم  
 در چنگ شیر عشق که مردافکن است سخت  
 ناصح خموش باش که در نزد عاشقان  
 در اوج عشق پر زده تا بر رواق دوست  
 خم گشته ایم پیش در ابروی طاق دوست  
 گر جور دوست بفکنم در فراق دوست  
 ما حاضریم تا چه بود اتفاق دوست  
 خورشید شمه ای است به طاق رواق دوست  
 شیدا ز خویشتن بگذر تا ز لطف پیر  
 حاصل شود مجال وصول وصال دوست

۵۵

کد غارت عشق علقم دوش اندر کوی دوست    هوش و گوشم کرد یغما نرگس جادوی دوست  
 گشته دل دیوانه عقل و هوش تاراج فنا    تا به گوش آمد ز غییم ناله یاهوی دوست  
 لاجرم دل بایده زنجیر کردن زین سپس    ورنه چون منصور سازد فاش گفت وگوی دوست  
 چون که شد مشکوی یارش مجلس و زندان او    بسند و زنجیرش مطرا طرّه گیسوی دوست  
 هست هفتاد و دو ملت هر یکی را قبله‌ای    عاشقان را قبله نبود جز خم ابروی دوست  
 تا قیامت لفظ قد و قامتش ماند در زبان    گر دمی بیند مؤذن قامت دلجوی دوست  
 حالیا تا کسی فغان و ناله شیدا صبر کن  
 ذره‌سان خواهد کشیدت آفتاب روی دوست

۵۶

هیچ می‌دانی ز تو ما را کدامین مطلب است  
 رشحه‌ای ز آن آب حیوانت که در زیر لب است  
 یسادت آرم گر وفا بر عهد پیشین می‌کنی  
 وعده و صلی که فرمودی نگارا امشب است  
 گر وفا خواهی نمودن حالیا وقت است وقت  
 مدتی شد کز فراق سال و مه روزم شب است  
 ترک چشمت کرده خون عاشقان بر خود حلال  
 کشتن عاشق ز فتوی کدامین مذهب است  
 قد و یا شور قیامت یا بلای انس و جان  
 روی یا خورشید تابان یا که ماه نخشب است  
 خیال هندویت به رخ یا بر سر آتش خلیل  
 گیسوان بر گرد رویت یا قمر در عقرب است  
 در سر کسویت فرا ده گوش کز عشاق زار  
 نیمة‌های شب پر از فریاد یارب یارب است

بر سر دریای عشقت از وفا روز و شبان  
 بادبانم آه و عشقم ناخدا غم مرکب است  
 گاه و بی‌گاه ره‌نورد کوی عشقم سال‌هاست  
 عاشقان را کی نظر بر سعد و نحس کوکب است  
 ای چه بس شب‌ها که از دوری تو در کنج هجر  
 همچو مجنون این دل شوریده در تاب و تب است  
 شد مطوق گردن خوبان عالم پیش تو  
 این جهان‌گیریت از تأثیر طوق غیب است  
 شیوه عشق من و حسن تو دانی چون بود  
 قصه وعد و رباب و شور زید و زینب است  
 گر چه بار عشق بس صعب است لیکن ترک آن  
 از برای من بسی زین بار بردن اصعب است  
 روز و شب بشهور شیدایی چو مجنونم همی  
 ذکر تو او را دو کویت کعبه عشقم مشرب است

۵۷

سر ارادتم و خاک پای حضرت دوست  
 اگر سری است مرا بر فدای دوست نکوست  
 چه حاصل است ز تحمیل بار سر بر دوش  
 اگر که نیست برای فدای حضرت دوست  
 سر و تن و دل و جانم فدای حضرت دوست  
 چه جای صحبت این ناصحان بیهده گوشت  
 دلی که نیست به خون غرقه از محبت دوست  
 مگوش دل که وی از سنگ و آهن است و ز روست  
 دل رمیده خونین ما ببین که چسان  
 به پیش لطمه چوگان دوست همچون گوشت

ز رشک شانه دلم خون همی شود هر دم  
 که با هزار زبان رازدار طرّه اوست  
 به غیر او که ز مژگان زند به جان تیرم  
 که دیده‌اید که پیکان تیرش از سر موست  
 مرا به کعبه چه حاجت که در طریقت عشق  
 هماره سجده من پیش آن خم ابروست  
 ز شرم قد نکویش به باغ و بستان سرو  
 به گل بمانده شب و روز در کناره جوست  
 ز سوز آتش عشقش دل کبابم سوخت  
 ز نوک نشتر هجرش دو دیده همچون جوست  
 ز شوق آب حیاتش به سر رسیده حیات  
 دریغ از آن که حجابش ز ظلمت گیسوست  
 گرفتم آن که برم ره ز ظلمتش بیرون  
 چرا که هادی آن راه پرتو مه‌روست  
 ولی چگونه توانم رسید بر آن لب  
 که پاسبان لبش طرفه جادوی هندوست  
 گرفتم آن که به افسون نمودمش در خواب  
 نگاهبان لبش گر چه او بسی جادوست  
 چسان به چشمه نوشش مراست راه وصول  
 از آن که طرّه زلفش دو افعی بدخوست  
 طمع مبند تو شیدا به لعل او زین پس  
 خیال خام تو و او مثال سنگ و سبوست

ای روی نکوی تو مه برج صباحت      وی لعل تو سرچشمه تسنیم ملاحث  
 نرگس خجل از دعوی بی‌جان خود آمد      در پیش دو چشم تو به صد ننگ و قباحث

از رشک خم ابروی مانند هلاکت      باریک و خم است این قدم از ضعف و نقاہت  
از قید تو دل میل رهایی نکند چون      در قید تو قید است همه گونه قیادت  
مداحی بالای بلاخیز چو سروت  
شیدا نتواند به همه گونه فصاحت

۵۹

چه کنم باز که آن سوسن آزادم رفت      به چه چشمی به تماشای چمن کردم شاد  
کز میان چمن آن قامت شمشاد رفت      ساز و برگ طرب و مایه شادی او بود  
چه کنم آه که شادی ز دل شادم رفت      مونس روز و شب حضرت روح آمد دل  
رفت و هم بر اثرش این دل ناشادم رفت      آن چنان ناله ز دل روز و داعش برخاست  
که به سر سدره ز دل ناله و فریادم رفت      روز وصلش سخنی گفت بگو از هجران  
ز بسم شوق در آن جا سخن از یادم رفت      لیک ایام فراقش چو دگر باز آمد  
باز یاد آمدم هر چیز که از یادم رفت  
یادم آمد به تمامی چو که گشتم شیدا  
آنچه در ماسبق از حضرت استادم رفت

۶۰

از میان چمن آن سرو خرامانم رفت      چه کنم باغ چو آن باغ و گلستانم رفت  
می نگفتم که باز آن مه تابانم رفت      روز وصلش سخنی چند ز ایام فراق  
چون که آن مونس جان نوگل خندانم رفت      بعد از این سوز دل و گریه بی پایان به  
چون که از کلبه ام آن شمع شبستانم رفت      روزگارم چو سرگیسوی خوبان شد تار  
آن که بد حاصل درسم ز دبستانم رفت      زین سپس درس غم عشق نخواهم زیراک  
ز آن که دیباجه سر دفتر عنوانم رفت      بر سر آتش غم دفتر هستی بنهم  
سخنی چند از این قصه به یارانم رفت      دوش در مجمعی از زمرة عشاق و رنود  
که دل از خاطر و اندیشه بارانم رفت      آن چنان گریه سوزنده ز یاران برخاست  
که به گوش ملک آن ناله و افغانم رفت      من هم از درد چنان ناله کشیدم از دل

آن چنان گریه نمودم که به دریای محیط      دجله خون غم از دیده گریانم رفت  
 ناگهان خورد به گوش از ملک‌العرش ندا      بسر فلک دود چو زآه دل نالانم رفت  
 در غمش غیر صبوری چه توانی شیدا  
 ناله تا چند که این آمده و آنم رفت

۶۱

دو جهان ریزه خوار احسانت      عالمی جمله زیر فرمانت  
 جان همچون منی چه می‌ارزد      جان عالم تصدق جانت  
 هر دو گیتی کمینه منظر تو      هفت دوزخ نصیب خصمانت  
 هفت طاق مقرنس افلاک      کمترین گرد سم یکرانت  
 حالیا هفت گنبد گردون      همچو گویی است پیش چوگانت  
 هشت جنت کمین عطیه تو      در جزا از برای یارانت  
 امر تو عین امر ربانی      حکم تو عین حکم یزدانت  
 انبیا جملگی دعا گویت      اولیا جملگی ثنا خوانت  
 آدم و عالمند بنده تو      تو گزین بنده نزد سبحانت  
 ای صانع خدا و صانع خلق      جز نبی جان جمله قربانت  
 از برای مؤالفت شاها      کمترین منزلی است رضوانت  
 وز برای مخالفت هم      مشتل گشته هفت نیرانت  
 چه در این جا چه برزخ و چه به حشر      ندهم من ز دست دامنانت  
 از تو شیدا امید آن دارد  
 که بخوانی ز خاکسارانت

۶۲

ای لب کسوتر و رخت جنت      مر خدا از تو بر جهان منت  
 گیسویت مار و هندویت شیطان      کامده جا گرفته در جنت  
 در لب توست آنچه اسکندر      ناشدی عایدش به صد محنت

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| ای زهی دولت و خهی مکنت  | عالمی بندگان دولت تو     |
| ماه خوانم رخت خهی محنت  | سرو گویم قدت زهی خجلت    |
| ماه هرگز ندارد این مکنت | سرو هرگز ندارد این رفتار |
| حسنش از مدح توست بی منت | تابه کی قافیه کنی تکرار  |

ناخن فکر خود ببر شنیدا  
کز نبی سایر است این سنت

۶۳

|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| که حور عین به هوایت بهشته است بهشت   | مگر سرشت تو از کوثر است و خاک بهشت   |
| کشیش واله و حیران برون کشد ز کنشت    | به صفحه رخ تو جفت ابروی طاقت         |
| که واقف است که آب و گِلَت چگونه سرشت | به غیر صانع قدرت که کرده ات خلقت     |
| ز هر کرانه ندا شد که تف به دعوی زشت  | به پیش روی تو گر ماه خودستایی کرد    |
| قلم نگار ازل نام کردگار نوشت         | به گرد خدّ تو با خط سبز زنگاری       |
| به زرع گاه حقیقت کسی که دانه نکشت    | کجا ز خرمن لطف تو می برد خوشه        |
| کسی که دامن حب تو را ز دست نهشت      | هماره از شجر بخت خورده میوه تر       |
| که نی مخافت دوزخ به دل نه حب بهشت    | چنان به عشق تو مفتونم و ز خود بی خود |
| نه جام خواهم و نی جویبار و نی لب کشت | مرا بس است خیال لب و خد و خطت        |
| گاهی که کنج لحد بالشم کنند از خشت    | ز دست می ندهم دامن محبت تو           |
| چرا که رشته عمرم تفقذات تو رشت       | مراست رشته حبت به گردن دل سخت        |

یکی به جانب شنیدا نظر نما کز عشق  
به روی آتش غیرت دلش چو مرغ برشت

۶۴

|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| یا شبمنی که بر ورق گل چکیده است | این خوی به روی عارض نازت دویده است |
| یا افعی سیاه به هم بر تنیده است | این طره های گیسوی پرچین مشک فام    |
| یا سیب نوبری ز نهالت رسیده است  | این بر فراز قامت ناز تو غبغب است   |

چشمان فتنه‌زای تو گردیده نیم‌خواب  
 بر روی چون بهشت تو ریحان جنت است  
 در بساخر هلال مه نو چو قدم  
 این خال جادوانه عارف فریب توست  
 غمزات چشم مست تو یا معجز مبین  
 قد تو با قیام قیامت و یا بلاست  
 از قیامت رسای تو باید حذر کند  
 ای نونهال باغ نکویی چرا ز ما  
 بس سال‌ها که بار فراق تو برده‌ام  
 از قیامت رسای تو باید حذر کند  
 یک دم خرام کن به گلستان که چهره‌ام  
 از سوز عشق خون ز دو چشمان حسرت  
 باز آ که در فراق تو این دل ز درد و غم  
 خونین دل نزار مرا بین که از غمت  
 اندر هوای روی تو این جان مستمند  
 از دوری تو شام فراق به کنج غم  
 این طفل مستمند دلم در غمت مدام  
 با آن که دست‌پرور عزت بدی مدام

شیدا که از وطن نگزیدی سفر گهی  
 اندر هوات در همه عالم دویده است

بس که یاقوت لب شیرین است  
 چشم فتنان تو در سحاری  
 عاقلان را همه دیوانه او  
 نسکین پسته خندان لب  
 داغ حسرت به دل شیرین است  
 آفت و فتنه عقل و دین است  
 نرگس از شیوه آن مسکین است  
 بلعجب آن که چرا شیرین است



گونه‌ات آتش زردشت افروخت  
 با همه چشم ترحم داری  
 دل ما با غم عشقت یارا  
 مهر تو در دل ما چندان است  
 که نه در حیز تحریر آید  
 این جبین یا که مه برج شرف  
 این بناگوش تو با رنگ شفق  
 روی تو بس که منور باشد  
 نه چنین نور به خورشید ضحاست  
 خال تو کرده کساده بازار  
 هر که پابست تو شد آزاد است  
 در بیابان غمت روز و شبان  
 گفته بودی که چه باشد کارم  
 دل من مرده و بر مرده دل  
 به که گویم غم عشقت زیراک  
 که چرا عشق توام آیین است  
 چون توانم که ز عشقت بجهم  
 عشق تو موجب هر آزادی است  
 در بیابان غمت چون مجنون  
 دل خونین ز غم پروردم  
 عشق تو نقش نکویی آورد  
 روز عید است و به کف هر طفلی  
 تو هم ای طفل دبستان غرور  
 بیضه‌ای رنگ مهیا داری  
 گوی میدان تو خونین دل من  
 رندکی گفت به شوخی این شعر

دین زردشت مرا آیین است  
 با من ای دوست چرایت کین است  
 قصه کبک نر و شاهین است  
 وز فراق غم ما چندین است  
 که نه تقریر منش تبیین است  
 این زنجیر یا که به سیمین است  
 گوشوار تو و یا پروین است  
 زلف تو بس که خمش پرچین است  
 نه به بتخانه چین این چین است  
 نافه‌ای گر به ختا و چین است  
 ز آن که درویش تو با تمکین است  
 خسکم بستر و خس بالین است  
 کار من در غمت ای مه این است  
 روز و شب عشق توام تلقین است  
 هر که بینم به من اندر کین است  
 که چرا مذهب من این دین است  
 کز ازل عشق توام کاین است  
 کوی تو جایگاه تأمین است  
 شادم از آن که دلم غمگین است  
 قصه عشق تو باش تسکین است  
 نقش عشق تو بسی رنگین است  
 بیضه‌ای رنگ پی تزیین است  
 ای که رویت چو گل نسرین است  
 آری این دل که ز غم خونین است  
 گوی مردم چه اگر چوین است  
 قصد من از پی این تضمین است

خسواب بودی و لبث بسوسیدم  
قنددزدی چقدر شیرین است  
طبع شیدا بنمودش تضمین  
ز آن که شیرینی و شهدش این است

۶۶

آتش روی تو امساله به از پارین است  
نه به خورشید ضحی چون رخ تو انوار است  
دانه خال تو بر لعل تو چیزی نبود  
صفحه روی تو چون صفحه قرآن مجید  
دهن فکر به لعلت چو برد بوسه چند  
ای بهشتی رخ طوبیاقد سنبل گیسو  
خلقت پاک تو از رحمت حق شاید اگر  
کمترین بنده خلق تو نعیم است و جنان  
کس به غیر از تو نداند که چه اندر دل ماست  
زلف پرچین خود ای دوست پریشان منما  
خون به دل سوخته از آتش عشقت چون مشک  
در رهایی من از عشق تو ای مونس جان

دل شیدا که به سودای تو دارد الفت

شاد از آن است که اندر غم تو غمگین است

۶۷

شیوه چشم تو غارتگر عقل و دین است  
شده ام شهره به خورشیدپرستی یارا  
من ز دشنام تو شادم چه اگر باشد تلخ  
رنیدی و عاشقی و زشتی و سرگردانی  
غیر با فکر و خیال تو که دارم الفت  
نرگس از شیوه مخموری آن مسکین است  
تا مرا سجده روی تو ز جان آیین است  
چون دهان تو بود مخرج آن شیرین است  
گر رضای تو در آن است بسی رنگین است  
به ولایت که دگر با دو جهانم کین است

شور فرهاد دلیل از صفت شیرین است  
چون تو را دید که بر عقل خودش توهین است  
عاشق روی تو زبندۀ صد تحسین است  
خجل از طرز خدت باغ و گل و نسرين است  
چون منجم نگران سوی مه و پروین است  
گوی خوبان همه یارا چه اگر چوین است  
دل من صعوۀ مسکین و غمت شاهین است  
که ز هر سو نگریم عاشق با تمکین است

غیر شیدا که بود بر سر کویت که چنین  
خسکش بستر و خشتش همه شب بالین است

بر تو از عشق من ای دوست نباشد ننگی  
آن که توهین من از عشق تو سازد داند  
هر که روی تو به یک نظره ببیند گوید  
به گل از سرو قدت سرو سهی بر لب جواست  
خوی به روی تو مگر دیده دو چشم کاین سان  
دل من گوی صفت لطمه خور چوگانان  
در غم عشق تو حال دل من دانی چیست  
بر سر کوی تو یارا چه عجب سلطنتی است

## ۶۸

شهباز عشق بر سر من سایه گستر است  
یا روی آفتاب عیان تیغ حیدر است  
از چشم مست یار عقارم به ساغر است  
بر حاسدان نمونه تیغ دو پیکر است  
صورت نموده است که خورشید محشر است  
ز هر ار ز دوست می رسد به ز شکر است  
بر هر چه بنگرم رخ جانان مصور است  
بر هر چه بسازم همه مصنوع داور است  
بر قدرت خدا به همه حال مظهر است

شکر خدا که نعمت و صلح میسر است  
آن ابروان خنجر دوت در نظر  
می نه سر صراحی می ساقیا که من  
بر روی روی ماه مثالش ز ابروان  
قامت نموده است چو یک نیزه در جهان  
حنظل ز دوست گر رسد به ز شهد ناب  
آن سان ز دست رفتۀ عشقم که در نظر  
آری به چشم دل کسی ار افکند نظر  
بر هر چه بنگری همه اجزای ماسوا

ز آن خال و خط قد و خدو چشم و ابروان  
شیدای قدرت این دل دانای جعفر است

۶۹

ایسن روی ماه منظر او در برابر است  
 بر روی آفتاب وی ابروی دلکش است  
 باید ز باختر بشود ماه نو پدید  
 باشد هلال اگر چه که باشد به روی بدر  
 نی نی که در کف دو نفر ترک چشم او  
 گردن سفیده شفق و طره شام تار  
 با آن که سلسیل ز لعلش شده سبیل  
 خالش به گوشه لب مانند کوثرش  
 نی نی که خال او به رخ آتشین او  
 قامت قیام فتنه و بالابلای دهر  
 در مصر حسن گر که به تحقیق بنگری

شیدا حدیث قامت او چون که می کند

یک کون فتنه در سخنان وی اندر است

۷۰

ای که دل برده ای از من دل من قربانت  
 تا کی از ظلمت گیسو بنمایی پنهان  
 مایل استی تو به قتل من اگر فرمایی  
 شاکرم گر به قدم تو دهم جان عزیز  
 گر سرم می رود ای دوست به موهات قسم  
 تا تو از طره خود راست نمودی چو گان

شد گدای سر کوی تو به جان شیدات

تا چه یاری بکند در حق او احسانت

## ۷۱

کشید رخت تجرد به سوی خانه دوست  
گرفت رشته پیوند جاودانه دوست  
گشود چشم تمنا در آشیانه دوست  
چو دید جان شده حایل همی میانه دوست  
چو دیده باز کند در درون لانه دوست  
به گوش جان چو که بشنید او ترانه دوست  
نهاد پای تعلق به بزم خانه دوست  
نهاد روی ارادت بر آستانه دوست

چو بود مست وحدت از چمانه دوست  
برید رشته الفت ز هر چه در عالم  
ببست دیده رغبت ز هر چه بود و نبود  
گذشت از سر جان مست و لایبالی وار  
درید پرده جان تا نباشدش حایل  
دوید بی خود و مستانه سوی حضرت دوست  
کشید دست تبصره ز عالم فانی  
گرفت دل ز همه نیک و بد به هر عنوان

بدیهه گویی شیدا ز لطف حضرت پیر  
چنان بود که بود پند مرشدانه دوست

## ۷۲

یا نار طور بر شجر از امر داور است  
یا نقطه ای به روی وی از مشک ازفر است  
یا روی آفتاب نقابی ز عنبر است  
از من گذر که راه من آن سوی دیگر است  
زهرار چشم ز حضرت او عین شکر است  
شکر کجا به لذت زهرش برابر است  
فهم مقال من چو تویی را نه در خور است  
هر سر که گفت من نه سزاوار مغفر است  
دانی که ملک عشق کی اش صاحب افسر است  
ز امر امیر کل به جهان میر کشور است  
بر سالکان راه ولا پیر و رهبر است

این بر فراز سرو قدش مهر خاور است  
این خال جادوانه مردم فریب اوست  
آشفته گیوان به رخس از نسیم صبح  
زاهد برو تو راه ربایی خویش گیر  
تیغ ار خورم ز حضرت او عین مرهم است  
نی مرهم از کجاست مقابل به زخم او  
سلام بی ادب تو چه سازی سلامتم  
دیهم عشق لایق هر سر نیامده  
چون از منی گذشتی و فانی شدی به عشق  
کون جلال مظهر اجلال مرتضی  
خورشید آسمان حقیقت جلال دین

شاهها به حال جعفر شیدات نظره ای  
زان نظره ای که از گرمی کیمیاگر است

۷۳

آن ترک ترکمان چو ز ابرو کمان گرفت  
پنیکان تیر از میزه اندر کمان نهاد  
دل‌های عاشقان همه در دام خود فکند  
یک عالمی نمود گرفتار و دل پریش  
خالش به روی آن رخ چون روضه‌نعم  
چشمان فتنه‌زای خم‌ارین پرفنش  
احیای مردگان همه از لعل او عیان  
در گِل بماند طوبی جنت ز فرط شرم

شیدای دل‌فسرده به جایی نمی‌رود  
تا بر در فتوت او آشیان گرفت

۷۴

به غیر کوی تو گر جنت است نیران است  
مقام امن نباشد به جز سرکویت  
به غیر کوی تو از هر دری گریزانم  
دوا به درد تو رنجی بود مرا بس صعب  
بسی گذشته که از درد این دل رنجور  
حدیث وامق و عذرا اگر شنیدیستی  
به غیر آنچه کز ایشان حدیث بنماید  
حدیث عشق من و تو به زیر چرخ کبود  
چه حاجتم به ریاحین و لاله و نسرين  
فدای روی تو گردم که از ملاحه و حسن  
قید تو سرو و خدت لاله گونه‌ات نسرين  
لب تو قند و مکرر ولی عجب این است  
عجب مدار که خوبان شدند بنده تو

چرا که کوی تو بهتر مرا ز رضوان است  
چرا که کوی تو ملجای هر مسلمان است  
به خلد اگر بروم بی‌توام چو زندان است  
چرا که درد تو بهتر مرا ز درمان است  
سقیم و زار و پریش و علیل و نالان است  
یکی بگو که چه باقی کنون ز ایشان است  
که زیب محفل خویان و می‌گساران است  
به زلف‌هات که ناسخ به ذکر اینان است  
حضور مهر ظهور توام گلستان است  
برون ز حیز امکان و وصف و تبیان است  
که روی پر خط و خال تو باغ ریحان است  
که نیشکر که توان گفتش نمکدان است  
که خال هندوی تو دلربای خوبان است

دل رمیده خوبان عالمت مجموع      نظر نما که در آن گیسوی پریشان است  
اگر چه بنده خاک در تو شیدا شد  
ولی ز لطف تو در ملک عشق سلطان است

۷۵

مردم از هجران رویت الغیاث      خواهم آمد سوی کویت الغیاث  
گشته‌ام مجنون و مجنون را ببند      از سر زنجیر مویت الغیاث  
روت چون خورشید و موافعی و من      مایلم بر رو و مویت الغیاث  
دیدمت پررنگ و بو دوشین به باغ      الغیاث از رنگ و بویت الغیاث  
برگذشتی همچو مه بی‌گفت‌وگویی      الغیاث از گفت‌وگویت الغیاث  
در بیابان زار و گریانم مها      ره نمی‌دانم به سویت الغیاث  
هادی شیدا بشو از روی لطف  
تا بیابد ره به کویت الغیاث

۷۶

الغیاث از درد هجران الغیاث      سوختم از نار حرمان الغیاث  
مردم از این درد بی‌درمان عشق      الغیاث ای شاه خوبان الغیاث  
آتش عشق تو بر دل اوفتاد      از دلم برخاست افغان الغیاث  
من نپیوندم چو تو با این و آن      گر چه پیوستی به دونان الغیاث  
یک تجلی کرد و رفت آن بی‌وفا      الغیاث از بی‌وفایان الغیاث  
همچو یعقوب در این بیت‌الحرزن      نور روی ماه کنعان الغیاث  
ز آتش عشقت که در دل جا گرفت      سوخت این جاک‌گریان الغیاث  
رحم کن کز عشق در وادی هجر      عاشقت شد زار و گریان الغیاث  
جور کم کن سوخت در وادی عشق      عاشق بی‌سر و سامان الغیاث  
دوش دیدم نوگل خندان خود      در میان گل خرامان الغیاث  
دل ربود او از من و مردم ز غم      الغیاث ای غمگساران الغیاث

در میان باغ ای سرو سهی  
دیدمت دوشین خرامان الغیاث  
تا به کی شیدا بسوزانی ز هجر  
کم شنو حرف رقیبان الغیاث

۷۷

سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج  
سزد که زلف تو از هند و چین ستاند باج  
فدای نرگس چشمت که زد خطا بر هم  
نگر که زلف پر از چین ز چین گرفته خراج  
لب تو چشمه حیوان و قد تو چون سرو  
میان چو موی و دو ابرو کمان و گردن عاج  
دهان مسخضرت آب خضر داده بقا  
لبان پر شکرت قند مصر کرده علاج  
ز دوری تو مریضم شفا نمی یابم  
مگر زلال وصال رساندم به علاج  
ز درد دوری تو گویمی ز حافظ عهد  
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج  
غلام دولت عشق تو گشت شیدایت  
بیا ز لطف بنه بر سر غلامت تاج

۷۸

کجا مودت اهل ملامت است مباح  
دو لب ببند در این گفت و گو که نیست صلاح  
ز شاهراه وصال گرم همی رانی  
برون نگردم از آن جا که اوست راه فلاح  
مرو به صومعه زین بیش با تهی دستی  
بیا به میکده و نوش کن تو ساغر راح  
ز زهد خام فتوحی نیابد این دل تنگ  
بسیار ساقی از آن ساغر میام مفتح  
از این سراچه ملولم کنون چو صحبت عهد  
بر آن سرم که کنم سیر عالم ارواح  
ز هجر دوست روان از دو دیده سیل سرشک  
چنان که می تواند شنا کند ملاح  
نشین به کلبه هجران دوست ای شیدا  
بود کنه لطف خدا کارها کند اصلاح



۷۹

چه عشق است این که بر سر دارم آوخ  
 ز سوز ناردان آتشین رنگ  
 ز عشق آن بت طناز گلچهر  
 ز شوق لعل او در ظلمت هجر  
 هوای لعل او دارم بلی من  
 به دشت هجر نالم هر سحرگاه  
 بگفتم ابرویت محراب دین است  
 ز اشک چشم خود در کنج هجران  
 غمت چون باده و دل چون صراحی  
 ز هجرانش بگفتم تلخکام  
 که باید دل ز جان بر دارم آوخ  
 درون سینه اخگر دارم آوخ  
 دلی همچون قلندر دارم آوخ  
 تن خود چون سکندر دارم آوخ  
 هوای حوض کوثر دارم آوخ  
 به سر عشق صنوبر دارم آوخ  
 بگفتا ز آن نکوتر دارم آوخ  
 می گلرنگ احمر دارم آوخ  
 ز چشم خویش ساغر دارم آوخ  
 بگفتا لب چون شکر دارم آوخ

ز درد هجر در دل گفت شیدا  
 من اندر سینه آذر دارم آوخ

۸۰

زهی بر آن لب گلفام فرخ  
 ندارم هیچ در دل آرزویی  
 نمایم جان خود از شدت شوق  
 خوش آن شامی که در وصلش شود روز  
 چو مجنون گاه و بی‌گاه در بیابان  
 تو ای باد صبا کای ز کویش  
 فتادم عاقبت در دام فرخ  
 اگر نوشم می از جام فرخ  
 فدای آن سیه‌بادام فرخ  
 بود آن روز سعد و شام فرخ  
 ندارم بر زبان جز نام فرخ  
 همی خواهم ز تو پیغام فرخ

بگو شیدا تو مدح شاه خوبان  
 که بر تو بگذرد ایام فرخ

گیسوی پرچین هر زمان روزم شب تاري کند  
 ابروش با قوس و قزح هر دم کمانداری کند  
 چشمش چو ترکی ترکمان مژگان چو لشکر گرد آن  
 با این ضعیف ناتوان خواهد سپه‌داری کند  
 زلفش کمند زال زر پیچان فکنده بر کمر  
 و آن روش گودرزی سپر با چرخ طراری کند  
 مژگان چو تیر تهمتن یا چون سنان روی‌تن  
 هر دم میان انجمن با خصم خون‌خواری کند  
 پیچان و چین‌چین گیسوان ابروش‌گرشبی کمان  
 چونان که شاه ترکمان در جنگ سالاری کند  
 ایمن مشو زان خو برو ای شاعر مطلوب‌گو  
 کان چشم شهر آشوب او بسیار مکاری کند  
 شد از گل‌رویش خجل این بلبل گویای دل  
 هر چند شد او منفعل لیکن هواداری کند  
 گریار خواهی زار شو چون بلبل گلزار شو  
 در پیش گل چون خار شو کو خود دل‌آزاری کند  
 در ملک افتد هممه زان هممه بس واهمه  
 گر خلوتی خود پادشه با رند بازاری کند  
 در می‌کده با نای و نی گویند چون پیغام وی  
 هر کو که نوشد جام می برگو که هشیاری کند  
 هر تخم کافشاندی درو سازی چه از گندم چه جو  
 شیدا روا باشد ز تو این جا نکوکاری کند

ولی نه هر که دلی سوخت دلبری داند  
نه هر که ناز کند شیوه پری داند  
طریق غوطه و حسن شناوری داند  
طریقت و ره و رسم پیملری داند  
نه هر شهی به جهان عدل گستری داند  
هزار فن و فنون دل آوری داند  
گدای درگه او کیمیاگری داند  
که هر سر مژه اش کار نشتری داند  
خود آفتاب ضحی ذره پروری داند  
که قدر زهره فرزانه مشتری داند  
که طعم باده گلرنگ خلری داند  
بتان خلخ و خوبان کشمیری داند

اگر چه چشم تو جانا ستمگری داند  
طریق دلبری ار ناز و غمزه است ولی  
به بحر حسن و نکویی نه هر که پایی زد  
نه هر که دعوی بی جا کند ز روی هوس  
رموز عدل ز نوشیروان طلب ای دل  
نگار خویش بنام که گاه دل بردن  
گدای درگه اویم که در جهان خراب  
قتیل خنجر آن شوخ تیرمژگانم  
ز روی عجز بگفتم که رحم کن گفتا  
اگر ملامت من می کند حق دارند  
مقام ساغر و پیمانه آن کسی داند  
کسی که زهد و ریا سوخت حد خوبی او

مشو تو زین فلک پیر ایمن ای شیدا

که کینه و دغل این چرخ چنبری داند

چو چشمت باده خلر نباشد  
حریف باده احمر نباشد  
مرا غم جز غم دلبر نباشد  
کمند سام و زال زر نباشد  
چو کلبه هجر پرآذر نباشد  
چو هجر دوست غم پرور نباشد  
که بر لب از غمت ساغر نباشد  
طلب کن گر چه اسکندر نباشد  
نشد روزی که چون محشر نباشد

چو لعلت شربت کوثر نباشد  
هزاران چشم آهوی ختایی  
اگر پسیرمغان پرسد غم دل  
چو زنجیر سرگیسویت ای یار  
جحیم و اسفل و نیران و دوزخ  
جنون و رنج و دق افلاس و تنگی  
ندیدم بر درت یک عاشق زار  
مرا با خضر در ظلمات عشقت  
سرکوی تو بس غوغای عشاق

ز بس عشاق خوردند آب حسرت  
تمام خلق با هم یار و یاور  
شدم شکرپرست از شوق لعلت  
چو دیدم روی خوبت در ضمیرم  
تو را لب تشنه‌ای بر در نباشد  
مرا جز عشق تو باور نباشد  
اگر چه چون لبث شکر نباشد  
شعاع خسرو خاور نباشد  
بدان شیدا تو قدر تاج عشقش  
که بر فرق شه این افسر نباشد

۸۴

چو جعد گیسوی تو شانه کردند  
تو چون سروی و من چون قمری زار  
مرا از کعبه چون راندند آن‌گه  
مریض عشق درمان می نمودند  
من مشتاق رفتم تا رسیدم  
همه سرمست و جام باده بر دست  
همه از حال مستی جان شیرین  
یکی گفت از ازل این عهد بستم  
یکی می گفت بوی عنبر آید  
چه می بود این که دوشم داد ساقی  
ز یک ساغر حریفان جمله جان‌ها  
به عهد جم برای دین خود پس  
چو آن یکتای عالم گشت ظاهر

نگر شیدا تو اعجاز پیمبر  
رقیبان نسبت افسانه کردند

۸۵

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| نکویان محملی را می‌پرستند | حریفان محفلی را می‌پرستند   |
| نشان ساحلی را می‌پرستند   | به دریاماندگان زورق عشق     |
| بلی آه دلی را می‌پرستند   | تظلم دیدگان کنج عزلت        |
| بت سنگیر دلی را می‌پرستند | به یغمارفتگان شام هجران     |
| نهایت حاصلی را می‌پرستند  | به مزرع کشتگان تخم الشوق    |
| انیس عاقلی را می‌پرستند   | خردمندان نیکو رأی غالب      |
| غبار قافلی را می‌پرستند   | به ره واماندگان وادی هجر    |
| شکار غافلی را می‌پرستند   | بلی صیادها در کوه و صحرا    |
| نشان بابلی را می‌پرستند   | دل از کف دادگان چشم خوبان   |
| حجاب و حایلی را می‌پرستند | ندانم چون بود کاین خوبرویان |
| نفان و غلفلی را می‌پرستند | تماشا کن که مرغان هر سحرگه  |
| که تیغ قاتلی را می‌پرستند | نظر بنما به جانبازان کویت   |

چو شیدا عاشقان کویت ای دوست

نـوای بـلبلی را می‌پرستند

۸۶

|  |                                     |
|--|-------------------------------------|
| که قد یار چو سرو است و سروکی به بر آید | دلا درخت مرادت ز وصل کی به بر آید   |
| که آفتاب مرادی ز ابر غم به در آید      | بر اوج عیش کلاه طرب گهی ساینده      |
| عزیز من نه به حدی است تا که در شمر آید | چه گویمت که ز هجران چه رنج‌ها دیدم  |
| سهم غمزه‌اش از پی روان و پی سپر آید    | دل نزار مرا بنین که رو به کوی نگارش |
| امید من همه آن است کان و این به سر آید | دلا منال ز جور زمان و فرقت خوبان    |

غمین مباش تو شیدا از آن که در عالم

هر آن شبی که تو بینیش از عقب سحر آید

۸۷

حلاوت لب‌نوش تو هیچ قند ندارد  
 فدای حلقه زلفت که در شریعت عشق  
 ز ناز خود ننمایی مگر به خلق و گرنه  
 چه گویمت که چسانی چه خوانمت به چه مانی  
 تو آتش رخ خود بر فروز مر عاشق  
 چو سرو ناز قدت باغ پر طراوت رضوان  
 به حق حرمت اثنی عشر که حضرت داور  
 نگویمش که غمت چند بود و حال تو چون است  
 به دور چشم ز گیسو گره زده یعنی  
 بیا که نظم تو شیدا اگر چنین ماند  
 تو را به هیچ نعیمی نیازمند ندارد

۸۸

آن روز که منزلگه من کوی تو کردند  
 در کوچه زن و مرد ستادند و فتادند  
 انگشت تحیر به دو دندان بگرفتند  
 شد ملت عشاق از آن قائم دائم  
 آشفته دلم چون سرگیسوی تو کردند  
 نظاره چو بر قامت دلجوی تو کردند  
 صاحب نظران تا که نظر سوی تو کردند  
 تا قبله خود طاق دو ابروی تو کردند  
 شیدای تو هشیار نخواهد شد و عاقل  
 تا حلقه زنجیر وی از موی تو کردند

۸۹

مصورى که چنین قامتت به ناز کشید  
 مرا زمان جدایی ز حضرتت آخر  
 فدای آن که ز بس حب دین و پاس حقوق  
 هلا تو در بغلش گیر شاهد مقصود  
 به گرد روی تو خط تو دل‌نواز کشید  
 زمانه چون سر زلف تو بس دراز کشید  
 چنین ز موطن خویش سوی حجاز کشید  
 کنون که پرده مقصد ز رخ فراز کشید

ز داغ یوسف گم‌گشته پیر شد یعقوب      چنان که دست امید از حیات باز کشید  
 پس از فراق از آن دیده‌هاش روشن شد      که خاک پای تو در دیده نیاز کشید  
 امیدهای درازش به دل بود شیدا  
 از آن نیاز که در پیش بی‌نیاز کشید

۹۰

چو یار باده اغیار در پیاله کند      دل فگار مرا داغ همچو لاله کند  
 سیاه روز من بی‌نوا کند چون شام      نهان چو ماه رخ خویش ز آن کلاله کند  
 شبان و روز جدایی دل نزار بسی      ز سوز آتش دوری فغان و ناله کند  
 مرا به تجربه فرمود دوش پیر مغان      علاج درد جدایی می دو ساله کند  
 به وقت مرده‌دلی خون دختر رز خور      که زنده مرده چندین هزار ساله کند  
 می که مور گرش قطره‌ای چکد در کام      نصیب شیر ز خون جگر حواله کند  
 ز خم عشق چو شیدا بزد قلدح حاشا  
 که ترک ساغر و پیمانه ز آن رساله کند

۹۱

آفتابی ولی معمم بود      رشک غللمان و لیک آدم بود  
 نه همین دل ز دوری اش خون بود      دیده‌هایم ز حسرتش یم بود  
 شیوه چشم و خال هندویش      هر دو را جادویی مسلم بود  
 خط سبزش به گرد رو مانا      نقش اعداد اسم اعظم بود  
 نمکین پسته‌های خندانش      داغ دل‌های ریش مرهم بود  
 قامتش را قیامتی گفتم      که به بالابلائی عالم بود  
 تیر مژگان به حلقه چشمش      جانستان چون سنان رستم بود  
 رشته الفتش به گردن دل      همچو بنیان عشق محکم بود  
 آفت خلقت و از لبش پییدا      معجزات مسیح مریم بود  
 اندر این شهر عارف و عامی      پشتشان پیش ابرویش خم بود  
 هر که دیدم به عشق او پایست      دل نارفته از پی‌اش کم نبود

دل دلدادگان مهراندوز  
عشق او را انیس و همدم بود  
زاهد و شیخ و عالم و فاضل  
همچو شیداش دل پر از غم بود

۹۲

عاشق کسجا ز تیر ملامت حذر کند  
آه دلی که عاشق مسکین کشد سحر  
دیدنی که آه نیم شب عاشقان چسان  
خوشحال عاشقی که شبی با کنار و بوس  
بر زلف خویشان بزند دلبرش گره  
آری پس از فراق وصال ارشود وصول  
نوک سنان طعن به او کی اثر کند  
از نه رواق طارم اخضر گذر کند  
نگذاشت مدعی که شبی را سحر کند  
با یار خویش حال دل خویش سر کند  
تا قصه مطول خود مختصر کند  
شرح فراق آتش دل بیشتر کند  
شیدا خموش و ناله مکن زین سپس که یار  
هر چند ناله بیش نمایی بتر کند

۹۳

عاشق غذای خویش ز خون جگر کند  
ترسم که ناله‌های جگر سوزم عاقبت  
در کوی عشق عاشق بی چاره را ز غم  
از تاب تار زلف تو همچون گزیده مار  
پابست عشق کوی محبت کسی که شد  
محمود بعد مرگ به چندین هزار سال  
از همدگر گسیخته اعضای او ز نو  
اعضای او شده است مخمّر به حبّ تو  
آن را که عاشق است ز غم کی حذر کند  
منصوروار سرّ نهان پرده در کند  
می بین که چون ز درد شبی را سحر کند  
پیچد به خویش تا که غمت مستتر کند  
دل در نمی دهد که از آن جا سفر کند  
بر تربتش ایاز دمی گزر گذر کند  
احیا شود ز شوق و سر از خاک بر کند  
باور مکن که عشق تو از سر به در کند  
شیدا به کوی قرب تو یابد اگر وقوف  
خاک نعل پای تو کحل بصر کند



۹۴

ترسم که نار عشق به جان شعله‌ور شود  
 با آن که خاک گل شده از بس گریستم  
 داغ درون سینه من گر شود دوا  
 خواهم روم به گوشه خلوت سرای غم  
 زخم از ز جانب تو رسد عین مرهم است  
 از رشک گیسوی تو بمیرند عاشقان  
 عکس خیال خال تو بر دیده راه یافت  
 تیغ ار که بر سرش زنی و ور پی‌اش بُری  
 وین درد بی‌دوا ز مداوا بتر شود  
 در دل نه آتشی است که آهسته‌تر شود  
 کون و مکان ز سوز دلم پر شرر شود  
 چندان فغان کنم که ملائک خبر شود  
 زهر از ز جانب تو بیاید شکر شود  
 کان دزد روسیاه قرین قمر شود  
 کز آب دیده دامن عشاق تر شود  
 سهل است گر به کوی تو بی‌پا و سر شود  
 شیدا به کوی عشق گزیده است اعتکاف  
 روزی مباد آن که به جای دگر شود

۹۵

گفتم که دل خلاص ز عشقش مگر شود  
 شاید خیال روش برون از نظر شود  
 لیکن ندانم آن که چه سری است سر عشق  
 نقصانش هر چه می‌طلبی بیشتر شود  
 نقصان عشق حاصل کس نیست جز که عمر  
 در این خیال بیهوده خام سر شود  
 در عشق لذتی است که بسا و مدار کس  
 جز عاشقان ز لذت او بهره‌ور شود  
 آن را که ترک سر بنماید به راه عشق  
 سرها بر آستانه او خاک در شود  
 شیخم به طعنه گفت ز خود بی‌خبر شدی  
 آن را که عاشق است ز خود بی‌خبر شود

زاهد برو تو مصحف و محراب خویش گیر  
 مسباح بر شمار که تا شب سحر شود  
 زَنار عشق باد مبارک به عاشقان  
 تا سود بر که ماند و بر کی ضرر شود  
 از این که دوزخ است و بهشت است و محشر است  
 دهری در این معامله منکر اگر شود  
 شک نیست ز آن که هست حسابی و حشر و نشر  
 افراد ناس داخل در قد حضر شود  
 ما فی المثل که فاسق و تردانیم و بد  
 مگذار هان که دامن خشک تو تر شود  
 تا روز حشر بر که فتد شعله جحیم  
 آتش ندیده ایم که بر چوب تر شود  
 شیدای کوی عشق شد استم به هر لحاظ  
 نام بر این لقب به جهان گو سمر شود

۹۶

هیچ دانی دوریات با ما چه کرد  
 زنده رود از چشمه چشم روان  
 ششدر ته خون! هجرم همچنانک  
 گفتم از عشق تو بی سامان شدم  
 درد مردم بر طیب آرند و من  
 بهترک می باش با ما حالیا  
 هیچ کس با عشق زور پنجه نیست  
 من به این عضو ضعیفم بین که چون  
 آتشی افروخت بر جان زآه سرد  
 همچو مجنون گونه ام را کرده زرد  
 مهره اندر خانه های تخته نرد  
 گفتم آری بی سر و سامان بگرد  
 از طیب خود در افتادم به درد  
 کس چنین با عاشقان خود نکرد  
 گشته بس مغلوب او مردان مرد  
 گشته ام با شیر عشقت هم نبرد

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| از وجود من بر آورده است گرد | رستخیز عشق در دشت فراق       |
| عشق گفتا گرد این معنی مگردد | عقل گفتا وارهان دل از غمش    |
| بیا امید داور دادار فسرده   | رو قدم نه در بیابان فنا      |
| بسی ستون این نه رواق لاجورد | آن که برپا داشته از علم خویش |
| لیک آتش گشت بر روی باغ ورد  | گرچه ابراهیم در آتش نشست     |
| گر سلامت را نبود از بعد برد | بسی شکی می شد خلیل الله هلاک |

حالیا شیدا اگر تو عاشقی

وادی عشق نکویان درنورد

۹۷

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| گفتمش آفتاب یا قمری        | دیدم امروز نازنین پسری     |
| لوحش الله ز هر دو خوب تری  | نه غلط گفتم ای بهشتی روی   |
| وی به قد همچو سرو قاشغری   | ای به رخ رشک آفتاب ضحی     |
| می ندانم که شهد یا شکری    | این حلاوت که در تو می بینم |
| چون تو بر روی خاک ره سپری  | مردگان زیر خاک زنده شوند   |
| نرود زآن سپس پی دگری       | دل آن کس که درک عشق تو کرد |
| در وجودم ضمیر مستتری       | دل ز عشقت نمی شود فارغ     |
| همچو شخصی که خواب دیده پری | روز و شب واله استم و حیران |
| یا تو در پیش دیده می گذری  | لمعه نور یا فرشته و حور    |

کن هدایت به عشق خود شیدا

تا که یابد مقام معتبری

۹۸

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| چنان که گوشه غمخانه رشک گلشن شد   | رسید نامه نامی و دیده روشن شد     |
| که پر ز بوی دل آویز کوی و برزن شد | ز نامه مهر گرفتم درون نامه چه بود |
| که دلنشین کلماتش چه روح در تن شد  | کرامت است و یا لطف محض و سحر حلال |

مراسـت لطف تو سرمایـه حیات ابد  
به صفحـه رخت آن خال هندوی مشکین  
گره ز زلف گشودی ز هر طرف گیسو  
ز شهد لطف تو بس کام دوستان شیرین  
چو تیغ در کف زربخش تو قرار گرفت  
مدد ز زلف تو خواهد که این دل شیدا  
درون به چاه زنخدانت همچو بیژن شد

۹۹

ز سوز آن که شبی یار در کنار آید  
مراسـت سوز نهانی به دل ز آتش عشق  
فراق یار شاید حساب آن کردن  
حساب عمر کجا می توان شدن روزی  
شبان هجر تو جانا دواج دیبا را  
شب بهار و لب جوی و طرف گل خوش باش  
ز بسوی زلف تو اندر مشام جان گویی  
به کوی عشق تو آن عاشقی که سر بنهاد  
فدای قد تو گردم که همچو قد نکوت  
فدای مقدم میمون تو نمایم جان  
لب پیاله و طرف گل و کنار چمن  
از آن زمان که توام جلوه گر شدی در چشم  
ز بعد مرگ من و تو بسی بیاید سال  
به روی هر گل و هر شاخ گل هزار

شده است خاک ره کوی عشق تو شیدا

گر التفات تو بر جان آن نزار آید

سرشک حسرتم از دیده در کنار آید  
که خون دیده شب و روز در کنار آید  
به عمر نوح نگنجد که در شمار آید  
که در فراق تو آن روز در گذار آید  
به جان عاشق مفتون نشان خار آید  
که بعد مرگ من و تو بسی بهار آید  
که خیل قافل مشک از ره تثار آید  
مشو رضا که ز جور تو اشکبار آید  
گمان مدار که سروی به جویبار آید  
اگر که جان منت لایق نثار آید  
به یاد لعل و رخ و خط تو به کار آید  
به غیر یاد تو اندر دلم شرار آید  
که باغ سبز شود سرخ گل به بار آید  
چو عاشقان تو در ناله هزار آید

## ۱۰۰

نشان قافله مشکم از تشار آید  
چو لعل ناب مرا اشک در کنار آید  
نصیب من ز گلستان عشق خار آید  
چنان که از پس مستی می خمار آید  
که نغمه های هزار از هزار زار آید  
که سال ها ز پس مرگ ما بهار آید  
فدا کنم به نسیمی کز آن دیار آید  
نهال قرب ندانم که کی به بار آید  
چه صبر را ثمرش وصل روی یار آید  
به جان عاشق بی چاره همچو خار آید  
فراق یار کجا عذب و خوشگوار آید  
به جان مرد هشیوار هوشیار آید

مرا چو یاد از آن زلف مشکبار آید  
ز یاد لعل شکر بار او به هر محفل  
برد رقیب ز باغ وصال او گل ها  
وصال را نبود بی فراق در دنیا  
شبان هجر بنالم ز غم چو در بستان  
بنوش باده و خوش باش و ناز کمتر کن  
اگر چه دور شد استم ز کوی تو جان را  
نگار خویش ندانم که کی به بر گیرم  
اگر چه تلخ بود صبر لیک شیرین است  
شبان هجر نگارین به روی بستر گل  
شبان هجر کجا در شمار عمر آید  
ز شصت چرخ چو تیر قضا جهد ناچار

به کوی عشق تو تا معتکف بشد شیدا  
ز کارهای جهانش تمام عار آید

## ۱۰۱

خیل خیال روت به ما رو به رو شود  
ز آن طره پریش تو گر گفت و گو شود  
در مردمان دیدم ما عکس او شود  
چون بلبان اسیر وی از چار سو شود  
بر من همان حکایت سنگ و سبو شود  
زیبا حکایتی ز تو با رنگ و بو شود  
بر عاشقان کوی تو فالی نکو شود  
شهری اسیر و واله و پرهای و هو شود

آن جاکه وصف زلف و خط و خال و رو شود  
افراد ماسوا همه آن جا شوند جمع  
از سوز خال هندوی جادوی دلفریب  
در گیسوی سیاه تو دل های عاشقان  
عشق تو در وجود ضعیفم ببین که چون  
در محفلی که وصف گل و یاسمن کنند  
روزی که قصد کشتن عشاق می کنی  
با این جمال گر سوی بازار بگذری

چون گیسوی سیاه مجعد کنی پریش  
شیدا به طوع بسته آن تار مو شود

۱۰۲

ز مژگان آن که بر جانم هزاران نیشتر دارد  
کسی کو فارغ‌البال است و دارد کام دل حاصل  
کجا من می‌توانم گشت محرم در حریم او  
شدم سر در بیابان از غم آوخ این چه غم باشد  
ز سوز سینه‌ام گر عالمی سوزد عجب نبود  
از آن ترسم که سوزد خامه وقت شرح هجرانش  
ز بغد مرگ چون روید ز خاکم لاله از حسرت  
به زیر تیغ بنشینیم اگر شمشیر برگیری  
بود بس ناجوانمرد آن که از رای تو برگردد  
ز مقسوم غمت راضی شدایم من به هر تقدیر  
اگر زهرم دهی نوشم نییچم سر ز فرمانت  
به گوی قرب شیدایت تمنای وقوف استش

که اندر حضرتت از عشق عرضی مختصر دارد

۱۰۳

روزم به شب آورد و نهان روی چو مه کرد  
بس نمود دلم را هدف ناوک دلدوز  
مژگان وی و ابروی کج نیزه و شمشیر  
کج می‌رود این چرخ به ابنای زمان تا  
آن دل که پی غیر تو می‌رفت ز غم سوخت  
عشق تو و هجر تو نموده است اسیرم  
آشفته چو بر صفحه رو زلف سیه کرد  
ز آن غمزه چشمان سیه تا که نگه کرد  
با نیزه و شمشیر توان دفع سپه کرد  
کج ماه من از گوشه سر طرف کله کرد  
آری حقش آتش بود آن کس که گنه کرد  
ورنه نتوان خویش به این گونه تبه کرد

عشق است که در شیوه شیواش چو مجنون

حال دل شیدات به دیوانه شبه کرد

۱۰۴

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| نسب‌بیدش آن را که او کس بود | گلی را که در دست هر خس بود   |
| مرا از دو عالم گلی بس بود   | نه دنیا پرستم نه عقب‌پرست    |
| زبان خرد گنگ و اخرس بود     | گلی را که در مدحت رنگ و بوش  |
| که دار فنا همچو محبس بود    | جهان بقا آرزوی من است        |
| سر کسوی دلدار مدرس بود      | غم درس عشق است اندیشه‌ام     |
| نشیمن گهم چرخ اطلس بود      | من آن شاه‌بازم که در اوج عشق |

تو شیدا مده دل به آن دلبری

که شمع شبستان هر کس بود

۱۰۵

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| چنان که نامه شیرین رسید بر فرهاد    | زیارت خط مرسولات نمودم شاد        |
| هزار باغ تفرج به قلب شد بنیاد       | هزار باب تعیش ز شوق شد مفتوح      |
| هزار فارس مردانه‌اش ز پا افتاد      | ز نوک تیر الف‌هاش لشکر شه غم      |
| چنان که دود تحسر برآمدش ز نهاد      | دو اسبه آمد و آورد تافتن بر غم    |
| به زور بازوی با شاه غم بداد به باد  | سپرش نون و الف نیزه بود و سیش تیغ |
| به جنگ لشکر غم داد پردلی را داد     | عمود میم بر آورده بود بر سر چنگ   |
| ز ره ز سین و کله خود خا و مغفر صاد  | کمند لام و علم عین و را و زا خنجر |
| کمانش دال و کمر بند واو و ژوبین ضاد | سمند قاف عنان با و طا و ظاش رکیب  |
| که آمد از سپه غم ز بیم او فریاد     | به هیبتی بدوانید اسپ در میدان     |

چو دید دیده شیدا بدین صفت او را

ز شوق روی تشکر به خاک سجده فتاد

۱۰۶

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| گل رخ غنچه لب نرگس شهلا دارد  | طهره محبوبه من صورت زیبا دارد   |
| سرو قد سبزه خط قامت رهنا دارد | زهره جبهه و ابروی کمان غمزه تیر |

روی و مویش غسق‌اللیل و قرآن الفجر  
هر که آن چهره رخشنده ببیند گوید  
ید بیضای رخ و طره شعبان صفتش  
زنده از یک نفسش گشته دو صد مرده عشق  
گوی چوگان و خم زلف و کمند گیسو  
از ختن مشک و ز چین نافه و طیش ز ختا  
از لب شکری اش قند مکرر ریزد  
جان و دل برده کنون تاخته بر هوش و خرد

دل شیدا که گرفتار به زنار تو شد

کی مسلمان شود او مذهب ترسا دارد

۱۰۷

سحر از قید همه غصه نجاتم دادند  
دوش در خواب می از جام صفاتم دادند  
وہ چه خوابی که بسی به بدی از بیداری  
وہ چه خوابی که از او دیده دل شد بیدار  
وہ چه خوابی که به درگاه رفیع مولا  
وہ چه خوابی که ز الطاف عمیم شه عشق  
وہ چه خوابی که از آن خواب به هر بیداری  
وہ چه خوابی که شدم حاضر بزم مولا  
نور ذات علی آمد به تجلی ز آن خواب  
چون که بر خاک ولا روی به سودم آن‌گه  
در دم آخر و هنگام وداع تن و روح  
لب فروبند تو زین بعد و مزین دم باری

به ولای علی و آل براتم دادند  
شست و شویی به سر آب فراتم دادند  
که نویدی ز مقام و درجاتم دادند  
خط بیداری از خواب مماتم دادند  
سر خط چاکری و عز حیاتم دادند  
خط آزادگی از هر کرباتم دادند  
از وقوعات جهان صبر و ثباتم دادند  
از کرم باده لطفش به زکاتم دادند  
در نظر جلوه‌ای از مظهر ذاتم دادند  
به سر خون ولا باز براتم دادند  
عوض تلخی آن وعده نباتم دادند  
منما فاش که چندین حرکاتم دادند

هین تو شیدا منما فاش به نااهل این راز

کز کجا وز که سر مشق حیاتم دادند



خانه منهدم ما ز نو آباد کند  
 نظر پیر در این ره مگر امداد کند  
 خرم آن کس که ولای توبه ره زاد کند  
 کور فیقی که از این بعد مرا یاد کند  
 بنوشته است خوش آن کس که دلی شاد کند  
 عمر شیرین ز چه رو صرف به بیداد کند  
 یا به خود یا که بر اولاد و به احفاد کند  
 که در این نکته چگونه به توارشاد کند  
 قدر یک ساعت عمری که در او داد کند  
 باید اندازه خود هر که بود داد کند  
 ای خوش آن کس که دل از هستی اش آزاد کند  
 ای بسا خانه ویرانه که آباد کند  
 گاه اهلش ز عزا همدم فریاد کند  
 قصه از خسرو و شیرین و ز فرهاد کند  
 قصه ای کز جم و ضحاک و ز کشواد کند  
 گه ز سهراب و گه از اشکش و میلاد کند  
 که به اول نظرش فتنه و افساد کند  
 ای بسا شعبده تازه که بنیاد کند  
 گه پر از باد تنمّر سر شداد کند  
 روی همت به سوی ملک خداداد کند  
 که از این کار خدا نه انا، آباد کند  
 دستگیری کسی را که بیفتاد کند  
 مرد باید که به هر کار خدا یاد کند  
 هر کسی کشته خود در درو احصاد کند  
 هر که اندیشه به یک المحه ز میعاد کند

کو حریفی که ز احسان دل ما شاد کند  
 پای ما لنگ و ره مقصد جانان بس دور  
 ره خطرناک و دراز است و بیابان در پیش  
 دوستان جمله برقتند و کنون نوبت ماست  
 بر در طاق مدائن بشنیدم که خطی  
 شخص تا بتواند که کند شاد دلی  
 هر بدی را که کند شخص به دنیا بر کس  
 رو تو این قصه ز حافظ بنما گوهر گوش  
 شاه را به بود از طاعت صدساله زهد  
 نه همین ملزم این نکته بود شه هشدار  
 دنیی فانی به کسی هیچ وفایی نکند  
 ای بسا خانه آباد که سازد ویران  
 گه سرایی بکند رشک بهشت از شادی  
 بیستون را برو بین که چسان روز و شبان  
 خاک اصطخر هنوز از چو روی می شنوی  
 گه ز کاووس و فریدن و گهی رستم گرد  
 دل بر این پیره عجوز ستم آیین منهد  
 ز لبش مکر به ابنای زمان هر ساعت  
 گه دهد دولت بی حد و حصا بر قارون  
 ای خوش آن کس که از این قید علایق برهد  
 رو به حال دل مسکین دل افسرده برس  
 ای خوش آن کس که به اندازه قدرت در دهر  
 ورنه یاری بزرگان نبود محض خدا  
 مزرع آخرتش دان تو مر این دیر خراب  
 هرگز سر نزنند فسق و فجوری همه عمر

پس خوشا حال کسی که به همه عمر عزیز  
اندر این فکر دل خون شده معتاد کند  
شو پناهنده به مولای حقیقی شیدا  
تا مگر از در نفست به تو منقاد کند

۱۰۹

فسمزاتی که ز ابروی دل آرا دارد  
زنده سازد ز پس مرگ هزاران عیسی  
گونه آتشی اش آتش نسمرود عنید  
نه که رویش چو بهشت است و لبش چون کوثر  
هجب از خال سیه هندوی او می دارم  
ابروان نون و قلم بینی و لوحش جبهه  
افمی زلف شکن بر شکنش با مه رو  
دل به خود گفت که روزی به مهش می گویم  
بوسی از لطف کنی ز آن لب شکر شکنت  
بوسه از لعل لب او نشود حاصل کس  
آب حیوان نشود قسمت ای دل هیهات  
این هوس دور کن از خود که کس این ره نرود  
تو مگر ضافلی از فتنه آن شورانگیز  
ای بسا شور که با شکر لب کرده هجین  
ای بسا غمزه که ز آن ابروی کج می بارد  
سحر بابل ز دو چشمان سیاهش پیدا  
معجزاتی که از آن طبرزه و رخ کرده هیان  
شاهد دهوی من آن رخ و زلف نیکوست

کشته غمزه دو صد همچو مسیحا دارد  
معجزاتی که ز لب آن بت ترسا دارد  
هندویش همچو خلیلی که در او جا دارد  
قنات دلکش او شیوه طوبیا دارد  
که چو شیطان به بهشتش ز چه مأوا دارد  
چشم بد دور نظر کن که تماشا دارد  
گشته همخوابه اگر رشک برم جا دارد  
زنگی روسیهی با تو چه نجوا دارد  
چه شود ای که لب معجز هیا دارد  
تسو دل خسام طمع بین چه تمنا دارد  
زان روان بخش لبی کان بت زیبا دارد  
زان که ایسن راه خطرناک بلاها دارد  
که به عشاق ز افسون چه تقاضا دارد  
ای بسا شمعده کز قامت رعنا دارد  
ای بسا فتنه که ز آن نرگس شهلا دارد  
از رخس خسلد و ز لب شهد مهتا دارد  
فانش گویم به خدا حشمت موسا دارد  
طسره اش از در و از رخ یسد بیضا دارد

حسن او کرده خلائق همه شوریده خویش

نسه همین والہ خود یک دل شیدا دارد

۱۱۰

دیوانه دلی را که دل آرام ندارد  
دیوانه عشقش شدم و آن بت شنگول  
ناصر مکنم منع ز بدنامی و رندی  
زاهد تو برو سبحة و سجاده خود گیر  
عشاق ندارند نه آغاز و نه انجام  
زنار صفت طرّه گیسوی نکویان  
هر کام که خواهی ز شه عشق طلب کن  
نموده مصیقل دل پر زنگ خود هرگز  
دین داری و اسلام بود عشق شه عشق  
زاهد به ره کعبه رود می نه بداند  
آن را که بشد عاشق او از دل و از جان  
آن دلشده ای کز دل و جان عاشق او شد  
ناصر تو برو پند به عشاق مفرمای  
این پند تو و شور من و عشق شه عشق

ای زاهد ناپخته برو سبحة خود گیر

شیدا چو تو در سر هوس خام ندارد

جز در خم گیسوش دل آرام ندارد  
آوخ که خبر از من بدنام ندارد  
دیوانه عشقش به جز از نام ندارد  
افسون تو هرگز دل ما رام ندارد  
ز آغاز دل دلشده انجام ندارد  
می گو که برای دل کی دام ندارد  
تا او ز کرم جان تو ناکام ندارد  
آن کس که پر از باده او جام ندارد  
آن را که نشد عاشقش اسلام ندارد  
بی عشق شه عشق که احرام ندارد  
مسنت دگر از گردش ایام ندارد  
ز آن بعد به هیچش فلک الزام ندارد  
دیوانه دگر گوش به پیغام ندارد  
در پاسخ تو هیچ چو دشنام ندارد

۱۱۱

آن جا که وصف سرو و گل و یاسمن کنند  
بی پرده یار من بخرامد اگر دمی  
دل های عاشقان همه بر باد غم رود  
غمزه ز طرز غمزه او گر شود بیان  
خنجر بیفتد از کف مریخ آسمان  
یارا خرام کن به گلستان دمی چو سرو  
آنان که حسن روی تو در خواب دیده اند

یاد از قد و خد و رخ دلدار من کنند  
خسویان روزگار قبا پیرهن کنند  
چون یاد گیسوان شکن بر شکن کنند  
عشاق مبتلا همه فکر کفن کنند  
از ابروان خنجر اش چون سخن کنند  
تا کم حدیث قامت سرو چمن کنند  
تمبیر کار خویش به وجه حسن کنند

آن را که فن عشق تو دریافت عالمی  
 باید که پیش حضرت او درک فن کنند  
 آنان که رهنورد ره عشق می‌شوند  
 اول قدم به ترک سر خویشان کنند  
 در مجمعی که حسن تو شد جلوه‌گر دگر  
 کمتر حدیث سنبلی و سرو و سمن کنند  
 خوش آن کسان که در طلب عشق حسن تو  
 تفریح قلب خویش ز بیت‌ال‌حزن کنند  
 شیدا خموش باش که عشاق راه عشق  
 در پیش دوست کم سخن از ما و من کنند

۱۱۲

چون شانه بر دو گیسویت ای مه ذقن زنند  
 صد طعنه بر عبیر و به مشک ختن زنند  
 بس عقده‌های صعب که در دل فتد مرا  
 چونت گره به زلف شکن بر شکن زنند  
 هر که حدیث عشق تو سازند مردگان  
 در زیر خاک چاک همه بر کفن زنند  
 بر یاد تیغ ابرویت ای ماه خرگهی  
 بس تیغ عاشقان تو بر جان و تن زنند  
 بنمای غمزه‌ای و نگه کن که چون ز شوق  
 خود را به تیر غمزه تو مرد و زن زنند  
 با یک جهان شوق به قربانگهت روم  
 قرعه فداییات چوکه برنام من زنند  
 در مجمعی که وصف قد و خد تو کنند  
 طعنه به سرو و یاسمن و نسترن زنند  
 آن جا که یادی از قد دلجوت می‌کنند  
 بس آب انفعال به سرو و سمن زنند  
 هر جا حدیث قامت و رویت شود بیان  
 تیغ حیا به فرق گل و نارون زنند  
 عشاق تو ز پرتو آن روی آتشین  
 آتش به خرمن سمن و یاسمن زنند  
 در مجمعی که قرعه عشقت کنند طرح  
 قرعه به نام نامی آن انجمن زنند  
 آن جا که عرض حال دل عاشقان دهند  
 اکسیر عشق بر مس قلب حزن زنند  
 شیدا خموش باش که سلاک یکدله  
 مهر سکوت بر در درج دهن زنند

۱۱۳

اگر گل یا گلستان آفریدند  
 ز عشق روی جانان آفریدند  
 به عالم هر بلایی گشته سائر  
 ز سحر چشم فتان آفریدند

ز چشمت سحر بابل گشته پیدا  
 ز خالت دانه فلفل نمودند  
 ز قلدت خلقت طویا نمودند  
 ز روی و موی تو از بهر موسی  
 ز شوق آن لب و دندان نیکو  
 اول عشق تو بنمودند مایه  
 چو عشق تو بیامد مایه ز آن پس  
 ز عکس نور رویت پرتوی بود  
 ز وصل و حسن و عشقت حق چو می خواست  
 ز عکس پرتو یک ذره حسنت  
 ز رشک گوشه ای از کویت ای دوست

ز عشقت عالمی کردند شیدا

سپس شیدای نالان آفریدند

## ۱۱۴

دل مرا که به صید رمیده می ماند  
 مدام در هوس گیسویت به خود پیچید  
 به گوشه لب نوش تو خال مشکینت  
 نه بالله آن که غلط گفتم ای بهشتی روی  
 برای بردن دل ها دو چشم فتانت  
 به دور حلقه چشم تو طرز میژگانت  
 به صفحه رخ تو خط و خال جا بر جا  
 دلم ز سیب و به بوستان گرفته فراغ  
 به جز به الفت تو بر تمام کار جهان  
 ز بس که زهر فراق چشیده ام شب و روز  
 به گاهواره عشق تو طفل غم خور دل

به مرغ از دم شاهین پریده می ماند  
 چنان که مردم افمی گزیده می ماند  
 گزین غزال به جنت چریده می ماند  
 به طرفه آهوی خلد آرمیده می ماند  
 خدا گواست دو دزد طریده می ماند  
 سپاه زنگی صف بر کشیده می ماند  
 به مهره های به شطرنج چیده می ماند  
 چو غبغب تو به سیب رسیده می ماند  
 دلم به آهوی صیاد دیده می ماند  
 مذاق تلخ به حنظل چشیده می ماند  
 به شیرخواره غم پروریده می ماند

ببین به آه دل من که چون ز دوری تو      به دوده دل نثار کفیده می ماند  
دل رمیده شیدا ز زخم تیر غمت  
به خسته آهوی در خون تپیده می ماند

۱۱۵

دو گیسویت که به مار تنیده می ماند      خود افعی است و به افعی گزیده می ماند  
رخت ز ماه شب چارده ریوده گرو      دو ابرویت به هلال خمیده می ماند  
خند تو برگ گل بوستان روحانی      دو لعل تو به انار گزیده می ماند  
دهان تنگ تو سزی ز نقطه وحدت      قد تو سرو به شوخی چمیده می ماند  
دو ترک ساحر بدمت چشم فتانت      بدان دو جادوی بابل خزیده می ماند  
به صدف رخ تو طرز خال مشکینت      به طرفه آهوی جنت چریده می ماند  
نشان داغ تو اندر دل چو خونم را      به لاله چمن داغ دیده می ماند  
دل نزار من از نوک تیر مژگان      به صید خسته در خون تپیده می ماند  
دلی که عشق تو نیافت حالیا آن دل      به کورباطن دنیا ندیده می ماند  
دلی که محنت درد نیافت از نکبت      به دل شکسته محنت رسیده می ماند  
ز خط نشاء عشقت چه ذوق دریابد      امام شهر که دزد طریده می ماند  
نسپخته زاهد بی چاره می نهد هر دم      به جبهه داغی و غم پروریده می ماند  
ندانند آن که بود داغ دل نشانه غم      به جبهه هیچ ز غم ناشنیده می ماند  
مباش غافل از آن واعظی که بر منبر      ز کار و بار جهان دل بریده می ماند  
تسبهاکار و ریاسنج و دزد و طرار است      اگر چه ظاهرش عزلت گزیده می ماند  
وراست اژدر نفسی که عالمی بخورد      به ظاهر ار چه ریاضت کشیده می ماند  
به ظاهر است چو یعقوب و لیک باطن او      به گرگ حضرت یوسف دریده می ماند  
فدای پیر طریق حقیقت ره عشق      که هر کمینش از حق رسیده می ماند

چنین که طبع تو شیدا روان و شیرین است

به طفل شیر ز شکر مکیده می ماند

۱۱۶

که خورشید از او حلقه در گوش بود  
 که دلبر به من دوش بر دوش بود  
 که سیمین و سیمین بنا گوش بود  
 که بر زخم من داروی نوش بود  
 که ماه دو هفته در آغوش بود  
 دو عالم ازویم فراموش بود  
 که عهد الستم فراموش بود  
 که خلقی از آن حلقه در گوش بود  
 که رنگین ز خون سیاوش بود  
 که بهتر ز سرچشمه نوش بود  
 که خود مست و بی باده مدهوش بود  
 که بگذشته او از سر دوش بود  
 که سروی بدینسان قباپوش بود  
 که عیش نشاط آن شب دوش بود

دو زلفش فروهشته بد چون کمند

که شیدا از آن زلف مدهوش بود

مرا مه‌لقایی در آغوش بود  
 شب عشرت من شب دوش بود  
 به تنگ بغل بود دوشین بتی  
 زدم بسوسه بر لعل نوش بتی  
 مرا آفتابی نبود به کار  
 لب یار بر لب چنان کز نشاط  
 می نساب در ساغر زو چنان  
 گره گیر و پر حلقه اش گیسوان  
 چو خنجر به دو ترک چشمش به کف  
 چنان تازه بد سبزه نوخطش  
 حریف سیه نرگش کس نبود  
 از آن زلف و گیسوش حیران بدم  
 شدم مات و حیران ز رفتار او  
 و لیکن چه حاصل ز تریاق وصل

۱۱۷

که دلبر چو جان اندر آغوش بود  
 که لعلش چو سرچشمه نوش بود  
 صفا بخش چون چشمه نوش بود  
 که همدست با چشم جادوش بود  
 یقینم که آن خال هندوش بود  
 که آن ماهرویم در آغوش بود  
 به گردن مرا خم گیسوش بود

مرا زندگانی شب دوش بود  
 چه خوش دلربایی در آغوش بود  
 دو لعلش مکیدم چو تنگ شکر  
 یکی نقطه بودش به دنبال چشم  
 به کسج لبش نقطه مشک‌نام  
 بلی دوش عشرت بد و ناز و نوش  
 سپس زیبدار فخر سازم از آنک

ز عشقش بسی سال بودی و ماه  
که دیگ دل من پر از جوش بود  
چه خوش بود دوشم که با عیش و نوش  
مرا یار لب قند بر دوش بود  
چه شب بود امشب که شیدا ز غم  
چه شوریدگان یادش از دوش بود

۱۱۸

ای که چشمت اشارتی دارد  
وز دو ابرو بشارتی دارد  
این دو چشم تو نیم خواب از چیست  
به یقین عزم غارتی دارد  
از دو گیسوی نیم تاب تو یار  
شب هجران روایتی دارد  
بهر درت عاشق دل آزرده  
از سر درد حاجتی دارد  
ای خوشا عاشقی که با معشوق  
خوش زبان جسارتی دارد  
ای دو زلفت حکایت شب تار  
مه ز رویت روایتی دارد  
نظری عاقبت به شیدایت  
که ز عشقت چه حالتی دارد

۱۱۹

حسن رویت حکایتی دارد  
جعد مویت روایتی دارد  
من خوشم با فراق چون تو مهی  
چون که وی طرفه غایتی دارد  
ای به وصف دو چشم جادویت  
طبع من خوش حکایتی دارد  
ای دو لعل لب چو آب حیات  
خوش صفا و حلاوتی دارد  
در مدیح تو ای سمن آغوش  
طبع من خوش ذکاوتی دارد  
مهر حسن جمال زیبایت  
در دل من سرایتی دارد  
چنگ و نی از زبان شیدایت  
هر دقیقه حکایتی دارد



۱۲۰

|                         |                             |
|-------------------------|-----------------------------|
| نه وصالت بدایتی دارد    | نه فراقت نهایتی دارد        |
| دل ما بر تو حاجتی دارد  | ای که اقلیم دل قلمرو توست   |
| دل طمع بر هدایتی دارد   | گرچه ما روسیاه درگاهیم      |
| دل ز راحت روایتی دارد   | ای که زلف کجست بود ره راست  |
| آخر این هجر غایتی دارد  | که ز هجرت بمردم ای یارا     |
| دل خود خوش بشارتی دارد  | حالی ای عاشقا نشین که ز یار |
| دلبرت خوش طبابتی دارد   | گرچه گشتی مریض عشق ز هجر    |
| که ز غم طرفه آیتی دارد  | چون قلم بر نهی به دفتر عشق  |
| که به هر نکته آیتی دارد | در عبارات آن یکی بنگر       |

پیش شیدات طوطی خوش خوان  
چه زبان جسارتی دارد

۱۲۱

|                                     |  |
|-------------------------------------|--|
| شورش و فتنه در ابنای زمان خواهد بود | تا که از روی تو این نور عیان خواهد بود |
| آن چنانیم که بودیم و چنان خواهد بود | حلقه زلف تو از روز ازل در گوش است      |
| ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود | در غلامی به تو ای جان جهان چون حافظ    |
| باز بنگر که گلم جوش زنان خواهد بود  | بر سر تربت من گر گذرت افتد یار         |
| رخ پر نور تو خود زیور جان خواهد بود | چه ضرورت که تو زیور بر مهتاب بری       |
| غمزه چشم تو آشوب جهان خواهد بود     | حذر از فتنه این چرخ کهنسال چرا         |
| تا ابد سجده گه مرد و زنان خواهد بود | هر زمینی که نشانی ز کف پای تو داد      |
| تا ابد مرشد مایپر مغان خواهد بود    | ای دلا خوف چه داری که خود از روز ازل   |
| صفت رستگیاش خوش به نشان خواهد بود   | هر که در خدمت او رسم ارادت ورزید       |

جلوه گر دلبر شیدا اگر این گونه شود  
شورش و فتنه در این کون و مکان خواهد بود

۱۲۲

|  |                                       |
|--|---------------------------------------|
| از تغانین دل من پوست دران خواهد بود    | تا گلم شاهد بزم دگران خواهد بود       |
| روز عشاق تو یارا چو شبان خواهد بود     | تا رخ چون مه تو زینت بزم دگری است     |
| چه که این غصه به من سخت گران خواهد بود | پا مکش از سر قبرم چو بمیرم زین غم     |
| زین الم زندگی ما به چسان خواهد بود     | طره شاهد معنی به کف اغیار است         |
| من محروم توانم چه توان خواهد بود       | دگران کامروا از تو و من محروم         |
| دل بی چاره مسکین نگران خواهد بود       | وعده وصل نمودی و به آن وعده تو        |
| دل بی مهر تو دانی که چسان خواهد بود    | آن که بر غیر تو دل خوش کند آن دل نبود |

دل شیدا به تولای تو خوگر گشته  
هر چه گویی که تو آن باش همان خواهد بود

۱۲۳

|                                       |                                    |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| عاشق دلشده بی تاب و توان خواهد بود    | تا سر رشته به دست دگران خواهد بود  |
| روز من شام و شبم بدتر از آن خواهد بود | تا سر طره تو در کف شوق دگری است    |
| خاک غم در بصر بابصران خواهد بود       | طره شاهد دولت به کف بی بصران       |
| خار و خس بستر اولاد مهان خواهد بود    | تاج عزت به سر هر دنی ناقابل        |
| رنگ روشن ز الم چون یرقان خواهد بود    | عاقلان خون غم از نیش خسانشان بر دل |
| عاقل از بهر دو نان در جولان خواهد بود | دنی از عجب کند ناز به حلوای نبات   |

ز تولای علی دم زده شیدا از جهان  
زان بود کز دهندش قند روان خواهد بود

۱۲۴

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| بر درد بی دوی من اینک دوا رسد  | بغیغ که بوی دوست ز کوی وفا رسد  |
| کاین دم به گوش من سخن آشنا رسد | نام وصال می شنوم ای ندیم خیز    |
| کز روی مهر بر سر ما یار ما رسد | عنبرفشان نسیم سحر دارد این خبر  |
| کان رحمت خدای کنون از خدا رسد  | ساقی بریز هان تو و مطرب بکوب می |

عنبر بسای و عود بسوزان که این زمان  
عشاق پیش پاش به قد دو تا رسد  
گل برفشان و شمع برافروز و جان بده  
کان ماهروی جان جهان از قفا رسد  
شیدا نثار پای تو سازد ز شوق جان  
گر یک شب او ز لطف تو بر مدعا رسد

۱۲۵

شفق چون نیر اعظم علم بر کوهساران زد  
طلوع کوکب بختم به سخت بختیاران زد  
چو روی صبح روشن شد نگار صبح روی من  
به عزم می صلا بر مرشد شبزنده داران زد  
زهی آن جفت ابرویش به دست ترک چشمانش  
خهی آن زور بازویش که بر قلب سواران زد  
کمند جمعد گیسویش جهانی در کبند آرد  
سنان تیر مژگانش ره خنجرگذاران زد  
قدح بر دست در گلزار مست آن گلبن خوبی  
دو چشم مستش از مستی صلا بر هوشیاران زد  
نقاب از چهره بر چیدی جهانی دل ز جا بردی  
دو چشمت باده تا خوردی به قلب میگساران زد  
ز سوز عشق مردم رحم کن ای بحر نیکویی  
که نور رحمت حوین به جان سوگواران زد  
شب فرقت به کنج بی کسی ای سرو سیمین بر  
ز هجران تو چشم طعنه بر ابر بهاران زد  
تعالی الله خهی حسنی که از خوبی و زیبایی  
ضیا و پرتو حسنش علم بر کوهساران زد  
فدای مهر او کردم که از روی و فسا یارم  
سحرگه آمد از شفقت در امیدواران زد

اسیر حلقه زنجیر آن گیسو شدم آوخ

چو از باد سحر هر دم گره در کار یاران زد

ریاض دانش و بینش بشوای شمع عالم بین

که صیت دانش و بینش علم بر روزگاران زد

چو شیدا گویی از حافظ تو مدح ذات چون پاکان

صفای جوهر پاکان دم از پرهیزگاران زد

۱۲۶

دردا که درد عشق به درمان نمی‌رسد

خون می‌چکد ز چشم بلاکش به کنج هجر

شد از نفیر من ملک از آسمان خبر

یک دم نشد که از غم دوری و تاب هجر

تا صدهزار خار اجل نیش کین نزد

یعقوب عشق دیده بیناش شد سفید

شد مدتی که از در دولت‌سرای دوست

گفتم که سوختم ز غمت گفت آریا

یوسف ببین به مصر و زلیخا نهاده دل

از دست برد جور رقیبان وصال دوست

طول فراق دوست به پایان نمی‌رسد

وین کار پهراس به سامان نمی‌رسد

یک ناله‌ام به منزل جانان نمی‌رسد

افغان من به گنبد کیوان نمی‌رسد

بلبل به وصل باغ و گلستان نمی‌رسد

و اخوان ز مصر جانب کنعان نمی‌رسد

جز آتشم نواله حرمان نمی‌رسد

ناکرده سعی درد به درمان نمی‌رسد

یک دم به حال باب پریشان نمی‌رسد

این غصه بس که هجر به پایان نمی‌رسد

یعقوب‌سان دو دیده شنیدا شده سفید

بویی ز مصر دوست به چشمان نمی‌رسد

۱۲۷

شعله آتش عشق تو چنان است که بود

از سحر پرس نگارا که ز شب تا به سحر

داغ وصل تو بین هر که ببرده در خاک

مردم از ناوک مژگان شرربار و هنوز

دفتر عشق بدان ثبت و بیان است که بود

فکر خال لب تو مونس جان است که بود

باز در خاک بدان سیرت و سان است که بود

غمزه چشم سیاه تو همان است که بود

به هوای لب لعلت که بود قوت جان      دل در آن حلقه زلفت نگران است که بود  
دوش گفتند بگو قصه خونابه چشم      سیل خونابه این چشمه همان است که بود  
زهره کمتر کن از این غمزه مژگان شیدا  
که در ابروش همان تیر و کمان است که بود

## ۱۲۸

به روشنی رخت نور مهر و ماه نباشد      شبان هجر چو گیسوی تو سیاه نباشد  
چگونه نسبت رویت به آفتاب توانم      که آفتاب ز مشکش به سر کلاه نباشد  
به اعتدال قدت سرو باغ مینو نیست      چو شهد لعل تو اندر چنان میاه نباشد  
سوای خط تو بر گرد لعل شورانگیز      به چشمه‌ای که نمکزا بود گیاه نباشد  
مگر که خلقت از نور محض کرده خدا      و گرنه ز آب و گل این خلقت حیا نباشد  
از این صباحت صورت که در تو می‌بینم      عجاب من به جز از قدرت اله نباشد  
بداده‌ام دل و بخریده‌ام غمت باری      از این معامله جز ناله کس گواه نباشد  
بیا ببین که به ملک وجود ما یارا      به غیر شحنه عشق تو پادشاه نباشد

به تیر غمزه بکش حالیا من شیدا  
ز قتل صد چو منی مر تو را گناه نباشد

## ۱۲۹

مرا به دعوی عشق تو کس گواه نباشد      اگر که ناله شبگیر و دود آه نباشد  
اگر که کشتنی‌ام من بکش چرا تأخیر      حلال خون مس تا تو را گناه نباشد  
غمی که بر دل عشاق کوه الوند است      به پیش تو صنما قدر برگ کاه نباشد  
شبان و روز فراق به کلبه احزان      به غیر دست تغان به سر کلاه نباشد  
بیا و پای کرامت به چشم من می‌نه      که جای سرو به جز بر لب میاه نباشد  
به شهر بند دل ما که غمزه‌ات بگرفت      به غیر خیل خیال تو پادشاه نباشد  
ز نیم غمزه چشمان فتنه‌انگیزت      گرفته‌ای تو جهان لازم سپاه نباشد  
دل از تصور یک غمزه‌اش شده مجنون      دگر به غمزه آن لازم نگاه نباشد

مجنوس و گبر و مسلمان یهود و نصرانی  
به مذهب من دیوانه چون سرکویت  
ز رشک چاه ز نخدانت ای بت سنگول  
رهی گرفته ولی غیر عشق راه نباشد  
کلیسیا و حرم دیر و خانقاه نباشد  
مکان یوسف مصری به غیر چاه نباشد

به غیر بنخت من بینوای شیدایت  
چو زلف و خال تو چیزی دگر سیاه نباشد

۱۳۰

آن صبحوحی زدگانی که ز عشقت مستند  
به سر زلف تو سوگند که عشاق فگار  
ذره سان از هوس مهر رخت رقص کنان  
تا که شد مونس دلشان غم عشق تو دگر  
گر چه با بود تو از هر جهتی نیست شدند  
تا سر سلسله با عشق تو پیوند گرفت  
پرتو نسور تو تا در دل عشاق افتاد  
تا که در گوشه غمخانه عشق تو مونس دیدند  
از پی کعبه مقصود بپستند احرام  
تا سر رشته تجرید گرفتند به دست  
در غم عشق تو از قید علایق رستند  
به همه عمر ز عشقت به غمت پابستند  
به هوای سرکوی تو به مه پیوستند  
به کسی غیر خیال تو دمی ننشستند  
لیک در نیستی از لطف تو عین هستند  
رشته مهر و محبت ز همه بگستند  
توبه از توبه عشق تو بسی بشکستند  
در آمدن شدن از روی خلایق بستند  
دل ملام ز الطاف حمیمت خستند  
به همه حال ز تقیید و تعلق رستند

تا که زد نادای عشق تو صلابر عشاق  
همچو شیدا همه جانها به رهت بردستند

۱۳۱

ساغر آخر شب چون به صفاتم دادند  
از غم و قید جهان رستم و گشتم بی خود  
چه عجب دردی اگر دادند از نشئه غیب  
تا شدم باده خور ساغر سلطان ازل  
پادشاهی است مرا پیر مغان شهرة دهر  
بوسه ای از لب لعل تو براتم دادند  
قدح آخر شب چون به نشاطم دادند  
مردۀ عشق بدم آب حیاتم دادند  
از غم نیک و بد این هر دو نجاتم دادند  
تا شدم خاک در او در جاتم دادند

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| خط آزادگی از حسن ممام دادند        | تا که بر بندگی پیر مغان خط دادم      |
| ساغر از چشمه حیوان به زکاتم دادند  | تا که در پای خمش سر ز اطاعت دادم     |
| قدحی پر ز می از جوهر ذاتم دادند    | تا که دردی کش آن پیر خرابات شدم      |
| ز آن سپس جام می از جوهر ذاتم دادند | ز ابتدا بی خود و مدهوش فتادم لیکن    |
| همچو شه بر سر اورنگ ثباتم دادند    | تا گدای در میخانه جانان گشتم         |
| لله الحمد چه خوش عذب فراتم دادند   | بس که مدحش به لبم روز و شب از لب خود |

هیچ دانی ز چه شیدا ز دولب ریزد قند  
طعم دردی است که از جام صفاتم دادند

۱۳۲

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| از سر ناز گهی جفت و گهی طاق آید  | ابروانت چو به دل بردن عشاق آید     |
| که بلایی است همی جانب مشتاق آید  | چو اشارت ز سر ناز نماید گویی       |
| ای که از غمزه تو دفترم اوراق آید | مرده احیا بکند همچو مسیحا لعلت     |
| این کرامت همه از طیبیت اخلاق آید | مرده احیا شود از خلق نکوی تو بلی   |
| می دهم گر دل تو بر سر میثاق آید  | گفتی ای یار که من سر به رضایت بدهم |
| گر چه این کار بر اهل خرد شاق آید | گر سر عهد بیایی بدهم سر جانا       |
| گرچه خود رزق هم از جانب رزاق آید | رزق بخشندگی عالمت ارزانی باد       |
| ز آتش قهر تو سوزنده و حراق آید   | هر که مهتر نبود بر دلش آخر تن او   |

تو که دیوانه آن ماه شدی ای شیدا  
باشد ار در نظرت چون جوی آفاق آید

۱۳۳

آن یار لب خندان نگر کز غمزه دل ها می برد  
بخسته حسن مهر و مه هوش از زلیخا می برد  
رخشنده روی بلعجب شاه عجم ماه عرب  
کز هیئت اعجاز لب داد از مسیحا می برد

چشمش بود چون دزد شب دزد شب از او در تعب  
 یا کافری در نیم شب دل ها به یغما می برد  
 زیبانگاری مهربان چون او ندیدم در جهان  
 کز ابروی همچون کمان اوصاف کسرا می برد  
 مژگان سنانی پر شغب آب حیاتی زیر لب  
 آورده ی شرب در شغب آرام بطحا می برد  
 مشکین خطی بر روی او مه پاره نی چون روی او  
 و آن جعد مشکین موی او شکل از چلیپا می برد  
 خال سیه بر روی او گویا بود هندوی او  
 و آن نرگس جادوی او دل از بر ما می برد  
 این قبضه تیغ دو سر بنهاد بر روی سپر  
 یا وسمه بر روی قمر کز دل شکیا می برد  
 شیدا در این دفتر نگر کز وصف آن زیبا پسر  
 بس که بر افشاند گهر ناموس دریا می برد

۱۳۴

غلام همت بخت تو بختیارانند  
 قاتل غمزه چشم تو در حیات ابد  
 به گل ز قد بلند تو سرو قدانند  
 بیا به غرفه و یک دم نظر به صحرا کن  
 تو هم ز گوشه چشمی نظرنما که چسان  
 به طرف باغ نسیم سحرگهت عشاق  
 مکن تو کبر و نگه کن بین که از سر عجز  
 نه یک منم که به رویت غزل سرایم یار  
 بیا بین که چه خوبان خلخ و کشمیر  
 تمام عارف و عامی نظرنما که چسان  
 فدای نرگس مست تو ذوالخمارانند  
 اسیر زلف سیاه تو رستگارانند  
 خجل ز روی چو ماه تو گلزارانند  
 که کوچه گرد سرکوت شهریارانند  
 گدای درگه عشق تو تاجدارانند  
 ز بی قراری زلف تو بی قرارانند  
 هزار شاه و وزیرت به زینهارانند  
 مدیحه سنج تو از هر طرف هزارانند  
 به خاک کوی نیاز تو خاکسارانند  
 ز تاب زلف سیاه تو سوگوارانند



|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| ز سحر چشم سیاهت سیاهکارانند       | نظر به صومعه کن زاهدان خام ببین |
| که باده بر سر دستند و هوشیارانند  | برو به میکده و عارفان پخته نگر  |
| تمام فاسق دین و سیاهکارانند       | به غیر ملت عشاق گویم ای زاهد    |
| «پیاده می‌روم و همراهان سوارانند» | به دشت هجر سرایم ز قول حافظ عهد |
| سوار مرکب عشقی و غم مخور شیدا     |                                 |
| پیاده‌های رکاب تو شهسوارانند      |                                 |

۱۳۵

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| بت گیرد و بت پرست گیرد    | گر او دل هر که هست گیرد   |
| ماه‌های دلم به شست گیرد   | در لجه عشق خویش شاید      |
| آخر دل من شکست گیرد       | دانم که به جنگ غمزه او    |
| زنجیر مرا به دست گیرد     | دیوانه شدم مگر که آن یار  |
| از غمزه چشم مست گیرد      | گر حصن دلم بسی است محکم   |
| عشق تو بلند و پست گیرد    | گر قلعه دل بلند و پست است |
| خورشید جهان نشست گیرد     | گر پرده برافکنی ز رویت    |
| گر بوسه تو می‌دهی به شیدا |                           |
| کی جام می‌الت گیرد        |                           |

۱۳۶

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| خورشید پیش او خدم کمترین بود        | رویی که ماه چارده‌اش خوشه چین بود    |
| حسنی چنین سرشته نه از ماء و طین بود | از نور محض شاید اگر خلقتش ولی        |
| از خاک خلد و رشده و ثمر عجین بود    | یا گر ز آب و خاک بود این چنین وجود   |
| گویم اگر که ماه چرا بر زمین بود     | گویم اگر که سرو کجا سرو می‌چمد       |
| اول فدایی قدمش حور عین بود          | با این جمال چون که به جنت قدم نهد    |
| تا هست روز و شب همه گه شرمگین بود   | در پیش اعتدال قدش طوبی بهشت          |
| روی مبارکش چو بهشت برین بود         | ما را به شوق جنت و رضوان چه حاجت است |

آن نعمتی که وعده بفرموده کردگار  
 تحسین و آفرین خداوند کارساز  
 جانم فدای خاک ره آن که روز و شب  
 مسندنشین بارگه لی مع‌اللهی  
 فرمانروای اول و آخر که ز امر حق  
 لطف عمیم اوست مربی و کارساز  
 شاها تو حل عقدۀ هر کار من نما  
 بر غیرت اعتماد به کس حالیا خطاست  
 روز و شبان به گوشۀ غمخانه جهان  
 خواهم ز حضرت تو که از جود بی‌کران

دنیا و حشر و عالم برزخ گه حساب

شاها روا مدار که شیدا غمین بود

### ۱۳۷

آنسان که می ز جام تولا چشیده‌اند  
 از آفتاب حشر کجا بیمشان که خود  
 پشمینه‌پوش بزم بقا کرده‌اند خویش  
 عقبا به دنیوی نفروشدن و دین به دل  
 در سیر معنوی ز عطوفات پر عشق  
 اندر رضای دوست فنا گشته‌اند و نیست  
 با نرخ جان ز عشق به بازار عاشقی  
 در تیه هجر گر چه به صورت خزیده‌اند  
 از هر چه بود غیر تولی بری شدند  
 دامن میل دوست به منت گرفته‌اند  
 از وعدۀ بهشت و جنان دیده بسته‌اند  
 از خوف نار و شوق بهشت هر دو فارغند

نور تجلی علی و آل دیده‌اند  
 در زیر سایه علمش آرمیده‌اند  
 پیراهن حریر فنا بردیده‌اند  
 غیر از ولای دوست ز عالم رمیده‌اند  
 در بارگاه قرب شه جان رسیده‌اند  
 از خویشتن گذشته ز عالم بریده‌اند  
 اندوه و درد و محنت و حرمان خریده‌اند  
 بر اوج عشق با پر معنی پریده‌اند  
 دل در خیال دوست همی پروریده‌اند  
 پای مراد خویش ز دنیا کشیده‌اند  
 در کوی دوست منزل و مأوا گزیده‌اند  
 کاین هر دو قرب و بعد شه عشق دیده‌اند

از خود گذشته جان به کف از بهر ارمغان  
از آب عشق و خاک محبت سرشته‌اند  
اجسادشان ز آب و گل کوثر و نعیم  
از باطن ولایت و از لطف شاه عشق  
اشباحشان تمام چو مرغان باغ خلد  
تا دست اهرمن نرسد بر وجودشان  
از زاهدان خشک چه حاصل شود تو را  
بیرونشان انار منقش بود و لیک  
می‌شو کمینه در دولت‌سرای عشق  
مفتی دین و قاضی و شیخ و امام شهر  
غافل که بی‌سلوک طریقت به هر عمل  
آنان که درد عشق ز دنیا گزیده‌اند

با سر به سوی داعی عشقش دویده‌اند  
با مهر دوست شیر ز پستان مکیده‌اند  
ارواحشان ز نور و لا آفریده‌اند  
در صحن بوستان تولی چمیده‌اند  
در مرغزار حب ولایت چریده‌اند  
نام خدا هماره به خود بردمیده‌اند  
کایشان ندای عشق گهی ناشنیده‌اند  
از انس و نوشان چو انار کفیده‌اند  
کاین زاهدان به تیج جهالت خزیده‌اند  
این جملگی به زهد و ریا بگرویده‌اند  
چون کرم پيله پيله به خود برتنیده‌اند  
لعل لبان شاهد عقبا گزیده‌اند

شیدا نعل‌دار صف عاشقان بشو

کایشان بساط عشق به دل گستریده‌اند

### ۱۳۸

پشمینه پوش فقر شد استند و شاگرد  
مسند نشین بزم بقا گشته‌اند و شاد  
در بزم قرب دوست ز صهبای عاشقی  
روز الست چون که ندای بلا زدند  
در سیر معنوی همه با بال معرفت  
بانگ ولا ز داعی مولای عاشقان  
شام و سحر به محفل جانان نشسته‌اند  
در محضر حضور خداوندگار عشق  
ز الطاف پیر خلعت فقر و فنای دوست  
هر یک به حد و پایه و قدر و کمال خود

پیراهن تجمل دنیا دریده‌اند  
از تکیه‌گاه دنیی دنی پاکشیده‌اند  
صاف و لا ز جام شکیبا چشیده‌اند  
ایشان بلی بگفته بلاها خریده‌اند  
بر اوج عشق با دل بینا پریده‌اند  
با گوش جان ز عالم بالا شنیده‌اند  
صبح و پسین به خلوت جان آرمیده‌اند  
مستانه وار با دل دانا رسیده‌اند  
بر قد هر که حد تولا بریده‌اند  
در بوستان عشق چه رعنا چمیده‌اند

باید شدن فدای ره پیر خود چو ما  
 آنان که می‌کنند ملامت به عاشقان  
 کالای عشق دوست به هر کس کند عطا  
 مسندنشین بزم بقا و فنای محض  
 از نور محض خاک جلالش سرشته‌اند  
 غیر از نبی و آل چو او اهل روزگار  
 خوشحال آن کسان که در این دیر دیرپا  
 روز الست بهر فدا آفریده‌اند  
 طرز سلوک پیر توانا ندیده‌اند  
 گویا که خلعتیش به بالا بریده‌اند  
 گویا که ز اولش به فنا پروریده‌اند  
 وز جوی لطف آب و حوا ندیده‌اند  
 از زادگان آدم و حوا ندیده‌اند  
 بر حضرتش ز صدق و صفا بگرویده‌اند  
 شیدا تو هم به حضرت او التجا ببر  
 کاین زاهدان بساط ریا گستریده‌اند

۱۳۹

آنان که روزگار بسی سال دیده‌اند  
 نی هم ز قول مردم پیشینیان خود  
 فیروزبخت زمره عشاق یکدله  
 شاهی که هر دو عالم از فیض شاه عشق  
 جنت برای پیرو ذاتش علم شده  
 هر کس که یافت خلعت فقر و فنا از او  
 آنان که ذکر حضرت او وردشان بود  
 محراب ابروان چو نمود او به عاشقان  
 حالی نه آن که زمره عشاق مبتلا  
 از رشک طرز ابروی محراب‌وار او  
 تسنیم و سلسبیل و معین کی طلب کنند  
 آنان که سرسپرده درگاه او شدند  
 بهر قدم پیرو او حوریان به خلد  
 در آتش سعیر مخلد کنند و زار  
 پیر طریق شاه حقیقی جلال دین  
 مانند شاه ما به صفت کس ندیده‌اند  
 مانند این وجود وجودی شنیده‌اند  
 کز عالمی رمیده به او بگرویده‌اند  
 در ظل لطف حضرت او بغنوده‌اند  
 دوزخ برای منکر او آفریده‌اند  
 گویا که طینتش به فنا آفریده‌اند  
 گویا که اسم اعظم بر خود دمیده‌اند  
 بیرون ز کعبه واله و حیران دویده‌اند  
 در پیش ابروان خم او خمیده‌اند  
 هر مذهبی ز معبد خودشان رمیده‌اند  
 آنان که دردی از ته جامش چشیده‌اند  
 دل داده‌اند و قرب و لا را خریده‌اند  
 جای بساط چهره خود گستریده‌اند  
 آنان که سر ز حکم جنابش کشیده‌اند  
 کز نور محض حضرت او آفریده‌اند

دربان حضرت رضوی شاه این زمن  
حکمش تمام حکم حق آمد به هر طریق  
باشد وجود حضرت او همچو روح پاک  
پشمینه پوش وادی امرش به امر حق  
آن لایبالی ای که به امرش نهاد سر  
غیر از طریق حقه او دل به کس مده  
طفلان مهد عهد طریق وی از ازل  
آری ز لطف حضرتش این طفلکان تمام

کاسلاف نامدارش در این ره چمیده‌اند  
بد حال آن کسان که ز حکمش رمیده‌اند  
آورده‌اند و درتن عالم دمیده‌اند  
دیو غیور نفس سر از تن بریده‌اند  
جایش به بزمگاه ولایت گزیده‌اند  
که غیر از او تمام چو دزد طریده‌اند  
بنا دایه فتوت او پروریده‌اند  
از ثدی عشق شیر تولا مزیده‌اند

فکر و خیال و شوق وصالش ببین که چون

پیراهن صبوری شیدا دریده‌اند

#### ۱۴۰

این نیکوان که مونس قلب رمیده‌اند  
رمشان ندانم از چه بود گرچه این گروه  
هستیم اگرچه پا پی پیوند مهرشان  
پیوسته کار ماست رفوع ولایشان  
ایشان مگر به جور و جفا خو گرفته‌اند  
با آن که رحم آیتی آمد به شأنشان  
گویا که از الست همین بهر عاشقان  
پیکان جان شکاف به غمزاتشان نهان  
در لعلشان حیات دو عالم سرشته‌اند  
آیات رحمتند به این حسن و این کمال  
مرغان قدسی‌اند توگویی که در بهشت  
یا آهوان خلد که در مرغزار عدن  
حوران جنتند اگر پس چنین چرا  
مرغان قدسی‌اند اگر پس سبب چه شد

آیا چه واقع است که از ما رمیده‌اند  
هرگز خلاف قاعده از ما ندیده‌اند  
ایشان ندانم از چه ز ما دل بریده‌اند  
ایشان قمیص مهر هماره دریده‌اند  
یا دایگانسان به جفا پروریده‌اند  
اقبال خویشن مگر از جور دیده‌اند  
ناز و غرور و کبر و تنمر گزیده‌اند  
شمشیر جان‌شکر ز دو ابرو کشیده‌اند  
در رویشان بهشت برین آفریده‌اند  
یا حوریان خلد به دنیا چمیده‌اند  
از دانه‌های رحمت حق دانه چیده‌اند  
از کوثر آب خورده و فارغ چریده‌اند  
در خاکدان دنی دنی آرمیده‌اند  
کاین سان ز باغ خلد به دنیا پریده‌اند

یا آهوان باغ بهشتند اگر چرا  
صوفی شهر شیخ و برهن کشیش و دیر  
باشد ضرور دیدن بالای سروشان  
ز آن قامت رسای قیامت نشانشان  
از فتنه های قامتشان مردمان به حشر  
از تیر غمزه شان چو من بی نوا بسی  
از رشک ابروان خم چون هلالشان  
در رهگذارشان چو من از فرط شور عشق  
هر صبح و شب به گذرگاهشان بسی

این گونه رم گرفته بدین جا دیده اند  
این جمله پیش ابروی خمشان خمیده اند  
بر آن کسان که نام قیامت شنیده اند  
هر لحظه صد بلا به جهان آفریده اند  
بینی چگونه واله و حیران خزیده اند  
چون صید تیرخورده در خون تپیده اند  
زهر مذاب از دم خنجر مکیده اند  
جای بساط چهره خود گستریده اند  
حیران و واله دست تحیر گزیده اند

شیدا به روی گونه تو اشک سرخ توست  
یا مهره ها ز لاک به شطرنج چیده اند

#### ۱۴۱

روی مبارک تو ندانم چسان بود  
تفسیر لوح روی تو و بینیات قلم  
لعلت زلال کوثر و تسنیم و سلسبیل  
خال تو سر نکته وحدت رخت بهشت  
این خط صنع گشته به خدین تو رقم  
عشق تو رحمتی است که از لطف کردگار  
حاشا که همچو عشق تو طاعات عمر نوح  
این تازه سبب باغ جنان یا که غنغب است  
از اعتدال قامت تو سرو کشمیری  
یک جا نگشته جمع گهی نار و آب اگر  
هم نار محنتم به درون مشتعل بود  
لیکن ز کار توست عجب ز آن که نار طور

بر صنع کردگار خطت ترجمان بود  
تبیین نون والقلم آن ابروان بود  
چشمیت نشان فتنه آخر زمان بود  
قد تو طوبی است و به شوخی چمان بود  
یا تازه سنبل چمن و ضیمران بود  
بر عاشقان درگه تو رایگان بود  
کلاکه همچو کوی تو باغ جنان بود  
کاین گونه از فراز نهالت عیان بود  
شرمنده پا به گل همه روز و شبان بود  
ما را در آرزوت هم این و هم آن بود  
هم آب حسرتم ز دو چشمان روان بود  
اندر لب چو آب حیات نهان بود

شادی و غم نگشته به یک جا اگر چه جمع  
شیدا بین که چون ز غمت شادمان بود

۱۴۲

گاهی که سرو قامت نازت روان شود  
 حیران ز حسن خلق تو فردوس و باغ خلد  
 کوثر خجل ز لعل لب روح پرورت  
 طوبا خجل ز طرز قد فتنه‌زای تو  
 با این جمال چون سوی محشر قدم نهی  
 کز هر کرانه آیت رحمت شود پدید  
 ای رحمت خدا چو تو آیی به روز حشر  
 با آن که تو لوای شفاعت کنی بلند  
 آن لطف بی‌کرانه توانم که گویمش  
 در روز رزم همچو جنین حالی ای شها  
 ز ارحام مام یاد نمایند کافران  
 خصمت اگر که دعوی پیغمبری کند  
 چونان که نیست شخص نبی سایه‌اش ز پی  
 در روز رزم خصم تو از بس که بیم و خوف  
 شهاها ز دست دشمن بی‌دین ظالمی  
 دارم امید آن که از الطاف حضرتت  
 هر چیز من که او بر بوده به حکم جور  
 این بخت پیر خفته من از کرامتت  
 خصمی که ملک و خانه من برد و غصب کرد

بر پا نشان فتنه آخر زمان شود  
 مجنون ز شور عشق تو باغ جنان شود  
 گاهی که دُرُفشان لب اندر بیان شود  
 گل منفعل ز روی تو در گلستان شود  
 صحرای حشر پر ز ترخم چنان شود  
 وز هر کناره رایت زحمت نهان شود  
 دوزخ کناره گیرد و جنت عیان شود  
 احباب تو مخلد آتش چسان شود  
 از ما گذشته شامل بر کافران شود  
 بهر مشیمه خصم تو در آرمان شود  
 چون ذوالفقار در کف تو توأمان شود  
 زبید گهی که بر کف جودت سنان شود  
 با اعتدال شافیه چون او چمان شود  
 از سطوت تو سایه به شخصش نهان شود  
 حالم چو قالبی است که عاری ز جان شود  
 این ناتوان دوباره به تاب و توان شود  
 ز الطاف تو دوباره به من رایگان شود  
 بیدار و سربلند چو پیشین جوان شود  
 خواهم ز حضرت تو که بی‌خان و مان شود

شها روا مدار که شیدای عشق تو

پامال ظلم و جور و جفای خسان شود

۱۴۳

دانی که در فراق تو حالم چسان بود  
 در آتش جحیم نباشد بتا یقین

دیوانه‌ای که بر سر آتش روان بود  
 سوزی که در فراق تو روز و شبان بود

دل داده‌ایم و درد و غم تو خریده‌ایم  
آن دل که نیست جای غمت گو شود خراب  
کی عاشق است آن که ندارد غمت به دل  
عشقی که جز به توست زهی بدعت قبیح  
کهنتر نمونه غضبت دوزخ و جحیم  
در فکر عنف و لطف تو این هر دو روز و شب  
شیدا گهی غمین و گهی شادمان بود

## ۱۴۴

آنان که بعد ما گل ما را سبو کنند  
باید که مرگ خویش تصور کنند زار  
دارد وجوب فاتحه‌ای بهر گلرخی  
هر خشت خانه‌ای که بینند مهوشی است  
بر هر چه بنگرند بگیرند عبرتی  
کسوات حب دنیی دنی از خود افکنند  
تن عاری از مقام جهان فنا کنند  
احرام بپند کعبه ملک بقا شوند  
دور افکنند حب جهان را نخاله‌وار  
چون قطره‌های ژاله رحمت شبان و روز  
از خود خودی نهاده به صحرای عاشقی  
روز و شبان ز کثرت جذبات شاه عشق

شیدا خموش باش که رندان راه عشق  
دانا دل و خموش زبان جست و جو کنند



۱۴۵

جایی که قصه‌ای ز تو ای دلنشین رود  
مشک ار به ملک چین بود اما به عهد تو  
حیف است زیر خاک وجودت شود نهان  
جز روزگار و بخت من بی‌نوا دگر  
دل‌داده‌ای که دل به تو داده به روزگار  
آن کس که ره‌سپر به ره راستی شده  
آن لاابالی که ز خود کرد اغتراب  
چون نور عشق پرتوی انداخت در دلی  
جذبات عشق می‌کشدش سوی قرب دوست  
کی با خود است تا که سخن گوید از بهشت  
آن عاشقی که بهر بهشت است عشق او  
کج‌بین و کج‌پسند شو ز آن که پیش دوست  
روشن‌دلی که راه وفا کرده راه خویش

شیدا کمینه بنده درگاه دوست شو

آنچه رضای اوست به تو گو همین رود

۱۴۶

مه کی قرین روی تو ای بی‌قرین شود  
با این کمال حسن که در توست حالیا  
روزی که بر بهشت نظر افکنی به ناز  
طوباً ز اعتدال قدت پست در بهشت  
زیب‌احکایتی است مرا از لبان تو  
ز آن چشم فتنه‌بار تو چون می‌کنم سخن  
گفتم قیامتی تو به قامت ولی کجا  
هم شأن خار پیش خدت برگ گل شده

شاید اگر که پیش رخت خوشه‌چین شود  
خورشید ذره‌سان ز سما بر زمین شود  
کمتر کمینه خدمت حور عین شود  
گر سرکشی کند به خدا شرمگین شود  
کز آن مذاق من همه چون انگبین شود  
گفتار من تمام چو سحر مبین شود  
محشر ز فتنه قدت تو در حنین شود  
هم وزن خاک پیش خطت مشک چین شود

هر کس ز هر ملل که بیاید به کوی تو  
 باور نمی‌کنم چه اگر امر حتمی است  
 لیکن نه منکرم که چو عیسی گه رحیل  
 خاک قدوم حضرت تو چون که بگذری  
 در روز حشر چون که لوا آوری به کف  
 شاها ولای حضرت تو حد معرفت  
 خواهانم از تو مرگ خود اندر نجف مگر  
 خواهم همی که جذبه عشقت کشد مرا

شیداست ملتمس که کنی حاجتش روا

ای آن که سال و مه ز تو صبح و پسین شود

۱۴۷

خورشید پیش روت کم از سایه بان بود  
 لعل تو کوثری که بهشت است جای او  
 خطت قلم نگار ازل کرد خد تو  
 زبید که پا به ناز نهی بر دو دیده ام  
 خالت خلیل سان به سر آتش رخت  
 چشمان سرمه سای تو این گونه نیم خواب  
 در گیسوی پریش تو دل های عاشقان

باشد که پا بر او بنهی چون که بگذری

شیدا هماره خاک ره تو از آن بود

۱۴۸

چون بر فراز مجمره آتشین سپند  
 رفتی و گشت جان من از دوری ات نژند  
 از بس سرشک دیده تنم آب همچو قند  
 گسر آتش فراق تو بر دل نبود بود  
 از آتش فراق تو می یافتم گزند  
 یا سیل حسرتم نبدی جاری از چشم

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| تا همچو جان تو جان گرامی شدی روان  | من گشته‌ام چو قالب بی‌روح مستمند    |
| دانی که دل چگونه دوان گشته‌ات ز پی | دیوانه‌ای که بگسلد از هم دو صد کمند |
| کس صید ناشنیده به صیاد بگرود       | جز این دل رمیده بیمار دردمند        |
| تا آتش است مایل سوزندگی مدام       | در پیش عارض وی و آن قامت بلند       |
| بر آتش تغیر او باد روز و شب        | همچون سپند دیده بدبین بدپسند        |

چون دست ما به دامن وصلش نمی‌رسد  
شیدا دعا به است ز گفتار چون و چند

۱۴۹

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| آن شوخ اگر که حاجت رندان روا کند | درد هزار ساله ما را دوا کند        |
| بر باد ناز می بدهد عمر عاشقان    | گاهی که نیم‌خواب دو چشم از حیا کند |
| روزم سیاه‌تر کند از شام عاشقان   | گاهی که آن دو نرگس خود سرمه‌سا کند |
| سازد پریش حال دل عاشقان زار      | چون شانه بر دو زلف سیه آشنا کند    |
| من هر چه سر به راه وفا بیشتر نهم | او بیشتر جفا به من بی‌نوا کند      |
| هر چند بیشتر به وفا بگروم ز مهر  | او بیشتر به جای وفایم جفا کند      |
| ای یار دل‌نواز خدایت دهاد خیر    | تا چند غمزه‌های تو دل مبتلا کند    |
| یک ذره هم ز حسن تو ناقص نمی‌شود  | گر لطف تو به حال دل ما وفا کند     |

شیدا به کوی قرب تو چون نیستش وقوف  
در بوته فراق به جانت دعا کند

۱۵۰

|   |                                       |
|---|---------------------------------------|
| دل هر جایی ام امشب ز بس در تاب و در تب شد | برای این دل مسکین تو گویی آخرین شب شد |
| ز هر آلام و اسقامی صحیح و تندرست آمد      | دل شوریده‌ام تا در غم او قابل تب شد   |
| ز سیب بوستان خلد و رضوان منصرف آمد        | دل بیمار من تا مایل آن سیب غیب شد     |
| فسانه شوق ما منسوخ قصه سعد و اسما کرد     | حدیث شور ما ناسخ به عشق زید و زینب شد |
| چنان اعضای من پر از نوای عشق او آمد       | که گویی از ازل خاکم به عشق او مرکب شد |

قمر می‌خواست تا شاهد شود هم‌وزن با رویش سزاسیمه ز رشک گیسویش در برج عقرب شد  
 سحر گویا نسیمش داشت ره در کوی جانانم که از بوی دل‌آویزش مشام جان مطیب شد  
 رخس چون جنت موعود و لعلش چشمه حیوان ز گیسو و رخس حالی شب و روزان مرتب شد  
 میان مجمع عشاق در کوی تولایش  
 ز عشقش جعفر مسکین به شیدایی ملقب شد

۱۵۱

آن یار دلنواز که خالش به رو بود  
 بر هر که بنگری همه مفتون عشق اوست  
 غیر از مدیحه صفت حسن او دگر  
 خوشحال عاشقی که به دریای عشق او  
 این بس عجب که یار به دل باشد و ز عشق  
 خون در دلم چو نافه آهوز غم بسوخت  
 یارا ز حضرت تو مرا فحش آرزوست  
 صانع به غیر عشق تو رنگی دگر نریخت  
 چوگان قدرت تو بنام که پیش او  
 در نزد عشق گفته ملام بی‌ادب  
 عشقت نصیبه‌ای شده از بهر اصفیا  
 باشد که قابل غم عشقت شود مدام  
 شیدا در این خیال و در این آرزو بود

۱۵۲

رأی مبارک تو اگر اقتضا کند  
 موری به احتشام سلیمانی‌اش دهد  
 این جمله رشحه‌ای است ز رشحات لطف تو  
 هر بی‌کسی کرامت تو آمدش شفیق  
 سلطانی دو کون عطا بر گدا کند  
 خور ذره نزد پرتو مسکین سها کند  
 کاری که بر زمین به بهاران سما کند  
 هر بی‌نوا عطوفت تو با نوا کند

دل‌های دردمند به غم مبتلای زار      تسلین عشق تو ز همه غم رها کند  
 حاشا که نیست بهر خدا حالیا مکان      ورنه بگفتمی که به کاخ تو جا کند  
 شیدا اگر ز کوی تو منعش کند رقیب  
 بی‌چاره بی‌نوا شده رو در کجا کند؟

۱۵۳

بعد صد قرن که یارم به تمنا دم زد      قرعه هستی بر آب و گل آدم زد  
 طرّه شاهد هستی به اراده بگرفت      سخت پیچید و بر او پس گرهی محکم زد  
 آب و خاکی به هم آمیخت چهل روز تمام      بود و کس زو نتوانست که یک دم زد  
 بعد از آن نظره لطفی بنمودی سویش      روح فرمود که رفتی و در او پرچم زد  
 بهر دانستگی راز بیامد اغیار      آتش غیرت نهیش دو جهان بر هم زد  
 به اراده که بفرمود پی رد رجیم      تیر رجم آمد و بر دیده نامحرم زد  
 بعد از آنی که تعلق بگرفتی رأیش      «عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد»  
 نور رویش بدرخشید و جهان روشن کرد      برق غیرت به زمین و فلک اعظم زد  
 علم و رایت هستی به جهان کرد بلند      وز شرف بر زبر عرش علا سلم زد  
 گر چه خود بد همه گه جالس بزم بی‌چون      در لباس بشری سکه این درهم زد  
 بد مقدم به وجود از همه امکان صد قرن      لیک با مصلحتی نقش نگین خاتم زد  
 رمزی از نفخه الطاف عمیمش بودی      دم روح القدسی را که ابر مریم زد  
 تاکف پای براقش بزند بوسه شوق      عرش اعظم به همه شوق به قامت خم زد  
 از پی حرمت او امت او شاد زیند      ورنه دنیای دنی قرعه همه بر غم زد  
 به سر بقعه هستی فلک نیلی فام      علم انده و سرگشتگی و ماتم زد

قلم صنع به نام من شیدا آیین  
 به تولای شهنش نقش خوش و خرم زد

## ۱۵۴

تا دل از هستی و خودبینی و حشمت دم زد  
دل ز خود رسته شد و قید علایق بنهاد  
تیغ عاشق کشتی‌اش بر دل ما زخمی زد  
آری اول بزدش تا که نگرده خودبین  
سر عشقش چو بیاموخت به عنوان صحیح  
آتش غیرت عشقش چو سراپایم سوخت

عشق بی‌باک بیامد هوشش بر هم زد  
تا شه‌نشاه غمش بر در او پرچم زد  
بعد از آن وصله الطاف بر آن مرهم زد  
چون خودی کرد هبا پس قلمش بر غم زد  
کرد گویایش و پس بر دهندش خاتم زد  
آب رحمت به تن سوخته‌ام مرهم زد

بخت شیدا همه اوقات ز عشقش سرشار  
بوده تا زین طرب بر زیر او هم زد

## ۱۵۵

خرم آن روز که غم سکه این دولت زد  
سر عشق است که هم قرعه شادی غم زد  
رقم مایه و سرمایه عشاق نگار  
عشق می‌بین که چسان در سر ارباب سداد  
گاه بر مکنت و گه عزت و گاهی ذلت  
گاه زد طبل ندارایی و بی‌باکی و فقر  
گه دم از بندگی و گاه خدایی گه کفر  
عزت ار خواست دل بلهوس هر جایی  
چون که با ذلت او خوش بنمودی کابین  
خنک آن روز که شاه‌نشه ملک ایجاد  
گه جهان‌بخشی و گه شاهی و گه بی‌باکی  
گه سرافشانی و جانبازی و گه طراری  
گه به فرزاندگی و گاه جنون گاه فنون  
گه شود تیغ دو سر از پی قتل کفار  
قلم صنع نگارش به بنان قدرت

قرعه بخت ز عشقش همه بر عسرت زد  
دم ز عشقی که به سر داشت هم از غربت زد  
منشی عشق حقیقی به سر محنت زد  
در ندارایی و در فقر دم از مکنت زد  
گاه بر حشمت و گه قدرت و گه عزلت زد  
که خیم بر حشم محتشم حشمت زد  
گه ز عرفان و گه از شرع و گه از ملت زد  
دعوی عشق به جان‌ش علم ذلت زد  
شاه عشق آمد و گفتا که دم از عزت زد  
قرعه ما به سر خوان خود از رأفت زد  
گه فقری و گهی نعمت و گه نکبت زد  
گه ثناخوانی و مداحی و گه رفعت زد  
گه دل‌آرایی و گه بی‌دلی و نعمت زد  
گه دم از دست خدایی ز پی بیعت زد  
کلک صنعت به سوی نقشه این خلقت زد

سر بر آرد ز عنایات و دم از صنعت زد  
دم زد و حق به سویش عاطفت و رحمت زد  
سجده کردند و به ایشان علم نعمت زد  
ناگهان بر سر و رو سیلی اش از غیرت زد  
قلم قهر به نامش رقم لعنت زد  
که به نامش قلم صنع خط قدرت زد  
ز پسر تاج تقرب به سر حرمت زد  
تا به محشر همه حرف از جهت امت زد

دست شیدا چو به دامن تولایش زد

بر سر هر چه بد غیر ولا منت زد

صنعتی کرد و بفرمود که مشتی گل و آب  
عطسه ای کرد و به پا خاست پس اندر تحمید  
امر فرمود که تا جن و ملک سجده کنند  
اجنبی رخنه همی خواست که سازد در کار  
مدعی سجده نکردی و رجیمش خواندند  
بس گرامی است بنی آدم از آن جا باشد  
همه عالم ز پدر محترمند و این باب  
پسری همچو محمد که ز بدو خلقت

۱۵۶

وی لب لعل تو بر هم زده بازار شکر  
که دو زانو زده در گوشه حوض کوثر  
چو دو چشمان تو گیرد ز دو ابرو خنجر  
تا تو بی پاک ببستی ز حضر بار سفر  
خم می ساز نگون تا به کی ام این ساغر  
که نشانده است ز مو بر دل عاشق نشتر  
تا مگر فخر نماید ز کف پای تو سر

تا که شیدا شدم و عاشق کویت از غم

حاصلم نیست به کوی تو جز از خون جگر

ای سر زلف تو آورده به زنجیر قمر  
خال هندوی تو در کنج لب شیطانی است  
در فلک خنجر خود افکند از کف مریخ  
عاشقان را همه دل چاک نمودی چالاک  
ساقیا کشت خمارم سر مینا بردار  
غیر خط تو که زد نشتر غم بر دل من  
جای آن خاک ره ای دوست بنه پا به سرم

۱۵۷

روی تو مه شب ده و چار  
بر سرو قد تو گویا مار  
گل پیش رخ تو رونق خار

ای زلف تو رشک مشک تاتار  
آویخته گیسوی سیاهت  
بگرفته به باغ و بوستانها

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| تیر مژده تو تا به سوفار  | بنشسته به جان عاشقانت    |
| مجنون تو مردمان هشیار    | تنها نه منم فتاده در دام |
| حال دل مردم گرفتار       | فارغ دل و کامران چه داند |
| خاک قدم تو کحل ابصار     | زهر از قبل تو عین تریاق  |
| مژگان سیه چو جیش خونخوار | صف بسته به گرد چشم هایت  |
| پیش تو مسخر است امصار    | حاجت نبود تو را به لشکر  |
| پابست تو گشته اند بسیار  | حسن تو گرفته عالمی را    |
| دارند به بندگیت اقرار    | شاه و خدم و غلام و مولا  |

شیدا به وفا و دوستداری

ز آن جمله ربوده گوی پیکار

۱۵۸

|                          |                               |
|--------------------------|-------------------------------|
| داری سر قتل عاشق زار     | دانم که چه شیوه ای است در کار |
| دلدادۀ خویش را نگه دار   | ای آن که به دلبری تو طاقی     |
| هستند تمام نقش دیوار     | خوبان زمانه پیش رویت          |
| هستی به همه صفت سزاوار   | وصف تو به وهم ما نگنجد        |
| مه را نبود زبان گفتار    | گر ماه بگویمت به خوبی         |
| گل گشته به پیش عارضت خار | گل خوانمت از بدین لطافت       |
| یا سرو که آمده به رفتار  | این قامت تو و یا قیامت        |
| یا دانه فلفل است بر نار  | خال تو به روی روی نیکوت       |
| تنها نه همین منم گرفتار  | عالم همه گشته اند پابست       |
| بشکسته رواج مشک تاتار    | گیسوی مجعد سیاهت              |
| بر روی تو ابروی کماندار  | چون بسمله بر صحیفه ماند       |

سحر است و یا که شعر شیدا

مدح تو و یا که در شهوار



۱۵۹

بیا ای بلبل شیدای گلزار  
 به طرف گل به قول عهد حافظ  
 اگر تیغم زنی یا مرهم آری  
 چنین دامن‌کشان بگذشت از ما  
 ز کوی او ندارم پای رفتن  
 من و عشق وی و خلوت‌سرای  
 عجب نبود کنم گر من شب و روز  
 ز هاتف می‌شنیدم دوش این صوت  
 به عشق دوست افغان کمتر آخر  
 صبوری کن متاع خویش در عشق  
 شنو تو قصه منصور حلاج  
 نمودنش هلاک آن شیخ رهبر.

ز عشق گل چرا گشتی چنین خوار  
 «مبادا خالیات شکر ز منفار»  
 به جان ما به هر حالی تو مختار  
 خدایا او ز چشم بد نگه‌دار  
 بگو سنگم زنند از جهل اغیار  
 شبان از عشق او تا صبح بیدار  
 ز غم از هجر رویش رو به دیوار  
 که می‌گفت ای ز غم آشفته دستار  
 صبوری پیشه کن ای مرد هشیار  
 که نادم می‌شوی ز افغان بسیار  
 زدنش عاقبت چون بر سر دار  
 که کردی فاش بر ناهل اسرار

سلامت خواهی ار از جور ناهل

چو شیدا سر خود بنهفته می‌دار

۱۶۰

ای رخت جنت و لبث کوثر  
 سحر چشم تو فتنه عالم  
 ابرویت چون هلال اول ماه  
 ابروانت هلال گفتم لیک  
 چون توانم که خوانمش شمشیر  
 این توانم که گویم ای گلچهر  
 چون که هستی ز دل غلام علی  
 قامت گر قیامتش خوانم  
 دو لب غنچه عارضت نسرین

قامت سرو و گیسویت عنبر  
 طرز پستانت لیموی نویر  
 لیک در مشرق رخت لاغر  
 بر رخت از هلال زیباتر  
 چون توانم که گویم ای گلچهر  
 ذوالفقار علی است بر اسپر  
 باشدت این نشانه از حیدر  
 روی تو آفتاب آن محشر  
 جبهات زهره نرگست عبهر

بدنت نقره قامتت شمشاد  
 ید بیضات پنجه ثعبان زلف  
 بینیات اصبع نبی ماند  
 بسر خلدت خط سبز زنگاری  
 غیر سرو قدت که یاد آرد  
 دو لبست پسته نرگست بادام  
 گردنت شاخه سفیده صبح  
 آفتابی است روی نیکویت  
 نه چنان دل فستاده در دامت  
 آنچنان گشته ام گرفتارت  
 نه چنان غرق بحر فکر توام  
 دیده دل چنان به سوی تو است  
 دوش بشنیدم آن که هاتف گفت  
 از خودی درگذر مجرد شو

ذقنت سیب و سینه سینبر  
 دشمنت قبطی خویش پیغمبر  
 بر دو گونه که شق نموده قمر  
 رقم قتل من نوشته مگر  
 که دهد یک نهال چار ثمر  
 ذقنت سیب و رخ گل احمر  
 که نمایان شود به وقت سحر  
 کز گریبان تو بر آرد سر  
 که تواند رها شدن دیگر  
 که نباشد مرا ز خویش خبر  
 که به غیر از تو آیدم به فکر  
 که نیاید به جز توام به نظر  
 گر که هستی تو مایل دلبر  
 دیده دل گشانه دیده سر

گر چه شد قیس عامری مجنون  
 لیک شیدا ازوست مجنون تر

۱۶۱

ای ز لعل تو عالمی در شور  
 گونه ات مادر گل شش برگ  
 خط و خالت به گرد لب مانا  
 روزگارم شده چو زلفت تار  
 روز و شب حالیا وقوف به تو  
 کانچه در غیبت به ما رفته

وی ز روی تو گشته خلقت نور  
 سنبلت دایه شب دیجور  
 گرد تنگ شکر برآمده مور  
 تا که از تو نموده چرخم دور  
 خواستارم ز خالق مه و هور  
 تا مگر عرضه دارم به حضور

لیک شیدا نمی رسد به مراد  
 نه به بذل زر و نه قوت و زور

۱۶۲

|  |   |
|--|---|
| <p>عارضت ماه لیله ده و چار<br/>هندویت نافه ز آهوی تاتار<br/>ابرویت تیغ حیدر کرار<br/>جبهات زهره گونه‌ات گلنار<br/>دیدگان رشک باده خلار<br/>شاخه صبح در دل شب تار</p> | <p>ای قدت سرو ناز خوش‌رفتار<br/>بدنت نسترن رخت گلبرگ<br/>صورت آفتاب عالم‌تاب<br/>دهنت غنچه لعل لب یاقوت<br/>سینه‌ات نقره لیمویت پستان<br/>گردنت زیر طره مشکین</p> |
|--|---|

دل شیدا که شیفته تو شده  
سرفرو ناورد مگر به تو یار

۱۶۳

|  |  |
|--|--|
| <p>بی‌روی تو همچو کاه دیوار<br/>صبرم ز تو نیست در دل زار<br/>با سینه ریش و قلب افگار<br/>که بوده به کار نظم معمار<br/>سعدی شه تکیه‌گاه گفتار<br/>«هرکس به تعلقی گرفتار»<br/>دلدادۀ آن دو چشم سحر<br/>در دفتر خود برای دلدار<br/>معهشوقه ملول و ما گرفتار</p> | <p>ای آن که مراست رنگ رخسار<br/>عشقم به تو هست تا که هستم<br/>ورد لب من همیشه یار است<br/>خلاق سخن مهندس شعر<br/>استاد بیان و صانع حرف<br/>فرموده که در جهان فانی<br/>آری من بی‌نوی بی‌دل<br/>استاد عبث نگفته این شعر<br/>نه راه شدن نه روی بودن</p> |
|--|--|

شیدا به تو گشته است مفتون  
دلدادۀ خویش را نگه‌دار

۱۶۴

|  |   |
|--|---|
| <p>ایسن گیسوی رشک مشک تاتار<br/>مشکی است چکیده روی گلنار</p> | <p>بنموده کساد کار عطار<br/>خال سیه‌ات به گوشه لب</p> |
|--|---|

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| از شعله آب آتشین رنگ     | کسوات ریا همه به یک بار   |
| آتش زده ایسم و سوختیم    | سجاده و طیلان و دستار     |
| ما زهد و ریا زدیم آتش    | حالی به حضور پیر خمار     |
| ما از سرگیسوی تو بستیم   | حالی صنما هماره زنار      |
| آشفته نموده و خرابیم     | این شیوه نرگسان سحر       |
| بگذار به ما تو یا دل خود | یا این دل ما ز خویش بگذار |

شیدا به کسی نمی گریزد  
از حضرت تو به جور بسیار

۱۶۵

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| من از تو نمی گریزم ای یار   | گر سنگ زند به جانم اغیار  |
| اغیار تو چون سگی و عشاق     | درویش صفت به کوی پندار    |
| چشمان سیاه نیم خوابت        | صد فتنه ز خود نموده بیدار |
| جان می کنمش فدا به صد شوق   | از کوی تو آیدم چو اسحر    |
| بر صنع خداست روی خوبت       | بی چون و چرا دلیل و آثار  |
| دلدادۀ خویش را مینداز       | این گونه مها به دست اشرار |
| عمری است که گشته ام به عشقت | دلدادۀ و بی دل و گسرفتار  |
| روی تو در آسمان خوبی        | خورشید و یامه ده و چار    |

دیری است که بر هوات گشته  
شیدا سگ کوی عشقت ای یار

۱۶۶

|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| وقت است که بوی گل به گلزار | آرد به رواج کار خمار    |
| در پای گل آورد به احوال    | مینای شراب حمال افگار   |
| هر مرده دلی به سخن بستان   | دل زنده شود ز شرب بسیار |
| سجاده زاهد ریایی           | گردد به سر قرابه دستار  |

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| می آرد و گل برای اخیار  | ساقی به میان گل می آرد |
| هم «میگلی» آورند در تار | در صحن چمن مغان را     |
| خوش کیف دهد شراب گلنار  | در فصل بهار و صحبت یار |

شیدا به سر وفای خوبان  
جان و سر خویشتن کن ایثار

۱۶۷

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| جام می ارغوان به دست آر    | در فصل بهار و صحن گلزار     |
| فصل گل و وصل یار غمخوار    | آن چیست که به بود از این دو |
| گل خوش بود و شراب گلنار    | در محضر دلربای گلچهر        |
| هر گاه که می شود شکر بار   | یا قوت لبی که تُنگ نوش      |
| بی قیمت و بی رواج و مقدار  | سازد به جهان نبات مصری      |
| پیش دهندش شکر بسی خوار     | با شهد لبش عسل بسی تلخ      |
| بشکسته رواج مشک تاتار      | این زلف سیاه مشک فامش       |
| صد چین ز ختا به چین هر تار | تاتار اسیر تار زلفش         |

شیدا بدهد روان شیرین  
حالی به سر وفای دلدار

۱۶۸

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| خوش کیف دهد شراب گلنار   | در فصل بهار و صحبت یار  |
| گلزار کند به دیده هر خار | گلنار رخ و گل تکلیف     |
| در فصل گل و نسیم اسحار   | گلنار می و گل رخ دوست   |
| کیفیتی آورد سزاوار       | سازد ز همه تعلق آزاد    |
| آزاد کنند دل گرفتار      | وجد آورد و نشاط و شادی  |
| کیفیت چشم مست دلدار      | کیفی است که نآورد خماری |
| دیوانه نموده هر چه هشیار | کیفیت چشم مست ای دوست   |

آورده به چین خویشل ماچین  
جنت ز رخ تو یک نمونه  
پندارمت ار که حور عینی  
خوبان زمانه بر غلامیت  
اقرار به بندگی نمایند  
در پیش تولعبتان چینی  
در بندگی تو فخر دارند  
مُهرم به دهان ز وصف عالیت  
هرگز نکشم بیان و صفت  
اغیار کجا محل راز است  
اسرار غمت به کس نشاید  
عشق من و حسن توست سَری  
آن روز نسیاورد خداوند

ایسن طرّه مشکفامت ای یار  
فرموده خدای حی دادار  
گردم خجل ای مها ز پندار  
دارند به لفظ جمع اقرار  
در پیش تو گلرخان فرخار  
هستند همه چو نقش دیوار  
صاحب نظران عرش مقدار  
از هر جهتی به نزد اغیار  
جز آن که به نزد قوم اخیار  
تا کشف شود به پیشش اسرار  
ایسن شاید اگر به نزد ابرار  
کش کس نتوان شنید جز یار  
کز عشق تو وارهم افکار

شیدا به جز از گدایی تو  
آید ز شهی عالمش عار

آید چون نگار من به گفتار  
شهد شکر و نبات مصری  
این هر سه شوند بی خریدار  
پایست تو گشته اند تنها  
ای دلبر شوخ دیده ای یار  
گر گویمت ای صنم که سروی  
ور ماه بخوانمت به صورت  
کی مه متبسم است و خندان  
انفاس دهانت ای گل اندام

ناید به سر شکر خریدار  
جوی عسل بهشتی ای یار  
آن یک به جنان و این به بازار  
تنها نه همین منم گرفتار  
ای نـوگل بوستان اخیار  
کی سرو هوس کند به رفتار  
مه کو و چنین زبان گفتار  
کی ماه چنین شود شکر بار  
برسته در دکان عطار

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| اندام گـلت رواج گل‌ها   | بر هم زده حالیا به گلزار |
| موزونی قامت دل‌آرات     | طویا بنموده محو رفتار    |
| حورند که از درت برویند  | خاک در تو به پلک ابصار   |
| گلبرگ‌تری به طرف بستان  | گلبرگ‌ترت نموده بس خار   |
| هم شهد لب نیستا فریده   | چیز دگری خدای غفار       |
| جز آن که برای وصف آن لب | شعر من بی‌دل دل‌افگار    |
| چشمان تو رهزن دلم گشت   | من خود نشدم عبث گرفتار   |
| داری تو دو معجز نمایان  | از ابرو و روی خود پدیدار |
| ابروت نشان ذوالفقار است | رویت ورق کتاب دادار      |

شیدا نکند به هیچ رو رو

بر غیر تو گرچه اش کشی زار

۱۷۰

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| آتش عشق بسین شعله‌زنان است هنوز  | مهر خوبان به دلم جوش‌زنان است هنوز  |
| طول هجران تو و بخت سیاه من بین   | کز دو گیسوی سیاه تو عیان است هنوز   |
| از فراق گل روی تو به بیت‌الاحزان | اشک سُرخم به رخ زرد روان است هنوز   |
| مردم از آتش هجران و فراق لیکن    | دل غمدیده مسکین نگران است هنوز      |
| شیشه عمر من از حادثه هجر شکست    | دل چون سنگ تو ای دوست همان است هنوز |
| چون گذارت به سر تریتم افتد بینی  | همچنان خاک من العشق‌زنان است هنوز   |

لب شیدا به مدیح تو به قول حافظ

همچنان در عمل معدن و کان است هنوز

۱۷۱

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| روت در حسن و نکویی ممتاز    | مژدهات تیر و چشم تیرانداز |
| جام می بین که گشت در شب عیش | خون حلق صراحی اش غماز     |
| شب همه شب ز شوق و سرمستی    | جام می بر لب بگوید راز    |

شب به جای مغنی و دف و تار      تار گیسوی تو به صوت حجاز  
از نسیم سحر چو رقصان      رقص سازان همی کشد آواز  
می گلرنگ نوش کن شیدا  
که نه محمود مانده و نه ایاز

۱۷۲

صراحی از کف ساقی همی دهد آواز      که زیب دولت محمود شد جمال ایاز  
مقام عشق نگه کن که عاشق مفتون      رساند او به حقیقت محبتش ز مجاز  
چو عشق حلقه زند بر دل عاشق      چنان شود که نداند نشیب راز فراز  
بنازم آن اثر عشق و آن مقام که شاه      نهد به پیش گدایی به خاک روی نیاز  
هزار سال اگر عاشقی بخسبد زار      به زیر خاک چو روید گلش به سال دراز  
ز روی تربت او هر گلی که غنچه کند      هنوز بر اثر عشق دوست گردد باز  
ز سوز عشق بود آه و ناله ام ورنه  
نهفته نیست ز شیدا که نیست محرم راز

۱۷۳

تا که بگشاد کمین از پس و پیش      ترک چشمش پی صید دل ریش  
زلف بر دست پی صید دلم      آه از دست بت کافرکیش  
شد ذبیح قدمش صد چو خلیل      تا خرامنده شد آن سرو سهیش  
بر سر کشته خود می ناید      زآن که او پادشه و ما درویش  
چشمش از غمزه به زه کرده کمان      ناپیدش رحم به بیگانه و خویش  
دل چو بر حلقه زلفش افتاد      شد پریشان تر از آن زلف پریش  
عشق گفتا که شبی بوسه زخم      بر لبش از عذد اختر بیش  
عقل گفتا نشود جز در خواب      لیک از علقرب زلفش انسدیش  
دل به خود گفت که نی نی هیهات      این بود عشق تو ای دوراندیش  
هر که خواهد اثر از لعل لبش      بایدش خورد هزاران سرنیش



آن یهودی به چه دیدی کاخر  
تو مسلمانی و آن بچه یهود  
دوری او ز مسلمانی توست  
دل ما کرد ز هجر خود ریش  
نکند تشت زر خود به سریش  
در کنیسا رو و برگرد ز کیش  
رند کی گفت که تا کی شیدا  
می دهی شرح پریشانی خویش

۱۷۴

آن که افتاده دور از احبابش  
نکنش عیب گر شود مجنون  
به بود گر بمیرد آن رنجور  
چشم عاشق کجا رود خوابش  
گل نسرین و لعل شادابش  
گل نسرین و لعل شادابش  
تار گیسوی دوست اطنابش  
که ز یک شعله کرد بی تابش  
شهره منصور و زد به قلابش  
گو نتابد ز بام مهتابش  
کند از خون خویش سیرابش  
آن که افتاده دور از احبابش  
نکنش عیب گر شود مجنون  
به بود گر بمیرد آن رنجور  
چشم عاشق کجا رود خوابش  
گل نسرین و لعل شادابش  
گل نسرین و لعل شادابش  
تار گیسوی دوست اطنابش  
که ز یک شعله کرد بی تابش  
شهره منصور و زد به قلابش  
گو نتابد ز بام مهتابش  
کند از خون خویش سیرابش  
رفته شیدا به پوست چون مجنون  
می دهد بوسه دست قصابش

۱۷۵

رحم باید به زیردستانش  
باز شوریده کرد و رسوایم  
همچو گو اوفتاده در خم زلف  
جادویی های چشم فتانش  
تا خورد لطمه دل ز چوگانش  
که شود دست دل به دامانش  
که نه پیداست هیچ پایانش  
غوطه ور گشته ام به دریایی  
شده اندر ازل چنین تقدیر  
همچو گو اوفتاده در خم زلف  
جادویی های چشم فتانش  
تا خورد لطمه دل ز چوگانش  
که شود دست دل به دامانش  
که نه پیداست هیچ پایانش

آن که دل داد شد کمینۀ عشق  
بایدش ساخت ز آنچه شد قسمت  
لاجرم آن که دوست می طلبد  
هر بدی می رود به ما سهل است  
لیک دل چون که مخزن عشق است  
مشکن چون که جای دوست بود  
درد خود بر طیب بردم گفت  
دل بشکسته نیستش قیمت  
عاشق خویشتن ز درد رهان

تا که شیدا طریق عشق گرفت

عالمی گشته اند حیرانش

۱۷۶

چه بود غیر صبر درمانش  
به بود مرگ حالیا گر کس  
بت سیمین تن کمان ابرو  
بهترک باشد از سپارم جان  
بر سر کوی دوست عاشق زار  
عشق باشد که پیش پای ایاز  
عشق می بین که کمترین خدمی  
دل دلدادگان همه مجموع  
عالمی کاسته ز غم چو کتان  
سرو قدی که دامن افشاند

آن که دور است او ز جانانش  
دور باشد ز خیل یارانش  
بـنـگر از مژّه تیربارانش  
تا نبینم شبان هجرانش  
می کند جان فدای دربان  
می نهد سر به خاک سلطان  
شاه را می کند به قربانش  
شده در گیسوی پریشانش  
صورت همچو ماه تابانش  
دست ماکی رسد به دامانش

به ره کعبه گر روی شیدا

بایدت ساخت با مغیلانش

۱۲۷

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| الامان زان دو چشم فتانش      | الحذر زآن سنان مسرگانش    |
| شوخ چشمی که غمزه در خور اوست | دل چو گویی است پیش چوگانش |
| خال گیسوش دانه و دام است     | عاشقان بی خبر ز دستانش    |
| هر که زآن دام شد رها ناگه    | اوفستد در چه زنجردانش     |
| ابروانش کمان و کرده بزه      | ناوک غمزه ترک چشمانش      |
| سرو در باغ سرکش است ولی      | شیوه قند اوست بطلانش      |
| حیرت است آن که با همه خوبی   | رحم نارد به زبردستانش     |
| عاکف کوی اوست بس عشاق        | نه چو تو عاشق سخندانش     |

حالیا صبر پیشه کن شیدا

ناله جایز مدان به هجرانش

۱۲۸

|                             |                         |
|-----------------------------|-------------------------|
| با وفا را ز خویش مرهانش     | با وفا را و فاسد تاوانش |
| ظلم باشد که عاشق مفتون      | افکنی در مقام هجرانش    |
| حالیا هر که شد اسیر غمت     | بایدت التفات بر جانش    |
| چه شود گر که عاشق نالان     | سازی از لطف خویش خندانش |
| عاشقی را که شد وفا گستر     | مکن از جور خویش نالانش  |
| حیف باشد جفا به جای وفا     | با وفا را مده به ارزانش |
| عشق چون شیر مست خونخوار است | کس نماند به زور درمانش  |
| دعوی عقل بود هشیاری         | فتوی عشق بسود بطلانش    |
| گفته بودم که وارهانم دل     | مگر از قید عشق جانانش   |
| لیک هیئات باشد این معنی     | که تواند شدن گریزانش    |
| دانه اش خال و دام زلف سیه   | مجلس او چه زنجردانش     |

ناله ات چیست حالیا شیدا

باش شاکر درون زندانش

۱۷۹

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| ای بسته کمر به خون ما فاش | ما را به تو نیست رای پرخاش |
| در هر طرف تو کشتگانند     | از غمزه سحر چشم جمّاش      |
| روی تو در آسمان خوبی      | بگرفته ز مه لوای فرخاش     |
| با سرو قد تو سروها پست    | خور پیش رخ تو همچو خفاش    |
| بنوشته مثال قتل عشاق      | خال و خط ای نگار قلاش      |
| عالم همه عاشقان رویت      | من بنده آن لب شکرپاش       |
| چون روی نکوی دلفریبت      | صورت نکشیده است نقاش       |
| دانی که چه مطلب است در دل | یک چند به ما تو سهربان باش |
| از بار فراق او تو مخروش   | وز جور و جفاش سینه مخراش   |

شیدا چه به وصل و چه به هجران

در هر صفتی صبور می‌باش

۱۸۰

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| هیچ دانی که ز عشق تو چه آمد در پیش | شده دل‌ها همه مجموع گرفتار و پریش    |
| در رخ و لعل و خط و خال تو عشاق شده | همچو مست می‌گلناری و مخمور حشیش      |
| به هوای شب وصل تو کشم بار فراق     | گرچه وصل تو بود لقمه از حوصله بیش    |
| طمع خام دلم بین که طمع دارد کام    | از دل سخت چو سنگ صنم کافرکیش         |
| رحم بر حال دل دلشدگان کی آرد       | آن که هرگز نکند رحم به بیگانه و خویش |
| گر رقیبم کند از کوی تو منعم چه عجب | سگ به هر حال بود دشمن جان درویش      |
| پرتو روی تو هر ماه بکاهاند ماه     | صفت ماه بود آن که بکاهاند خویش       |
| عاشقان را نبود ملت و دین و آیین    | دعوی عشق کجا و صفت مذهب و کیش        |

کوی تو کعبه شیدا و غمت آیینش

نه به زهاد بود معتقد و نی به کشیش

## ۱۸۱

طره‌ات کرده خلاق همه پابست و پریش  
 پرتو روی تو کاهیده تنم را آن سان  
 من ز کسویت نتوانم که سفر بگزینم  
 از لب لعل تو گاهی که طلب سازم کام  
 دل خلقی همه ز آن نیش نموده مجروح  
 دل هر جایی ام از عشق تو مجنون گشته  
 ناوکم می‌زنی از غمزه همی بر دل و باز  
 گفته بودی که من دلشده آیینم چیست  
 ای شه ملک ملاحظت نظری بر ما کن  
 به سر کوی تو شیدا ز غمت خواهد مرد  
 چه شود گر تو پریزاده کنی غمخواریش

## ۱۸۲

شاید از برگ گل آسیب رسد بر بدنش  
 گرنه از جامه جان جامه کنندش بر تن  
 دلفریبی که هزارش خدم از خویان است  
 کرده پابست و گرفتار و پریش و حیران  
 محشری کرده هویدا ز قیام قامت  
 گویا مخزن هر فتنه بود چشمانش  
 عربی‌زاده نگاری که مرا منظور است  
 ای خوش آن کس که به کویش بکند درک و قوف  
 باید از جامه جان داد برش پیرهنش  
 کی توان جامه ز گل کرد به بر نسترش  
 کی به دامن رسدش دست دو صد همچو منش  
 یک جهان دل همه در زلف شکن بر شکنش  
 عالمی کرده پر از فتنه دو چشم فتنش  
 که به هم بر زده ز فتنه ختا و ختنش  
 نه چنان شیفته دل گشته به خلق حسنش  
 تا مگر خواندش او بنده‌ای از خویشتنش  
 به سر کوی ولایش بدهد شیدا جان  
 تا که از وصله الطاف نماید کفنش

## ۱۸۳

آن چنان شیفته دل گشته به زلف فتنش  
 روی چون جنت و خوی چو بهشتش دیدم  
 دل به خود گفت کزین صورت و سیرت یا رب  
 دل غمدیده من بین که به بستان غمش  
 شاید از برگ گل ار جامه به تن راست کند  
 بساید از جوهر جان جامه ای آراسته کرد  
 آری از جوهر جان جامه ببايد ورنه  
 دل غمدیده نگه کن که از آن حلقه زلف  
 گر نمی بود سخن زآن دهنش عقده گشا  
 چون که طرز دهنش نقطه موهومی است  
 رونق نافه چینی بشکسته است همی

حالیا شیفته خال سیه شد شیدا

گر گنهکار بود زود بر آتش فکش

## ۱۸۴

آن ترک ترکمان که ز ابروست خنجرش  
 اندر فراز قرص مهش مشک از فراست  
 دل واله گشته تا که بدیده است این چنین  
 یوسف شود کمینه غلام صباحتش  
 ریزد سرشک خجلت و شرمندگی ز چشم  
 خوابان و نیکوان جهان جملگی به عجز  
 روزی به من بگفت چرا گشته ای فگار  
 بگرفتم و نظر بنمود و به خویش گفت

گفتم فدای جان تو شیدا بود بگفت

غیر از فدا شدن چه بود راه دیگرش

## ۱۸۵

آن پیری رو که بود بنده مه تابانش  
من نگویم به چه ماند ولی این می دانم  
چه توانم که بگویم به چه ماند حالی  
معنی شمس ضحی صورت چون خورشیدش  
صفت ذات خدا ذات صفات اللهیش  
گر به جنت بکند نظره ای از خلق کریم  
خضر احیا شده از قطره آب دهنش  
هفت دوزخ شرر کمترکی از غضبش  
ناز بر جنت و توهین به دوزخ سازد

بعد از این شیوه شیدا نبود زهد و ریا  
سر ما و قدم پادشه خوبانش

## ۱۸۶

ای دل حذر نما تو ز مژگان پرپرش  
تیغ از زند به جان و دل از حضرتش به شوق  
از دست او به طبع تمنا به سر کشم  
شکر کجا مقابل زهر ولای اوست  
آن یار دلنواز که یادش به خیر باد  
باشد به گوشه لب او نفاه ختن  
سازد اگر که دعوی پیغمبری به جاست  
ز ابروی خنجریش مه افتاده در محاق  
خورشید و ماه تاب درخشان کمین غلام  
عکسی ز مشعل کرمش ماه آسمان

شیدا چو دسترس به وصالش نباشدت  
می نه تو روی مسکنت و عجز بر درش

۱۸۷

|  |  |
|--|--|
| <p>باشد که شود غم فراموش<br/>گردیده ز هر شفت مدعوش<br/>ز آن است که دیگ دل زند جوش<br/>شوق دلم از چه از لب نوش<br/>ثبت است و به لوح سینه منقوش<br/>ایمن وصل تو در تلافی دوش<br/>ابروت کشیده تا بناگوش<br/>در دیگ دلم فتاده بس جوش</p> | <p>ای دوست بیا دمی در آغوش<br/>تا بانگ غمت شنیده این گوش<br/>عشق است چو اخگری به سینه<br/>جوش دل ما ز فرط شوق است<br/>نام تسوز مهر بر دل ما<br/>دوشین شب هجر و وصل امشب<br/>مژگان تو خنجری است خونریز<br/>از هجر تسوای نگار لب قند</p> |
|--|--|

شیدا که به غم بسی به سر برد  
از وصل تو شد غمش فراموش

۱۸۸

|  |   |
|--|---|
| <p>حیران بشدم ز قد و بالاش<br/>در پرده نهان شوند خفاش<br/>مستور شوند مهر و عنقاش<br/>بگرفته ز مه لوای فرخاش<br/>من بنده آن لب شکرپاش<br/>برگوش که از بدن جدا باش<br/>گفتم به دو ابروان جمّاش</p> | <p>دی جلوه نمود دلبرم فاش<br/>خورشید چو سرزند ز مشرق<br/>لیکن چو نگار من بر آید<br/>من عاشق آن بتی که حسنش<br/>واللیل دو زلف و شمس رویش<br/>آن سر که ز عشق بهره اش نیست<br/>گفتند که عاشقی تو بر چه</p> |
|--|---|

شیدایی چشم سرمه سایش  
بنموده ز عشق رند قلّاش

۱۸۹

|   |  |
|---|--|
| <p>کز دیدن تو ز سر بشد هوش<br/>دیگ دل ما ز عشق در جوش</p> | <p>ای سرو روان بیا در آغوش<br/>ما عاشق و عشق آتش افروز</p> |
|---|--|



|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| وآن گلبن تر و یا بناگوش  | آن سیب تر است یا زنخدان  |
| نی تنگ شکر نه چشمه نوش   | چون لعل تو در جهان ندیدم |
| واللیل به جعدهای گیسوش   | تمثال نمی توان نمودن     |
| هرگز نکشیده ام در آغوش   | من ماه رخی بدین لطافت    |
| من ماه ندیده ام قصب پوش  | من سرو ندیده ام به رفتار |
| تا هر دو جهان شوند مدهوش | ای یار نقاب خویش برچین   |

دیوانه چو شد سرود شیدا  
کان ماه دو هفته شد قباپوش

۱۹۰

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| موت بر رو و بی خودی رقااص    | روت در بحر نیکویی غواص      |
| مطلع شمس روت کرده قضااص      | شام هجران که خون ها می ریخت |
| پی تعظیم از سر اخلاص         | سر برون کن ز غرفه و بنگر    |
| همگی بنده ات چه عام و چه خاص | همه خم گشته و جبین بر خاک   |
| دل ز دست غمت نیافت خلاص      | تا شدم عاشق رخ نیکوت        |
| به کفم نه به عشق این رقااص   | ساقیا یک دو ساغر سرشار      |
| که شفایی دروست خاص الخااص    | می گلرنگ ریز در ساغر        |
| کامده از تو رازها به خواص    | یمد بیضا ز آستین کن فاش     |
| پند عاقل بود چو زر خلاص      | تا توانی به عاقلان بگرای    |
| که بد آید به تو از این اشخاص | در حذر شو ز صحبت نادان      |

لب فرو بند و دم مزن شیدا  
چون ندانی تو جنس زر زرقااص

۱۹۱

|                                      |                                |
|--------------------------------------|--------------------------------|
| شراب می خور و امید دار از فیاض       | مکن ز صحبت دردی کشان اعراض     |
| که نیست زهد و ریا را ثمر جز از اغراض | بشو به آب عنب لوت زهد از دامان |

صراحی از کف ساقی همی کند فریاد  
بنوش باده به گلبانگ بریط و تنبور  
ز دست ساقی گلچهره ولایت دوست  
چه باک حالی اگر گویمی ز صحبت عهد  
نه مقتدی و نه واعظ نه مفتی و نه فقیر  
که خون دختر ز رهست دافع الامراض  
بیاله گیر و نشین حالیا به صحن ریاض  
بگیر جام فیوضات حضرت فیاض  
نه زاهدم نه فقیه و سفیه و نه مرتاض  
شراب خواره و امیدوارم از فیاض  
بنوش باده تو شیدا به جان من زآن پیش  
که خیمه بدنت را اجل کند مقراض

۱۹۲

هر چه دیدیم و شنیدیم نبذ در آفاق  
طره زلف پریشان تو سردفتر عشق  
تیغ گر می زنی ای دوست سپر اندازیم  
تا نگویی که به غیر از تو کسی هست به دل  
کام دل تلخ شد از صبر که کردم در غم  
هر بلایی که رسد از تو به جان می خواهم  
گر کشی یا بنوازی ز تو من خرسندم  
زهر از دست تو نوشم به حلاوت که ز شوق  
رو نییچد ز سرکوی تو شیدا هرگز  
تا که بر سر بودش شور تو ای سیمین ساق

۱۹۳

ای خوشا حال گرفتاران عشق  
اختیار عاشقان نبود به خود  
دعوی عشق است بطلان همه  
عاشقان را نیست ملت جز که عشق  
کاش می گشتم فدای راه عشق  
واله و مجنون و سرگردان عشق  
اختیار جمله با پیران عشق  
دعوی کس نیست در بطلان عشق  
حق بود حق جمله فرمان عشق  
کاش می شد جان ما قربان عشق

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| جان چه می‌ارزد که سازم حالیا  | جان فدای حضرت جانان عشق        |
| جان عشاق است در کوی وفا       | جمله اندر عهده احسان عشق       |
| هر که شد در کوی عشقش کوچه گرد | می‌خورد او لقمه‌ای از خوان عشق |
| در خشم زلفش دل عشاق زار       | گوی می‌باشند در چوگان عشق      |
| چون ز کویش می‌توان بگریختن    | پای دل شد بند در زندان عشق     |

بایدت شیدا شدن گر عاشقی  
غرق در دریای بی‌پایان عشق

۱۹۴

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| همچو گو افتاده در میدان عشق | تا خورد دل لطمه از چوگان عشق |
| بازگشتم واله و شیدا ز غم    | بازگشتم بی‌سر و سامان عشق    |
| بازگشتم در بیابان فنا       | ره‌نورد دشت بی‌پایان عشق     |
| خواهمی در پوست‌رفتن تا شوم  | در منای حضرتش قربان عشق      |
| باز خواهم تا شوم رسوای عشق  | طی کسبم سامان بی‌سامان عشق   |
| منظر دل نیست جای غیر عشق    | دفتر دل نیست جز عنوان عشق    |
| ناله جایز نیست اندر عاشقی   | مرد عاشق کی شود نالان عشق    |

بر براق عشق شیدا شو سوار  
می‌زن اندر دشت غم جولان عشق

۱۹۵

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| یکه تاز عرصه میدان عشق      | باز خواهد تا کند جولان عشق   |
| ساحلی نبود که تا گیرد قرار  | کشتی بی‌لنگر و سامان عشق     |
| تا چه موج آرد دگر بحر وجود  | تا چه آرد بر سرم توفان عشق   |
| در دو عالم سلطنت خواهی همی  | بندگی کن با خداوندان عشق     |
| جان فدا کن در ره جانانه‌ای  | جان بگیر از حضرت جانان عشق   |
| گر دو صد دور جهان را طی کنی | می‌نیایی خوش‌تر از دوران عشق |

گفته بودی سر دهم در راه دوست  
عالمی دارند عشاق صفا  
هر که او سر داد در راه فنا  
نیست در عالم کسی تا گویش

یا بده یا مگذر از سامان عشق  
برتر از عرش آمده بنیان عشق  
سر زد از خاکش گل خندان عشق  
رمزکی از دفتر و عنوان عشق

الله ای شیدا شناور شو هلا  
موج زن شد بحر بی پایان عشق

۱۹۶

شبی در گوشه غمخانه عشق  
که می گفت ای خود بیگانه گشته  
ز هر چ از عشق خیزد گیر الفت  
تو ای زاهد برو پندم مفرما  
ز الطاف عمیم ساقی عشق  
شدم سرمست از آن روز کامروز  
هزارم جان اگر باشد نمایم  
جهان و عالم و آدم همه باد

شنیدم از سروش افسانه عشق  
دل از کف داده و دیوانه عشق  
بشو بیگانه از بیگانه عشق  
که من هستم اسیر دانه عشق  
چشیدم از ازل پیمانه عشق  
کشم من ناله مستانه عشق  
فدای مرشد فرزانه عشق  
فدای حضرت جانانه عشق

جمال عشق هر کس دید گردید  
چو شیدا واله و دیوانه عشق

۱۹۷

ز چهل آن کس که شد بیگانه عشق  
جمال عشق هر کس یک نظر دید  
به چشم سر کجا بینی جمالش  
ز خود بگذر اگر خواهی که گردی  
خودی چون دور کردم از خود آن گه  
تو هم رو لا ابالی وار و بی خود

چسان مُحرم شود در خانه عشق  
ز خود بگذشت و شد دیوانه عشق  
به چشم دل ببین جانانه عشق  
چو من دُردی کش از پیمانه عشق  
چشیدم باده از خم خانه عشق  
بشو خاک در میخانه عشق

که تا چشم ترحم باز دارد  
 به تو آن مرشد فرزانه عشق  
 اگر گشتی اسیر دام هر غم  
 توانی خورد آب و دانه عشق  
 تو با این خودستایی و تکبر  
 به گوشت کی رسد افسانه عشق  
 چو شیدا گر توانی شد گدایش  
 بیایبی منصب شاهانه عشق

۱۹۸

در محضر حضور خداوندگار عشق  
 بی اختیار گشته‌ام از اختیار عشق  
 در راه عشق بی سر و سامان شوم مگر  
 گردهم فدای خسرو با اقتدار عشق  
 دل‌ها چو گوی در خم چوگان خود فکند  
 در پهنه مصاف و فاشه‌سوار عشق  
 پاکان روزگار همه میهمان عشق  
 خویان عالمند همه ریزه‌خوار عشق  
 باشد وجود مکفی پیر طریق ما  
 هادی سالکان طریق و مدار عشق  
 روئیده از ترشح لطفش به روزگار  
 سرو گل و شقایق و خرم بهار عشق  
 هم گشته از میامن فیضش به عاشقان  
 مکشوف جمله راز و غم مستتار عشق  
 هجده هزار عالم ار امروز بنگری  
 نبود به غیر مرشد ما تاجدار عشق  
 او برگزیده گشته ز الطاف شاه عشق  
 تاجش به سر نهاده مر او شهریار عشق  
 شیدا خموش باش و مزن دم ز راز عشق  
 خواهی اگر شوی به صفا رازدار عشق

۱۹۹

بر من ای دلدار باید سایه دیوار عشق  
 ز آن که عمری هست کز جان گشته‌ام بیمار عشق  
 چون که من هستم مریض عشق می‌شاید به من  
 لطف فرمایی نگارا دانه‌های نار عشق  
 چون ز پا افتاده از غم من شدم در شهر عشق  
 لازم آید بهر من گردی اگر غمخوار عشق  
 همچو منصور ار به دارم برزنند این جاهلان  
 می‌سزد گاهی که سازم فاش من اسرار عشق  
 زینهار ای دل مکن اسرار عشق دوست فاش  
 گر زنندم ناکسان بر دار چون منصور باز  
 پیش هر نااهل یعنی آن که شد اغیار عشق  
 پاکشیدن نیست ممکن با خودی از دار عشق

بار عشق دوست بر خود می‌نهم بُختی صفت خم نخواهم کرد زانو هیچ‌گاه از بار عشق  
 ترک عشق خود نخواهم کرد نامم را مگر ثبت سازد تا که اندر فرد دفتردار عشق  
 جان فدای مرشد و پیر طریق خود کنم کز اصفا بر سالکان نیکو کند تکرار عشق  
 گشت شیدا یکه تاز عرصه میدان عشق  
 تا که او از پیر حق بنمود استفسار عشق

۲۰۰

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| کنم از شکر حمد ایزد پاک | گر حضورت دمی شود ادراک    |
| شب همه شب ز سوز دل آهم  | می‌رود همچو دود بر افلاک  |
| از پس مرگ عاشق مفتون    | داغ دل لاله روییدش از خاک |
| در سرکوی دوست عاشق زار  | گر اجل در رسد ندارد باک   |
| عاشقی‌گر ز عشق درماند   | حباش لله ننالد او ز هلاک  |
| زهر آید اگر ز جانب دوست | در مذاق من است چون تریاک  |

از سرکوی دوست ای شیدا  
 می‌توانی گریختن حاشاک

۲۰۱

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| ای آن که نیایدت ز کس باک   | بر بسته کمر به جنگ چالاک   |
| روی تو زهی سرشت زیبا       | خوی تو خهی طبیعت پاک       |
| ز آن طرّه گیسوی سیاهت      | دل‌ها همه بسته‌ای به فتراک |
| ما را به تو جز که صلح نبود | در پیش تو روی عجز بر خاک   |
| خواهم ز تو زخم چون که مرهم | نوشم ز تو زهر چون که تریاک |
| داری سسر قتل عاشقانت       | تأخیر چه می‌کنی و امساک    |

شیدا بکش و ز لطف سازش  
 در کوچه عشق خویش بر خاک

۲۰۲

|  |   |
|--|---|
| <p>به وفایت که نیستم زآن باک<br/>می‌نهم روی مسکنت بر خاک<br/>زیر آن دست و خنجر چالاک<br/>حبذا حبذا ز سیرت پاک<br/>گل به پیش رخ تو چون خاشاک<br/>اشک من یا ستاره در افلاک<br/>اشک خونین چنان که قطره لاک<br/>گل ز رشک رخت گریبان چاک<br/>شور و شهناز در زمینه راک<br/>که چنین پرورید ریشه تاک<br/>گر کنم فیض خدمت ادراک</p> | <p>گر شوم بر سر وفات هلاک<br/>پیش جلاد عشق با صد شوق<br/>روز قربانی‌ام شوم خندان<br/>مرحبا مرحبا ز صورت خوب<br/>سرودر پیش قامت پست است<br/>روی تو یا که آفتاب ضحی است<br/>ز آتش دل ز دیدگان ببارم<br/>آی و می‌بین که کرده در بستان<br/>مطرب از شوق می‌زند هر دم<br/>آفرین خدای بر دستی<br/>جان نمایم فدای دربان</p> |
|--|---|

از سر کوی دوست شیدا شد  
با رخ زرد و دیده نمناک

۲۰۳

|   |  |
|---|--|
| <p>بر شیشه عمر ما زده سنگ<br/>بر دامن وصل تو زخم چنگ<br/>از دست تو گل شراب گلرنگ<br/>هرگز نشوم به جور دلتنگ<br/>نیک است اگر که نام یا ننگ<br/>برداشت به سوی راست آهنگ<br/>ز آهنگ مخالف تو ای چنگ<br/>رفته ز پشاش هزار فرسنگ</p> | <p>هجران تو ای نگار دل‌سنگ<br/>هجران تو می‌کشم که روزی<br/>خار غم تو خورم که گیرم<br/>هستم به رضای دوست شادان<br/>گر لطف و یا جفاست عشق است<br/>مطرب ز عراق و شور و شهناز<br/>آن شوخ حجاز شد حصاری<br/>کردی بچه‌ای ببین که دل‌ها</p> |
|---|--|

گر جور و یا و فاست شیدا  
می‌باش به هر طریق یکرنگ

۲۰۴

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| ای بسته کمر به قتل ما تنگ | ما را نبود به تو سر جنگ  |
| می بین که ز عشق کشتگانند  | از کوی تو تا هزار فرسنگ  |
| تاخیر میفکنم به کشتن      | گر زندگی ام بود بسی ننگ  |
| عشق آمد و عقل رفت و هجران | بر شیشه صبر ما زده سنگ   |
| صد بوسه زخم به دست و تیغ  | بینم اگر ت که تیغ در چنگ |

شیدا بککش اگر که خواهی  
دامن شودت ز خون او رنگ

۲۰۵

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| در دل فتاد نور تولای شه جلال     | جانم فدای خاک کف پای شه جلال      |
| سطح زمین به نه طبق آسمان سزد     | فخر ار کند ز مقدم والای شه جلال   |
| روز الست خلعت فقر و فنای حق      | گویا بریده گشته به بالای شه جلال  |
| هستیم مست دولت فقر و ولای دوست   | تا باده خورده ایم ز صهبای شه جلال |
| در دل فتاده است مرا عقده های چند | خواهم گشاد جمله ز مولای شه جلال   |

هر کس به روزگار به نامی مشهر است  
من گشته ام شهیر به شیدای شه جلال

۲۰۶

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| عالم تمام ریزه خور خوان شه جلال      | خورشید شمسه ای است به ایوان شه جلال |
| هستند حالیا به سما کمترین دو سنگ     | خورشید و مه به کفه میزان شه جلال    |
| باشد ز بعد هشت و دو و چار نور پاک    | جان همه به عهده احسان شه جلال       |
| اندر مقام قرب به انوار طاهره         | هستیم جمله دست به دامن شه جلال      |
| مفتون عشق او شده ام عاقبت چو قیس     | خواهم نهاد سر به بیابان شه جلال     |
| منصوروار بر سر دار از روم رواست      | محسوب تا شوم ز غلامان شه جلال       |
| خوش ساعتی که جان و سر و روح و تن شود | از فرط شور عشق به قربان شه جلال     |



حق است حالیا همه احکام شاه عشق      عشق است جمله فرمان شه جلال  
گر تیغ می زند به سرت مدعی ز جهل  
شیدا میبچ سر تو ز پیمان شه جلال

۲۰۷

ای نگار نازنین ای دلبر شیرین خصال      ای بت سنگین دل من ای مه فرخنده فال  
ای به عارض مهر رخشان وی به قد سرو سهی      ای رخت خورشید تابان وی دو ابرویت هلال  
ای به رفتن آفت دل وی به گفتن فتنه دین      ای لب آب حیات آب حیاتی بس زلال  
بس شب دیجور در کنج غمت سر می کنم      تا نسا زدم رقیبان مورد هر قیل و کلال  
خون دل بس خورده ام مردم ز هجرانت و لیک      زنده می دارد نسیم صبح ز امید  
گه پیام مرگ آرد پیک هجرانت ز غم      گه به پیغامت نویدم می دهد باد شمال  
گه به امید وصال شاد دارم حال خویش      گه ز هجرانت نشیند بر دلم گرد ملال  
گه به «جابلسای» مشرق طایر روحم روان      گه به «جابلقای» مغرب برکشاند پر و بال  
ای غزال خوش روش ای آهوی مشکین نفس      ای به قامت چون صنوبر وی مرا خرم نهال  
قابل درگاه تو گر هست شیدا ای صنم  
کن قبولش تا نیارد روی خود در هر محال

۲۰۸

در کوی وفای توست ما را منزل      جز مهر و ولای تو نباشد در دل  
گر در دل کس به جز ولای تو بود      تا آتش قهر تو بسوزد آن دل  
برداشتن دل از سر خود آسان      برخاستن از سر وفایت مشکل  
آمرزش مجرم از ولای تو بود      خالی ز ولای توست طاعت باطل  
آن را که ولای تو ندارد در دل      پس چیست ز عمر خویش او را حاصل  
عالم به طفیل توست باقی به وجود      با نور ولای توست طاعت مقبل  
دوزخ بود از قهر تو یک شمه نشان      رحمت بود آیه ای به شانت نازل  
از جانب حق وجود با جود تو شد      ارزاق تمام ماسوا را کافل

می‌خواست که قدر تو نماند مجهول      آن تـیرـه دل روسـیه نـاقابل  
چون سامری افتاد میان مردم      آن را که به اصل و فرع بودی جاهل  
شیدا نرود ز کویت آسان آسان  
گویا که سرشت او بود از این گِل

۲۰۹

ز بس کز عشق بار هجر بردم مُردم ای مردم      به آخر ره به درگاهش نبردم مردم ای مردم  
ببردم جان خود بر ارمغان بر کوی او لیکن      از آن خجلت که در کویش نبردم مردم ای مردم  
پرسیدند چونستی که گویی مردم ای مردم      ز بس از هجر خون دل بخوردم مردم ای مردم  
بشد تبدیل رنگ ارغوانم زردگون از بس      به شبها روز هجران برشمردم مردم ای مردم  
مرا یاری بود نازک بدن شیرین سخن اما      ز بس از سردی مهرش فسرده مردم ای مردم  
دو پای خود به روی خار و خس از عشق جانانم      به دشت هجر از بس برفشردم مردم ای مردم  
شدم شیدا و چون مجنون ز عشقش لیلیا گویان  
ز بس در دشت هجران ره سپردم مردم ای مردم

۲۱۰

به دام زلف قمرطلعتی اسیر شدم      بلی اسیر شدم ز آن که بس دلیر شدم  
ز تاب زلف سیاهش شکوفه وار نگر      که من به عهد جوانی چگونه پیر شدم  
تو ای نگار نکورو ترحمی بنما      به دست جادوی چشمت چو دستگیر شدم  
چو من دو گوشه ابروت دیدم ای یارا      به سال و ماه از آن گوشه گوشه گیر شدم  
شبی ز لطف تو شیدای خود رعایت کن  
که من ز دوری ات از جان خویش سیر شدم

۲۱۱

چون شکوفه ز داغ تو پیرم      به جوانی ز جان خود سیرم  
می‌کنی دوری از من مسکین      چیست یارا بگوی تقصیرم

چون ننالَم که زیر زنجیرم  
 گرچه من شاعر جهانگیرم  
 قاصر آمد تمام تدبیرم  
 من مسکین قستیل آن تیرم  
 پیش پای تو گر که من میرم  
 گر بر آری روان به شمشیرم  
 تا به کی افکنی به تأخیرم  
 کس نگوید که مرد تزویرم  
 من فتاده ز پا از آن شیرم  
 گسور قبیان کنند تعزیرم  
 که ز دوریت من زمین گیرم

تو به من بانگ می زنی که منال  
 شحنة هجر تو اسیرم کرد  
 تا بدیدم کمند زلف رسات  
 مژگانت کشیده صف چون تیر  
 باشدم فخر ای عزیز جهان  
 من سپر پیش تو بیندازم  
 گر تویی قاتلم بیا و بکش  
 من به جز راستی ندانم هیچ  
 هجر تو شیر باشد و خونخوار  
 رخ نستانم ز آستان درت  
 دور افتادم از تو و دیری است

هر دم از هجر گوید این شیدا  
 چون شکوفه ز داغ تو پیرم

۲۱۲

چون گوش بر خروش دف و چنگ و نی کنم  
 آخر نثار خاک ره کوی وی کنم  
 ایثار بزم دلکش معشوق و می کنم  
 صدساله ره ز عشق به یک لحظه طی کنم  
 هرگه خیال خرابه بمشید و کی کنم  
 صد ابرش خیال به یک لحظه می کنم  
 از خنجر وصال تو یک وقت پی کنم

واعظ نصیحت تو بگو گوش کی کنم  
 دارم ز بخت سعد نگاری و جان خویش  
 شب های وصل جان خود از فرط بی خودی  
 از جرعه ای که پیر مغانم چشاند دوش  
 مقراض مرگ خیمه عمرم ز هم درد  
 در دشت هجر با غم و درد تو ای عزیز  
 باشد ز یمن بخت مر این آهوی فراق

شیدا ز آب دیده ز بس کرده شط روان  
 دریا فغان کند که ز شرم تو خی کنم

۲۱۳

ز بس شوق لبث شکرپرستم  
 بده جامی که از یک جرعه او  
 نخواهم کرد ترک روی جانان  
 بکش شمشیر و بردار از تنم سر  
 چو کوه قافم ای ساقی و لیکن  
 شدم مجنون لیلی جمالش  
 مگر لطفت کند کاری خدایا  
 پریشان گشتم آخر وای بر من  
 قسم بر ساقی و بر جام می باد  
 مرا بر باده و ساغر چه حاجت  
 شدم دلخسته هجران و حرمان  
 به قید دوست تا پابست گشتم

اگر شاهین بختم پر فشاند  
 به کوی دوست شیداوار مستم

۲۱۴

بر آفتاب رخ یار اثر نظاره کنم  
 مگو که توبه چرا بر شکستم ای زاهد  
 به وقت مرگ کس ار پرسم ز باطل و حق  
 ز بس فراق تو دانم که باز جامه صبر  
 بر آن سرم که کنم فاش راز خود لیکن  
 ز بس که شور تو بر سر بود از آن ترسم  
 بسی نمانده که منصوروار بر سر دار  
 مراست راز نهانی به دل دمی بنشین  
 ندانمت که چه گویم عزیز من زآن روست

هزار مرحله از خویشتن کناره کنم  
 می است و ساقی و شاهد بگو چه چاره کنم  
 به سوی دوست سرانگشت خود اشاره کنم  
 بدان رسیده که بر جان خویش پاره کنم  
 همان به است که با عقل استشاره کنم  
 که راز عشق چو حلاج آشکاره کنم  
 به گفته های اناالحقت اشتها ره کنم  
 که تا به مصحف روی تو استخاره کنم  
 که گه به شمس و گهت ماه و گه ستاره کنم

به کنج زاویه غم بسی شب دیجور      چه روزها که ز هجران تو شماره کنم  
 اگر چه پیر شدم ساقیا بیار شراب      که مست گردم و میخانه ها اجاره کنم  
 چنان سبیل نمایم شراب انگوری      که جمله عارف و عامی شرابخواره کنم  
 رقیب زشت سیر هم به جانش ای شیدا  
 ز تاب تیغ شرربار پر شراره کنم

## ۲۱۵

بس فراق و غمت ای دوست ز جان سیر شدم      بربط آسا همه با صوت بم و زبر شدم  
 گفتم از گیسوی تو طرف وصالی بندم      بخت وارونه نگر بسته زنجیر شدم  
 از کمان ابروی مانند هلالیت ای مه      دیدی آخر که چسان کشته شمشیر شدم  
 بس سهام غمت ای دوست پیایی خوردم      بی سپر تن هدف و از پی تدبیر شدم  
 خواستم بر سپر روش پناه آرم باز      هدف ناوک آن غمزه چون تیر شدم  
 بلبل آسا ز فراق گل روی جانان      واله و غمزه با ناله شجیر شدم  
 هم ز هجران تو این کاخ وجودم یارا      بس که ویرانه شده لایق تعمیر شدم  
 هان جوان ساز ز بوس لب خود شیدایت  
 بعد از آنی که ز دوریت چنین پیر شدم

## ۲۱۶

به عقد زلف گیر تا علاقه ببستم      چنان ز خویش برستم که صد علاقه گسستم  
 اگرچه یار فراموش کرده عهد نخستش      مرا ز یاد نرفته هنوز عهد الستم  
 من آن زمان بگرفتم طریق باده پرستی      که داد ساغر نوشین ز دست خویش به دستم  
 نمود جلوه چو عشق تو در ضمیرم از آن پس      میان لجه حیرت به فلک هجر نشستم  
 ز بس فراق تو ژولیده ام نموده و شیدا      به شهر شهره چو مجنون نزار و واله شدستم  
 کنار من شده موج همچو بحر به غم بس      سحاب وار ز سوز غم تو خون بگرستم  
 برو تو زاهد خودبین ز توبه هیچ مزین دم      به جرعه ای که چشیدم هزار توبه شکستم  
 دگر به رندی شیدا تو طعن و عیب میاور  
 که من ز روز ازل باده نوش و باده پرستم

۲۱۷

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| دلبـرم بـی نقاب مـی بـینم | رخ و یـا آفتاب مـی بـینم   |
| خط و خال سیاه چون هاله    | بـر رخ ماهتاب مـی بـینم    |
| در نظر آید آن رخ دلبر     | لیک دانم به خواب مـی بـینم |
| روی او دیدم و به دل گفتم  | عهد پیری شباب مـی بـینم    |
| آمد و رفت و اندر این سینه | دل ز هجرش کباب مـی بـینم   |
| زلف مشکین پریش کرده به رو | یـاکه بر مه سحاب مـی بـینم |

از نظر بازی بت شیدا

دیده‌ها را پر آب می‌بینم

۲۱۸

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| شادم ای یارک جهانگیرم     | در قدوم تو گر که من میرم   |
| سر بر این آستانه من بنهم  | گرچه تو برزنی به شمشیرم    |
| من که حلقهٔ ربودم از عالم | سر زلف تو بود زنجیرم       |
| من همه جسم و تو همه جانی  | کس نگوید ز جان خود سیرم    |
| مژگانان سنان و هم تیر است | من قاتیل سنان و هم تیرم    |
| خادم و عاشق توام زآن روی  | هم زمان گیر و هم زمین گیرم |
| تا شدم عاشق تو شد جانا    | قلعهٔ عاشقی به تسخیرم      |
| بشدم عاشق تو تا چون شمس   | همتم شد بلند و تدبیرم      |

تو بگفتی که می‌کشم شیدا

پس چه شد کافکنی به تأخیرم

۲۱۹

|                                       |                                       |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| دوش از خاک درش ما بر سر افسر داشتیم   | زآن که خود بر آستانش دایماً سر داشتیم |
| دوش چون آن ماه جرمی شد فراز کوهسار    | دست اندر گردن آن ماه خاور داشتیم      |
| دوش تا وقتی که خورشید از افق آمد برون | خوش به گردن حلقهٔ گیسوی دلبر داشتیم   |

لیک چون خورشید بر زد شد بیابان شام وصل  
یار ما یاری بود کز صنعت لعل لبش  
از دو گیسوی سیه رنگ نگارین دوش ما  
زین تغابن آن زمان از خویش دل برداشتیم  
اب حیوان را همی با شیر و شکر داشتیم  
سنبل و مشک ختن با عود و عنبر داشتیم  
بین که شیدایت ز عشق تو سراید روز و شب  
دوش از خاک درش ما بر سر افسر داشتیم

۲۲۰

نوشخند است لب لعل تو تا از لب جام  
عکس جام است و یا پرتو خورشید وجود  
ید بیضاست عیان از کف موسای کلیم  
خال هندوی تو یا مرغ دلم را دانه  
خیم گیسوی تو آورده دل ما در قید  
زاهدان در عوض ذکر و رکوعات و سجود  
گر دعا قسمت ما نیست به جان می خواهم  
جای خاکی که به راه است و بر او می گذاری  
از فراق تو منم همدم هر باد شمال  
می حلال آمد و از خوردن می توبه حرام  
یا رخ بدرنمای تو و یا بدر تمام  
یا سرانگشت بلورین تو یا نقره خام  
سرگیسوی تو یا مرغ دل ما را دام  
رم آهویی چشم تو ز ما برد آرام  
با خیال قدت ای دوست نمایند قیام  
ز آن شکر پسته لبخند تو باری دشنام  
می شوم خاک ره اما ننهی بر من گام  
تا مگر باد رساند به جنابت پیغام  
کز لب خویش ندادی چو به شیدایت کام  
ز در خویش مران تا نشود دشمن کام

۲۲۱

ای که هجران تو افکنده بسی در تعبم  
سحر چشمان سیاه تو مرا مجنون کرد  
ناوک غمزه تو آمد و جا کرد به دل  
تو علی رغم من گمشده نام مسکین  
کز چنین جور و جفا باز تو را می جویم  
شب هجران تو با آن که من از سوز جگر  
تلخ کام شکری آخر از آن قند لبم  
تاب گیسوی تو انداخته در تاب و تبم  
شیوه ابروی کج کرد فزون تر شغیم  
با رقیبان بنشینی و از آن در عجبم  
با همه ظلم و ستم باز تو را می طلبم  
دل کباب اشک دو چشمان بود آب عنیم

تا مگر روی تو در خواب ببینم گویم  
کای سحر زود مدم تا نشود روز شبم  
تا که شیدا شدم و باده کش ساغر عشق  
شد به دل با غم هجر تو نشاط و طربم

۲۲۲

طرف گلزار و بهار و لب یار و لب جام  
کام دل از دل بی رحم تو باشد هیئات  
عمر من عشق تو را داده به یک باره به باد  
سینه زآن ناوک خونریز دو چشمت مجروح  
درد دل دارم و دستم به وصالت نرسد  
بالله ای باد صبا چون گذری جانب دوست  
گر مرا دست دهد به بود از عمر مدام  
سنگ سختی ز دل سخت تو بگرفته به وام  
روز من طره مشکین تو آورده به شام  
مرغ دل دانه خال تو اش افکنده به دام  
باد شبگیر کجا تا دهمت یک دو پیام  
عرض ده در بر او حال من گم شده نام  
کز فراق گل روی تو به بیت الاحزان  
خواب در دیده شیدای تو گردیده حرام

۲۲۳

غمّت اندر جوانی کرد پیرم  
ز دل بیرون نخواهد رفت مهرت  
اگر راضی شوی اندر هلاکم  
ز چه در قتل من داری تأمل  
تأمل کی توانم از رضایت  
اگر تیغم زنی ور تیر باری  
مرا شور نگاری بر سر افتاد  
کمان ابرویش خم کرده قدم  
به عشقش روز و شب دارم تشکر  
به غم تا مرشد عشقم صلا زد  
به ملک عشق هستم مطلق الید  
همی خواهم که باشی دستگیرم  
که مادر داده با مهر تو شیرم  
چه غم گر در سر کویت بمیرم  
من از تو هر چه آید می پذیرم  
که من اندر رضایت ناگزیرم  
نه مردم گر به جان و دل نگیرم  
که از شورش به دام غم اسیرم  
هم از مژگان او آماج تیرم  
نمی نالم که در غم من اسیرم  
به بخت خویشتن باری امیرم  
نمی گویم که شاهم یا وزیرم



به دل تا پرتو نور تو افتاد  
 دگر غیری نگنجد در ضمیرم  
 شدم در باغ غم تا بلبل عشق  
 جهانی پر شد از بانگ نفیرم  
 هلال آسا اگر چه در محاقم  
 در اوج عشق او بدر منیرم  
 نخواهم دوری از عشقش که دارم  
 از او شاهنشهی گرچه فقیرم  
 فدای دوست شو شیدا تو تا چند  
 بنالی کز غم و دردش اسیرم

۲۲۴

سالها میگذرد کز غم تو زار و نزارم  
 شیر هجران تو ای جان جهان کرده شکارم  
 گفته بودی که شبی تنگ بگیرم به کنارت  
 باور از بخت ندارم که تو آیی به کنارم  
 بیم آن است که در هجر تو بگذازم و مانم  
 سهل باشد به سرکوی تو گر جان بسپارم  
 باشد ای دوست که روزی ز وفاداری و یاری  
 بعد مرگم قدمی رنجه کنی سوی مزارم  
 لاله سان داغ به دل پیش قدم تو به زاری  
 به هوایی که دهم بوسه سر از خاک برآرم  
 ز آن سپس رقص کنان جامه دزان ای گل نسرين  
 دامنت می ندهم از کف و سرخوش به توام من  
 گویم ای ماه بهشتی به خدا مکث که دارد  
 دامنت خالصت گیرم و چون ابر بزارم  
 دو لبم راز نهانی به کف پای نگارم  
 ساقی روز ازل داده به من یاد عقارم  
 گفت شیدا ز ازل روز چو از جام محبت  
 باده نوشید که من طاق هجر تو ندارم

۲۲۵

زلف تو آفتاب نهان کرده در ظلم  
 روی تو بر فراز قد نازپرورت  
 ز آن خط سبز گرد رخت منشی قضا  
 روز و شب فراق نیاید به دیده خواب  
 بر نوشته بهر قتل من بی نوا رقم  
 بیماری دو نرگس شهلاي مست تو  
 رخشنده آفتاب بود بر سر علم  
 خوابم ز چشم رفته چو دیدم دو چشم تو  
 ترسد که آید و بردش سیل دم به دم  
 عالم چو خویش کرده پر از فتنه و سقم  
 گویا به چشم من زده او بانگ لاتنم

در وادی فراق شب و روز و روز و شب  
روز ازل که گشت ندای بلا بلند  
چون با خیال او گذرد هست مغتنم  
چون در جواب بانگ بلا گفته‌ای نعم  
شیدا ز عشق ترک سر اول قدم بکن  
تا در مقام قرب نگردي ز غم دژم

۲۲۶

گشته‌ام حیران عشقت ای صنم  
هر چه کردم جهد تحصیل نشد  
پرتو روی توام کرد این چنین  
همچو مرغم روز و شب بر باب زن  
سرنوشت عاشقانت از ازل  
حالیا دریاب آخر یک زمان  
روز اول کرده‌ام از جان قبول  
در منای قرب تو خواهم وقوف  
با همه بی‌مهری‌ات هستم هنوز  
من شدستم مشتهر بر عاشقی  
چون کنم درمان عشقت ای صنم  
جز فنا درمان عشقت ای صنم  
بسند در زندان عشقت ای صنم  
ز آتش سوزان عشقت ای صنم  
گشته در فرمان عشقت ای صنم  
بی‌سر و سامان عشقت ای صنم  
کشتی توفان عشقت ای صنم  
تا شوم قربان عشقت ای صنم  
بی‌دل و خندان عشقت ای صنم  
کسی شوم گریان عشقت ای صنم  
از ازل شنیدم ز روی شوق زد  
دست در دامان عشقت ای صنم

۲۲۷

اول آن کس که جان بنمود ایثار تو من بودم  
به بجان آن کس که دل درباخت در کار تو من بودم  
به خاک پات کان هم هست سوگندی عظیم ای جان  
که جان گسترده اندر راه رفتار تو من بودم  
ز باغ مهر می‌باید انار لطف من چینم  
که در کوی وفاداریت بیمار تو من بودم

رخ زرد و دو چشم تر مرا بس شاهد صادق  
 که در هر حال و هر مورد وفادار تو من بودم  
 فدایت ای که کردستی چنین یاد گرفتاران  
 کسی کاندر ازل او شد گرفتار تو من بودم  
 ز تیر و طعن از بابی که بد مستور الطافت  
 نموده جان سپر در پیش اغیار تو من بودم  
 بحمدالله که شد از شوق ظاهر گرچه از اول  
 خجل از کار بخت خویش و کردار تو من بودم  
 سپس با نوک تیر آرزو زید که اغیارت  
 هدف سازم که در طعنش هوادار تو من بودم  
 سزدگر طالب راه وفاداری تو شیدا را  
 که با طعن رقیب از جان طلبکار تو من بودم

۲۲۸

الا ای ماهرو رحمی که افگار تو من هستم  
 میان عاشقان ای گل بدن خار تو من هستم  
 انار و سیب پستان و زرخدان را به من بنما  
 که اندر کوی عشقت زار و بیمار تو من هستم  
 تو را باید که بر من افکنی ظل محبت چون که از محنت  
 ز پسا افتاده اندر پای دیوار تو من هستم  
 اگر چه نیستم من لایق اندر عشق تو اما  
 به تحمیل از جفای تو سزاوار تو من هستم  
 به زنجیر محبت بند باید ساختن من را  
 که مجنون قد و خد پریوار تو من هستم  
 تو اندر نیکویی مشهور و من اندر وفاداری  
 چه کاندر کوی حسن تو وفادار تو من هستم

نخست آن کس که شد منکر به اوصاف تو من بودم  
 سپس آن کس که اول شد گرفتار تو من هستم  
 سر و جان و دل و دین را متاع خویشتن کردن  
 اول آن کس که پنا بدهد به بازار تو من هستم  
 به نرخ جان دهی گر بوسه‌ای ای جان به شیدایت  
 به جان ای جان ز جان و دل خریدار تو من هستم

۲۲۹

رسید قاصد و ناورد نامه یارم  
 به سینه تخم غم دوست گشته بارآور  
 خدای را مددی ای دلیل راه که من  
 بیار باد صبا نکستی ز گیسوی دوست  
 ز کوی دوست مگر می‌وزد شمال امروز  
 اگر گذر به سر کوی او کند جان را  
 ز سر هوای تو بیرون نمی‌رود هرگز  
 حدیث عشق تو گویم به غیر تو حاشا  
 بیان عشق تو با کس نمی‌توانم کرد  
 حدیث عشق به اغیار کی توانم گفت  
 به کوی دوست اجل آرزو کند شیدا  
 بس است رده بدخواه و طعن اغیارم

۲۳۰

ز درد هجر شبان تا به روز بیدارم  
 نمود پرتو حسن تو جلوه تا در دل  
 دمی ز عشق تو منفک نمی‌توانم شد  
 به غیر روی تو روی دگر نمی‌خواهم  
 از آن که بی‌گل روی تو خفته بر خارم  
 ز خلد و کوثر و غلمان و حور بیزارم  
 به غیر عشق تو در دل نگه نمی‌دارم  
 که روی نیست مرا با رقیب و اغیارم

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| همیشه بی تو ملولیم و منزوی از غم | ز هجر روی تو دایم ز دیده خونبارم  |
| اگر هلاک من بی گنه تو راست هوا   | به دست خویش بگش بر رقیب مسپارم    |
| شبان ستاره شمارند عاشقان تا صبح  | و لیک من ز دو چشمان ستاره می بارم |
| هزار شکر بگویم خدای عز و جل      | شبی به صبح بیارم اگر که با یارم   |
| نمود هاتف غیبم ز قول دوست ندا    | که ای غمیز دل افگار بی مددکارم    |
| خמוש عاشق مسکین و قصه کن کوتاه   | مسنزه است ز آرایش جفاکارم         |

به کوی دوست چو شیدا تو باش عاکف عشق  
مگو که سنگدل و بی وفاست دلدارم

۲۳۱

|  |                                       |
|--|---------------------------------------|
| به خدا دوانخواهم ز غمت اگر بمیرم       | سپری نخواهم اینک اگرم زنی به تیرم     |
| تو و خال و خط نیکو که به حسن بی نظیری  | من و عشق روی خوبت که به عشق بی نظیرم  |
| ز در سرای عشق تو سر سفر ندارم          | که به خیل عاشقان تو به عشق من اسیرم   |
| به سر وفایت ای جان اگرم به لب رسد جان  | به من است فخر جانان چه اگر ز غم بمیرم |
| شده ایم در زمانه من و تو چو سعد و اسما | تو به نیکویی شهر چو که من به غم شهیرم |
| ندهد خدای اکبر به من از زمانه فرصت     | به جز از که روی خوب تو اگر صنم بگیرم  |

ز مقام قرب جانان نتوان گریخت شیدا  
که ز رمز عشق جانان ز گریز ناگزیزم

۲۳۲

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| کنون که دلشده دلربای ترسایم      | به کوی عشق چرا زین سپس به ترس آیم |
| مرا رواست ملامت کنند ترسایان     | به کوی آن بت ترسایی ار به ترس آیم |
| دگر ز شیوه زهد و ریا ملول شدم    | روم به دیر مسلمان برو که ترسایم   |
| هزار مسجد و محراب بر تو ارزانی   | که من ز روی صفا عازم کلیسایم      |
| تو راست مصحف و مسباح در مسلمانی  | صلیب بر من و زنار و این تمنایم    |
| تو راست خامی و خشکی و ابلهی زاهد | منم که پخته و تردامن و نکورایم    |

منم که عاشق و قلاش ورنند و اوباشم  
 منم که نام مسلمانی از خود افکندم  
 منم که نیست به جز عشق دوست سودایم  
 منم که دلشده معجز مسیحایم  
 منم که نام مرا بر شده به شیدایی  
 منم که پیرو آن پیر پای بر جایم

۲۳۳

منم که عاشق آن ماه سروبالایم  
 منم که باده ز صهبای دوست نوشیدم  
 منم که مایل آن سرو ماه سیمایم  
 منم که شیفته زلف عنبرآسایم  
 منم که روز ازل شد سرشت من از می  
 منم که بی مدد باده مست و شیدایم  
 منم که بر گل رویت چو بلبلم نالان  
 منم که بر قد سروت تذروگویایم  
 مراست عشق تو سرمایه امید حیات  
 نه بی حیایی و بی شرمی است نرگس اگر  
 به پای عشق تو جانا نکو نهادم سر  
 هزار جهد بکردم که وارهم از عشق  
 اگر چه عیب ندانی تو عاشقی شیدا  
 نمود شیوه شیوای عشق رسوایم

۲۳۴

شب فراق دهد خوابگاه تنهایم  
 چو فرقدین همه شب تا به صبح از غم دوست  
 نشان خار مگیلان دواج دیبایم  
 دو چشم باز نهاده سوی ثریایم  
 عساکر غم تو طاق و سکونم برد  
 سپاه غمزه چشمت نموده یغمایم  
 اسیر عشق توام دل نهاده بر این کار  
 به مصر حسن تو بر توسن مراد امروز  
 چو قیس حاجت در پوست رفتن نبود  
 نبید و جام شرابم دگر نمی شاید  
 گره ز زلف گره گیر خویشتن بگشا  
 که داد ساقی عشقت ریحیق صهبایم  
 ز کار خود گرهی تا مگر که بگشایم

نمود عشق تو شیدا و شهره شهرم  
که مرد و زن بگرایند در تماشایم

۲۳۵

|   |  |
|---|--|
| <p>چه یار آن که ز عشقش فتاده از پایم<br/>که گشته است مخمر به عشق اعضایم<br/>فغان و شیون و شور و نوا و غوغایم<br/>که در فراق تو ممکن شود شکیبایم<br/>چو آفتاب هویدا است عشق پیدایم<br/>به یسار زلف تو هر روز بادپمایم<br/>حدیث سینه سوزان خویش بنمایم<br/>ز آه و ناله و فریاد و داد رسوایم</p> | <p>نهاده سلسله مهر خویش بر پایم<br/>به غیر عشق سراپای من نیابی هیچ<br/>به گوش تو نرسید و خبر نداری هیچ<br/>بدین نوا که منستم گمان مبر هرگز<br/>اگرچه عشق به صد پرده اش نهان دارم<br/>اگرچه لایق من نیست با نسیم سحر<br/>شرر به خرمن عالم فتد اگر روزی<br/>شکیب و طاقت و صبرم ز دست رفت آخر</p> |
|---|--|

دوای درد دل خویش از خدا خواهم  
کنون که شیوه چشم تو کرد شیدایم

۲۳۶

|   |  |
|---|--|
| <p>مگو که طمن به عقل است و رخنه بر دینم<br/>گر استماع کنم زان دهان شیرینم<br/>به وقت مرگ اگر پانهی به بالینم<br/>که اشک دیده ربوده گرو ز پروینم<br/>گرم به کوی تو یک دم شود که بنشینم<br/>شبی که در لحد تنگ جای بگزینم<br/>نداده پسر مغان غیر عشق تلقینم<br/>خدای را که بر آید روان شیرینم<br/>که غیر کوی تو نبود محل تأمینم<br/>که غیر عشق متاع دگر نمی بینم</p> | <p>شده است شیوه عشق تو دین و آیینم<br/>اگرچه تلخ بود فحش لیک شیرین است<br/>به راستی که مرا مرگ خوشگوار آید<br/>بیا به گوشه غمخانه ام شبی می بین<br/>به جان تو ز سر جان خویش برخیزم<br/>نکیر و منکرم از هر چه می کنند سؤال<br/>به غیر عشق توام در جواب معذرم<br/>مرا به کوی تو گردد اگر مجال وصول<br/>به غیر خاک سر کوی تو نخواهم جای<br/>صبح روز قیامت به عشق برخیزم</p> |
|---|--|

به کوی عشق به حدی کنم تحمل غم      که سعد و وامق و رامین کنند تحسینم  
 ز درد عشق تو شیدا نمی‌کند افغان  
 که روزگار به عشق تو بسته کایینم

۲۳۷

مست می وحدت از صبح الستیم      کس نبرد ظن به ما که باده پرستیم  
 باده نخوردیم لیک در غم عشقت      بر اثر تُرک چشم مست تو مستیم  
 گر تو شکستی هزار عهد مودّت      ما به جز از توبه از غمت نشکستیم  
 با همه امیدها که داشت دل از تو      بر سر کوی تو طرف عیش نبستیم  
 از تو نبستیم هیچ طرف محبت      لیک به عشق و غم تو شهره شد استیم  
 گرچه گسستی هزار رشته الفت      رشته پیوند و دوستی نگسستیم  
 با همه پیمان شکستن تو همانا      بر سر پیمان خویش بوده و هستیم  
 با همه عیاری و فطانت و رندی      عاقبت از قید دام عشق نجستیم  
 صد چو بنی عامر ار که واله شوندت      جمله رصاصند و مات جام زراستیم  
 کنج دلم تا که یافت پرتو عشقت      جز غمت از جمله علاقه برستیم

عاشق کس نیستیم لیک چو شیدا  
 عاشق خاک درت ز جان و دل استیم

۲۳۸

روی تو لوح قدرت و بینیت چون قلم      با دست صنع سبزه خطت زده رقم  
 ابروت نقش نون و لبث غنچه مراد      هندوت نقطه نخل قدت سرو تازه چم  
 روی تو بر فراز قدت جلوه گر بود      چونان که آفتاب ضحا بر سر علم  
 قد تو گفتمی که علم ای زهی جفا      روی تو گفتمی که چو خور ای خهی ستم  
 نی‌نی که قامت تو بلای قیامت است      خورشید پیش روت بود کمترین خدم  
 لعلت زلال چشمه تسنیم و آب خضر      چشمت نشان فتنه عالم ز بیش و کم  
 زآن لعل پاک جان دو عالم به تن شده      زین چشم مست عالمی افتاده در سقم



این لعل نیم خند تو یارا چو غنچه‌ای است  
و آن چشم نیم خواب تو گویا که بر زده  
زلفت سواد شام غم عاشقان زار  
اعضای تو ز روح مخمر شده مگر  
کز نفخه نسیم سحر گشته مبتسم  
بر چشم عاشقان درت بانگ لاتنم  
چون بخت من فتاده بسی عقده‌اش به هم  
کایات لطف هستی از فرق تا قدم

شیدا حدیث روی و لبث چون که می‌کند  
ریزد به همراه سخنش گل شکر ز فم

۲۳۹

از بس که جلوه گر شده در دیده دلبرم  
شهباز دست پادشاهم آو خ از چه روست  
زین بعد روی عجز من و خاک کوی دوست  
گر صد هزار تیر ملامت زند رقیب  
در نزد دوست چون و چرا کی کنم ز غم  
تیغ ار زند به طبع تمناست مرهم  
خنجر ز دوست به بود از هر چه مرهم  
یارب تو عمر ده به خداوندگار ما  
پیر طریق حقه خداوند دین و دل  
اسراردار شیر خدا شاه لافتی  
یارب به حق حرمت پاکان راه دین  
باید ز جان و دل به همه حال دل برم  
کاین گونه زار درین چه چون کبوترم  
با خاک کوی دوست به فردوس ننگرم  
رخ بر نیتابم از درش از جور ابترم  
با قهر دوست مهر دو عالم نمی‌خرم  
زهر ار رسد به جان و دل از حضرتش خورم  
حنظل ز دوست به بود از قند و شکر  
یعنی یگانه پیر توانای رهبرم  
دربان حضرت رضوی شاه کشورم  
آن را که خاک مقدم او هست افرم  
کز لطف و ارهان ز همه خوف محشرم

شیدا به غیر لطف علی دل به کس میند  
خود گفته او که من ولی الله اکبرم

۲۴۰

تا بر در سرای شه عشق چاکرم  
ملام بی خبر ز کجا دارد او خبر  
در مقدم مبارک او می‌کنم فدا  
کمتر کمینه‌ام شده شاهان کشورم  
کز داوری عشق چه شوری است بر سرم  
این جان عاریت که به من داده دلبرم

بر آن سرم که از سر جان بگذرم ولی  
 زاهد برو تو گوشه محراب خویش گیر  
 شغل هزار ساله تو من به نیم جو  
 گیر من لباس زرق و ریایی به بر کنم  
 پالان خبر به است از این کسوت ریا  
 باری به قول تو من از این گونه داوری  
 روی تو زاهدان به قیامت سفید باد  
 تو رخت خویشتن بکش از آب غم برون  
 بالله به جنب چون تو کسی روز داوری  
 با این لباس در صف محشر قدم زنم

شیدای روی یارم و رسوای عشق دوست

گر بد و گر که نیک غلامی ز حیدرم

۲۴۱

من از سر ولای تو حاشا که بگذرم  
 بر آن سرم که بر سر سودای تو سرم  
 اول فدای مقدم تو جان و سر کنم  
 اول فنای محض شوم در ولای تو  
 عمری است حالیا که شب و روز و شب  
 گر در غم تو دعوی پیغمبری کنم  
 هستند منکرین تو نمود عصر و من  
 خواهم ز حضرت تو که بر رغم دشمنان  
 بس فکر عشق تو نبود خیال تو  
 چون عشق توست در دلم از هر چه بهترم  
 گرچه ز مور کمتر اما چو می زنم

شیدای کوی عشقم و شیدا است نام من

گرچه به روزگار مسما به جعفرم

گو از رقیب تیر ملامت به سر خورم  
 گردد فدا و از سر این نکته نگذرم  
 آن گاه سر ز جامه هستی برآورم  
 آن گاه از نهال بسقا میوه ها خورم  
 در آتش تعشق تو چون سمندرم  
 زین دعوی ام مها تو میندیش کافرم  
 بر آتش ملامتشان پور آرم  
 در بوستان لطف تو چندی به سر برم  
 در دل خیال جنت و غلمان و کوثرم  
 گرچه به عضو خویش ز موری زبون ترم  
 دم از محبت به سلیمان برابرم

۲۴۲

گسویا که آفتاب بدی در برابرم  
 بگرفته ابروان که مر این است خنجرم  
 باید به حکم حتم دل از جان خود بُرم  
 کساین موهبت رسیده ز الطاف داورم  
 شق القمر نموده که یعنی پیمبرم  
 گیسو عیان نموده که این است اژدرم  
 ظلمات اوست طرّه گیسوی کافرم  
 وان گه دهان نمود که این است کوثرم  
 پستان نموده است که این لبموی ترم  
 صورت نموده است که خورشید انورم  
 تاجی به سر نهاده که این مشک ازفرم  
 بر فرق خویشتن که مر این است افسرم  
 شیدا بیا که از همه خوبان نکوترم  
 مژگان نمود و گفت نگه کن به لشکرم  
 وآن گه جبین نمود که این است اسپرم  
 با خم گیسوان دلت از چه برآورم  
 رویسم نگه نما که بود مهر خاورم

گفتم که ماه من شو و من در کنار گیر

لب خنده کرد و گفت که بی چاره جمعرم

دی جلوه کرد پیش نظر روی دلبرم  
 مریخسان دو نرگس شهلای مست دوست  
 از طرز دلربایی غمزات او سپس  
 در خویش معجزات نبیین نموده جمع  
 بسینی چو اصبع نبی و گونه اش قمر  
 بنموده جبهه کاین ید بیضای قدرت است  
 لب غنچه کرد و گفت که این است آب خضر  
 برقع ز رخ گشود که این است باغ خلد  
 روی بلور سینه بر افراز قامتش  
 قامت نموده است که این نخل تازه چم  
 خالی به رخ نموده که این نافه ختن  
 پیچیده گیسوان چو دو خروار مشک ناب  
 چون من بدید گفت که در شهر نیکویی  
 ساعد نمود و گفت نگرسیم بی غشم  
 ابرو نمود و گفت کمان تهمتن است  
 ناگه ذقن نمود که این چاه بیژن است  
 گردن کشید و گفت که این شاخه شفق

۲۴۳

با تو گر سر بزود بر سر پیمان هستم  
 گر سرم می رود استاده و شادان هستم  
 گرچه من بلبل داستان سخندان هستم  
 چون نسیم سحر از شوق به جولان هستم

ای که در سال و مه از هجر تو نالان هستم  
 بر سر عهد و وفایی که ببستم با تو  
 داغ هجر تو مرا زار نموده چون بوم  
 روز و شب در طلبت هم روش باد شمال

دست حسرت همه گه زیر زنخدان دادم  
عاشقان را همه مجموع پریشان حالند  
بعد از این دست من و دامن پیران طریق  
زاهد ار شیوه ابروی تو بیند داند  
زاهد و گوشه محراب و من و ابروی دوست  
طاعت او اگر از بهر بهشت است و قصور  
فکر من جمله تمثل بود از امر حکیم

من شیدایی شیدادل شیدااحوال

چاکر معتقد خسرو خوبان هستم

۲۴۴

گرچه درکوی تو از جور تو گریان هستم  
پرتو روی تو چون ماه به من گر تابد  
در بیابان تو با شیر اجل روز و شبان  
پیش درد تو بجویم مداوای حکیم  
مثلت بر چه توانم زدن ای جان جهان  
گاهی از طره گیسوی تو کافر گردم  
گاه از هیئت مهر تو ثناخوانم و شاد  
قرعه عشق تو چون قسمت من شد یارا  
آدم بر سرکوی تو و نسپر دم جان

نظری گر ز ترحم بکنی جا دارد

ز آن که از عشق تو شیدای سخندان هستم

۲۴۵

دلا دانی سبب کاین سان همی سوزم همی گریم  
 چو شمع از آتش سوزان همی سوزم همی گریم  
 شب و روزان و روز و شب شد استم غرق بحر غم  
 ز داغ و درد غمخواران همی سوزم همی گریم  
 برادر خوانده راه طریقت آن که کم باشد  
 اگر که تا ابد هزمان همی سوزم همی گریم  
 از ایدر تا ابد با دیده حسرت اگر گریم  
 نباشد گر چه اش پایان همی سوزم همی گریم  
 برفت از دست و ناید باز بر کف آنچه شد از کف  
 اگر چه من شب و روزان همی سوزم همی گریم  
 تو جا بگزیدی ای رهرو به قرب حضرت مولا  
 من اندر بوته حرمان همی سوزم همی گریم  
 انیس وقت و بی و قتم تو بودی عاقبت دوران  
 ربودت از من و اخوان همی سوزم همی گریم  
 خوشا حال و خوشا بخت که جای خویش بگرفتی  
 تو رفتی و من از هجران همی سوزم همی گریم  
 گوارا بادت این نعمت که نیکو منزلی داری  
 ولی من از فراق ای جان همی سوزم همی گریم  
 تو جای خویش بگزیدی و رفتی خوش به احوالت  
 من اندر اسفل دوران همی سوزم همی گریم  
 پزشک لطف مولا گشته مرهم مر به زخم تو  
 من از این آرمان از جان همی سوزم همی گریم  
 خوشت باشد که خوش مهمان پذیری ییافتی آخر  
 من از این حسرتم نالان همی سوزم همی گریم

در این حرمان سراسر واله و زارم ز کار خود  
 به حال خود به هر عنوان همی سوزم همی گریم  
 ز بس کردار ناهنجار خود شیدا سیه روی است  
 من از این درد بی درمان همی سوزم همی گریم

۲۴۶

آن چنان چشم تو حالم بنموده است سقیم  
 فتنه هایی که ز چشمان تو خیزد باید  
 روی تو جنت موعود لبث کوثر محض  
 طرّه گیسو و آن خال سیاهت بر رخ  
 غیرتم گرگشده از رشک سیه هندویت  
 عجیبی نیست گرم رشک کشد جادارد  
 صورتت بدر تمام است تو گویی یارا  
 طرهات معنی واللیل و رخت شمس ضحی است  
 نه که زلف تو بود مظهري از سایه حق  
 جان و دل می کنم ای دوست فدایت از جان  
 تا که عشق تو در آینه دل عکس انداخت

دل شیدا که به عشق تو گرفتار آمد

غیر عشقت نگزیند دگری یار و ندیم

۲۴۷

ای رخت آیتی از رحمت رحمان رحیم  
 شحنه عشق تو در دل بزده رایت حسن  
 هفت باب آمده از پرورش چون تو عزب  
 طرّه زلف تو بشکسته رواج عنبر  
 گونه ات خلد و قدت طوبا و خالت شیطان  
 ای تو بر خلق عطایی ز خداوند کریم  
 آن چنانی که برون کرده از این شهر خصیم  
 چار مام آمده از زادن همچون تو عقیم  
 شیوه چشم دو عالم بنموده است سقیم  
 طرهات مار که شد رهبر شیطان به نعیم

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| صورتت صفحه قرآن مبین است ولی       | عجب این است که زلف تو بود دیو رجیم  |
| عکس یک پرتوی از روی دل آویز تو بود | ید بیضا که بدی معجز موسای کلیم      |
| گر تو روزی ز کرم فاتحه‌ای برخوانی  | زنده از بوی دهان تو شود عظم رمیم    |
| گل شکر از لب لعل تو دوی دل ماست    | این دواپی است که تجویز بفرموده حکیم |

عشق شیدا به سرکوی تو امروزی نیست

مدتی رفته که درکوی تو گردیده مقیم

۲۴۸

|                                    |                                       |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| چه شود گر بنوازش ز الطاف عمیم      | آن که در عشق تو گردیده به صد شور غمیم |
| به جفایی که نمایی نشود عشقم کم     | که بنایی است بسی محکم و عهدی است قدیم |
| زر و سیم ار نبود باک ندارم زیراک   | با ولای تو چه حاجت بودم از زر و سیم   |
| فقر و درویشی‌ام از نعمت دوران بهتر | که به عشق تو مرا بس بود این طبع سلیم  |
| لاف فقر و هوس سیم خهی کار قبیح     | حرف عشق و غم ارزاق زهی فعل ذمیم       |
| لاف عشق از غم آن شوخ تواند آن کو   | دختر فکرتش از هر هوسی داشت حقیم       |
| به همه حال شود معتکف خانه عشق      | به شه عشق شود در همه احوال عصیم       |
| متوسل به خدا گردد و آن‌گه بسندد    | در آسند شدن از سر دم بسی دین نسیم     |
| دنی فانی ز لثیمان بربروده چوگان    | سود نابرده کسی هیچ که از شخص لثیم     |
| تاکی از کار فرو بسته خود داد زنی   | می‌شود عقده گشا عاقبت خلق کریم        |

از چه شیدا به جز از ناله نداری کاری

عالم از آه دمادم بنمودی چو جحیم

۲۴۹

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| ای لبث رشحه‌ای از رحمت رحمان رحیم  | وی رخت مظهري از لطف خداوند کریم      |
| طره گیسو و خال تو به روی چو نعیم   | مار مانند که شده رهبر شیطان رجیم     |
| روی تو جنت و خال تو چو شیطان رجیم  | که چنین گشته بر آن روی چو فردوس مقیم |
| رشک من جمله از این خال سیاه جادوست | که به جنت ز چه ره یافته سرود قدیم    |

ای که روی تو بود مظهري از قدرت حق  
چاکر حسن تو صد یوسف مصری از جان  
جان من گویمت ار باد فدای جانت  
من و صد همچو منت باد فدا تا باشد  
گر بگویم که فدای قدمت اسماعیل  
تویی آن بنده بگزیده دادار غفور  
نار سوزنده نمی گشت گلستان به خلیل  
تا بدی نفخه لطف تو اگر مریم بود  
بد سرشتش چو که از نفخه لطف تو مسیح  
صارمت ز امر خدا دین هدی شد رواج

جور خصمان بر بوده است ز من تاب و توان

نظری عاقبت ای شاه به شیدای ائیم

## ۲۵۰

فدای جان تو ای شوخ دیدگان جانم  
شبان هجر به احزان سرای حرمانت  
به رنج و درد تو خو کرده ام بتا عمری است  
ز تاب زلف تو همچون گزیده مار ای مه  
کمان ابرو و پیکان تیر مژگانت  
کمند زلف تو نازم که آورنده به بند  
اسیر غمزه خود کرده ای دل خوبان

دل رمیده شیدا اسیر زلف تو شد

چرا تو هیچ نپرسی ز حال پژمانم

ز دست چشم تو عمری بود که نالانم  
زند سپهر برین برگزشته افغانم  
چو دردم از تو بود درد به ز درمانم  
شب فراق ز شب تا به صبح پیچانم  
شده است ناسخ دستان پور دستانم  
هزار رستم زال و دو صد نریمانم  
چنان که کس نه بگوید که من ز خوبانم



۲۵۱

ز درد کز تو بیاید خصیم درمانم  
به تار موی تو سوگند می خورم کز عشق  
خنک غمی که بیاید ز سوی حضرت تو  
از آن الم که بیایم ز دوست خرسندم  
به جان دوست که هر چ از تو آید آن خواهم  
گریختن ز درت کار چون منی نبود  
به جان ز طبع تمنا ز تو خریدارم  
ز حضرت تو نییچم به هیچ عنوان رو  
به غیر کوی تو گر جنت است زندان است

به خاک پای عزیزت قسم که از عشقت

بسی گذشته که شیدا و زار و نالانم

۲۵۲

به غیر کوی تو از هر دری گریزانم  
اگر ز کوی تو پا واکشم به موهایت  
مراست تا که به سر شور عشق چون تو گلی  
به عشق دوست نباشد مجال چون و چرا  
به کوچه گردی تو شادم و نمی خواهم  
کفی ز خاک در دوست بهتر و خوش تر  
خدا دهد که روزی میان صحن چمن  
به خاک راه گذارت به خاک می خسم  
اگر چه مور ضعیفم ولی ز عاطفتت  
به کوی عشق تو این چرخ کج مدار عجز  
فدای مرشد فرزانه طریق سلوک  
امین سرّ علی پاره تن زهرا

سوی کوی تو ملجای خود کجا دانم  
که خالی از چه و چون گیر و نامسلمانم  
فراغتی است میسر ز باغ ریحانم  
که احتمال برآید به سخت و آسانم  
اگر که غیر تو سازد به دهر سلطانم  
ز باغ خلد و نعیم و جنان و رضوانم  
تو را نشانم و گل بر سر تو بفشانم  
که گرد کویکبات را کس به چشمش ندانم  
به این شکستگی انباز صد سلیمانم  
اگر چه سنگ به سر باردم که خندانم  
که غیر او به جهان رهبری نمی دانم  
که خویش گفته که من پادشاه دربانم

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| جلال ملت و دین و طریقت و تحقیق  | امیر خطّه امکان حق نمایانم        |
| محمدی که ز مجد و شرافت و افضال  | ریسوده گوی سبب از تمام خوبانم     |
| حسروف اریسمه اسم او ز امر خدا   | بگویم این و نترسم ز حرف ابنانم    |
| چهار عنصر و هر چهار رکن عالم را | از اوست مشتق و از اوست چار ارکانم |
| اگرچه زاهد نالان خام بی توفیق   | از این مکالمه آرد به فسق بهتانم   |
| ولی چو اوست مرا رهبر مراحل شوق  | چه بیم و باک ز افسون قوم نادانم   |
| و جود محترمش کاساز صد عالم      | طریق مستحسن شاهراه رضوانم         |
| جستاب اقدس او مسلجاً مسلمانان   | حباب نعل نعلش دو چشم گریانم       |

ندای خاک درش جهان خود نما شیدا

که صیقلی شده ز آن خاک مهر تابانم

## ۲۵۲

ز بس سوز غم جهانان هماره سوزم و سازم

به تیه هجر در حرمان هماره سوزم و سازم

به سر تا شور عشق افتاد و دل شد واله و حیران

من اندر وادی اش حیران هماره سوزم و سازم

دل شوریده تا شد واقف از غمزات حسن او

ز حسنش گشته سرگردان هماره سوزم و سازم

به دل تا طفل عشقش دم به دم از تمنا زد

جز او بد هرچه شد سوزان هماره سوزم و سازم

دل شوریده گر کردی تمنای جز از عشقش

سرا پنا سوختی از آن هماره سوزم و سازم

به سر شد شورش پیدا که شورش آمدی ناسخ

بسه شور وامق نالان هماره سوزم و سازم

چه شوری شور بی باکی از هر شادی و غمناکی

چو مجنون ز غم بریان هماره سوزم و سازم

الا ای عاشق بسی دل که فارغ گشته‌ای از دل  
به غم گردیده‌ای فرحان هماره سوزم و سازم  
یکی بنگر به سوی دل که از غم گشته او خوش دل  
نماید روز و شب افغان هماره سوزم و سازم  
گاهی گریان گهی خندان گهی بر آتشم بریان  
گاهی نالانم و پژمان هماره سوزم و سازم  
میان مجمع رندان من شیدای بی سامان  
گاهی شادان و گه گریان هماره سوزم و سازم

۲۵۴

خنک روزی که با چوپان به کوی دوست می‌رفتم  
ز عشقش با گله هر دم درون پوست می‌رفتم  
مگر یابم وقوفی در درون پوست با چوپان  
در آن کویی که بس زیباتر از مینوست می‌رفتم  
مگر افتم به دام گیسویش در دام او عمداً  
تجاهل کرده می‌گفتم نه این خود اوست می‌رفتم  
به هر جا چشم او با غمزه خود کردی اشاراتی  
چه گر عقلم همی گفتی که این جادوست می‌رفتم  
سویش با یک جهانی شوق بی آن کز کسی پرسم  
که این ره از کدامین وز که وز چه سوست می‌رفتم  
چه گر می‌گفتم کان جا که اندر او خلاصی نی  
حذر می‌کن که آن این عقدۀ گیسوست می‌رفتم  
رفیقان گر چه گفتند که شیدا آخر آن چیزی  
که می‌سازد هلاکت بی شک این هندوست می‌رفتم

۲۵۵

الا ای آن که از تو روز و شب با درد انبازم  
 مجالم نی که از تو من دگر با خویش پردازم  
 من این جا دل به کوی دوست دارد آشیان آری  
 من از این جایم اما دل بود در شهر شیرازم  
 دل هرجایی از هر جا روی شد باز تا کردی  
 مکان اندر شکنج طره آن ترک طنازم  
 چهی آورده است آن یوسفی رو در زرخدانش  
 که از شورش همی خواهم که خود را در چه اندازم  
 به کوی جانفشانی جای هر بی اطلاعی نی  
 برو ای بی خبر زاهد که من بایست جان بازم  
 برو ای ناصح و منعم مکن کاندرا تولایش  
 به کوی جاننثاری عازم تا آن که سر بازم  
 به کوی عشق بازی جان و سر چبود که عذر آرم  
 به عشقش جان و سر بازم نباشد در دل اغمازم  
 چو جغد ای زاهد خودبین نسازم خو به ویرانه  
 که من در دست شاه عشق حالی یکه شهبازم  
 به چشم زاهد ار شیدادل و زارم  
 کمند معدلت لیکن به برج عشق اندازم

۲۵۶

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| نظری کن به یار طنازم     | دله کار و به شهر شیرازم  |
| که به غم مدتی است انبازم | خبری بر ز من به سوی شاهش |
| که من این قالبم تهی سازم | نظری کن به من و یا فرما  |
| نه وقوفی که قصه آغازم    | نه مجالی که شرح غصه دهم  |
| سوزم اما چه چاره ای سازم | روز و شب از تغیرات زمان  |

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| سازشم ز آبِ تدا و آغازم   | سوزشم ز آتش تغیر دهر       |
| قریهام همچو شهر اهوازم    | چو عقارب اقراریم گشته      |
| شکر این طبع قصه پردازم    | چه اقارب عقارب بسیار       |
| چه کنم خانگی است غمازم    | عقده‌ها در دل اوفتاده ز غم |
| که گرفتار و یار و دم‌سازم | به الم مدتی بود شاها       |
| ای شاهنشاه ملک اعجازم     | عقده‌های دلم تو حل فرما    |
| آنچه که من اراده‌اش سازم  | پیش رای تو منکشف باشد      |
| چه که فاش است پیش تو رازم | حاجت عرض کردنی نبود        |

دل شیدا ز چاه غم بیرون

آور ای دست‌پرور نازم

## ۲۵۷

|   |                                       |
|---|---------------------------------------|
| یا جبین یا لاله یا خود آتش موسا است این | یارب این لعل بدخشان یا گل حمر است این |
| یا که حسن بی‌عدیل یار روح‌افزاست این    | بدر رخشان است یا خورشید تابان یا سهیل |
| یا سیه‌بادام او یا نرگس شهلست این       | آن دو ترک چشم یا جادوی رهن یا بلا     |
| یا که جعد گیسوان یا عنبر ساراست این     | آن کمند عاشقان یا عود یا مشک ختن      |
| یا که نسرين تازه رسته کافِ دل‌هاست این  | آن بنفشه یا که خط سبز برگرد لبش       |
| یا که خال هندوی او یا بلای ماست این     | خود خلیل است این به روی آتش رویش مدام |
| نخل تر یا سرو سیمین یا قد رعناست این    | آن الف یا قامت او یا که طوبا در بهشت  |
| یا بلای جان من کاندل صف هیجاست این      | آن سنان یا تیر مژگان یا سپاه زنگبار   |
| یا که جفت ابروی یار جهان‌آراست این      | آن کمان یا طاق کسری یا که محراب نماز  |
| یا شکر یا قند مصری یا که خود حلواست این | آن دو یاقوت روان یا لعل لب یا آب خضر  |

آن علی، شیدا و یا حیدر ولی ذوالجلال

یا ستون نه فلک یا لنگر دنیا است این

۲۵۸

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| تا شدم عاشق در جانان          | در گهم برتر است از شاهان   |
| شد رفیع و بلند مرتبه‌ام       | تا به خاک درش شدم یکسان    |
| خوش دلم ز آن که گشته‌ام مجروح | من به خاک درت شب و روزان   |
| تاج فرق من است خاک درت        | فسخر ز آن تاج می‌کنم هزمان |
| به سران و ردان هر ملکی        | هم به شاهان و هم کله‌داران |
| خاک درگاه تو برویم من         | گاه و بی‌گاه از سر مژگان   |
| مردمان درد را دوا سازند       | من کنم درد تو به خود درمان |
| ای خوشم گر بیاید از چو تویی   | دردها را تمام در دوران     |
| شادم و فخر سازم ای شاهان      | من ز هر درد تو به اهل جهان |
| کحل چشمان تارگشته و هست       | خاک نعلین تو به اهل جهان   |

سر شیدا و خاک رهگذرت

که از این قصه است بس شادان

۲۵۹

|                                      |                                  |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| رفتی و همچنان دل ما از پی‌ات دوان    | چونان که طفل از عقب مام مهربان   |
| تا نیم‌شب تو جان گرامی روان شدی      | گویا که رفت از تن ما عمر جاودان  |
| روز و شبان هجر به خلوت‌سرای غم       | سیلاب خون ز دیده حسرت بود روان   |
| بس ناله‌های من که به گردون رود رواست | کاختر به جای اشک فرو ریزد آسمان  |
| چون شکر روز وصل نکردیم عاقبت         | شام فراق گشت دچارم به ترجمان     |
| نوزم نه برگزشته ز هجران بسی ولی      | امکان صبر نیست ز تفریق جسم و جان |
| باشد که خواب بینمت ای جان محترم      | شام فراق را نه بخواهیم صبح آن    |
| که گاه یادی از من دلدادهم بکن        | با دوستان چو سیر نمایی به بوستان |

شیدا اگر چه خون خورد ایام هجر لیک

چون با خیال دوست بود هست شادمان

۲۶۰

|                                    |                                       |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| تیر مژگان تو ای تُرک بدین سخت کمان | هدف ناوک غم کرده دل پیر و جوان        |
| زلف مشکین به فراز قد تو خم در خم   | طرفه ماری است که عاشق شده بر سرو روان |
| گر نه آن بود که گاهی سخنی می‌گفتی  | عقل هرگز ز دهان تو نمی‌داد نشان       |
| تا مؤذن قد و بالای تو سیمین تن دید | غیر قد قامت حریفش نیامد به زبان       |
| کام دل تلخ ز بس صبر فراق تو چشید   | رنگ رخ زرد شد از دوریات ای جان جهان   |
| از خودی هم بگذشت او به سرکوی وفا   | تا نگوئی که دگر هست حجابی به میان     |

عاقبت رحم به شیدای دل‌افسرده خود  
که نباشد دگرش طاقت فریاد و فغان

۲۶۱

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| ای سرور هر چه ماهریان      | یک لحظه نگر به بی‌نویان   |
| سیراب به منظری چه داند     | حال دل تشنه در بیابان     |
| بالله که به هیچ رو نخواهم  | با درد غم تو هیچ درمان    |
| آن سینه که خالی است از عشق | پرگشته ز استخوان انبان    |
| در پوست روم مگر که گردهم   | در کوی منای دوست قربان    |
| درمان چه کنم به پیش درد    | دور از تو بود دواي پژمان  |
| ما هر دو شدیم شهره شهر     | یوسف تو و من چو پیرکنعان  |
| لیلی تو و قیس عامری من     | اسما تو و من چو سعد نالان |
| حسن تو و عشق من به عالم    | منسوخ نموده ذکر ایسان     |
| تا قصه ما شده است سایر     | کس قصه نمی‌کند ز ایشان    |
| ای روی تو ماه برج خوبی     | وی قد تو سرو در گلستان    |
| دل‌ها همه کرده‌ای تو مجموع | در طوره گیسوی پریشان      |
| گلبرگ تر خد نکویت          | بشکسته رواج گل به بستان   |
| پرفتنه نموده عالمی را      | آن شیوه سحر چشم فتان      |
| عشق رخ همچو ماهتاب         | کاهیده تنم چو مه ز کتان   |

شیدا که کشید ساغر عشق  
هرگز نشود ز غم هراسان

۲۶۲

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| ای رخت آفتاب روی زمین     | بندگان در تو حورالعین      |
| همچو سرو قد تو موزون نیست | شاخ طوبا به باغ خلد برین   |
| چون دو ابروی طاق تو نقشی  | نبود در نگارخانه چین       |
| قامت تو و یا قیامت محض    | یا بلا یا که آفت دل و دین  |
| لوحش الله ز روی زیبایت    | چشم بینا ندیده روی چنین    |
| من شداستم به عشق تو مشهور | چون که در عشق ویس شد رامین |
| لعل تو یا که چشمه کوثر    | آب حیوان و یا که ماء معین  |

خامه یا بلبل هزارزبان  
شعر شیدا و یا که سحر مبین

۲۶۳

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| جفا کمتر وفا بهر خدا کن      | نظر بر عاشقان بی نوا کن    |
| طیب ما بگویندش که یک دم      | مریض عشق را دردش دوا کن    |
| تو ای گلچین به گل چیدن حیایی | ز روی بلبل داستان سرا کن   |
| شراب ارغوان ساقی تو می ریز   | ز یک جرعه گدایان پادشا کن  |
| میان عاشقان ای مطرب عشق      | تو هم مضراب بر تار آشنا کن |
| ز افشاری میان پرده چنگ       | متاع عشق جانان پر بها کن   |
| ز رهاب و عراق و شور و غزال   | بساط عاشقان پرماجرا کن     |
| بیات و کرد و شهناز و همایون  | ابوعطا و راوندی بنا کن     |
| حجاز و ترک و سارنج و مسیحی   | بسی سوز و گداز اندر نوا کن |
| حصاری را به گیلانی بیان کن   | به ماهور و کلیلی اکتفا کن  |
| حسین اندر مخالف غرقه می دار  | بخارا و صفاهانک ادا کن     |



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| می و گل اندر آمیز و بیاور    | سر بسته نگار عشق واکن         |
| سخن از ماوراءالنهر می گوی    | به نیش ركب می خواران دعا کن   |
| به راه شُستر و دشت هزاره     | هزار آوا بیانش بر ملا کن      |
| به لیلی لیلی و مجنون بیان کن | امیری آور و ترک جفا کن        |
| دوگاه و پنج گاه و چارگا را   | بهشت و چار عنوان ولا کن       |
| به آذربایجان چون پنا نهادی   | به هر عنوان به نوروز اعتنا کن |
| ز نوروز عجم می باش خوش دل    | به نوروز عرب خود آشنا کن      |
| ز راک هندی اندر راه کابل     | بیانش سلّم راه وفا کن         |
| ز منصورى علم کن رایت عشق     | هدی محمل کش هر بی نوا کن      |
| قطار آور همی زنگوله ی ترک    | به راه راست درک مدعا کن       |

سخن کوتاه کن شیدا تو زین پس

حدیث عشق بی چون و چرا کن

۲۶۴

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| سری که ببایدش نهفتن       | جایز نبود به غیر گفتن      |
| ای محرم راز رو به دست آر  | گوشی که بشایدش شنفتن       |
| دانی که طریق عاشقان چیست  | اسرار غمت به کس نگفتن      |
| ما راست دعای دولت تو      | هر صبح و پسین و شام و خفتن |
| در کوی تو کار ماست هر روز | خاک ره تو به مژه رفتن      |
| از بهر فداات در دل ماست   | امید به زیر تیغ خفتن       |

می باش خمش که نیست شیدا

حد تو و در ناب سفتن

۲۶۵

شگرف تاجکی از مشک ناب بر سرش است این  
 و یا که خم به خم این گونه زلف عنبرش است این  
 به زیر طره مو خال هندوی مشکي  
 چو نافه ختنی رشک مشک تاترش است این  
 حوالی لب او خال و طرز گیسویش  
 نهاده دانه و دامی به گرد کوثرش است این  
 دل رمیده من یا که خسته صید نزاری  
 و یا که دانه و دامی چنین کبوترش است این  
 نعیم جنت و رضوان و باغ خلد و جنان  
 سواد عکس رخ همچو مهر خاورش است این  
 طهور و کوثر و تسنیم و سلسبیل و معین  
 نشان رشه‌ای از لعل همچو شکرش است این  
 سزد که دعوی پیغمبری کند بر خلق  
 که موسی است و دو ثعبان زلف اژدرش است این  
 به روی آتش رویش چو دید دل خالش  
 به خویش گفت که خالش سپند و مجمرش است این  
 و یا که آتش نمرود رو و هندویش  
 به روی آتش رو همچو پور آزرش است این  
 نموده جمع شب و روز هر دو در یک جا  
 دو طره شام و رخس آفتاب انورش است این  
 و یا که در دل شب ماهتاب اگر فرض است  
 دو زلف شام سیه‌رخ مه منورش است این  
 دو دیده من شیدا اگر که همچون جوست  
 یکی نظر به قد او نما صنوبرش است این

به دوستی نگارم که زهد نفروشم  
 فدای بتگده‌ای می‌شوم که کافرش است این  
 غلام دولت آن معنوی مسلمانم  
 که هر دو کون طفیل وجود رهبرش است این  
 علی عالی اعلا که عالم امکان  
 نمونه‌ای ز طفیل وجود اطهرش است این  
 ستارگان و مه و آفتاب نورافشان  
 تمام پرتو عکسی ز روی قنبرش است این

۲۶۶

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| وی قدرت تازه‌سرو باغ جنان | ای، رخت آفتاب نورافشان      |
| در وجود تو صنع بی‌پایان   | مستتر کرده حضرت خالق        |
| هائم استم ز قدرت یزدان    | در وجود تو حیرتم نبود       |
| خود شوی هم ز خویشتن حیران | گر در آینه روی خود بینی     |
| آب حسرت بریزد از مژگان    | حورعین گر ببیند این صورت    |
| عرق شرمش آید از دامن      | گر صنوبر ببیند این رفتار    |
| ببیند از شرم می‌شود پنهان | ای پرریزاده گر پری رویت     |
| یا که فافل بر آتش سوزان   | این به روی تو خال مشکین است |
| جا گرفته که نارگشته جنان  | یا خلیلی بر آتش نمرود       |
| بسوس چندی ربایدت ز دهان   | اشک بسوس دلم شبی می‌خواست   |
| ترک چشمت چو رستم دستان    | تا که آشفته گشت و خشم‌آگین  |
| ناوک جان شکر گرفت و کمان  | بی‌توانسی ز ابرو و مژگان    |

گفت شیدا یقین که شیدایی

ورنه بسوس از چنین لبی نتوان

۲۶۷

|                                     |  |
|-------------------------------------|--|
| طره زلف تو بگرفته خراج از ماچین     | شیوه چشم تو هر فتنه نموده کابین        |
| نکنم منع ز کویت که برای دل ما       | نبود جز سرکلوی تو محل تأمین            |
| جز تو کس با خبر از حال دلم نیست بلی | وینس داند که چه دارد به دل از غم رامین |
| شب همه شب ز فراق تو ز بس گریم زار   | خجل از اشک دو چشمان من آمد پروین       |
| چون کبابم به سر آتش هجران گریان     | دود آهم بگرفته است جهان زیر نگین       |
| دجله چشم من این سان شده سائر که شده | سخت سیراب از آن جمله اقطار زمین        |

شده شیدا به کف شحنه عشقت تسلیم  
چه کند صعوه افتاده به چنگ شاهین

۲۶۸

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| سرمایه حیات من استی و جان من        | هستی به هر لحاظ تو جان جهان من     |
| در کوی تو فگار و نزارم نپرسی ام     | کاین مرغ بال ریخته در آشیان من     |
| گردیده صید باز نظر بازی ام مگر      | کاین گونه زرد شد رخس از ارغوان من  |
| ای یار دلنواز به حالم تفقدی         | کز تو به باد رفته همه خان و مان من |
| خواهی تو شاهد ار به غمت حاضرش نگر   | سیلاب دیدگان رخ چون زعفران من      |
| سیل سرشک و گونه زردم بود گواه       | زائد بر این دو تن تن بس ناتوان من  |
| زورق به بحر عشق تو سر داده ام تو هم | یک دم نگر به کشتی بی بادبان من     |
| آورده ام به کوی تو جان ارمغان ز شوق | یارا قبول کن ز کرم ارمغان من       |
| گر در خلوص من شکیت هست حالیا        | می کن به هر چه میل کنی امتحان من   |
| در کوی خویشان چو یکی کمترین ذبیح    | می کش مرا که قتل بود آرمان من      |

شیدا اگر که لایق قربانی تو نیست  
قربان کمترین خدمت جسم و جان من

۲۶۹

ای عشق تو انیس دل ناتوان من  
دانی که چیستی و بگویم که کیستی  
بر آتش فراق تو پیچد به خویشتن  
با این کمال حسن که در توست حالیا  
گردیده‌ام چو قالب بی‌روح تا شدم  
سرمایه حیات من استی به هر صفت  
چندان که زار گشتم و بی‌خان و مان شدم  
روزی ز مهر می نه بگفتی که چون شده  
شیدای داغ‌دیده بی‌آشیان من

۲۷۰

حالی ای فلک یک دم ترک این جفاها کن  
تا به کی ز ادوات بی‌دوا کنی دردم  
زهر نکستی کز تو در مذاق جان باشد  
یا بگرد زین گردش از گذشته کن پوزش  
بر خدا قسم کز دل می‌کشم به حق آهی  
می‌زنم ز دست تو کوس شکوه در عالم  
می‌برم ز دست داد سوی خسرو اکوان  
گر توانی ای گردون بی‌رضای او گردی  
من نگویمت چون کن آنچه میلت است آن کن  
گر چه من فقیراستم در نظر حقیراستم  
گرچه من اسیراستم لیک مستجیراستم  
گر به چاه یا ماهم من ثناگر شام  
می‌برم به سویش داد از تو ای جفا بنیاد  
جعفرا به شیدایی چون که نام تو بر شد  
بر علی و اولادش روز و شب تولا کن

## ۲۷۱

دلم خواهد که بوسم آن دو یاقوت روان تو  
 به زاری جا کنم اندر سر راحت که چون آیی  
 نشاید سر فرود آرم چو موش کور ز آن روخود  
 شدم عاشق به چشم جادویت ای یار رحمی کن  
 یقین مستوجب دارم که چون منصور برگفتم  
 بسر نامحرمان گفتم اگر چه راز پنهانت  
 که بخشی جرم و شادم سازی از وصلت چنانم را  
 تو چون گل در گلستان فارغ البالی و شیدایت  
 چو بلبل زار می نالد ز هجر گلستان تو

## ۲۷۲

به افسون ها کنم در خواب شبها پاسبان او  
 کنم فریاد چون بلبل ز هجر و عشق روی گل  
 نیارم سر فرو چون فاخته هرگز به ویرانه  
 نشاید جست آرام و قرار و خواب مرغ دل  
 بهل زنجیر عزم من الا ای بخت وارونه  
 مریض عشق می باشم ز هجر یار سیمین بر  
 مگر فرصت کنم یک دم که بوسم آستان او  
 که از فریاد من غلغل فتد در آشیان او  
 که پرافشان به سر دارم هوای گلستان او  
 اگر داری به سر تو خود هوای بوستان او  
 چو پیل مست می دارم سر هندوستان او  
 ندارم هیچ درمانی به جز لعل روان او  
 نجوید خواب و آرامی گه و بی گاه شیدایش  
 مگر توفیق یابد تا که بوید گیسوان او

## ۲۷۳

غرقة بحر حسرتم دلبر غمگسار کو  
 لشکر غم همی برد پای ثبات من ز جا  
 بانگ همی زند که هان طاقت و صبر پیشه کن  
 دیده ز دوری اش خجل خاک قدوم او کجا  
 خسته هجر و محنتم مرهم وصل یار کو  
 شهنة شهر رحمتی درگه شهریار کو  
 طاقت و صبر تا کجا تاب کجا قرار کو  
 آتش عشق هم به دل رحمت آن نگار کو

ناوک غمزه در کمان راست نهاده ز ابروان  
 زاهد شهر و شیخ دین جمله ریاست کارشان  
 بیرق کفر شد علم شرع نبی شد از میان  
 وای که دین ز کف بشد مهدی دین مدار کو  
 شیدا اگر ز عشق گل روز و شب است بذله گو  
 وقت سحر چو بلبلان ناله زارزار کو

۲۷۴

ای آنستاب ذره به پیش لقای تو  
 با گلشن بهشت نیاید سرش فرود  
 با این جمال و حسن اگر گویمت مهی  
 این پای ناز را که تو بر خاک می نهی  
 هر یک به عاشقان که تو بینی به کوی عشق  
 در کوی عشق هر که پی آرزوی خبوش  
 چون بلبلان زار که برگل نوا کنند  
 حاتم که صیت همت او شد شهیر دهر  
 ارواحش از جهان بقا آمد و به عجز  
 گر نیستی تو رازق مردم چرا برند  
 آری نه ای تو رازق مردم ولی بود  
 ای معدن سخاوت و ای منبع کرم  
 ذرات عالم از همه اشیای ماسوا  
 از خود گذشت هر که شد او آشنای تو  
 مرغی که پرگرفت دمی در هوای تو  
 مه اقتباس کرده ضیا از ضیای تو  
 بر دیده نه که دیده بود جای پای تو  
 دارند حاجتی و من اینک ولای تو  
 من مایلم همیشه به میل و رضای تو  
 من صبح و شام بلبل دستان سرای تو  
 بس شد بلند همت جود و سخای تو  
 شد ریزه خوار خوان بحور عطای تو  
 انواع خلق بهره ز دولت سرای تو  
 اسباب رزق پنجه روزی گشای تو  
 معمور شد بنای جهان از بنای تو  
 هر یک به قدر خویش نموده ثنای تو  
 شیدات هم به قدر خود ای بهترین خلق  
 آورده این ثنای محقر برای تو

۲۷۵

پرتو انوار حق شد آشکار از روی تو  
 زاهد و محراب و شیخ و مصحف و از فرط عشق  
 هشت جنت کمترین جایی بود از کوی تو  
 مصحف ما روی تو محراب ما ابروی تو

حاجیان محراب می‌بندند اندر راه حج  
 همچو مجنون گشته‌ام در شهر عشقت کوچه‌گرد  
 گرچه می‌گردد قیامت راست ز آن قامت ولی  
 کس نه بتواند که از حکمت گریزد حالیا  
 می‌شنیدم دوش آوازی که می‌گفت او ز غیب  
 رنگ و بوی خویشتن داری برو از خود بنه  
 کی توانی گشت محرم در حریم خاص او  
 تا نه استمداد پیر حق بود شیدا به دوست  
 بی‌ثمر باشد به راه عشق جست‌وجوی تو

۲۷۶

روشنی‌بخش دو عالم پرتوی از روی او  
 سینه عشاق را بشکافته از یک نظر  
 عاشقان در کوی او باید که ترک سرکنند  
 کافری ماند که بنشسته است در باغ بهشت  
 گفته بودی ناصحا بگریزم از دست غمش  
 نی من تنها شد‌استم پای‌بست عشق او  
 معنی واللیل آمد طره‌گیسوی او  
 آن اشارت‌های چشم کافر جادوی او  
 سرکجا ماند به پیش خنجر ابروی او  
 بر لب چون کوثرش خال سیه هندوی او  
 چون گریزم چون که باشد باز گشتم سوی او  
 ای بسا شاهان که بگزیدند جا در کوی او  
 جان شیدا بس حقیر و سهل باشد حالیا  
 کوی عشق دوست آمد جنت و مینوی او

۲۷۷

خط ریحان به گرد روت رُسته  
 می‌است و مطرب و چنگ و چغانه  
 حبیب از نعمت این عیش شادان  
 برنند از وجد و شادی دوستان  
 چو گیسویت ندیدم سنبل تر  
 مبارک باد این عیش خجسته  
 در آمد شد از اغیار بسته  
 رقیب از حسرت این حوزه خسته  
 گل و ریحان ز باغت دسته دسته  
 بنفشه چون خط سبزه نرسته



مغ از تاثیر چشمان تو سرمست  
مغان از طهرات زَنار بسته  
نباشد چون قد سرو تو موزون  
مر آن سروی که در بستان نشسته  
ز می لعلت شده یاقوت رخشان  
ز لعلت لعل هم رونق شکسته  
به بزمِت هر زمان شیدا سرآید  
مبارک باد این عیش خجسته

## ۲۷۸

اگر چه نیست طبعی چو تو شاعر یگانه  
چو سرودی آن تغزل بسرودم این ترانه  
چو رسید سوز عشقت به درون سینه ز آن پس  
بکشید آتش دل به سوی فلک زبانه  
تو و بزم و ساغر می من و آه و ناله چون نی  
تو و خنده پیایی من و گریه شبانه  
تو به دلبری منزّه منت همچو زید واله  
ز تو تیر غمزه در زه ز من آه عاشقانه  
تو و بربط و چغانه من و ناله و فسانه  
تو و چشم جادوانه من و آه جاودانه  
تو و ابروی خمیده ز مراسم جوانی  
من و قامت خمیده ز حوادث زمانه  
تو و فکر جانستانی من و عشق و نیم جانی  
ز تو تیری و کمائی ز من این بدن نشانه  
ز مقام قرب جانان بسفال بعد و هجران  
بفتادم آه و افغان چو که مرغ ز آشیانه  
تو همیشه زار شیدا بنما فغان که نبود  
نه وصال را نشانی نه فراق را کرانه

## ۲۷۹

فدای لطف تو ای مرده را تو عمر دوباره  
که داده است مگر دوری از منت به اجاره  
دو چشم صبح شناسم چو روی صبح نمایت  
به شاهراه قدومت سفید شد ز نظاره  
چه بد مگر که به یکباره ظلم و جور گزیدی  
چه شد مگر که ز بی چارگان کشی تو کناره  
مگر تو بخت من زان که نایم به کنارم  
و یا پری که نیاری به پیش چشم گذاره  
به مژه حلقه چشمان تو چو مسلخ قصاب  
ذبیح وار دل عاشقان زده به اقناره  
شبان و روز جدایی به خوابگاه خیالت  
به جای خواب روان اشک چشم همچو ستاره  
خیال روی تو شیدا نموده است که دارد  
صبح و شام فراق به صبح و شام شماره

۲۸۰

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چشم تو تا شیوه نگاه گرفته     | ملک جهان جمله بی سپاه گرفته |
| آن چه سکندر نیافت با همه لشکر | خال لبّت بی دلیل راه گرفته  |
| آن خط مشکین به گرد روی نکویت  | هاله نماید که دور ماه گرفته |
| طره زلفت مده به باد که بس دل  | در خم گیسوی تو پناه گرفته   |
| تا تو نمودی پدید چاه زرخدان   | یوسف مصری طریق چاه گرفته    |
| بس دل مسکین کشد تطاول زلفت    | لاله صفت داغ آن سیاه گرفته  |

از سر کوی تو دور گشت چو شیدا  
شعنه شهرش به این گناه گرفته

۲۸۱

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| تا چند چو آهوی ز صیاد رمیده       | چشم ز قفای دل عشاق دویده          |
| گلنار رخت جلوه مگر کرد به گلزار   | کز چهره گلبرگ تری رنگ پریده       |
| سربازم و از کشته شدن سر نزنم باز  | این گردن من آن تو و شمشیر کشیده   |
| همسر نکنم یک سر مویت به دو صد مصر | ای یوسف با درهم مسعود خریده       |
| چون من بودش نافه مشکین دل خونین   | هر طرفه غزالی که در این دشت چریده |
| از خنجر عشق تو شدم جامه جان چاک   | یک وصله مرهم ز قمیصت نبریده       |
| روزی مگر از وصل رفوعی بپذیرد      | این جامه که در ماتم هجر تو دریده  |
| از حسرت آن قامت موزون تن زارم     | بر شکل هلال آمده باریک و خمیده    |
| با شهد لبّت آمده حلوای عسل تلخ    | آن را که چشیده است چه داند نجشیده |
| ریحان چمن مشک ختن باغ بنفشه است   | یا تازه خطی گرد عذار تو دمیده     |
| چون لب نهمت بر لب شیرین ز لطافت   | چون لعل مذاب آید و چون قند مکیده  |
| خونابه دل می چکد از لعل بدخشان    | از حسرت حرفی که ز لعل تو شنیده    |
| با شاهد بیگانه دگر انس نگیرد      | آن کس که در آینه دل عکس تو دیده   |

شیدا که بشد معتکف کوی تو خواهد  
تا بوسه زند آن به سیمین رسیده

۲۸۲

دیدى آخر که بشد خرقه شراب‌آلوده  
روز و شب با صنمی باده خور و باده فروش  
دیده شد رهزن دل تا که مر این آب زلال  
خجل و منفعلم روز مکافات ای دل  
همرهان جمله رسیدند به سرحد وصال  
در بسیابان تسحیر ز بسم روسیهی  
بس معاصی شده ناشی ز من اندر همه عمر  
رو تو عریان شو از این کسوت خودبینی زود

دل و دین بر سر سودای شباب آلوده  
موی اسپید بشد با می ناب آلوده  
گشت در جوی تجری به تراب آلوده  
ز ارتکابات به انصراف عذاب آلوده  
یک منم مانده در این راه به خواب آلوده  
خاک حرّت به سر و دیده به آب آلوده  
شده باری ز من این دیر خراب آلوده  
تا شوی از مدد پیر صواب آلوده

حاليا دست توسل تو به دامان علی

زن تو شیدا که نگردی به عقاب آلوده

۲۸۳

دلم شکسته شد و مانده‌ام ز هر چاره  
به غیر لطف تو ای چاره‌ساز بنده‌نواز  
اگر نه لطف تو باشد دلیل راه نجات  
نه چاره و نه پناهی ز دست دشمن بد  
ز خانمان و تعلق بریده‌اند مرا  
میان مدعی و من تو امر بنما زود  
ز ظلم مدعی و جور دشمن بدخو  
پناه برده‌ام از جور مدعی بر تو  
بگیر قدرت دشمن و یا که جان از من  
به ششدرستم مدعی فتاده چو نرد  
نه چاره‌ای به ستیزم نه ملجأی به گریز

ندانم هیچ به جز لطف حق ره چاره  
ره فـرار نباشد ز دیو پستیاره  
کجاست راه رهایی ز شیر خونخواره  
تویی تو ملجأ بی‌چارگان آواره  
تو ساز چاره درد ای پناه بی‌چاره  
که خون ز دیده روان است همچو فواره  
شده ز دیده روان اشک همچو سیاره  
بدین مرقع پشمن و دلخ صدپاره  
به هر لحاظ رهانم ز غم تو یکباره  
رهان تو جان من از دست آن ستمکاره  
چو گوی لطمه خور مدعی مکاره

امیدوار به لطف خدا بشو شیدا

که لطف حق بکند قطع دست بدکاره

چشمان تو یا آفت دین و دل و دیده  
 آوخ که دگر غمزه آن مردم دیده  
 این خال تو یا دانه ای از گندم رضوان  
 ز آن دانه بسی مرغ دل از بس طمع خام  
 زنهار مزن شانه بر آن طره پریچ  
 ای آن که ز مژگان به کمان ابروی خود تیر  
 تیری ز کمان ابروی خود می زن و می کش  
 ما ناوک تیر تو به جانیم خریدار  
 ما روز و شبان پی سپر اندر سرکویت  
 ما جز غم تو مونس و یاری نگرفتیم  
 با جمله جفایت ز تو هرگز نگستیم  
 بر کس نتوانم که کنم شرح جفایت  
 خواهم که کنم عشق تو در پرده نهان لیک  
 دود دل خونین ز غم سوخته می بین  
 ترسم که دل آزرده شوی گر که بگویم  
 با مردم دیده چو که دیدم رخ خوبت  
 می بین که ز بس عشق تو در بوته حرمان  
 مستند دو چشمان تو ای ترک خجندی  
 رشک آیدم از خال تو کز وسوسه بیرون  
 از غمزه چشمان تو دل های مکرم  
 با جمله جفایت دل خونین مرا بین

یا طرفه غزالی که ز صیاد رمیده  
 بر بود دلم همچو دو طرار طریده  
 این زلف تو یا دام بر آن دانه بچیده  
 این طره مشکین تو در دام کشیده  
 زیرا که بسی دل به شکنجش نجزیده  
 بسنهاده و بگرفته و تا گوش کشیده  
 این صید که در خون غم عشق تپیده  
 ما بهر نثار تو به فرقیم دویده  
 با قیمت جان ناوک تیرت بخزیده  
 راهی به جز از جاده عشقت نگزیده  
 ای آن کنه ز ما رشته پیوند بریده  
 با آن که ز تو غیر جفا هیچ ندیده  
 اشکم به رخ زرد دو صد پرده دریده  
 آن سان که غباری ز دل نار کفیده  
 هر صدمه که از عشق تو بر من برسیده  
 مردم که چرا غیر رخ خوب تو دیده  
 از درد ز رخساره من رنگ پریده  
 گویا که ز خون دل ما باده چشیده  
 در سبزه خط تو چو آهو بچزیده  
 بی زحمت صیاد به قیدت بدویده  
 کز صدق و صفا عشق تو از من طلبیده

شیدا به جفا ترک وفا از تو نسازد

در عشق تو جز محنت و انده نخزیده

۲۸۵

زان رشک که دیده رخ تو مردم دیده  
جز چشم سیاه تو بر ابروی خمیده  
در پوست شدم بر سر کوی تو چو دیدم  
این پرتو روی تو و یا ماه درخشان  
گفتی که منم مونس هر قلب رمیده  
در هجر تو صد پیرهن صبر زدم چاک  
شد کالبد هستی من گرد ره عشق  
درد غم عشق تو به جانم خریدار  
زهر غمت ای دوست به منت بجشیدیم  
درد غم عشقت ز ازل قسمت ما شد  
افسانه عشق تو بود مونس عشاق  
ما بانگ بلای تو بلی گفته و بشادیم

مُردم که چرا ماه رخت غیر بدیده  
چون تُرک خجندی دو سیه مست که دیده  
ز آن ابروی کج چشم تو شمشیر کشیده  
این طره پریچ تو یا مار تنیده  
ای جان جهان قلب من از خویش رمیده  
وز عشق تو صد جامه هستی بدریده  
اما که ز کوی تو نسیمی نوزیده  
در بوته عشق تو چو سیمیم خزیده  
با آن که ز تو شهد محبت نجشیده  
ز آن روز دل خون شده این رنج خریده  
ملام چه داند که به گوشش نرسیده  
بی بهره دو گوش است که بانگت نشنیده

شیدا به سر کوی وفایت بدهد جان  
زیرا که به جز کوی تو جایی نگزیده

۲۸۶

قدم ز رشک ابرویت همچون کمان شده  
این تازه سرو قامت تو می رود به ناز  
روز و شب فراق به خلوت سرای غم  
سرمشق حسن گشته به خدین تو رقم  
چشمان فتنه زای تو با طرز ابروان  
هر فتنه کافریده خدا گویی از ازل

حالم ز داغ هجر چه گویم چسان شده  
یا طویی بهشت به شوخی چمان شده  
خون دلم ز روزن چشمان روان شده  
یا صنع کردگار ز رویت عیان شده  
گویا قیام فتنه آخر زمان شده  
در گوشه دو چشم سیاهت نهان شده

شیدا که دل نداده به کس حالیا به تو  
دل داده است و عاشق آن گیسوان شده

۲۸۷

به فدای چشم مست که در ابروی خمیده  
به جز از نواله غم نرسد ز خوان عشقت  
ز تو ناز و غمزه دلجو ز من آه و ناله نیکو  
مه اگر به برج عقرب بشنیده‌ای بیا هین  
ز قیام قامتت ار بشود قیام محشر  
نظری به عاشقانت نکنی به هیچ عنوان  
چه اگر قمیص شادی ز تو کس رفو نکرده  
نگهی نما و بنگر به میان عاشقانت  
که قبای صبر شیدا به بدن چسان دریده

۲۸۸

تا پریشان زلف خود بر صفحه رو کرده‌ای  
تا که بنهادی قدم بی‌پرده در بازار حسن  
زاهدان کردند ترک کعبه زان ابروی کج  
تا که جوش عاشقان دیدی مگس‌وارت به در  
با همه چشم محبت بازدارای غیر من  
تا مدار حسن شد آینه روی تو بس  
عاشقان را پای‌بند حلقه مو کرده‌ای  
یک جهان دیوانه از آن چشم جادو کرده‌ای  
عالمی کافر تو زان محراب ابرو کرده‌ای  
پاسبان شکر لب خال هندو کرده‌ای  
با من بیدل جفای خویش یکرو کرده‌ای  
جورها با عاشقانت ای جفاخو کرده‌ای  
غیر شیدای تو نبود خار در کوی تو کس  
با جفای او مگر ای گل‌بدن خو کرده‌ای

۲۸۹

ای که از مهر منت سینه بپرداخته‌ای  
ما سپر پیش تو ای دوست بینداخته‌ایم  
دوست از دشمن و اغیار ز اغیار هنوز  
دشمنان را به تنعم بنمودی مغرور  
فَرَس جور به میدان جفا تاخته‌ای  
گرچه تو تیغ جفا بر سر ما آخته‌ای  
حیفم آید که ندانسته و نشناخته‌ای  
دوستان را به غم و محنت انداخته‌ای

چه اسیری است که از زلف نکردی آزاد      چه فقری است که از مهر نه بنواخته‌ای  
 به سرکوی تو عشاق اسیرند و فقیر      پس چرا این همه با جور و جفا ساخته‌ای  
 حالیا جان بده شیدا چو تو از روز ازل  
 تخته با دوست تو در هر سه جهت باخته‌ای

۲۹۰

شدم وامانده و حیران ندارم هیچ تدبیری  
 بگرد شهر بند قرب او ای بخت تسخیری  
 کشیده منشی دوران قلم بر دفتر بختم  
 خدا را من سیه بختم تو را ای چرخ تغییری  
 نفس بر لب رسید آخر ندیدم روی او لیکن  
 هنوز امید می‌دارم به وصل ای مرگ تأخیری  
 نویسم نامه گر دورم ز عشق ای دوست رنجورم  
 ندارم پیک و معذورم بداری باد شبگیری  
 ز نوک تیشه هجران مر این کاخ وجود من  
 بشد مخروب ای یار از وصال خویش تعمیری  
 شب هجران نویسم نامه‌ای گفتم سوی دلبر  
 ز بس مخمور و بی‌هوشم ندارم دل به تحریری  
 شب وصل است و حال روز هجران خواهی گفتن  
 ز بس مدهوش و حیرانم ندارم نطق تقریری  
 ز درد دوری حرمان و تاب آتش هجران  
 شدم دیوانه و رسوا بیار ای دوست زنجیری  
 چه جرمی رفت کز نکبت سزاوار جفا گشتم  
 بفرما گر بود اما ندارم جرم و تقصیری  
 کشیده لشکر عدوان صف اندر صف در این میدان  
 علی ای لجه ایمان بکش از لطف شمشیری

شبی در خواب دیدم مست آن گلدسته خوبی  
ندانم چیست زین مستی نما شیدا تو تعبیری

۲۹۱

|   |   |
|---|---|
| <p>یا بهترین خلق خداوند خالق<br/>کاین سال قحط مکفی جوع خلایق<br/>تیر از زنی بزن که به هر جور لایقی<br/>زین روی سرخ و خال سیاهت شقایق<br/>امواج بحر قهر و جهان صواعق<br/>هم گاه رزم کان غضب را سوابق</p> | <p>ای دلبرک بهشت و یا صبح صادقی<br/>گریستی تو یوسف کنعان ز چیست پس<br/>با این کمان ابرو و این چشم و این مژه<br/>گویم گلی نه بهتر از آنی چه گویمت<br/>هنگام خشم در نظر دشمن حسود<br/>هم وقت بزم پنجه تو معدن سخاست</p> |
|---|---|

شیدا تو عرض عشق به جانان مبر که تو  
عاشق نه ای که بسته قید علایقی

۲۹۲

|   |   |
|---|---|
| <p>و که مه خطا گفتم بلکه باغ رضوانی<br/>عاشقان بیدل شد بهره شان پریشانی<br/>هم نمونه کفری هم نشان ایمانی<br/>جان فدا کنم جانا زآن که جان جانانی<br/>یا به جنت المأوی جا گرفته شیطانی<br/>آن چنان که می آید ننگم از مسلمانی<br/>ای زهی خجالت ها وی بسا پشیمانی<br/>هاله بر قمر داری یا جهان ریحانی<br/>زآن به گل فرومانده سروهای بستانی<br/>نیست حاصلی ما را جز سرشک رمانی</p> | <p>با چنین رخ و صورت رشک ماه تابانی<br/>تا به تار گیسویت شانه آشنا کردی<br/>حبذا از آن صورت مرحبا از این گیسو<br/>روز عید قربان شد در سر وفای تو<br/>خال هندویت بر رخ یا سپند بر آتش<br/>سحر چشم فتانت کافر نمود آخر<br/>خاک راه کوی تو چون نه رُفتم از مژگان<br/>خط گیرد روی تو دیدم و به دل گفتم<br/>می روی و از قامت فتنه ها کنی بر پا<br/>زآن دو لب که می باشد رشک چشمه حیوان</p> |
|---|---|

از خدنگ عشق تو بر زمین تپد شیدا  
بر سرش گذاری کن ای طیب روحانی



۲۹۳

افشان چو زلف خویش به رخسار می‌کنی  
 رشک آیدم همی که علی‌رغم عاشقان  
 دریای غیرتم متموج شود گهی  
 در گِل بماند سرو و به یک جای شد مقیم  
 باشد که شاه باج دکاکین شکری  
 ز آن غمزه‌های چشم پر آشوب فتنه‌جوی  
 آید به وجد در فلک چارمین مسیح  
 با این جمال گر سوی بازار پا نهی  
 با طاق ابروان کج خود به راستی  
 عشاق را ز مژه در آن حلقه‌های چشم  
 روزم سیاه‌تر ز شب تار می‌کنی  
 هم‌خوابهٔ قمر دو سیه‌مار می‌کنی  
 کاندلر پیاله بادهٔ اغیار می‌کنی  
 تا دید این چنین که تو رفتار می‌کنی  
 بستاند از لب تو چو گفتار می‌کنی  
 آشوب و فتنه بر در و بازار می‌کنی  
 مضراب آشنا چو تو بر تار می‌کنی  
 یوسف به حسن خویش خریدار می‌کنی  
 زهاد را ز کعبه تو بیزار می‌کنی  
 منصور و ارشان همه بر دار می‌کنی

شیدا به کوی عشق چو شد معتکف ز هیچ  
 نندیشد ار چه در نظرش خار می‌کنی

۲۹۴

گر به رخ طرهٔ گیسوی خود افشان سازی  
 روز من چشم تو بی‌سرمه به شام آورده است  
 مرغ دل ز آتش سودای تو بریان گردید  
 این چه سری است ندانم که از آن صورت و زلف  
 یوسف آن جا ز حیا دست نداند ز ترنج  
 می‌شود فتنه و آشوب قیامت برپا  
 ای بسا خاطر مجموع پریشان سازی  
 ای بدا بر من اگر سرمه به چشمان سازی  
 تا دگر باز چه با این دل بریان سازی  
 مسلمان کافر و کافر تو مسلمان سازی  
 گر تو از پرده رخ خویش نمایان سازی  
 گر که آن قامت موزون تو خرامان سازی

دل به سودای تو در باخت ز کف شیدایت  
 تا کی‌اش در غم خود بی‌سر و سامان سازی

۲۹۵

دوش گفتم به دل که دل بندی  
گفت کز بعد روی او نبود  
به دوزلفش قسم که نیست مرا  
ای که مشتاق دیدنش هستی  
شرم دارم ز روی نیکویت  
یا رخ خود به هیچ کس منمای  
مادر دهر ناورد هرگز  
مردم از تلخی فراق آخر  
کز برای دل مریضم نیست  
شب هجران مگر نموده ز نو  
خود ز توفان عشق وارستی  
ای که گویی صبور باش به عشق  
چون ندارم به قرب او باری

بعد رویش به هیچ دل بندی  
نه منی نه دلی نه دل بندی  
جز به گیسوش هیچ پیوندی  
صبر باید نمود یک چندی  
که بگویم به ماه مانندی  
یا بر آتش بسوز اسپندی  
چو تو مطبوع خلق فرزندی  
زنده ام کن به یک شکر خندی  
به ز روی و لب تو گل قندی  
با سرگیسوی تو پیوندی  
من به گرداب غم در افکندی  
دل شوریده نشنود پسندی  
در فراقش فغان کنم چندی

همچو مجنون به کوی او شیدا  
می دهد جان ز آرزومندی

۲۹۶

تو پرریزاده گاه جلوه گری  
ناورد مام روزگار دگر  
نه همین فتنه منی تنها  
می روی همچنان و می ترسم  
می شوم خاک ره مگر روزی  
تا به کوی تو آشنا گشتم  
نه به حلدی است آتش عشقت  
که نه زین سان شده اسیر غمت

دل خلقی به جلوه ای ببری  
چون تو دل بند مرد و زن پسری  
که تو آشوب شهر و بام و دری  
که ز چشم بدت رسد خطری  
بر سرم پانهی چو می گذری  
نبود هیچم از خودی خبری  
که امانی دهد به خشک و تری  
که بماند از او دگر اثری

معتکف شد به کوی تو شیدا  
کن به حال وی از وفا نظری

۲۹۷

سال‌ها بود کاین دل می‌کند ز من چندی  
با نگاه سحرآگین وز تبسم شیرین  
ریشک زلف مشکینت داده در حبش منزل  
کم نمی‌شود آخر ذره‌ای ز حسن تو  
یا چه گردد ار شیرین ای نگار مشکین مو  
این به زنجذانت کرده بس دلم بیمار  
تا به کی کنی منعم ناصحا خموش آخر  
دارد از غمت جانا دل زبانِ حالی خوش  
عشقت آتش افروزد هر زمان به جان من  
کی رود غمت از دل ای نگار سنگین دل

شهره بود و شد منسوخ عشق و امق ای شیدا  
تا تو شور عشق خود در جهان درافکندی

۲۹۸

نگویم رحم داری یا نداری  
به غیر از آن که با ما نیست لطف  
دو چشمت عالمی را کرده تاراج  
به این حسن و توانایی که داری  
زبان حال قمری بود با سرو  
چو دی از دست شد امروز خوش باش  
سوای آن که اندک بی‌وفایی  
ندانم با همه مردم چنینی

بسه عالم داری و با ما نداری  
چه لطف است آن که سر تا پا نداری  
که می‌گوید سر یغما نداری  
یقین دارم ز کس پسروا نداری  
که قدی همچو او رعنا نداری  
خبر جانا چو از فردا نداری  
دگر نقصی تو در اعضا نداری  
و یا با یک من تنها نداری

تو را عاشق فراوان است و بی حد  
و لیکن چون منی شیدا نداری

۲۹۹

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| جز ذکر تو نیست گفت و گویی | با هیچ کس به هیچ رویی    |
| ما و غم عشق ماهرویی       | در گوشه کلبه جدایی       |
| در عشق من و تو در نکویی   | ما و تو شهر قدیمیم       |
| از ما نکنی تو جست و جویی  | جز فکر تو فکر دیگرم نیست |
| تا چند چنین تو تندخویی    | من از تو به کس نمی گریزم |
| جز سوی توام نظر به سویی   | بالله که به هیچ رو نباشد |
| جز کوی تو پا نهم به کویی  | از پای در اوفتم اگر من   |

در هر دو جهان برای شیدا  
نبود به جز از تو رنگ و بویی

۳۰۰

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| گفت چونی ز خویش بی خبری    | دیدم امروز نوجوان پسری    |
| روز و شب کوه و دشت می سپری | همچو مجنون شدی بیابانگرد  |
| تا که از عشق یافتم خبری    | گفتمش بی خبر شدم از خود   |
| آدمی نی که هست جانوری      | آن که عشقش نباشد اندر سر  |
| جای نبود درون دل دگری      | عشق او تا مرا به دل افتاد |
| شدم از جمله کائنات بری     | تا به دل نور عشق او افتاد |
| که نگردد به هیچ رو سپری    | عشق سرمایه حیات ابد       |
| عاشقی پیشه کن که سود بری   | عشق تو رأی عاشق مفتون     |
| نیست هم وزن عشق را گهری    | گوهر عشق نیستش قیمت       |
| به سر ره ستاده منتظری      | زاهدم گفت از چه شیدا تو   |

گفتمش بر نثار مقدم دوست  
به رهش در کف است جان و سری

۳۰۱

|                                 |                                     |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| حسقا که مستحق هزاران ملامتی     | زین شعر خویش گر که نداری ندامتی     |
| تا گویمت که صاحب کشف و کرامتی   | اول که شاعری نبود کسب دل‌پسند       |
| می‌جو ز سالکان طریقت سلامتی     | ثانی اگر که شوق تو در شاعری بود     |
| می‌کن تو شاعری که نداری ملامتی  | در مدح روح اعظم و مولای کل علی      |
| می‌کن ز شعر خویش قیام قیامتی    | یا در مصیبت شه لب‌تشنگان حسین       |
| یابی به کار خویش از آن استقامتی | با این دو شرط شاعری ار می‌کنی رواست |

هم در قیام حشر چو شیدا ز لطف او  
اندر غلامی‌اش تو بیابی علامتی

۳۰۲

|                                    |   |
|------------------------------------|---|
| طرفه مار سیه از گیسوی کافر داری    | به سر سرو روان ماه منور داری            |
| خویش موسی و از آن طره‌ات اژدر داری | ید بیضا به رخ و آتش سینا در خد          |
| خال فرعون صفت دیده ساحر داری       | بلعجب آن که تو زیبا ز چه با این اعجاز   |
| نمکین پسته و یا قسند مکرر داری     | ز آن دو مرجان تری ای بت خندان در حرف    |
| وز رخت جنت و از خنده تو کوثر داری  | از دهان چشمه حیوان و ز لب ماء معین      |
| در شکرخنده بسی صنعت دیگر داری      | ز دو لب غنچه نشکفته و دندان در ناب      |
| عسرق غیرت بر گونه احمر داری        | همچنان قطره باران بهاری بر گل           |
| یا که ممزوج همی شیر به شکر داری    | آب حیوان ز دهان می چکد گاه سخن          |
| عسل و شیر بهشتی به هم اندر داری    | زین سخن گفتن شیرین حلاوت خیزت           |
| تا به کی تشنه همی عاشق مضطر داری   | ای که آب دهنت چشمه تسنیم بهشت           |
| ناوک از مژه ز ابروت دو خنجر داری   | طوبی قامت و فردوس رخ و سبزه خط          |
| چشم بد دور کز آن جمله فزون تر داری | آن چه در وهم و گمان آید و در فکر و خیال |

کی شود قابل درگاه تو شیدای فگار  
صد چو او بنده دلداده تو بر در داری

۳۰۳

ای که برگرد رخت خط معنبر داری      واز بسیه هندوی خود نافه ازفر داری  
این به رخ گیسوی مشکین تو در پیچ و خم است      یا که زیبا صنما عود به مجمر داری  
چشم فتان خط مشکین لب چون آب حیات      رخ زیبا قد رعنا دل کافر داری  
ای بناگوش تو رخشنده تر از صبح امید      تا به کی صبح امیدم به شب اندر داری  
گیسویت شام و بناگوش تو صبح صادق      صبح صادق ز چه در شام مستر داری  
از رخ و ابرو و مژگان درازت یارا      ناچرخ و تیر و کمان خنجر و اسپر داری  
سپر رو و کمند سر زلفت نازم      که بسی بسته از آن مرد دلاور داری  
صفحه روی تو چون صفحه قرآن مجید      ابرویت بسمله آیت خط اخضر داری  
معجز احمدی از بینی و رویت پیدا      بینی انگشت نبی رخ مه خاور داری  
از رخ و بینی تو معز احمد لایح      وز دو ابروی کج صارم حیدر داری  
معجز جمله نبین به تو یک جا جمع است      با چنین حال چه خوف از صف محشر داری  
خود کشم خویش اگر میل تو در آن باشد      غیر کشتن دگر ای یار چه در سر داری  
شوم از شوق فداگر تو مرا خواهی کشت      ای که زآن ابروی کج دست به خنجر داری  
چون خط عنبریات مشق چلیپا هیئات      ای که بر صنع خدا مظهري اظهار داری  
ای که سر تا به قدم مظهر صنع الهی      هیچ دانی ز چه شیدا دل جعفر داری

من نه بر روی تو بر قدرت حق شیدایم

که تو سر تا به قدم لطف مکرر داری

۳۰۴

از یمن مقدم تو چو در بوستان روی      گل سبز می شود همه گر در خزان روی  
دریای مهرد دل من موج زن شود      گاهی که پیش دیده تو نامهربان روی  
گردد پریش حال من و ثابت است این      چون از میان جمع چو سیارگان روی  
کوثر حیا کند ز لب روح پرورت      طوبا خجل شود چو تو اندر جنان روی  
فرغار و قاشغر اخچند و قندهار      گردد مسخرت اگر ای جان جان روی  
با تیغ ابروان که تو داری چه باک اگر      همچون سفندیار ره هفت خوان روی

در روز حشر رحمت عام آید از خدا  
کفار می‌شوند خود ایشان شفیع حشر  
گاهی که از قبايح اعمال خود به حشر  
بر اهل حشر چون که تو روح روان روی  
ای رحمت خدا تو اگر سویشان روی  
با روی همچو قیر و تن ناتوان روی  
شیدا مده ز دست تو دامن لطف او  
تا از کرامتش به جنان می‌توان روی

### ۳۰۵

با اعتدال قامت خود چون چمان شوی  
گل مات و سرو خیره و نرگس خجل شود  
آید سرشک خجلتش از دیده آفتاب  
آیا شود گهی که تو با این جمال و حسن  
خوشحال آن کسی که به خلوت سرای عشق  
فیروز بخت عاشق دلداده‌ای که تو  
باغ جنان ز عشق تو دارد جنون به سر  
از عشق تو بهشت بهشته ز خود خودی  
ای سرو نوچمیده بستان نیکویی  
آخر پری نه‌ای ز چه پنهان شوی همی  
جانا ملک نه‌ای ز چه نایی به چشم ما  
تو باغ نازپرور حسن و ملاحتی  
چونان که دل بداده و مهرت خریده‌ام  
او باغ پطراروت حسن و ملاححت است

یک کون فتنه بهر دل عاشقان شوی  
با این کمال چون سوی بستان روان شوی  
بی‌پرده یک نظر تو به وی گر عیان شوی  
یک لحظه‌ای به کام دل دوستان شوی  
بی‌پرده و حجب تواش توأمان شوی  
بارش دهی و بر دل او دلستان شوی  
آید به خود گهی که تو وارد به آن شوی  
تا شاید از کرم تو به او رایگان شوی  
باشد سبب چه کز نظر ما نهان شوی  
ای آن که آفت دل هر انس و جان شوی  
یارا فلک نه‌ای ز چه وارون روان شوی  
زیبنده نی که از غم ما شادمان شوی  
دارم امید آن که به ما مهربان شوی  
شیدا شود گهی که تواش باغبان شوی

وقتی که چون قلم به سرت تیغ‌ها رسید  
در مکتب محبت او نکته‌دان شوی

۳۰۶

خواهی اگر که بلبل آن بوستان شوی  
باید ضعیف و لاغر و بی‌بال و پر شوی  
در کوی دوست دوش شنیدم که هاتفی  
تا دامن عطوفت جانانی‌ات به کف  
باید ز جان‌گذشت و خودی را ز خود نهاد  
اول قدم به ترک سر و جان ببایدت  
باید که چون قلم بخوری تیغ‌ها به فرق  
رمزی ز عشق بر تو نگویند عاشقان  
معنی عشق صرع و جنون نیست بایدت  
شیدا به جهد بندگی پیر عشق کن  
دستان‌سرا به شاخه آن ارغوان شوی  
و آن‌گه به رنگ‌گونه تو چون زعفران شوی  
می‌گفت بایدت که ز غم ناتوان شوی  
آید و گرنه هر چه کنی در زیان شوی  
خواهی اگر که همدم آن جان جان شوی  
تا بر در فتوت او میهمان شوی  
خواهی اگر که در غم او نکته‌دان شوی  
تا نه تو خاک رهگذر عاشقان شوی  
مستانه‌وار تاج سر عاقلان شوی  
تا رسته از علایق هر دو جهان شوی

گر از خودی‌گذشتی و گشتی فنای محض  
روزی شود که بلبل باغ جنان شوی

۳۰۷

رویت چو آفتاب و قدت سرو کشمیری  
عیسی حیا نموده از آن لعل کوثری  
واضح ز چشم‌های تو آیات کافری  
دیهم‌وار بر سر تو زلف عنبری است  
اندر کنار لعل تو آن خال دلفریب  
گردد خجل ز دعوی بی‌جای خویشتن  
بوسی به نرخ جان بدهی گر تو می‌شود  
از طرز ابروان کج همچو خنجرت  
بر هر چاهات مثل بزnm ز آن فزون‌تری  
موسی عصا فکنده از آن زلف اژدری  
لایح ز ابروان تو شمشیر حیدری  
یا تاجکی سرشته از مشک از فیری  
شیطان به خلد رفته به مکر و فسون‌گری  
خورشید پیش روت کند گر برابری  
با صد نیاز مشتری چرخ مشتری  
خنجر بیفتد از کف مریخ خنجری

در محضر حضور تو شیدا به سر ز عشق  
دارد همواره داعیه کار چاکری



۳۰۸

|                                       |                                 |
|---------------------------------------|---------------------------------|
| برده از کف دل من سرو سهی بالایی       | شوخی دلبرکی ماهرخی زیبایی       |
| سیم ساقی که ز مژگان بکشد عاشقزار      | یار کی سیمبری سروقدی رعنائی     |
| جعد گیسوش بود هندوی خورشیدپرست        | چشم جادوش بود آفت هر لیلایی     |
| آن دو لعل لب او چشمه حیوان حیات       | و آن دو خال سیهش هندوی شب آرایی |
| ساخت از ابروی خود قوس و قزح همچو کمان | تیر بر چله نهاد از در کین آرایی |
| ساخت این سینه زارم هدف تیر مژه        | کرده از غمزه خود معجزه عیسی     |

از چه شیدا شده‌ای غمزه تیر مژه  
کرده خود راکب طبع تو جهان‌پیمایی

۳۰۹

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| دیدم امروز مهی مغبجه ترسایی        | رفت از بر دل و کردم به کلیسا جایی    |
| دل و دین دادم و دیوانه صفت افتادم  | کردم امروز حریفان چه عجب سودایی      |
| دل ز کف دادم و ز ناز زلفش بستم     | گفتم ای شوخ من و دلبرک هرجایی        |
| من ز هجر تو محال است برم جان بیرون | یا بنده وصل و یا آن که کنم رسوایی    |
| گفت ای شاعرک شوخ سخن آرایم         | این من و وصل من و آن چه تو می‌فرمایی |
| ار دلت میل به آغوش کند اینک تن     | ور بخواهی که ببوسی لب من ور خایی     |

این تن و این لب و این روی من و بوس و کنار  
گر تو شیدای سخن سنج سخن آرای



مراثی ونوحہ



این چه شادی است که با درد و غم آمیخته‌اند  
 حالیا ای دل شوریده چه واقع شده است  
 عرق برگ گل از رشحه ابر نیسان  
 باد نوروز که می‌کرد صحیح عضو سقیم  
 باغبانان قضا از چه در این فصل ربیع  
 باد نوروز بدی تلخی دی را تریاق  
 صبح نوروز که هر سال بدی روز بهی  
 جای تبریک چنین روز چرا خلق همه  
 در چنین روز که چشم همه روشن باید  
 به عروس چمن حجله نوروزی را  
 از چه با صوت هزاران که هزاران فرح است  
 جای شادی و فرح از چه خلائق زین سان  
 عوض تهنیت و چشم تو روشن بادا  
 قمری و سار و چکاوک ز چه امساله چنین  
 وه چه سری است که هر جا روم امروز چنین  
 به دل لاله چرا داغ گرفته است ز غم  
 بید گردیده چنان واله و لرزان از چیست  
 غم و اندوه و فرح گشته عجین از چه بود  
 مردمان جمله به هم واله و حیران هستند  
 عوض شادی و تبریک ز بس گریه و آه  
 ملک هستی جهان رو به خرابی دارد  
 صور ماتم بدمیده است مگر کاین نوروز  
 مگر این عید گرفته است محرم که چنین  
 مگر این عید خبر می‌دهد از قتل حسین  
 مگر این عید خبر داشته از قتل حسین

روز نوروز به ماه الم آمیخته‌اند  
 غم و شادی ز چه این سان به هم آمیخته‌اند  
 وه چه باشد که چنین با بقم آمیخته‌اند  
 از چه امساله چنین با سقم آمیخته‌اند  
 انده و غم به کمون ارم آمیخته‌اند  
 از چه امساله به تریاق سم آمیخته‌اند  
 از چه امساله در او صد ندم آمیخته‌اند  
 شعله آه به هم دم به دم آمیخته‌اند  
 از چه این خلق چنین در ظلم آمیخته‌اند  
 زهر ماتم ز چه سر تا قدم آمیخته‌اند  
 این چنین انده و غم را به غم آمیخته‌اند  
 الم و انده و حسرت به هم آمیخته‌اند  
 دیده خلق ز حسرت به نم آمیخته‌اند  
 ناله‌های الم از زیر و بم آمیخته‌اند  
 انده و رنج و غم اول قدم آمیخته‌اند  
 چشم نرگس ز چه این سان دژم آمیخته‌اند  
 قدش اندر چمن از چیست خم آمیخته‌اند  
 شیء اضداد به هم زین رقم آمیخته‌اند  
 غم و اندوه به هر بیش و کم آمیخته‌اند  
 چشم‌ها از چه چنین با ورم آمیخته‌اند  
 هستی جمله بلی با عدم آمیخته‌اند  
 ماتمش از نفس صبحدم آمیخته‌اند  
 باده ماتم این سان به غم آمیخته‌اند  
 که به چشمان ز غم لاتنم آمیخته‌اند  
 که چنین روز و شبش را به غم آمیخته‌اند

به حسین که ستمش در ستم آمیخته‌اند  
 با گروهی همه جنت شیم آمیخته‌اند  
 پرتو نور مگر با ظلم آمیخته‌اند  
 کاتش انده و غم در دلم آمیخته‌اند  
 لشکر کفر به فخر اُمم آمیخته‌اند  
 که چنین خون جگر بر رخم آمیخته‌اند  
 نعش پاک شه دین را به دم آمیخته‌اند  
 از جفا جمله به ستم آمیخته‌اند  
 که به عالم ز جهان مدح و ذم آمیخته‌اند  
 اصل مدحند و لیسان به ذم آمیخته‌اند  
 بین چسانشان ز ستم بر تهم آمیخته‌اند  
 جور خود بر حشم محتشم آمیخته‌اند  
 جای بوالقاسم بر بوالحکم آمیخته‌اند  
 ناله کم کن که به ماتم آمیخته‌اند

که ثناگوی حسین هر که به هر مقداری  
 طینتش را ز ازل محترم آمیخته‌اند

مگر این ماه شده لشکر کوفی غالب  
 لشکر دوزخیان باز مگر کرده هجوم  
 لشکر ناری و نوری شده‌اند اندر رزم  
 مگر امروز شده زینب بی‌چاره اسیر  
 مگر امروز به فرمان عبید ملعون  
 مگر امروز فتاده است حسین از سر زین  
 مگر امروز ز کین زمره کفار عنود  
 مگر امروز جسدهای شهیدان کفار  
 لب فرو بند تو شیدا و سپس دم در کش  
 حرم آل محمد که بود محرم حق  
 خارجی نام گذارند به اولاد رسول  
 قوم نامحتشم و زمره کفار غیور  
 محترم گشته یزید از ستم خود به جهان  
 خون حسرت خور و خاموش مشو زین ماتم

## ۲

از کوفه سوی کرب و بلا از کرامتش  
 پس دید مجتمع شده جمعی ز امتش  
 خم گشته بُد ز داغ پدر سرو قامتش  
 زینب شکنجه گشته بدل بر سلامتش  
 کلثوم زار بین تو طعین ملامتش  
 ما را گرفته‌اند برای غرامتش  
 آل زنا گزیده و دارند حرمتش  
 کز جور کوفیان شده بر باد حرمتش

برگشت شاه دین چو به علم امامتش  
 آمد رسید چون که به قربانگه پدر  
 پس رفت و نعش باب به بر برگرفت زار  
 گفتا که رفتی ای پدر و من شدم یتیم  
 اطفال خردسال تو در دست کفر خوار  
 گویا که بر تلافی غزوات مصطفی  
 این عاصیان امت جدت ببین که چون  
 ای سبط مصطفی بنگر عابدین زار

بستند ز احترام کمر بهر خدمتش  
بر خاکشان سپرد پس آن‌گه تمامتش  
بنمود دفن و ماند ز حق پس علامتش  
پس با رحیل گشت بدل آن اقامتش  
کاستاد صانع می‌تواند مرمتش  
بر خارجی بین که زداستند تهمتش  
ناسودمند باد خدایا ندامتش  
شامل شود به حال تو تا لطف و رحمتش

دیدند آن گروه چو آن شاه پس همه  
فرمود تا که جمله شهیدان کنند جمع  
ز آن بعد نعش پاک پدر با هزار غم  
چون کرد جمله شهدای ستم دفین  
آن‌سان خراب خانه دین کرده است کفر  
شاهی که دین ز همت او گشته کامیاب  
شیدا نما تو روز و شبان لعن بر یزید  
لعنت نمای تا بتوانی به ظالمان

بنمای هم تو مرثیه گویی شعار خود  
تا بهره‌ور شوی تو هم از خوان نعمتش

۳

یا سر پاک حسین به طشت زر است این  
یا عورات نبی ذوالقدر است این  
پرده گیان علی حیدر است این  
یا که چنین بی حجاب قرص خور است این  
دختر فخر عرب برهنه سر است این  
حضرت لیلا بود که بی‌پسر است این  
جای عمامه دو دست غم به سر است این  
از غم مرگ پدرش نوحه‌گر است این  
از ستم و جور کفر دیده تر است این  
گشته یتیم این چنین و بی‌پدر است این  
رأس شرار و ز خویش بی‌خبر است این  
جان پلیدش مخلد سقر است این

باز به برج هبوط هین قمر است این  
گوشه مجلس نزول کرده کواکب  
این همه بی‌معبران زنان که تو بینی  
گشته چنین بی‌نقاب ماه درخشان  
حالی ایا دل نگه نما و بشو خون  
این زن ژولیده‌موی زار پریشان  
حضرت سجاد را نگر که ز اندوه  
دختر پاک حسین سکینه مظلوم  
حضرت کلثوم آن زن است که این‌سان  
آن دگری هم رقیه دختر شاه است  
بس که غرور و تنمرش ز تغافل  
ز امر خدا با رضای حیدر کرار

هیچ تو دانی ز چیست داغ دل خود  
داغ حسینی است این که بر جگر است این

## ۴

گِرد حریم حسین را سپاه گرفته  
 پستی دنیا نگر که چون ز رذالت  
 زاده سعد لعین به تیر سه شعبه  
 فرط شقاوت بین که زین ستم خویش  
 لشکر کفار گرد شاه شهیدان  
 گشته کسوف آفتاب برج خلافت  
 زاه جگرسوز زینب است که این سان  
 سید لب تشنگان مگر سوی میدان  
 تاکه به پرده سرا سکینه مظلوم  
 شه بفتاده مگر که مرتجز او  
 مرتجز آمد مگر به خیمه نگون زین  
 جبهه کلثوم گشته داغ ز سیلی  
 خیمه آل علی مگر شده یغما  
 حضرت سجاد از این جفا به دو صد درد  
 آتش کین بر حریم شاه گرفته  
 کاتش غم برگذشته است ز افلاک  
 زاده مرجانه پلید لعین بین  
 روح الامین بر فراز سدره به صد آه  
 زین ستم و جور حالیا دل شیدا

یا که گسسه بر ثواب راه گرفته  
 دور ثواب مبین گناه گرفته  
 بر سوی فخر امم نگاه گرفته  
 خولی و شمر لعین گواه گرفته  
 همچو که هاله به گرد ماه گرفته  
 که دو جهان دوده سیاه گرفته  
 روی سماوات دود آه گرفته  
 یکه به عزم جهاد راه گرفته  
 ناله و فریاد و اباه گرفته  
 غرقه به خون راه خیمه گاه گرفته  
 زینب مظلوم و اخاه گرفته  
 که دو جهان داغ بر جباه گرفته  
 شمر ز کین سر مگر ز شاه گرفته  
 ناله ز دل و وا محمده گرفته  
 یا که جهان جاده تباه گرفته  
 در حرم حرمت اله گرفته  
 بر سر اورنگ جایگاه گرفته  
 از سر خود زین ستم کلاه گرفته  
 شحنه اندوه خواه مخواه گرفته

گونه یاقوت رنگ او به تماشا  
 زین الم و رنج رنگ کاه گرفته

## ۵

این سر از کیست کنزو بوی مسیحا آید  
 این سر از کیست که پیداست از او رحمت حق

این سر از کیست کنزو نکهت عیسا آید  
 این سر از کیست که خلش به تماشا آید



این سر از کیست که بر حشمت موسا آید  
 طرز حالش به نظر حضرت یحیا آید  
 حال او در نظرم چون زکریا آید  
 این سر از کیست که بر درد مداوا آید  
 این سر از کیست که بر درد دل اشفا آید  
 به گدایی به درش هر یک همانا آید  
 بر درش بهر غلامی به تمنا آید  
 هر یکی سر خوشش از جرعه صها آید  
 این سر از کیست که شوریده اش حوا آید  
 گاه بر نیزه و گه طشت به آوا آید  
 تن رها کرده مجرد شده یکتا آید  
 هر یکی طوف کنان وی اش این جا آید  
 زایرش گشته و از عالم بالا آید  
 حضرت ختم رسل با دل غمزا آید  
 به سویش در همه شب حضرت زهرا آید  
 جعفر غمزه موسوم به شیدا آید

گویا که بود این سر ز حسین سبط نبی  
 که به طشت زرش از جور یزید جا آید

این سر از کیست که بر فرق سنان جلوه گر است  
 این سر از کیست که در طشت طلا جا دادند  
 این سر از کیست که این گونه شده زار و پریش  
 این سر از کیست کزو نور خدا گشته عیان  
 این سر از کیست که درد دل ما مرهم از اوست  
 این سر از کیست که موسی و مسیح و شعیب  
 این سر از کیست که نوح نجیش با صد عجز  
 این سر از کیست که داود و سلیمان و خلیل  
 این سر از کیست که آدم شده کمتر خدمش  
 این سر از کیست که از خواندن قرآن هر دم  
 این سر از کیست که با خیل سپاه کفار  
 این سر از کیست که ارواح نبیین عظام  
 این سر از کیست که با امر خدا روح امین  
 این سر از کیست که با فوج ملایک سویش  
 این سر از کیست که با جمله حوران بهشت  
 این سر از کیست که از ذکر وی اندر عالم

این چه قومند که با سوز و نوا می آیند  
 این چه قومند که با ذل و عنا می آیند  
 همه بر ناقة عاری ز وطای می آیند  
 در کف کفر به طرز اسرا می آیند  
 به سوی مجلس اولاد زنا می آیند  
 بر شترها همگی نوحه گرا می آیند

این چه قومند که این سان به نوا می آیند  
 این چه قومند که بر شکل اسیران آیند  
 این چه قومند که این گونه همه زار و ذلیل  
 این چه قومند که این سان همه بی یار و معین  
 این چه قومند که این گونه همه بی معجز  
 این چه قومند که یک جوقه زنان بی مرد

این چه قومند که چون گوهر غلطان جمله  
 این چه قومند که پیرامنشان می‌بینم  
 این چه قومند که با خیل سپاه کفار  
 طوق و خلخال ستمشان شده این‌گونه نصیب  
 این چه قومند که ارواح نبیین کرام  
 این چه قومند که بر ناقهٔ عریان این نوع  
 این چه قومند که حوران بهشتی هر شب  
 این چه قومند که در محضرشان مردم قدس  
 گوییا زینب مظلومه و کلثوم فگار  
 گوییا پردگیان حرم آل رسول  
 گوییا دختر زهرای بتولند و چنین

دم فرو بند تو شیدا که به سوی کوفه

ز سوی کرب و بلا آل‌عبا می‌آیند

۷

این عید چه عید است که با غم شده مدغم  
 این عید چه عید است که گردیده غم‌افزا  
 این عید چه عید است که پیدا شده ماتم  
 این عید چه عید است که بر جای تعیش  
 این عید چه عید است که گردیده به عالم  
 این عید چه عید است که بس بی‌ادب آمد  
 این عید چه عید است که هر طرهٔ سوسن  
 این عید چه عید است که اندر چمن او  
 این عید چه عید است که داغم به دل آمد  
 این داغ چه داغ است که دل‌ها همه شد داغ  
 این داغ چه داغ است که بگرفته سماوات

این عید چه عید است که مدغم شده با غم  
 این عید چه عید است که عشرت شده ماتم  
 این عید چه عید است که غم گشته مجسم  
 بنیم به بر پیر و جوان کسوت ماتم  
 اسباب عزاداری و اندوه فراهم  
 با خیل سپاه طرب اندر مه ماتم  
 گردیده ز غم پیش نظر افعی ارقم  
 آتش شده شمشاد و غمش گشته سپر غم  
 زمین داغ شده جبههٔ افلاک موسم  
 این داغ چه داغ است که زو سوخته عالم  
 وین داغ چه داغ است که شد بر دل آدم

این داغ مگر ز آتش ماتم بود آوخ  
 این آتش ماتم ز چه ماتم شده روشن  
 شاهنشہ لب تشنہ بی‌ناصر و یاور  
 سردار شهیدان جفا تشنہ و بی‌کس  
 آن را کہ ولایش بہ یقین عین بہشت است  
 آن را کہ نبود ار بہ طفیلش نہ ببودی  
 آن را کہ بود زائر او خاک قدومش  
 آن را کہ بود ہر کہ غمین از گربا تاش  
 از جنت و از دوزخ موعود کہ گویند  
 آن را کہ سخا و کرم و جود و فتوت  
 در بذل عطایا بہ عموم از کہ و از مہ  
 آن را کہ ہم از نفخہ او نطفہ عیسی  
 آن را کہ بود درگہ او موضع حاجات  
 گویا کہ شدہ لشکر روبہ صفتان شیر  
 آشفته شدہ عید از این واقعہ کامد  
 گویا کہ شدہ شاہ چینی بہ چنین مہ  
 مظلوم و شہید از دم شمشیر شقاوت  
 گویا کہ شدہ آل نبی در کف کفار  
 گویا کہ شدہ زینب و کلثوم و سکینہ  
 گویا کہ شدہ حضرت سجاد بہ خواری  
 گویا کہ از این واقعہ در جنت فردوس  
 خم گشتہ سماوات ز بار غم و اندوہ  
 گویا کہ ز سر تاج تقرب برپودہ است  
 نوح نبی و موسی و عیسی و سلیمان  
 پیراھن شادی ہمہ اندر تن خود چاک  
 در باغ جنان حضرت حیدر شدہ زین غم

کہ عرش برین مانده زاین داغ مسلم  
 از ماتم شاہ شہدا روح مجسم  
 فخر دو جہان سرور دین شاہ معظم  
 مظلوم عدو کشتہ کین معنی زمزم  
 آن را کہ بود بغض بر او اصل جہنم  
 نی ہفت سما نی دو جہان نی بنی آدم  
 از مشک بہشتی بہ دو صد مرحلہ اقدم  
 در حشر ز لطفش شود او خوشدل و خرم  
 در رحمت و در قہر وی است این ہمہ مہم  
 از پسنجہ زربخش عیان داشت دمام  
 چندان کہ نہ کس را خبر از بیش و نہ از کم  
 شد منعقد اندر رحم حضرت مریم  
 فرزند علی سبط نبی حضرت خاتم  
 بر فخر امم میر ہدی زادہ ضیغم  
 آسیمہ سر این گونه در مہ محرم  
 گویا بہ چنین مہ شدہ شاہ مکرم  
 مغلوب و غریب از ستم و جور دمام  
 بی معجر و بی مقنعہ بی یاور و ہمدم  
 از بہر اسیری بہ رہ شام مصمم  
 از چوب جفا و ستم کفر معمم  
 با آہ و فغان حضرت زہرا شدہ توأم  
 پشت حسن از داغ حسین گشتہ مگر خم  
 در محضر دادار نبی اللہ اعظم  
 ہم یوشع و داود و خلیل اللہ و آدم  
 بنمودہ و دارند عزاداری و ماتم  
 با درد و الم روز و شبان توأم و ہمدم

منطعون سهام و تبر و ناچخ و صارم  
می زن به درش حلقه حاجات تو محکم  
تا در دو جهانت بکند کار منظم  
هم حق حسن پادشه عالم و آدم  
بر حضرت سجاد و امامان دگر هم  
مظهر به صفات الله و مهتر به دو عالم  
کز جمله اندوه جهانم برهانم  
دست از بدنش گشت جدا از دم صارم  
هم حق یتیمان تسو و آه دمام  
از چاه غم و نکبت و ادبار بر آرم  
سوگند دهم که برهانم ز همه غم

حالی تو خبیری به همه مطلبم ای شاه

آن جمله بر آورده کن از دور جهانم

گویا که حسینش شده اندر کف کفار  
شیدا به در خانه شاه شهدا رو  
از او به طلب رفع مهمات خود آسان  
ای شاه به حق نبی و حیدر و زهرا  
ای شاه قسم می دهمت با دل پر درد  
کز صلب تو هستند ز الطاف خداوند  
هم حق علی اکبر و هم قاسم و اصغر  
هم حق ابوالفضل که از بهر سقایت  
هم حق دل سوخته زینب محزون  
دست ستم دشمنم ای شاه بکن قطع  
ای شاه به حق اسرای حرم تو

## ۸

از جور کفر غرق به گردابی از بلا  
تقویت یزید مر آن نطفه زنا  
افتاده است بر حرم شاه نینوا  
غالب به ظاهر او به شهنشاه اولیا  
رأس مبارک شه دین با دو صد نوا  
اهل و عیال او همه با ذلت و عنا  
از پا فتاده نخل قد سبط مصطفی  
گشته قلم نهال جوانان مرتضی  
عبدالله و محمد از اولاد مرتضی  
ز اولاد مرتضی علی آن شاه لافتی  
با چارخ نامی از اولاد مجتبی

گویا شده است کشتی اولاد مصطفی  
گویا که دهر دون ز رذالت نموده است  
گویا که آتش ستم و جور کوفیان  
گویا شده است زاده مرجانه لعین  
گویا به فوق نیزه گشته است منور  
گویا به سوی کوفه روانند حالیا  
پر بار گشته نخل مراد یزیدیان  
از جور تیشه ستم کوفیان دون  
عباس و عون و جعفر و عثمان عمرو شبر  
از پا فتاده هم دو تن دیگر این چنین  
گویا شده است قاسم نوکد خدا شهید

گویا که پنج و هفت ز ذریهٔ عقیل  
عون و محمد آن دو در پاک گویا  
هم ابن ابن جعفر عبیدالله رشید  
گویا نهال سرو علی اکبر حسین  
گویا که خورده است علی اصغر صغیر  
گویا شفیع روز جزا نور مشرقین  
گویا که شمر رأس همایون شاه دین  
گویا که تن نهاده و سر بر سر سنان  
گویا که زینب است اسیر و شترسوار  
کلثوم زار و خسته دل و دربه در شده  
گشته سکینه بی پدر و بی کس و یتیم  
سجاد زیر غل شده بیمار و ناتوان  
در زیر بطن ناقه به زنجیر کوفیان  
گویا که اهل بیت حسینی به شهر شام  
کاین بسته اند دکا کین شهر شام  
تبریکگو به همدگراند اهل این بلد  
پور معاویه بنشسته به تخت زر  
اولاد مرتضی به اسیری گرفته اند  
اولاد هند متکی تخت سلطنت

مقتول تیغ کین شده در دشت کربلا  
زینب نموده است به راه خدا فدا  
سروش به تیشهٔ ستم افتاده است ز پا  
از پا در او افتاده ز شمشیر اشقیا  
با نوک تیر آب ز سرچشمه فنا  
بر خون تپیده از ستم شمر بی حیا  
ببریده است با ستم و جور از قفا  
بر سوی کوفه گشته روان فخر اولیا  
بر آن سر مطهر شه تعزیت سرا  
لیلای زار می چکدش خون ز دیده ها  
اندر عزای باب شده زار و بی نوا  
بر ناقه سوار شده عاری از وطا  
از فرط جور بسته بینش ز کین دو پا  
وارد شده است با ستم و جور حالیا  
بر کوچه ها و بام و درش داده اند صفا  
بر دست و پا نهاده زن و مردشان حنا  
رأس حسین به طشت زرش داده اند جا  
نامیده اند امیر زنا زاده دغا  
اولاد فاطمه همه زار و زیون چرا

از این جفا و جور به خلوتکه ام

شیدا توب مبند بر آور چونی نوا

ای دل چرا چو مهره به ته خون ششدری  
مهموم و زار گشته و افسرده ای ز چه  
سطح زمین شده ز شقایق عقیق خیز

در وادی الم ز چه مغموم اندری  
اندر بهار هان ز چه این گونه لاغری  
باد بهار سوده همی مشک تاتری

بنموده نوعروس چمن بر دمن خرام  
 از هر کنار لخلخه سا گشته است باد  
 از هر کنار لاله و نسترون و سمن  
 گردیده جلوه گر ز همه گوشه‌ای میاه  
 دایهٔ سحاب شیر همی داده بر بهار  
 در فصل این چنین که غم از دل برون رود  
 در فصل این چنین که کند هر غمی ذهاب  
 در فصل این چنین که ببايد شدن همی  
 آیا محرم آمده امسال در ربیع  
 آری محرم است مه انده است و غم  
 پرکن پیاله‌ای ز می ماتم حسین  
 رطلی بریز هان که بنوشم به سرخوشی  
 می‌ده ز بادهٔ کربات حسینی‌ام  
 گریان قدم زخم به سوی شهر شام شوم  
 در مجلس یزید چنین حاضری چرا  
 نسوان کفر مخفی اندر پس حجاب  
 از درد و غم چرا شده‌ات مرغ دل کباب  
 کلثوم زار و خسته روان گشته و فگار  
 آیا سکینه گشته یتیم و اسیر جور  
 آیا رقیه توام اندوه و غم شده  
 آیا گرفته رأس حسین جابه طشت زر  
 آیا شده شهید حسینت به کربلا  
 آیا قلم شده به دم تیشهٔ جفا  
 آیا شده است قاسم و عباس نامدار  
 آیا فتاده است ز پا اکبرت مگر  
 ای بی‌حیا یزید بس است این ستمگری

گل گشته از لباس خفا در چمن عری  
 در جو میاه جسته ز کوثر فزون‌تری  
 چون سندس و ستبرق و خون کبوتری  
 هنر یک چو سلسبیلی و تسنیم و کوثری  
 گردیده راست قامت سروان کشمیری  
 تو از چه در خروش به مانند تندی  
 تو از چه در فغان و نواهای بی‌مری  
 در بزم عیش و نوش چرا زار و مضطری  
 کاین‌گونه غم نموده به شادی برابری  
 ساقی بریز هان تو از این باده ساغری  
 می‌ده به حاضرین که شوند از خودی بری  
 گیرم طریق و رسم و فنون سخنوری  
 جامی که تا زبان بگشایم به شاعری  
 گویم به زینب از چه چنین زار و مضطری  
 ای دخت بسو تراب مگر بی‌برادری  
 ای دخت فاطمه ز چه بی‌ستر و معجری  
 همچون سپند از چه چنین بر به اخگری  
 بر دل چراست شعله‌اش از آه آذری  
 آیا یزید شاد شده زین ستمگری  
 کاین‌گونه دل کباب تو با دیدهٔ تری  
 کز رنگ روز رنج تو همرنگ با زری  
 کاین‌گونه در خسوفی ایام ماه خاوری  
 شمشادهای نورس بستان حیدری  
 از تیغ کین شهید و نداری تو یاوری  
 از بیخ کنده‌اند نهال پیمبری  
 بر آل مصطفی ز چه رو رحم ناوری

یک جا کنی شهید به دشت بلا حسین  
چه می دهی جواب تو در روز داوری  
زین امتان عاصی بی دین تیره دل  
سبط نبی به خارجش متهم کنند  
می رو به کنج زاویه غم بنال زار  
نه قاسم و نه جعفر و عثمان و نه حسین  
زینب اسیر گشته پس از قتل شاه دین  
تا شد به خون خویش شناور حسین او  
گه کوفه می رود به اسیری گهی به شام  
شمرش رکاب گیر جلودارش ابن سعد  
گه سوی جدّ و گاه سوی باب و گاه مام  
زین ماجرا شده است دو عالم به غم رهین

یک جا عیال او به اسیری بیاوری  
اندر حضور داور از این گونه داوری  
شیدا رواست جامه ز تن گر که بر در  
بر مؤمنین امیر بخوانند کافری  
کز کین به جا نمانده نه عون و نه اکبری  
نه شاه و نه سپه نه علمدار لشکری  
رهبر نه بر حسین و نه اکبر نه اصفری  
ماهی به آب یافت فنون شناوری  
بر سر نه طیلسان و نه معجر نه چادری  
آتش زده ز آه به نه چرخ اخضری  
فریاد و اخا زند از بی برادری  
زین ماجرا قلوب ز شادی شده بری

حالی اگر نه زین ستم و ماجرا بود

شیدا چراست نام تو با آن که جعفری

# ۱۰

باز این چه شیون است که در دور عالم است  
باز این چه شورش است که ارکان ماسوا  
از چیست کاسمان ز کواکب بریخت اشک  
هفت آسمان سیاه به بر این چه ماتم است  
غوغا و شور و ولوله بر عرش اکبر است  
عالم چرا ز غلغله چون روز محشر است  
خشکیده است از چه ز اندوه و غم دهان  
تفتیده هم زبان به دهان این چه ماجراست  
عالم گرفته است غبار غم و ملال  
باز این چه ماتم است که عالم گرفته است

هر محفلی که می روم اسباب ماتم است  
روز و شبان به ناله و فریاد همدم است  
از چیست کافتاب چنین زرد پرچم است  
خورشید سربرهنه بر این چرخ اعظم است  
فریاد و آه و ولوله بر هفت طارم است  
شاک غم از چه سر اولاد آدم است  
بی خود چرا دو دیده ز خون جگر نم است  
از غصه تیغ ناطقه ها از چه ابکم است  
سوزان دو عالم است چه واقع چه ماتم است  
باز این چه واقع است که دل ها پر از دم است

مرد و زنان تمام برهنه سرانند و پا  
 نوحه کنان به کوچه دوان مرد و زن به هم  
 خاک تحسّر دو جهان بر سر فلک  
 یارب چه واقع است که هر موی در تنم  
 وه این چه ماجراست که غم بر سر غم است  
 گویا رسیده وقت که عالم شود تباه  
 گویا شده است خانه ایمان ز غم خراب  
 گویا شده است زورق آل عبا غریق  
 گویا شده است موسم جانبازی حسین  
 گویا رسیده وقت که زینب شود اسیر  
 گویا شود یتیم سکینه بنه کربلا  
 گویا که بوستان محمد شده خزان  
 گویا که سرو باغ محمد شده قلم  
 گویا امور آل محمد معوق است  
 گویا شده است وقت که گردد حسین شهید  
 گویا که بهر دربه دری زینب فگار  
 گویا که روی زینب و کلثوم و فاطمه  
 گویا که روز فخریه ناریان شده است  
 گویا که وقت پیشی ناری به نوری است  
 گویا که روز عمر علی اکبر است ختم  
 عباس میر لشکر و سقای اهل بیت  
 گویا که روز بی کسی شاه عالم است  
 گویا که عیش قاسم ناشاد شد عزا  
 گویا هلال نو بدمیده است در جهان  
 عالم تمام واله و گریان از این ستم  
 جوربی که بر حسین نمودند کوفیان

خون جگر ز دیده روانشان دمام است  
 گیسویشان تمام پریشان و در هم است  
 چشم ملک ز خون جگر از چه چون یم است  
 از درد و غم به جان چو یکی مار ارقم است  
 با اشک دیده خون جگر از چه مدغم است  
 کز قهر کردگار بلاها مجسم است  
 کز بهر نفخ صور سرافیل در دم است  
 گویا یزید کامروا گشت و خرم است  
 روزی که وعده کرد به حق گویی این دم است  
 کز غم شرار بر دل خاتون اعظم است  
 کز داغ خاک بر سر حوا و مریم است  
 کابواب رحمت از همه ره بسته محکم است  
 کاندوه گین به خلد نبی معظم است  
 بنیان ظلم آل زنا زان منظم است  
 کاین گونه درد و غم به دو عالم مسلم است  
 از بعد قتل شاه شهیدان مصمم است  
 از ضرب سیلی ستم و غم موسم است  
 کز داغ پرشرر دو جهان چون جهنم است  
 گویا که وقت پیشی روبه به ضیغم است  
 کساندر دهان اکبر ناشاد خاتم است  
 گویا طعین تیر و تبر رمح و صارم است  
 گویا که روز تشنگی فخر زمزم است  
 کاسباب درد و غم به همه جا فراهم است  
 کز دل فغان برآمده کاین مه محرم است  
 گویا که اشک چشم بر آن زخم مرهم است  
 بس جانگزا است مورد آن لاتکلم است



شیدا بنال در غم اولاد مصطفی  
 شاها به قطره قطره خون گلوی تو  
 هم حق سرو قامت مقطوع اکبر  
 هم حق سرو قامت عباس نوجوان  
 هم حق درد و زاری کنلثوم بسی نوا  
 ای شه به حق تشنگی اصغر صغیر  
 هم حق نورچشم حسن قاسم شهید  
 کز لطف سوی من نظری میفکن تو زود  
 هم روز حشر شو تو شفیع ز هر گناه

میکن به هر لحاظ به شیدا تو بذل لطف  
 زیرا که او به کوی تو کلب معلم است

۱۱

باز این چه شورشی است که عالم فرا گرفت  
 باز این چه آتش است که در خشک و تر فتاد  
 باز این چه غلغل است که در آسمان به پاست  
 باز این چه ماتم است که بر پاست در بهشت  
 باز این چه واقعه است که عالم به ماتم اند  
 باز این چه آتش است که تف شرار او  
 باز این چه دود فتنه که عالم سیه نمود  
 باز این غبار فتنه بود از کدام غم  
 باز این نوا ز چیست که کرویایان همه  
 باز این چه شیون است خدا را عزای کیست  
 باز این عزا که راست که صاحب عزا خداست  
 باز این چه شورش است و چه شیون چه غم بود  
 باز این چه واقعه است که در جنت نعیم

باز این چه شیون است که در ماسوا گرفت  
 وین دود از کجاست که روی هوا گرفت  
 باز این چه اخگر است که بر جان ما گرفت  
 باز این چه ناله است که در هر کجا گرفت  
 باز این چه قصه ای است که دل در نوا گرفت  
 این گونه باز بر حرم کبریا گرفت  
 تحت الثری گرفته و فوق السما گرفت  
 کز هفت آسمان شد و عرش علا گرفت  
 زمین هم نوایشان به دل بسی نوا گرفت  
 کاتش از این عزا به دل انبیا گرفت  
 باز این جفا ز کیست که عالم جفا گرفت  
 که ذات ذوالجلال از این غم عزا گرفت  
 تاج تقرب از سر خود مصطفی گرفت

باز این چه ماتم است که ماتم گرا علی است  
 باز این چه ماجراست که در خلد دست خشم  
 باز این غبار و گرد ز باد بلای کیست  
 باز این سپاه جور و جفا از کجا رسید  
 این خار غم دوباره برُست از چه بر زمین  
 این زنگ محنت از چه رسیدی به هم که باز  
 گویا که باز خاک بلاخیز کربلا  
 گویا حسین ز یثرب و بطحا به صد نوا  
 گویا منادی سیه خلیل کوفیان  
 گویا که شد ندای بلا در جهان بلند  
 گویا ز میزبان قضا در قضای دهر  
 گویا که گردباد بلا گرد غم فشاند  
 گویا ز تیغ منقذ کافر به دشت کین  
 گویا ز دست ساقی دوران شه کبار  
 گویا ز تیر حرمله اصغر چشید آب  
 گویا که دست حضرت عباس شد جدا  
 گویا ز دهر دون شده سلطان دین شهید  
 گویا که شاه دین ز سر زین مرتجز  
 شیدا بنال بر شه لب تشنگان حسین  
 ای چرخ از چه بود تو را این ستم روا  
 از چیست کینه‌ات که رخ بانوان حشر  
 از تو شده است حضرت سجاد بی پدر  
 جای عمامه بر سر سلطان چارمین  
 آتش فتاد در خیم چرخ نیلگون  
 باز این چه ولوله است که عالم فرا گرفت  
 بر قبضه حسام دو سر مرتضی گرفت  
 کامد ز غم به مردمک چشم ما گرفت  
 کامد چنین به معرکه ره بر وفا گرفت  
 کساین گونه باز آمد و دامان ما گرفت  
 زنگ ملال بر دل خیرالنسا گرفت  
 بر خاندان احمدی از نو بلا گرفت  
 آمد مکان به وادی کرب و وِلا گرفت  
 از بهر قتل شاه شهیدان ندا گرفت  
 بانگ بلا بسین ز کجا تا کجا گرفت  
 بر میهمان کرب و وِلا غم صلا گرفت  
 کز فوق عرش تا که به تحت‌الشری گرفت  
 نوباوه حسین به نغان وا ابا گرفت  
 جام بلا ز شوق به سمع رضا گرفت  
 کز غم به خلد فاطمه از نو نوا گرفت  
 کاین گونه دست ظلم جهان زیر پا گرفت  
 گویا که چرخ بازوی آل زنا گرفت  
 افتاد جا به تیره گل نینوا گرفت  
 کز تیغ کینه شمر سرش از قفا گرفت  
 بر خانواده‌ای که جهان زو ضیا گرفت  
 داغ الم ز سیلیات ای بی‌حیا گرفت  
 وز تو غبار فتنه جهان جا به جا گرفت  
 جا تا زیانه ستم اشقیا گرفت  
 ز آن آتشی که خیمه آل عبا گرفت

جوری که بد به غیر روا بین که عاقبت

از شصت چرخ آمد و بر آشنا گرفت

ای چرخ کینه‌توز چرا گشته‌ای دژم  
ویران نموده‌ای ز جفا خان و مان دین  
شمشادهای باغ جنان سروهای دین  
ای بی‌حیا ز چیست تو را این همه جفا  
شاهی که زو شده است جهان روضه‌نعم  
از یثربش به سوی خراسان کشیده‌ای  
زهرش کنی به کام تواش از عنب ز جور  
صد پاره سازی‌اش چگر و ریزی‌اش به طشت  
ای کاش نامدی تو ز روز اول برون  
ای کاش آن زمان که نمودی بنای جور  
ای روسیه چو روبه مکاره تا به کی  
بس دود جور گشته ز ظلم تو مرتفع  
یک دم به خواب ناشده این فتنه در جهان  
هر فتنه‌ای که سر بزند از تو مشتق است  
بنیان شرع گشته ز جور تو مرتعش  
بس محترم ذلیل نمودی به روزگار  
کردی نهال قامت هر گونه جور راست  
کردی ز جور خویش سرآسیمه آسمان  
از چه تو جور بر همه اولاد مصطفی  
از این رقم که گشته به طغرای تو نگار  
یک جا کنی تو وادی کرب و بلا همی  
از خد و قد و جبهه و گیسوی کشتگان  
تسیر جفا ز شصت زنا زاده‌ای رها  
بس ظلم تو جهان بگرفته است زیر پا  
زین‌العباد تا که نموداسته‌ای سقیم

عالم نموده‌ای ز چه غرقاب بحر غم  
زین موج‌های حادثه و سیل دم به دم  
از ضرب تیشه ستم تو شده قلم  
ای بی‌وفا ز چیست تو را این همه ستم  
شاهی که عالمند از او غرقه نعم  
آن پیشوای عالم و آن قائد امم  
مأمون کنی همی تو از این جور مبتسم  
آه تقی کنی به سوی آسمان علم  
بر عرصه وجود ز خلوتگه عدم  
باز اژدر عدم بکشیدی تو را به دم  
گردش همی کنی به جفاهای زیر و بم  
عالم شده ز دود جفای تو در ظلم  
تا تو به فتنه برزده‌ای بانگ لاتنم  
بر خرد و بر کبار و به هر چیز بیش و کم  
بنیاد ظلم گشته ز کار تو منتظم  
بس مردمان پست نمودی تو محترم  
شمشاد شادی از ستمت آمده است خم  
دارد وجود هم ز وجود تو بس ندم  
بر صفحه صحیفه خود کرده‌ای رقم  
حیران و هائم آمده هم لوح و هم قلم  
از خون کشتگان حسین همچنان بقم  
کردی تو دشت ماریه چون روضه ارم  
سازی و می‌کنیش طعین آهوی حرم  
گویا سموم مرگ شده باد صبحدم  
افکنده‌ای ز جور دو عالم تو در سقم

گر نیست جورهای تو ای بی‌حیا فلک  
 بر کام دشمنان ز چه سم گشته چون شکر  
 هل ناصر حسین ز چه دادی جواب لا  
 از بهر شامیان ز چه رو گشته‌ای ظفر  
 رایات کفر از چه نمودارسته‌ای بلند  
 گر نی ز گردشات تو از چیست واژگون  
 باری تمام خسته ز کین تو زی تواند  
 با آن که گشت خسته ز تو آل مصطفی  
 بر درگه حسین برم از جور تو پناه  
 ای پادشاه داد من از دشمنان یگیر  
 بر درد و زخم لقوه و ناسور و هم خناق  
 ای پادشاه زود نما دشمنم تسبیه  
 حق علی و قاسم و عباس و اصغرت  
 کامم به کام ساز ز لطف عمیم خود  
 بنما به حق حضرت عباس دشمنم

آورده‌ای ربیع و محرم چرا به هم  
 بر کام دوستان ز چه تریاق گشته سم  
 آوای فتح کفر چرا گفته‌ای نعم  
 وز بهر شاه دین ز چه رو گشته‌ای الم  
 آل علی به خارجی از چیست متهم  
 در پنجه شجاعت عباس پس علم  
 اندر فضای دهر چه سلطان و چه خدم  
 از جور و گردشت من مسکین چه دم زخم  
 هم بر ولای او شوم از صدق معتصم  
 کن مبتلا تو دشمنم از فرق تا قدم  
 بر رنج و درد و کوری و محرومی و ورم  
 ای پادشاه زود بزن عزتش به هم  
 بر حضرت تو زین نمط آورده‌ام قسم  
 اندر یدم بیار هر آن چیز رفته‌ام  
 مفلوج و گنگ و روسیه و خون‌دل و اصم

شیدای کوی خویش بکن هر چه زودتر

بر کوری حسود ز الطاف محتشم

### ۱۳

ای دل بی‌انگرس به اسیران کربلا  
 بر تن لباس این اسرا خاک رهگذر  
 در شام شوم روز و شب از حسرت و الم  
 پیراهن صبوری این جمله گشته چاک  
 سجاد گشته خوار و ذلیل و شترسوار  
 زینب ز خون دیده بود لاله بر کنار  
 از بس که نوخطان علی غرقه شد به خون

طوق ستم به گردن و خلخال غم به پا  
 بر رویشان نقاب همه سیلی جفا  
 خون دل و نواله غمشان بود غذا  
 زار و ذلیل در کف کفار بی‌حیا  
 بر سر عمامه‌اش بود از چوب اشقیا  
 بر دست و پا ز خون برادرش بین حنا  
 از داغ در الم شده کسلشوم بی‌نوا

گشته سکینه بی‌پدر و خوار و دربه‌در  
 لیلای داغ اکبر خود خاک غم به سر  
 توفان غم ز دشت بلا گشته موج زن  
 گردیده آتش ستم کفر شعله‌ور  
 شیطانیان ز جور نمودندشان اسیر  
 حاجاتشان روا ننمودی کسی ز هیچ  
 زآن آتشی که بر حرم شاه دین زدند  
 زن‌های بی‌برادر و شوهر اسیر خصم  
 مردانشان تمام تنانشان به خون غریق  
 بنگر به کاروان اسیران احمدی  
 در ریسمان جور کشیدندشان خان  
 شاهی که هست دوحه یاسین و هل اتی  
 قومی که بوده‌اند پدر بر پدر حرام  
 بردند عترتش به اسیری به شهر شام  
 گویا که روزگار ز کین‌توزی و جفا  
 مجموع جمع کرده و آورده از ستم  
 یک جا سر حسین به سر نیزه ستم  
 یک جا کنند متهم او را به خارجی  
 یک جا کنند راه اسیران به قتلگاه  
 یک جا به نیزه رأس حسین همچو آفتاب  
 اندر حوالی سر آن شاه نشأتین  
 یک جا کنند سبط رسول این چنین فگار  
 بس ابلهی است کار چنینی کنند و باز  
 این جورها که کرد به آل نبی یزید  
 اندر مه محرم و بوده است روزه  
 شیدا به کنج زاویه غم برو برآر

هر لحظه در زبان بودش بانگ وا ابا  
 وز آه آتشین زده آتش به نه سما  
 بنموده غرق کشتی اولاد مرتضی  
 بگرفته است بر حرم آل مصطفی  
 قومی که بوده‌اند به جبرئیل رهنما  
 قومی که بهر جمله بدی حجت خدا  
 آتش فتاد در حرم و عرش کبریا  
 اطفال بی‌پدر همه در بسند ابتلا  
 سرهایشان به نیزه جهان کرده پرضیا  
 کز حالشان به گریه فتاده است ماسوا  
 افغانشان ز تحت ثری رفته بر سما  
 شاهی که هست معنی طاها و انما  
 قومی که اصلشان بده از نطفه زنا  
 از بعد کشتن خود و اصحاب و اقربا  
 هر جا که بوده است غم و انده و بلا  
 کرده نصیب آل علی شاه اولیا  
 یک جا تنش به لجه خون می‌زند شنا  
 تسا مطلب یزید شود زین تهم روا  
 یک جا شوند مانع طفلانش از بکا  
 چون اختران سر شهدا جمله جا به جا  
 زن‌های هاشمی همه ژولیده موی‌ها  
 یک جا امید عفو به دل در صف جزا  
 چشم امید داشتن از سید الوری  
 پنهان به نوحه است که بوده است بر ملا  
 کردند بر ملا نه که بوده است بر خفا  
 چون نی از این ستم ز دل خویشان نوا

تا هست گردشات شب و روز و روز و شب      زاری نما تو در غم سلطان نینوا  
هم حل مشکلات خود از او طلب نما  
تا او مقاصد تو کند حالیا روا

۱۴

گرید که شیعه بهر که مظلوم کربلا      نور خدا شفیع امم شاه اولیا  
جدش که بد رسول خدا مام فاطمه      نامش بگو که بود حسین خامس عبا  
مقصود حق شهید عدو سومین امام      بابش که بد علی ولی شاه لافتی  
چون شد بگو شهید بشد از چه روز کین      بر حکم که یزید مر آن نطفه زنا  
آوخ کجا شهید بشد دشت ماریه      پنهان شهید گشت نه والله بر ملا  
همراه داشت او سپه و جیش و لشکری      آری که بود قاسم و اصحاب و اقربا  
دیگر برادر و پسری داشتی بلی      عباس و عون و اکبر و عثمان باوفا  
همراه او بدند به دشت بلا نعم      بر جانسان بگو که کسی رحم کرد لا  
پس چون شدند راست بگو خاک بر سرم      گشتند جمله کشته به شمشیر اشقیا  
چون کشته شد چه وقت که او گشت و وقت ظهر      ببرید شمر رأس همایونش از قفا  
دیگر پسر نداشت چرا داشتی دو تن      اصغر که خورد آب ز سرچشمه فنا  
دیگر که بود سید سجاد آن که بود      غمدیده و علیل و به هر رنج مبتلا  
بر جای تعزیت غل جامع به گردنش      بنهاد شمر آن سگ بر گشته از خدا  
کس سر سلامتیش ز سوگ پدر بگفت      آری که گفت خولی بی دین بی حیا  
دیگر که ابن سعد که بد بر سپه امیر      بعد از عمر که شمر ستمکار پر جفا  
گفتند سر سلامتی آری چسان بگو      آتش زدند خیمه سلطان نینوا  
در کربلا بماند نه والله ابن سعد      بر سوی شام برد اسیرانه از جفا  
دیگر کسی اسیر نشد غیر او چرا      هشتاد و چار زن همه با نوحه و بکا  
دیگر که بود همراهش اطفال خردسال      دیگر که بود زینب و کلثوم نینوا  
بردندشان به کوفه اسیرانه و غریب      نزد که نزد زاده مرجانه دغا

شیدا تو خون ببار ز چشمان و دم مزن  
کاتش فتاد بر همه ارکان ماسوا

۱۵

مرغ طبعم می زند هر دم نفیر  
 دختران فاطمه در اضطراب  
 آل طاها خوار و بوسفیان عزیز  
 بشنو از اصغر که چون شد قحط آب  
 در بغل بگرفت شاهش ز آن سپس  
 گر گنه کاریم ما نزد شما  
 قطره آبی دهیدش تا مگر  
 ناگهان از خیل آن قوم شقی  
 بال لب خشکیده روی دست باب  
 دستها در گردن باب آورید  
 کرد یک لبخنده و روحش پرید

۱۶

مگر که زینب مظلومه بی برادر شد  
 مگر خزان گل بوستان حیدر شد  
 مگر که حضرت عباس در کنار فرات  
 مگر ز ناوک خونریز حرمله آخر  
 مگر که هاشم و حرّ و حبیب گشت شهید  
 ز پا فتاده شه و می رود به زانو باز  
 مگر که شمر ستمکاره جفاگستر  
 مگر که گشت جدا از قفا سر شه دین  
 مگر که شد به سر نیزه آن سر بی تن  
 مگر به طشت طلا شد به بارگاه یزید  
 صدای زینب بی چاره شد به ناله بلند  
 فغان و آه که از ظلم آل بوسفیان  
 مگر ز فرق سکینه کشیده معجز شد  
 شترسوار مگر عترت پیمبر شد  
 برای آب دو دستش جدا ز پیکر شد  
 کنار باب چکان خون ز حلق اصغر شد  
 مگر که قامت شه خم ز داغ اکبر شد  
 مگر که رو به سوی خیمه گاه لشکر شد  
 به روی سینه آن شاه دست و خنجر شد  
 مگر که نخل مراد یزید مثمر شد  
 مگر که خانه خولی از او منور شد  
 مگر که زیب سنان آن سر مطهر شد  
 مگر که چوب ستم آشنا بر آن سر شد  
 به خاندان نبی جورهای بی مر شد؟  
 بنال تا به صف حشر روز و شب شیدا  
 که شاه تشنه لبان بی معین و یاور شد

۱۷

چه ظلم‌ها که بر اولاد مرتضی کردند  
شکست پهلوی خیرالنسا ز جور و ستم  
هنوز نشده به فرق مرتضی که دگر  
بر آن لبی که بدی قاری کلام خدا  
از این قضیه همه انبیا به باغ بهشت  
به دشت ماریه بر اهل کوفه مهمان بود  
دو دست حضرت عباس بهر جرعه آب  
نسهال قامت اکبر ز پا در آوردند  
به حلق اصغر بی شیر ناوک دل‌دوز  
زدند آتش کین خیمه امام مبین  
برای ترضیه خاطر یزید پلید  
سکینه زار و یتیم و خرابه‌اش منزل  
علیل و بی‌پدر و زار حضرت سجاد

نه شرم ز احمد و نه خوف از خدا کردند  
دو تشت پر ز جگرهای مجتبی کردند  
جدا ز تن سرفرزندش از قفا کردند  
میان طشت زرش چوب آشنا کردند  
ز داغ پیرهن خوشدلی قبا کردند  
که منع آب ز سلطان نینوا کردند  
ز تیغ جور و ستم از بدن جدا کردند  
که سرو قامت شه زین جفا دو تا کردند  
رها ز شصت جفا قوم بی‌حیا کردند  
اسیر عترتش از دشت کربلا کردند  
اسیر زینب و کسلثوم بینوا کردند  
به دست و پاش ز خون پدر حنا کردند  
به سر عمامه‌اش از چوب اشقیا کردند

خموش باش و بکن قصه مختصر شیدا  
که اهل ظلم نه این قدرها جفا کردند

۱۸

هلال نو بدمید و مه محرم شد  
چه فتنه‌ای است که یکباره عالمی بگرفت  
چه شیون است که بر پاست در فضای جهان  
چه شورش است که آفاق پر ز غوغا کرد  
مگر عزای حسین گوشوار عرش خداست  
مگر که زاده خیرالنسا به کرب و بلا  
غریب و بی‌کس و فرد و وحید و بی‌یاور  
مگر دو دست جدا شد ز پیکر عباس

ز مسانه پر ز بکاو عزا و ماتم شد  
چه آتشی است که سوزان از او دو عالم شد  
چه واقع است که خون دیده‌های پر نم شد  
چه ماتم است که دل‌ها لبالب از غم شد  
که خاک غم به سر زادگان آدم شد  
ز داغ اکبر ناشاد قامتش خم شد  
به عزم جنگ مخالف مگر مصمم شد  
که سوی معرکه تنها امام اعظم شد



مگر که ناوک کین حلق اصغرش بدید  
که موی حضرت لیلا پریش و در هم شد  
مگر خرابه نشین گشت زینب کبرا  
که خاک بر سر حوا و فرق مریم شد  
مگر که گشت سکینه اسیر ای شیدا  
که آب دیده به خون دل تو مدغم شد

۱۹

شب فراق یاران مگر سحر ندارد  
سحر به شام هجران مگر گذر ندارد  
سکینه جز اسیری سر دگر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

رقیه گشته گریان ز بس جفای عدوان  
فلک شده است حیران ملک کشیده افغان  
ریابه زار و نالان معجز به سر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

شرار آتش غم زیانه زن به عالم  
نعیم و خلد از این غم شده سرای ماتم  
به جز که برگ ماتم طویا ثمر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

علی به باغ رضوان شده است زار و گریان  
از این جفا همان سان غمنده است یزدان  
اگر چه ذات یزدان به غم گذر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

نهای باغ حیدر به کربلاست ششدر  
شده غریب و مضطر میان قوم کافر  
علی و عون و جعفر زینب دگر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

سرادق شه دین گرفته آتش کین      ز جور شمر پر کین ز کین قوم بی دین  
ملک به سدره غمگین ضیا قمر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

هوا شده است تاریک قیام حشر نزدیک      تمام ترک و تاجیک ملوک و خان و هم بیک  
که باشد از ممالیک که خون جگر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

جهان پر شر و شور به جان ماست چون کور      به پای پیل چون مور دلم فتاده رنجور  
ز دست شمر مفرور غمم شمر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

سرور قلب حیدر حدیقه پیمبر      شفیع روز محشر به خون شده شناور  
نهال عمر اکبر دگر شمر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

نهال قد عباس بهین زمره ناس      میان قوم نسناس ز ضرب تیغ الماس  
فتاد دستش از پاس چو مرغ پر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

گلوی خشک اصغر ز نوک تیر شش پر      ز شصت قوم کافر کشیده آب اندر  
خدای را پیمبر مگر خبر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

به خاندان عفت به بانوان عصمت      به صاحبان شوکت به خالقان خلقت  
بین که اهل ظلمت به جز ضرر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

ببین که آل سفیان عزیز گشت و شادان      به خون خویش غلتان ببین شمه شهیدان  
چرا علی عمران دو دیده تر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

فغان که جور شد راست امان که ظلم برخاست      چه شور و شین و غوغاست که در زمانه برپاست  
مگر که چرخ ناراست به جز شرر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

بزار هان به هر جا بنال هین همانا      چه پیش مرد برنا چه نزد پیر دانا  
خدا ز آل طاهرا عزیزتر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

ز غم کشیده زهرا به باغ خلد آوا      چه واقع است آیا چه شیون است برپا  
خموشی تو شیدا دگر نمر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

بود حصول هر کار ز شاه بی مددکار      که او شود مددکار نه حال تو به هر کار  
که هر که شد بر او یار دگر خطر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

ز بیش و کم چه کارت اگر که هست یارت      متاع عشق بارت که می بود به غارت  
چه او نظر ز کارت ز لطف بر ندارد  
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

خورشید بر آمد ز افق واله و حیران  
 آفاق شده پر الم و ناله و افغان  
 گویا که رود زینب کبرا به اسیری  
 بنشسته و شمر است در آن دشت امیری  
 بر خیمه شه برزده اند آتش سوزان  
 پیغمبر اعظم شده زین واقعه گریان  
 سجاد به زیر غل و نالان ز ستم شد  
 آه دل زینب به سماوات علم شد  
 کثوم شده بی کس و نالان به شب و روز  
 آه دل او گشته به عالم شرر افروز  
 جبریل ز سر تاج تقرب بگرفته  
 نبی و ائمه عشرت ز جهان روی نهفته  
 ارواح نبیین شده در گریه و زاری  
 مغلوب شده نوری و غالب شده ناری  
 گردیده الم خیز حریمی که الم نیست  
 زین واقعه هم خالی از رنج و الم نیست  
 عالم بگرفته است نواهای مخالف  
 از بیم هلاکت همه عالم شده خائف  
 چبود که چنین قهر خدا گشته پدیدار  
 روی دو جهان گشته ز سیلی ستم قار  
 آه دل عمده گذشته است ز افلاک  
 کرده است علی پیرهن صبر به تن چاک  
 در بارگاه قدس الم گشته پدیدار  
 از دیده حق بین و دل خویش شرربار  
 ماتم شده بر پا به جهان این چه عزایی است

بگرفته غبار الم این ساحت دوران  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 بر روی سکینه ز ستم کرد فقیری  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 افلاک از آن آتش سوزان شده سوزان  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 زهرا به جنان دلشده زین درد و الم شد  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 نی یاور و نی یار بد او را و نه دلسوز  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 پاشیده سماوات ز غم در نسفته  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 شادی ز جهان باز گرفته است کناری  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 ذات احدی گرچه که آلوده به غم نیست  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 زین غم شده در درد و الم جان مؤلف  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 آیات غضب گشته ز هر گوشه نمودار  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 زین واقعه هم کرده فلک بر سر خود خاک  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 گردیده نبی در حرمت دادار  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 با این که بری از همه غم ذات خدایی است

ماتم زده بی شبهه و شک ذات خدایی است  
 آفاق شده مسرتن آتش اندوه  
 برکنده ز جا نیشه اندوه دل کوه  
 گردیده غبار ستم از چرخ برین بر  
 گردیده درخت غم و اندوه تناور  
 ماهی ستم گشته در این بحر شناور  
 از بعد غمی باز بیاید غم دیگر  
 در باغ جنان تاج شکیب از سر حیدر  
 برده ز غضب دست سوی تیغ دو پیکر  
 شیدا به سر خویش بکن خاک تحسّر  
 دیگر نبود جای تفکّر ز تحیر  
 می کن تو ز غم ناله شبگیر دمام  
 بشنو ز ملایک شده بر ناله ماتم  
 منفک منما دل ز عزاداری و زاری

گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 فوج الم از هر طرفی آمده انبوه  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 شاهین جفا باز بگسترده مگر پر  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 چشم ملک از اشک همی ریخته گوهر  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 افتاده و بنهاد ز غم او به سر افسر  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 زین کار مکن هیچ درنگی و تفکر  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 می باش به هر ناله شبگیر تو همدم  
 گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان  
 تا روز جزا باز رهی از همه زاری

دانی ز چه می شود هر ماه نزاری

گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان

این دود از کجاست که عالم کبود کرد  
 این غم کدام غم بود آیا که این چنین  
 باز این چه بازو و بازی ز کی بود  
 این فتنه از چه خواست که عالم خراب کرد  
 بر باد نیستی بدهد هر چه هست و بود  
 خواهد نمود هان مگر از نو بلای دهر  
 در کربلا دوباره شده گرد غم بلند  
 گویا که دهر کج چو یهودان کج روش

این آتش از کجا که جهان پر ز دود کرد  
 آمد به خانه دا، ماها خلود کرد  
 کاین گونه او به طارم اخضر صعود کرد  
 وز آسمان مگر چه بلایی فرود کرد  
 آن را که خلقت همه هست و بود کرد  
 آن را که حق به مردم عاد و ثمود کرد  
 گویا که شمر با سپه آن جا ورود کرد  
 گردش به کام مردم کم از یهود کرد

گویا که شاه دین به زمین بلا ز غم  
گویا که گوشواره عرش خدا به غم  
گویا قیام کرد حسین در منای دوست  
از پشت زین نموده به روی زمین هبوط  
سوزد زبان خامه نویسم اگر به رمز  
کشتند آن شهی که همه ماسوا ز لطف  
کشتند آن شهی که ملبس تمام خلق  
کرد آن چه کرد شمر زنازاده از جفا  
اجداد و زادگان خودش تا به روز حشر  
در محض جانیشان در اسفل گشود کرد

## ۲۲

در روز اولین چو صدای بلا زدند  
ز آن بعد اولیا و از آن جمله بیشتر  
دندان حضرتش بشکستند و ز آن سپس  
آتش زدند در حرم حرمت خدا  
آتش زدند بر درش از کینه عاصیان  
کردند سقط حضرت محسن ز حضرتش  
از بعد غصب جمله حقوقاتشان دگر  
کردند کوزه‌ای پر از الماس ریزها  
ز آن بعد قرعه ستم کوفیان شوم  
از شصت چرخ تیر قضا چون که شد رها  
هفتاد و دو عزیز خدا گشت مجتمع  
از کوه تا به کوه مخالف فرا شدند  
تیغی که کرده بود نبی در غلاف باز  
احباب و دوستان خدا بین که چون ز جور

اول بلی به صوت بلا انبیا زدند  
بانگ بلا به دوده خیر الوری زدند  
در از ستم به پهلوی خیرالنسا زدند  
ز آن آتشی که بر درش از ماجرا زدند  
آتش از این قضیه به عرش علا زدند  
بر پهلوی خسان چو که در از جفا زدند  
تیغ جفا ز کین به سر مرتضی زدند  
آنگه به پاره جگر مجتبی زدند  
بر نام کشتگان سر از تن جدا زدند  
پران به جان شافع روز جزا زدند  
در دشت کربلا چو محبان صلا زدند  
قرعه به نام خسرو گسلگون قبا زدند  
بیگانگان کشیده و بر آشنا زدند  
در خون خویشتن ز ستم دست و پا زدند

مسیبین تو ماهیان بحار جلال حق  
قومی ببین که ورد زبانشان بدی خدا  
خرگاه کینه و ستم و جور عاصیان  
این خیمه‌های ظلم و ستم بین که این گروه  
کاندر میان لجه خون چون شنا زدند  
تسیغ جفا و جور و ستم بر خدا زدند  
گه کوفه گه مدینه و گه کربلا زدند  
از فرط جور و ظلم کجا تا کجا زدند

شیدا خموش باش که با سوز و درد چاک  
کروبیان به جامه خود از وفا زدند



۲۳

زینب شده خرابه‌نشین از تو ای فلک  
آل علی شده است ز تو لاغر و نزار  
شاه کبار پادشه نشأتین حسین  
اهل و عیال او شده روز و شبان به شام  
شد قامت جوان دونه ساله حسین  
در جنگ‌گاه کرب و بلا بهر آن جوان  
بر نوشکفته گل گلزار احمدی  
آن تازه‌سروهای چمان احمدی  
سیلاب خون غم شده جاری ز گردشت  
گشته خراب خانه ایمان ز جور تو  
برگشته ذوالجناح سوی خیمه غرق خون  
دل خون شده است فاطمه از گردشات تو  
زین العباد جور تواش کرده بی‌پدر  
اکبر به جای حجله دامادی‌اش چنین  
گشته جدا ز پیکر عباس دست‌ها  
گشته حسن به باغ جنان از تو خشناک  
از پشت زین به دشت الم‌زای کربلا  
شاهی که بد ز آل عبا نور پنجمین  
سجاد گشته زار و غمین از تو ای فلک  
آل زنا شده است ثمین از تو ای فلک  
خونش شده به خاک عجین از تو ای فلک  
در گوشه خرابه مکین از تو ای فلک  
نوک سنان و تیر طعین از تو ای فلک  
منقذ ز کین نموده کمین از تو ای فلک  
باد خزان وزیده ببین از تو ای فلک  
گشته قلم ز تیشه کین از تو ای فلک  
گشته خراب خانه دین از تو ای فلک  
دلشاد گشته شمر لعین از تو ای فلک  
بگسسته تنگ و کج شده زین از تو ای فلک  
از دل نبی کشیده انین از تو ای فلک  
کلثوم گشته زار و حزین از تو ای فلک  
در خاک کربلاست دین از تو ای فلک  
بی‌کس شده امام مبین از تو ای فلک  
رنجیده شد رسول امین از تو ای فلک  
افتاده شاه دین به زمین از تو ای فلک  
شد بر زمین ز خانه زین از تو ای فلک

از بس که تیر و نیزه و شمشیر خورده بود  
افتاد و خاک کرب و بلا کرد جای خویش  
خم گشت چرخ هفتم و بوسید آن زمین  
از هم گسست عقده پروین از این جفا  
زهر را و مرتضی و نبیین و مصطفی  
مقطوع بهر بند ازاری دو دست شد  
ز آن دست‌ها که گشت جدا از تن حسین

آن گوشوار عرش برین از تو ای فلک  
افغان کشید روح‌الامین از تو ای فلک  
چون گشت مسکن شه دین از تو ای فلک  
لرزان شده زمان و زمین از تو ای فلک  
بر آن زمین بسوده جبین از تو ای فلک  
از پیکر امام مبین از تو ای فلک  
عالم به غم شده است قرین از تو ای فلک

شیدا از این مکالمه تکرار بس نمود

قافی ز بس که گشته غمین از تو ای فلک

۲۴

عالم شده است پرالم و شیون و عزا  
آثار ماتم است هویدا و آشکار  
گرد یتیمی است ز روی جهان پدید  
شیرازه صحیفه عالم ز یک‌دگر  
عالم دوباره رو به خرابی نهاده است  
ماه مبارک است چرا باید این الم  
ماه مبارک است چرا این چنین بشد  
آیا چه واقع است که در این چنین مهی  
بر حضرت نبی به چنین مه نبی ز حق  
این‌گونه بهر ما شده وارون و پرالم  
از وحش و طیر و بحر و بر و انس و جنیان  
فریاد و داد می‌شنوم کای بسا ستم  
یک جا بساط ماتم و یک جا اساس غم  
از فرط سوز شیون مردو زنان به هم  
طفلان ز مام بی‌خبر و مادران ز طفل

در مرثیه امیرالمؤمنین (ع)

گسردیده مرتعش همه ارکان ماسوا  
از پشت حوت تا که به مافوق نه سما  
شور قیامت است ز هر گوشه‌ای به پا  
بگسیخته دوباره چه واقع شده هلا  
خواهد قدم زدن به عدم باز گویا  
ماه مبارک است چرا باید این عنا  
بس تلخ و ناگوار به یکبارگی به ما  
کز سایر شهور گزین کرده‌اش خدا  
نازل شده است و هست مبارک ولی چرا  
ایسن‌گونه بهر ما شده ایام آن عزا  
از سنگ و کوه و دشت و در این جمله کُلّها  
افغان و آه می‌شنوم کای بسی جفا  
یک جا صدای شیون و فریاد و اخا  
روح از جسد پریده به صد محنت و عنا  
چون روز حشر بس که جهان است پرنوا



نطق از لسان و دیده ز بینش تن از توان  
چشم از حدیقه خون زرگ و مغز استخوان  
برده ز خاطر دم ز بشش غم به روی غم  
گویا که فرق فخر امم شاه اولیا  
مسند نشین بارگه لی مع اللهی  
فرمانروای ملک بقا و فنای محض  
منشوق شده است چون دل احباب او ز غم  
گویا شده شبیر و شبر بی کس و یتیم  
گویا که بارور بنموده است روزگار  
گویا به خون تپیده به محراب بوتراب  
گویا که موج زن شده دریای جور کفر  
گویا که بهر خاطر قطامه دهر دون  
گویا یتیم کرده دو عالم جفای کفر  
گویا که بار بسته علی سوی آخرت  
آری وزیده باد جفای خسان دون  
آری علی شده است ز تیغ جفا شهید  
آه از دمی که تیغ جفا فرق شه شکافت  
آه از دمی که گشت شبیر و شبر خبر  
عالم یتیم کردی ای ایا چرخ کجمدار  
شاهی چو مرتضی بنمودی قتل کفر  
مرآت شرع کرده ای از کینه پر ز زنگ  
یک وقت در به پهلوی خیرالنسا زنی  
یک وقت ریسمان مذلت نهی ز جور  
این ها نبود بس که ز بن ملجم لعین  
کردی شهید حضرت شیر خدا چرا  
خاک سیاه بیختی ای چرخ کجروش

معنی ز لفظ و غنچه ز بوکوب از ضیا  
گوش از شنیده و وهم ز خاطر رمق ز پا  
هر نیک و بد که بر سرم آمد ز ما مضی  
گویا که فرق شیر خدا میر اهتدا  
معنی حرف کن علی آن روح اتقیا  
هستی دهنده همه و غرق بحر لا  
از ضرب ابن ملجم ملعون بی حیا  
در کوفه از جفای سگی ابتر و دغا  
بهر معاویه ز ستم نخل مدعا  
شیر خدا علی ولی شاه لافتی  
بنموده غرق کشتی ایمان و اهتدا  
کرده الم زده به جنان دخت مصطفی  
کاین گونه عالم است پر از نوحه و بکا  
گویا که سیرگشته از این دار پر جفا  
گرد الم بر ریخته بر روی ماسوا  
هر دو جهان شده است از این فتنه پرنوا  
آه از دمی که غرقه به خون گشت مرتضی  
از جانان بلند بشد بانگ و ابدا  
رویت سیاه باد از این شیوه و بنا  
بر تخت سلطنت بنشاندی سگی دغا  
مزجات کفر کرده ای از جهل پریها  
یک رقت سنگ کینه به دندان مصطفی  
بر گردن علی سر و سردار اصفیا  
کردی شهید مظهر انوار کبریا  
کردی یتیم زاده خیرالنسا چرا  
بر فرق شیعیان ز چه ای چرخ بی حیا

بر فرق رهنمای سبیل از چه داده‌ای  
شاهی که پای فخر به دوش نبی زدی  
بر خانواده نبی این‌گونه ظلم و کین  
کردی یتیم جمله مردان راه دین  
شاهی چو بوتراب نمودی قتل کین  
کردی محاسن شهی از خون فرق رنگ  
چرخا چه گویم از ستم و جور و کینه‌ات  
شاهی که بود رشته عالم به دست او  
کردی خراب خانه ایمان ز تیغ جور  
از چیست کینه تو به آل عبا چنین  
شیدا خموش باش که این درد جانگداز  
می‌شوگدای درگه آل علی که تا  
می‌جوگشاد کار خود از او که تا کند

شمشیر کینه ستم خارجی تو جا  
باید به خون فرق زند از چه دست و پا  
دانسته‌ای ز بهر چه ای بی‌حیا روا  
نامردی ای فلک بنمودی ز خود رضا  
در معبد عبادت و در قبله دعا  
کز او شد آشکار و مبین قدرت خدا  
کز جور تو یتیم شد اولاد مرتضی  
کردیش دست‌خوش ز دم تیغ اشقیا  
بنیاد هستی صلحا کرده‌ای فنا  
یا مهرت این چنین ز چه بر زاده زنا  
هرگز نمی‌پذیرد از گفتنت دوا  
خرسبند و شادگردی اندر صف جزا  
حل عقده‌های کار تو آن عقده برگشا

خصمت کند یتیم ز بیداد خود به تو

جانش کند سقیم و به هر رنج مبتلا

۲۵

شد آشکار شام الم بار یوم طف  
سوزد زبان خامه چو خواهم کنم رقم  
سوزد جهانیان شرر سینه‌ام اگر  
ای دل بسوز زآن که دوباره ز باخت  
گسیرد گلوی ناطقه‌ام گریه حالیا  
گردد زبان ناطقه‌ام گنگ از الم  
چون برگ کاه پست شود چون که بر نهد  
گردد ز فرط بیم و هراس و غم و الم  
در حیرتم که با چه بنانی رقم زنم

مرثیه حضرت ابی‌عبدالله (ع)

آتش به جان فتاده زندکار یوم طف  
ظلمی که سر زده است ز کفار یوم طف  
نامی برم ز وادی خونخوار یوم طف  
گشته عیان لوای شب تار یوم طف  
چون و چرا کنم چو ز کردار یوم طف  
سازد ترنم ار که به گفتار یوم طف  
کربات عالم ار که به معیار یوم طف  
جانم رهین رنج ز دیدار یوم طف  
آن‌سان که بوده نقشه گلزار یوم طف

از نو جهان و اهل جهان بی‌پدر شوند  
 گردد دچار باد خزان گلشن حسین  
 گردد نهان به پرده غم کوکب حسین  
 کبود به غیر فخر امم نور مشرقین  
 با نرخ جان شوند خریدار هر بلا  
 گردند یاوران حسین جملگی شهید  
 با تیشه جفای خسان حالیا قلم  
 ای دل بسوز زآن که جدا گردد از بدن  
 گردد به خلد احمد مختار بی‌شکیب  
 غلتد به خون جوان دو نه سالة حسین  
 قاسم بدل کند به عزا شادی و نشاط  
 اصغر ز تیر حرمله سیراب می‌شود  
 وحش و طیور ماهی دریا و بحر و بر  
 لب تشنه می‌کشند شهید ره وفا  
 زینب شود پریش و اسیر و ز غم کباب  
 معجر برنند از سر کلثوم بی‌نوا  
 گردند غرق بحر جفاها و ظلم و کفر  
 آتش به خیمه‌گاه حسینی فتد ز ظلم  
 از بعد غارت همه کفار بی‌حیا  
 سازند نرم زیر سم مرکبان تنش

زاید ز شب چو خسرو سیار یوم طف  
 گردد وزان چو نفخه اسحار یوم طف  
 پیدا شود ز پرده چو رخسار یوم طف  
 یعنی حسین تشنه خریدار یوم طف  
 آل علی تمام به بازار یوم طف  
 از صبح تا به ظهر ز پیکار یوم طف  
 گردد نهال قامت سالار یوم طف  
 فردا دو دست‌های علمدار یوم طف  
 گریان به حال جعفر طیار یوم طف  
 از کتم شب شود چو نمودار یوم طف  
 زینب شود شهیر به خونبار یوم طف  
 گردد سکینه بی‌پدر و زار یوم طف  
 سازند گریه جمله به سردار یوم طف  
 از حق گذشته فرقه غدار یوم طف  
 نامیده می‌شود به دل افگار یوم طف  
 موج غم شود چو که ابحار یوم طف  
 کشتی‌نشتگان گهربار یوم طف  
 گاهی که شعله‌ور بشود نار یوم طف  
 یغما کنند بستر بیمار یوم طف  
 از پشت زین ز جور نگونسار یوم طف

در گوشه خمول ز رنج و غم و ملال  
 شیدا بنال روز و شب از کار یوم طف

چرا به خاک فتاده صنوبرت عباس  
 چه واقعه است که گردیده‌ای چنین خاموش

فدای جان تو جان برادرت عباس  
 نهاده‌ای به سر خاک غم سرت عباس

نگون شده است علم حالیا مگر دستان  
 قلم چراست سهی سرو قامت نازت  
 به حال یقظه و یا خواب یا که بیداری است  
 به پای خیز که اینک حسین تشنه لب است  
 بیا که گشته سکینه ز تشنگی بی تاب  
 ز جای خیز که زینب نشسته در خیمه  
 کنون که عازم خلدی سلام من برسان  
 به سوی بزم بقا رو نهادی و رفتی

خدا نکرده جدا شد ز پیکرت عباس  
 چراست غرقه خون ماه انورت عباس  
 که بینی به یم خون شناورت عباس  
 که ایستاده چنین در برابرت عباس  
 سقایتش بکن از دیده تورت عباس  
 دو دیده باز نموده به معبرت عباس  
 به حضرت نبی و باب اطهرت عباس  
 برو که بر اثر آید برادرت عباس

به خون پاک حسینت به حال شیدا رس  
 به روز حشر چو او گشته چاکرت عباس

۲۷

خون شو دلا ز داغ جوانان کربلا  
 در حیرتم که با چه زبانی کنم بیان  
 افتد شرر به خرمن هستی ماسوا  
 خورشید سربرهنه شد از خاوران پدید  
 افتاد شور و ولوله در بارگاه قدس  
 عرش برین تپید به خود چون که شد بلند  
 تاج تقرب از سر خود برگرفت زار  
 آتش به جان فتد چو که آرم به یاد خویش  
 افتد شرر ز خامه به عنوان و دفترم  
 آه از دمی که رفت سر نعش اکبرش  
 ویل آن زمان که آب ز پیکان کفر خورد  
 افغان کشید روح الامین چون که ز آن ستم  
 شد ناله و فغان ز دل انس و جان بلند  
 چون برکشید ناله هل ناصر از جگر

غربت گزیدگان بیابان کربلا  
 حال سهی قدان گلستان کربلا  
 گویم اگر که حال غریبان کربلا  
 تا دید سربرهنه اسیران کربلا  
 افتاد بر زمین چو که سلطان کربلا  
 افغان و آه زینب نالان کربلا  
 روح الامین شنید چو افغان کربلا  
 جان دادگان گلشن ایمان کربلا  
 خواهم رقم کنم چو که عنوان کربلا  
 لیلای غم پژوه پریشان کربلا  
 دستان سرای سطحه بستان کربلا  
 خاموش گشت بلبل دستان کربلا  
 اصغر چو آب خورد ز پیکان کربلا  
 گلگون قسبای عرصه میدان کربلا

جن و ملک وحوش و طیور آمدند جمع  
لبیکگو به خسرو خوبان کربلا  
شیدا به این مراثی جانسوز روز حشر  
میکن شفیع خویش تو سلطان کربلا

۲۸

از چه امساله جنان با سقر آمیخته‌اند  
داغ دلسوز چرا لاله نهاده بر دل  
هر کسی روزبهی می‌طلبد از ایام  
نیش و نوش از چه چنین گشته به یکدیگر جفت  
غم و انده ز چه روگشته قرین با شادی  
روز نوروز بود روزبهی از ایام  
فصل نوروز بود حنظل دی را تریاق  
مصطفی گفته می‌پوشید تن از باد بهار  
پس چه واقع شده کامساله چنین نفخاتش  
اثر باد بهاری بده بیرون از وصف  
نفخاتش بده بس عقده‌گشای غم دل  
گل حمرا و شقایق ز چه در طرف چمن  
سرخی شاهد گل از چه چنین امساله  
مس رخساره شیدا ز چه در بوته غم  
گل عبهر ز چه چون کابلی دشت بلا  
این چه شام است که از وسوسه انده و غم  
انده و درد و غم و شیون و فریاد و فغان  
مرغک دلشده در آتش انده سوزان  
وه چه باشد که چنین ماتم از حد افزون  
هر طرف می‌نگرم تیر بلا و منحن  
بوده پر میوه چه اشجار اگر هر ساله  
باد نوروز چرا پر شرر آمیخته‌اند  
زهر ماتم ز چه بر خشک و تر آمیخته‌اند  
از چه هر ساعتش از هم بتر آمیخته‌اند  
شهد و زهر از چه بر یکدگر آمیخته‌اند  
شهد شادی ز چه با زهر در آمیخته‌اند  
از چه امساله چنین با ضرر آمیخته‌اند  
از چه امساله به زهر خطر آمیخته‌اند  
چه که در او ثمری بی‌ثمر آمیخته‌اند  
به همه گونه غم و درد سر آمیخته‌اند  
از چه امساله چنین بی‌اثر آمیخته‌اند  
از چه امساله به صد عقده بر آمیخته‌اند  
بر خلاف سنوات دگر آمیخته‌اند  
در فضای چمن این‌سان کدر آمیخته‌اند  
از یسد زرگر قدرت به زر آمیخته‌اند  
به کنارش ز چه کشکول زر آمیخته‌اند  
تا سحر دیده ما با سهر آمیخته‌اند  
ز چه با ناله مرغ سحر آمیخته‌اند  
نکبت و رنج به هر رهگذر آمیخته‌اند  
در قلوب نوّه بوالبشر آمیخته‌اند  
به گذرگاه نظر در نظر آمیخته‌اند  
بر ادبار کنون با شجر آمیخته‌اند

آذر کسرتم اندر جگر آمیخته‌اند  
 بردلم تازه‌تر از تازه‌تر آمیخته‌اند  
 میزبانان قضا ما حضر آمیخته‌اند  
 به همه خشک و تر و بحر و بر آمیخته‌اند  
 مگرت زهر بلا با شکر آمیخته‌اند  
 تب لازم ز چه با گلشکر آمیخته‌اند  
 قلب‌ها از چه چنین منکدر آمیخته‌اند  
 وین غم از کی که به روح و صور آمیخته‌اند  
 از چه نوروز به ماه صفر آمیخته‌اند  
 از چه‌اش زهر ندم با مطر آمیخته‌اند  
 آل احمد به غم و درد در آمیخته‌اند  
 بر اسیران ز غم در به در آمیخته‌اند  
 از جفا بر بدن سیم بر آمیخته‌اند  
 حضرت زین عبا را به سر آمیخته‌اند  
 خاکروبه سر هر رهگذر آمیخته‌اند  
 کافران از سرنی نیش تر آمیخته‌اند  
 سیلی جور به شام و سحر آمیخته‌اند  
 به یتیمان حسینی ضرر آمیخته‌اند  
 به جنان در دل خیرالبشر آمیخته‌اند  
 و آذر غم به دل حیّه در آمیخته‌اند  
 کوفیان بین که سفر در صفر آمیخته‌اند  
 خلد و رضوان بشر از سقر آمیخته‌اند  
 به صغیران ز غم بی‌پدر آمیخته‌اند  
 ظلم و کین بین که به ضرب حجر آمیخته‌اند  
 جور می‌بین که به رمی مدر آمیخته‌اند  
 گاه با چوب و گهی با تبر آمیخته‌اند

بیضه محتم اندر دهن جان بشکست  
 حنظل انده و رنجوری و محنت حالی  
 رنج و اندوه و غم و محنت و ماتم به جهان  
 این چه سوز است که هر لحظه شرارش بینم  
 هان چه واقع شده ای دل که چنین رنجوری  
 زخم ناسور چرا گشته خواص مرهم  
 دیده‌ها از چه چنین با مطر آمیخته‌اند  
 این چه ماتم که به هر کوه و در آمیخته‌اند  
 گرنه از شیوه ماتم بود و سوگ و عزا  
 ابر نیسان که بدی قطره آن گوهرزا  
 حالی این ماه بود کز ستم شمر پلید  
 کافران سیلی بی‌دینی خود هر لحظه  
 تازیانه ستم خویش برای زر و سیم  
 جای عمامه همی چوب ستم هر لحظه  
 جای پیراهن و کسوات بر اندام زنان  
 با یتیمان حسین‌بن علی از سر جهل  
 بر اسیران محن زمره کفار عنود  
 در ره شام خراب از ستم خود کوفی  
 ز آتش جور دمدام شرر بی‌پایان  
 اخگر غم به نهاد حسن انداخته‌اند  
 حالیا بهر یتیمان حسین در این ماه  
 از تف جور یزید آل علی شد سوزان  
 کعب رمح و سرنی از ستم بی‌پایان  
 بـدـن گـلـبـدـنـان علی عمرانی  
 دختران علی و عترت پاک احمد  
 بدن حضرت سجاد به زیر زنجیر

به کنیزی بکنند نامزد اولاد رسول  
 حالی اندر رحم مادرک زانیه اش  
 آن که در نطفه او صد خلل شرعی هست  
 غرقه درد شراب آن سر ناهی شراب  
 سر نوپاوه احمد ز چه در درد فقاغ  
 به ظراب حجر و کعب سنان و نی و چوب  
 تن اولاد علی بر سر خون غوطه زند  
 سپه کفر به انصار شه تشنه لبان  
 بدن گلبدانانی که ز تشریف مقام  
 بر بدنشان ز جفا و ستم کوفی بین  
 جای کسوات بر اندام مہارکشان زار  
 جای معجر به سر اهل و عیال حیدر  
 سر شاه شهدا از ستم ابن زیاد  
 به دکا کین و به بازار و سکا ک کوفه  
 گه به تنور نهد خولی و گاهی به سنان  
 بر ثنایای حسین فرط شقاوت بشنو  
 چوب دستی عید بن زیاد بن ابیه  
 قامت سرو شبیری که بدی جفت شبر  
 حضرت زین عبا مظهر نور یزدان  
 دختران علی و پردگیان احمد  
 لعنت حق به یزید شقی بی ایمان  
 گر چه شیرین بود اشعار تو شیدا لیکن  
 آن زنا زاده که رأس الشرر آمیخته اند  
 بی شبه نطفه او صد پدر آمیخته اند  
 در ازل کوردل و بدسیر آمیخته اند  
 چون توان گفت که در طشت زر آمیخته اند  
 مشرکان ز امر سگی بدگهر آمیخته اند  
 تن طفلان حسینی سپر آمیخته اند  
 بخت کفار چرا با ظفر آمیخته اند  
 آن چنانی که به هم خیر و شر آمیخته اند  
 خاک پاشان همه کحل البصر آمیخته اند  
 تنازیانه ستم بی بصر آمیخته اند  
 گرد هر قافل و هر رهگذر آمیخته اند  
 خاکروبه ستم از بام و در آمیخته اند  
 به سر نیزه تو گویی قمر آمیخته اند  
 سر شه بر سر نی جلوه گر آمیخته اند  
 گه به خون خود و گه مشک تر آمیخته اند  
 چوب سر کرده قوم کفر آمیخته اند  
 به لب اخ عظام شبر آمیخته اند  
 به دم تیشه جور و تبر آمیخته اند  
 طوق و زنجیر به گردنش بر آمیخته اند  
 بر شترهای عری بی ستر آمیخته اند  
 لعن آن سان که به نار سقر آمیخته اند  
 طبع از این غم و انده کدر آمیخته اند

زین مصائب که به آل نبی ذوالمن شد

زهر ماتم به مذاق شکر آمیخته اند

این تن از کیست که در خاک به خون غلتیده  
 این تن از کیست که بی غسل و کفن افتاده  
 این تن از کیست که خورشید نموده کفنش  
 این تن از کیست که از خاک حنوطش باشد  
 این تن از کیست خدایا که به جای غسلش  
 این تن از کیست که از تیر مشبک گشته  
 این تن از کیست که این گونه فگار و زار است  
 این تن از کیست که جان داده به راه جانان  
 این تن از کیست که عاری شده از افسر سر  
 این تن از کیست که سر بر سر نی کرده روان  
 این تن از کیست که بجدل ز جفا ابنانش  
 این تن از کیست که جمال سیه روی شقی  
 این تن از کیست که بر او به عزا روز و شبان  
 این تن از کیست که در مسئله جانبازی  
 این تن از کیست که بر تربت او دخت نبی  
 حالی ای دل بود این تن ز حسین مظلوم  
 با وجودی که بود ذات خدا دور از غم  
 عترتش در کف کفار بود زار و اسیر  
 اهل بیتش به شترهای عری از پالان  
 کودکانش به اسیری به سوی شام روان  
 زینبش گشته اسیر کف کفار غیور  
 از غم هر چه به عالم همه افزون آمد  
 زین جفایی که به این تن شده من حیرانم  
 اصغرش حرمه سیراب نمودی چون گفت  
 تن به عمدا به جفا داد مر آن قدرت حق

این تن از کیست که جا بر سر خون بگزیده  
 این تن از کیست که بس زار و زیون گردیده  
 این تن از کیست که جز جور و جفا نادیده  
 فلک از وصله دلت کفنش ببریده  
 آسمان خون الم بر بدنش باریده  
 ناوک تیر جفا با دل و جان بخریده  
 زیر سنگ و مدر و چوب نهان گردیده  
 سر به نی خود به سر خاک مکان بگزیده  
 ماسوی الله به عزایش به نوا نالیده  
 با لبی خشک و دهانی ز عطش تفتیده  
 بهر انگشتی از جور و جفا ببریده  
 کرده اش بهر ازاری ز ستم رنجیده  
 مرتضا در حرم قرب ز غم موییده  
 گشته در عالم تسلیم و رضا شوریده  
 از جنان آمده با گیسوی بس ژولیده  
 که شده احمد مرسل ز غمش غمیده  
 به خدا ذات خدا در غم او زاریده  
 ناسزاهای فراوان ز خسان بشنیده  
 بس جفا از ستم کوفی بی دین دیده  
 که ز خولی و که از شمر به خود لرزیده  
 گه ز قتل شه و گه ماتم خود گرییده  
 به فغان جعفر شیدا چو غمش سنجیده  
 کاهل خود توده غبرا ز چه نابلعیده  
 شیر لیل از عطش گشته بسی خوشیده  
 چون که حق گفت به گوشش سخنی نوشیده



خاتم اندر دهن پور جوان بنهادی  
قاسمش شادی و عشرت به عزا کرده بدل  
ماتمش بس که به هر شیء نموده تاثیر  
گر ماتم شده از گلشن هستی رویان  
شمر ملعون ز قفا سر برپودش چون کو  
عرش و کرسی و سماوات و زمین و ابجار  
گر چه تکرار قوافی شده شیدا لیکن

چون بدیدی که ز عطشان گلویش خشکیده  
اکبرش آب ز شمشیر جفا نوشیده  
خون ماتم ز بن سنگ و حجر جوشیده  
خار غم از دل خارا به نوا روییده  
در دم وصل به محبوب زمین بوسیده  
همه زین واقعه هایلهاش لرزیده  
ترک این شیوه مکن تا نشوی رنجیده

حال گویی که نهندت به لحد زار و فگار  
زیر گِل تن شودت رنجه و بس پوسیده

۳۰

ای دیده خون ببار که خوابت حرام شد  
ای دیده خون ببار که خون بایدش شدن  
دانی چه روز خوشدلی ما تمام شد  
روزی که آتش ستم کوفیان دون  
روزی که تیغ کینه کفار بی حیا  
روزی که شاه دین ز سر زین مرتجز  
روزی که دست های علمدار کربلا  
روزی که آن جوان دو نه ساله حسین  
روزی که خورد از دم پیکان حرمله  
روزی که آفتاب ولایت کسوف کرد  
چرخا نگون شوی که ز بیداد تو بسی  
بر جان سیدالشهدا سبط مصطفی  
فرق علی اکبرش از ضرب تیغ کفر  
از ضرب تیغ منقذ کافر دوباره شد  
باکی توان سرود که این گونه ناگهان

آفاق پر ز غلغله لاتنام شد  
هر کس که باده زین غمش ای دل به جام شد  
روزی که تیغ کفر برون از نیام شد  
بر خیمه گاه شافع روز قیام شد  
بر جان سبط حضرت خیرالانام شد  
کردی هبوط و بر سر خاکش مقام شد  
مقطوع از بدن ز جفای خصام شد  
صدپاره در زمین بلا تشنه کام شد  
اصغر شراب مرگ الم مرتسام شد  
عالم تمام در خطر و اقتحام شد  
بر روی روزگار غبار ظلام شد  
بر جای هدیه گاه سنان گه رخام شد  
بشکافته ز فرق همی تا مسام شد  
شق القمر که معجز خیرالانام شد  
سوزنده هر دو کون ز کفار خام شد

از ضربت شقاوت قوم ظلام شد  
از کربلا روانه سوی شهر شام شد  
قصر شاهی مقام گروه ملام شد  
مأیوس آن صغیر چو از شیر مام شد  
خنک مراد بهر عدو در لجام شد  
چون در کف یزید پلیدش زمام شد  
قومی که خارج از ره دین صبح و شام شد  
فخر امم به جور و جفا ملتزام شد  
گاهی که تند صرصر جور لثام شد  
گویا که آفتاب برون از جمام شد  
بر قرص ماهتاب ز حسرت غمام شد  
آلوده او به طشت به ذرد مدام شد  
ایام سال و ماه به حسرت مدام شد

شیدا بس است قصه غم مختصر نما

گر چه الم مدام و غمت مستدام شد

سقای اهل بیت دو دستش جدا ز جور  
زین العباد به زیر غل جامعه نگار  
شد در خرابه منزل اولاد مرتضی  
سیراب کرده حرمله اصغر به تیر کین  
اسب مصائب بهر حسین شد به زیر زین  
اسب مراد بهر حسین گشت نامراد  
آل عبا به خارجی دین برند نام  
فتح و ظفر ملازمت کافران نمود  
بر فرق دختران علی معجری نماند  
معجر چو برد از سر زینب سنان دون  
لیکن از این معامله خور گشت منکسف  
رأس شهی که ناهی شرب شراب بود  
زین واقعه مصیبت و غم بهر شیعیان

### ۳۱

شور و نوای روز قیامت قیام کرد  
دوران برای آل پیمبر تمام کرد  
تیغی که در نیام نبی عظام کرد  
خود را سپر به ضربت قوم ظلام کرد  
مقروح جسم پاک امام کرام کرد  
بر تیره خاک کرب و بلا او مقام کرد  
مجروح و منشرح تن فخر انام کرد  
زین طرفه گردشی که به کام لثام کرد  
اهل زمانه باز ز نو تلخ کام کرد

در کربلا چو لشکر کفر ازدحام کرد  
ظلمی که ناتمام بد آخر ز جور کفر  
بر خاندان مصطفوی برکشید کفر  
آه از دمی که پادشه انس و جان حسین  
بس ضرب تیغ و زخم سنان و سهام کفر  
از پشت مرتجز بنمود او هبوط و پس  
پیکان تیر و زخم سنان ضربت حسام  
چرخ اثیر اهل جهان کرد بی پدر  
زهر الم دوباره ز مینا به جام کرد

بنمود عشوه‌ای و بلا مرتسام کرد  
مظلوم کربلا که جهان شادکام کرد  
و آن‌گه ز جور اهل عراقش لجام کرد  
جانش هدف به نیزه و تیر و حسام کرد  
سیراب اصغرش چو ز نوک سهام کرد  
زخم درویشان همه بی‌التیام کرد  
غرقه ز سیل جور و جفای خصام کرد  
ناگه به بحر انده و غم مقتحام کرد  
گردش به کام زاده و نسل حرام کرد  
اندر دمار خانه دین اهتمام کرد  
اندر خرابه جا و مکان امام کرد  
بر آسمان ز کینه به هر صبح و شام کرد  
اهلش اسیر و غمزده در شهر شام کرد  
سوزنده اهل او به کف قوم خام کرد  
سوزان ز نار جور و جفایش خیام کرد

شیدا ازین معامله شیدا و زار شد

جعفر اگر چه نام ورا باب و مام کرد

انداخت مهره‌ای و به نامی جفا نمود  
از بعد مصطفی و علی و حسن بدی  
آخر زمانه زین الم زد به مرکبش  
آورد تا به وادی خونخوار کربلا  
زهر جفا به کام جهان ریخت ناگهان  
از نو نمود هر که به عالم یتیم و زار  
تاکشتی حسین به زمین بلا فلک  
کشتی شادکامی ما چرخ کجمدار  
آخر زمانه کینه به آل عبا نمود  
از بهر شادکامی آل زنا فلک  
جای یزید داد بر افراز تخت زر  
در شهر شام ناله اطفال بی‌پدر  
لب‌تشنه قتل شه به زمین بلا نمود  
رأس مبارکش به سر نیزه جلوه داد  
از بعد غارت خیم آن‌گه به کربلا

## ۳۲

جز که با هر که به عالم همه بیداد کند  
ز هلاکش دل کفار شقی شاد کند  
ای با شعیبه طرّفه که بنیاد کند  
فضلا را ز جفا رنجه و ناشاد کند  
فاضلان را ز ستم همدم فریاد کند  
خون دل اغذیه و حصه اوتاد کند  
مأمن کفر درش ز آهن و فولاد کند

فلک هرگز نتوان شد که به کس داد کند  
جز که هر جا که بود مرد خدایی از جهل  
از برای دل دانا بسش فطرت بد  
جاهلان را ز دنی طبعی خود سازد شاد  
دانیان را کند از گردش خود شادان دل  
شهد شادی بکند قسمت جهال فضول  
خانه دین بکند منهدم از تیشه کفر

بر خوارچ بکنند متهم اولاد رسول  
 گه کند خا که ایمان ز ستم زیر و زیر  
 گه کند همچو حسین پادشه تشنه شهید  
 گه ز ناوک بکنند حلق علی اصغر چاک  
 گه سکینه بکنند بی پدر و زار و ذلیل  
 گاه آتش فکند بر خیم آل عبا  
 گه کند فرق علی شق ز دم تیغ جفا  
 گه ثنا پای نبی الله اعظم شکند  
 گه جگر بند حسن پاره کند از الماس  
 گه کند شاه خراسان به خراسان مسموم

گه نهد بند الم بر سر و پای شیدا

لیک بسندی که ز بدبختی اش آزاد کند

## ۳۳

در کربلا چو کشتی آل عبا شکست  
 برگ الم ز شاخه اشجار شد پدید  
 بانگ عزا ز بارگه قدس شد بلند  
 بنشست خار غم به دل احمد و علی  
 بگسسته گشت رشته تنظیم روزگار  
 لرزه فستاد بر همه ارکان ماسوا  
 از جور چرخ سر ز شه بت شکن برید  
 در حیرتم که توده چرا نا شدی به باد  
 جز مصطفی و آل ندانند کسی دگر  
 شیدا به سر رسان تو در انشاد مرثیه

گرد الم به ذروه عرش علا نشست  
 شاخ محن به گلشن باغ جنان برست  
 تاجیش کفر ره به شهنشاه دین بست  
 چون شمر بد نژاد به سینه حسین نشست  
 نوک سنان چو رشته عمر حسین گسست  
 گاهی که سوی خنجر کین شمر برد دست  
 در ظهر یوم طف به جفا شمر بت پرست  
 هفت آسمان نگشت چرا زان بلیه پست  
 غیر از خدا که معنی این سر چگونه هست  
 عهدی که بسته ای به حسین حالی از الست

فقر و فنا و مرثیه گویی به عشق او

از شاهی جهان به ولایش قسم به است

۳۴

زورق آل علی غرق شد از جور یزید  
قدسیان خاک تألم به سر خود کردند  
قلبها خون شد و بیرون بشد از روزن چشم  
حیرت آن است که از کرده شمر ملعون  
با وجودی که نبی در حرم قرب خدا  
فاطمه زین ستم و جور به گلزار جنان  
مرتضی ناله سوزنده ز دل کرد بلند  
مجتبی زار به گلزار جنان مویه نمود  
آه از آن دم که ز بس جور و ستم شمر نمود  
آسمان خواست بیفتد به زمین پست و فگار  
آن چنان زلزله افتاد به ارکان وجود  
بسی پدر گشت دوباره همه موجودات  
خون ماتم ز بن سنگ و مدر شد جوشان  
ظلم و کین بین که چسان شمر سیه رو بکشید  
دست و تیغ ستمش کار به جایی برساند  
آسمان خون الم ریخت دمامد به زمین  
لب فرو بند تو شیدا و بگو لعنت باد

مصطفی در حرم قدس از این غم نالید  
آسمان خون غم از دیده خسرت بارید  
چون حسین وارد آن دشت بلازا گردید  
اهل خود توده غبرا ز چه رو نابلعید  
با علی و حسن و فاطمه بی خود زارید  
به سرانگشت الم صورت خود بخراشید  
خشمگین گشت چنانی که ز دل صیحه کشید  
فرق اکبر چو که شمشیر جفا بشکافید  
نور عینین علی با لب خشکیده شهید  
خنجر شمر چو بر حنجره شاه رسید  
که بگفتند سرافیل مگر نفخه دمید  
ز آن جفایی که به خود شمر میه رو بالید  
خار ماتم به فضای چمن جان رویید  
خنجر کینه به جایی که نبیش بوسید  
که نبی در حرم قرب خدا بی مویید  
توده و نه طبق چرخ ز کارش لرزید  
به گروه ستم آیین سیه روی پسلید

تا ابد لعنت حق باد به آن قوم پلید  
روز و شب هفته و مه در همه سال جاوید

۳۵

دلا به است که دل بر نهی به رسوایی  
به جمله گاه تغابن نهی دوباره قدم  
عری کنی ز تن خود لباس خرسندی  
قدم زنی به سوی شهر شام مجنون وار

دوباره عود نمایی به ملک شیدایی  
به نه طلاق مطلق کنی شکیبایی  
به بر کنی ز تحسّر پلاس سودایی  
ببرآوری بر زینب فغان لیلایی

گهی یتیم صفت با سکینه گردی یار  
 گهی به حضرت کلثوم همزبان گردی  
 گهی چو چوب یزید آشنا کند از جور  
 کنی تعصب زن های بی کس نالان  
 شوی به ناله هم آواز دختران علی  
 به عترت نبی الله خویش نوحه کنی  
 گهی خرابه نشین گردی و الم پرور  
 گهی به ناله شوی هم فغان آل عبا  
 گهی پریش کنی مو و مویه سر سازی  
 یزید چون که کند حکم قتل زین عباد  
 به طوع طمع در آن مورد ای ستم دیده  
 گهی ز اشک دو چشمان خود کنی سیراب  
 گهی ز خون دل خود غذا دهی قومی  
 یزید آن که به شیطان هماره او کرده  
 گهی چو جعفر شیدا ز دجله چشمان

گهی ز رنج غریبی برآری آوایی  
 به آه و ناله کشی بانگ و احبایی  
 به غنچه لب آن ذوالجلال یکتایی  
 در افکنی به جهان شور و احسینایی  
 بر آوری به فغان بانگ و اعلیایی  
 ز دل کشی به نوا صوت و انبیایی  
 به شهر شام چه هستی اگر تو صحرایی  
 به پا کنی به خرابه فغان و غوغایی  
 کنی به گوشه ویرانه گاه مأوایی  
 ز جان خود گذری تا کنی تو پروایی  
 فدا کنی سر خود نی کم از نصارایی  
 امام تشنه بی کس به کنج تنهایی  
 که جایشان به خرابه بود ز بی جایی  
 ز حیث نطفه نحسش خطاب بابایی  
 عیان کنی به فضای زمانه دریایی

چگونه درد دل خود توان کنی پنهان

که همچو خور ز سمای مصیبه پیدایی

### ۳۶

امواج جور کفر برون از حساب شد  
 آه و فغان که چرخ ائیر ستم شعار  
 یک وقت سنگ جور شد و از کف عدو  
 یک وقت آتشی شد و بر در فتاد و سوخت  
 پهلوی فاطمه بشکست او از آن ضراب  
 گاهی برای بازوی زهرا قراب شد  
 گه تازیانه گاه مدرگاه چوب جور

بنیان دین ز سیل دمام خراب شد  
 اندر خطای محض به اهل صواب شد  
 پیران به رأس حضرت ختمی مآب شد  
 گه در شد و به پهلوی زهرا ضراب شد  
 آن سان که در جنان دل پیغمبر آب شد  
 گاهی به گردن علی از کین طناب شد  
 از بهر زینب آن خور برج مصاب شد

گاهی ز جور سوده الماس محض شد  
 گه شد فرات و موج زن از بهر کوفیان  
 گاهی برای آل عبا گشت تیغ کین  
 گه گشته اشتران غری از وطای ظلم  
 گاهی ز کینه گشت غل جامعه همی  
 گاهی خرابه گشت بر اولاد مصطفی  
 گه شد به دختران علی سارق الحجاب  
 افروخت آتشی به بیابان کربلا  
 هر لحظه ای ز نو بکند ماسوا یتیم  
 یک کزتی که کرد گل روی احمدی  
 بار دگر که حضرت خیرالنسا ببست  
 سیم نهان چو از ستم و جور بی مرش  
 غلتان به خون خویش به محراب شد علی  
 کرد او شهید پادشهی را به تیغ کفر  
 چارم یتیم کرد جهان چون که مجتبی  
 گویا که بود که همه این ها که باز چرخ  
 مواج کرد وادی خونخوار کربلا  
 بهر حسین که یوسف باغ جنان بود  
 کردی یتیم جمله اجزای ماسوا  
 بنمود متهم به خوارج ز خارجی  
 کرد آشنا ز فرط شقاوت قضیب کفر

که در عنب برای رضا زهرناب شد  
 گه بهر سیدالشهدا قحط آب شد  
 گه کافری ز گردش او بهره یاب شد  
 گه دشت پر ز خار و تف آفتاب شد  
 و آن گه به گردن شه مالک رقاب شد  
 گه تخت سلطنت به یکی بدمآب شد  
 گه بر زنان آل زنا او حجاب شد  
 کز سوز شعله اش دل عالم کباب شد  
 آن سان که خود ز کار خود اندر عجاب شد  
 از جور خود خزان که دو عالم خراب شد  
 بار رحیل سوی جنان باشتاب شد  
 زیر تراب سرو قد بتو تراب شد  
 شمشیر کفر چون که برون از قراب شد  
 کش شهر علم مصطفوی یگه باب شد  
 ز الماس ریزه در جگرش التهاب شد  
 چون زال رشته تاب به صد پیچ و تاب شد  
 سرهای کشتگان به سر آن حباب شد  
 در دشت کربلا چو که دشتی ز آب شد  
 آن سان که در کلف زالم ماهتاب شد  
 قومی که مدحشان ز خدا در کتاب شد  
 بر آن لبی که قاری چارم کتاب شد

شیدا خموش باش که زین نظم جانگداز  
 آتش ز توده بر خیم نه قباب شد

عاشق آن است که از مرحله جان گذرد  
 در تولای نگارین خود آهی نکشد  
 بی خودانه برساند به سر آن پیمان را  
 نه که تنها ز سر جان گذرد بل از عشق  
 نه که تنها ز جوانان گذرد بل از دل  
 نه ز نسوان و جوانان و ز جان بل از شوق  
 چست و چالاک نهد پا به سر راه فنا  
 چون شه تشنه لبان سرور خوبان بهشت  
 با وجودی که جوانانش فتاده چپ و راست  
 به ره دوست دهد تن به قضا و با شوق  
 گویا در دل خود راه نمی داد که چون  
 نه توگویی که فتاده است ز پا عباسش  
 نه توگویی که فتاده است ز پا قاسم زار  
 از سر کشته احباب چنان بگذشتی  
 نه توگویی که روان گشته به میدان اکبر  
 نه توگویی که بود تشنه و بس رنجیده  
 نه توگویی که بود ناوک کفرش که ز جور  
 نه توگویی که بود اهل و عیالش بی کس  
 نه توگویی که عیالش بود از غم نالان  
 نه توگویی که بود اهل حریمش گریان  
 نه توگویی که به هنگام رحیلش از پیش  
 علی اصغرش از بهر فدای ره دوست  
 آن چنانی که به کفار چنین آمد ظن  
 تا که سوگند دهد بر سپه ابن زیاد  
 ناگهان بانگ برآرد که الا ای کوفی

به تولای سر جان خود آسان گذرد  
 اگرش نشتر غم از رگ شریان گذرد  
 نتواند به خودی از سر پیمان گذرد  
 از سر جان خود و جان جوانان گذرد  
 در ره دوست ز آسایش نسوان گذرد  
 ز خود و عزت خویش و ز عزیزان گذرد  
 از همه هستی و از جمله خویشان گذرد  
 که گلویش ز دم خنجر بران گذرد  
 بهر جانبازی خود خوشدل و شادان گذرد  
 واله سان جان به کفش در ره جانان گذرد  
 بعد از آن در ره کوفه به یتیمان گذرد  
 این چنانی که وی آسوده به جولان گذرد  
 نه توگویی که سنانش به رگ جان گذرد  
 خوشدل و شاد که گویی به گلستان گذرد  
 سوی حمله به نظر گویی اش آن سان گذرد  
 ذوالفقارش که چنین بر سر خصمان گذرد  
 که ز قیال و گهش از رگ و شریان گذرد  
 نه توگویی که غمش بر دل بریان گذرد  
 نه توگویی که چنین با دل نالان گذرد  
 که به قربانگه خود با لب خندان گذرد  
 زینب و اهل حریمش همه گریان گذرد  
 همچو مصحف به کفش بر سوی میدان گذرد  
 به کف آورده حسین جزوه قرآن گذرد  
 ابن سعدش مگر از جور فراوان گذرد  
 اصغرم تشنه چنان است که از جان گذرد



|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| ز غم اکبر و تاب عطش اینک لیلی       | نه چنان است که شیریش به پستان گذرد    |
| طفل من گرسنه و تشنه و بس بی‌گنه است | قطره‌ای آب دهیدش که ز عطشان گذرد      |
| گر گنه‌کار منم طفل ندارد گنهی       | گنه هرگز نشنیدم که به طفلان گذرد      |
| حرمله داد جوابش چو جوابی آبی        | لیک آبی که ز سرچشمه قربان گذرد        |
| یعنی آبی به دم تیر بلا کرده روان    | آن زنازاده ملعون که ز ایمان گذرد      |
| تیر جورش چو که از صاحب ایمان گذرد   | دین و ایمان چه که آن زشت ز یزدان گذرد |
| یعنی آبی که بدی شیره زهر اهلاك      | ز کمان ستم حرمله پران گذرد            |
| یعنی اندر گلوی نازک اصغر ناگه       | عوض آب همی ناوک پیکان گذرد            |

زین الم ناوک غم بر دل شیدای فگار

سال و مه روز و شب از گردش دوران گذرد



قصاید و مدایح



### مناجات

به غیر درگه تو دیگرم پناهی نیست  
 چه پادشه چه رعیت چه منعم و چه فقیر  
 به جز به رحمت تو هیچ نیست عذرگناه  
 امید جمله به سوی تو باشد از که و مه  
 یکی منم که بیاورده‌ام به سویت داد  
 سوای روسیهی نیستم متاعی هیچ  
 ز کارهای خود ای پادشاه روز حساب  
 چه طاعتی بنمایم سزای بندگی‌ات  
 به جز به وزر و وبال و هوای شهوت نفس  
 به هر چه فکر نمایم ز طاعت خود هیچ  
 و لیک عفو تو بس بیشتر ز هر جرمی است  
 هزار طاعت صدساله دو صد چو منی  
 به حق حرمت آن چارده تنی که به حشر  
 نهند پای شفاعت به پیشگاه حضور  
 چنان که هم به جهان از برای حاجت خلق  
 شفیع ساز به حشرم محمد عربی  
 نمای حامی دنیا و دین ما مهدی  
 گشاده سازدم این عقده‌های بس مشکل  
 اگر چه بر دل من عقده‌های چون کوه است  
 همه امید من از لطف و چاره‌سازی تو است

به غیر لطف عمیم تو دادخواهی نیست  
 به جز به سوی تو کس را گریزگاهی نیست  
 در آن زمان که مجالی به عذرخواهی نیست  
 از آن سبب که به غیر از تو پادشاهی نیست  
 اگر چه بندگی‌ام غیر روسیاهی نیست  
 نه غره‌ام که بگویم مرا گناهی نیست  
 مرا انیس جز از آه صبحگاهی نیست  
 مرا ز نیستی طاعت اشتباهی نیست  
 که برگزیده از این عمر سال و ماهی نیست  
 متاع قابل بر درگه الاهی نیست  
 به غیر نکته عفو تو هیچ راهی نیست  
 به جنب ساحت غفاری‌ات کماهی نیست  
 چو جای ناله و فریاد و دادخواهی نیست  
 به غیر حضرتشان شافع و گواهی نیست  
 به غیر درگیشان هیچ بارگاهی نیست  
 از آن که درگه تو موضع تباهی نیست  
 که غیر او ز تو کس ذوالجلال و جاهی نیست  
 گره‌گشا جز او از ماه تا به ماهی نیست  
 ولی به پیش تو هم وزن برگ و کاهی نیست  
 اگر نه چون دگرانم زر و سپاهی نیست

تو کار خویش به حق واگذار ای شیدا

بلندتر ید خصم از ید الاهی نیست

## در نعت حضرت رسول (ص)

با ما به از این می‌باش ای از همه کس بهتر  
 ای سرو سمرقندی سیمین تن اخجندی  
 من در عجب افکندی با این همه دل‌بندی  
 در پیش جمال تو ای لعبت کشمیری  
 پیش رخت ای زیبا خورشید بود حرّیا  
 آشوب جهان استی یا جان جهان استی  
 ای راحت جسم و جان هم کفری و هم ایمان  
 ای شاهد خوارزمی آخر ز خدا شرمی  
 ای رشک بت خلّخ وی زهره خد گلرخ  
 آن خال سیه بر رخ یا هندو در جنت  
 گیسوت پریشان است بر صفحه رو یا خود  
 جز ناوک مژگان‌گر لحظه خَلد بر جان  
 بر قتل من مسکین بگرفته و می‌دارد  
 از زلف و رخ و مژگان داری به قتال ما  
 تا قد و خد رویت دل دید بگفت آوخ  
 هرگز نه بدیداستم گیسوی سیه با مه  
 گاهی نه بدیداستم بر قامت گل خلعت  
 در بر تو بین این سرو از برگ گلش خلعت  
 بگذشتی و ننمودی بر ما نظری آخر  
 ما گرچه فقیر استیم در دیده حقیر استیم  
 گر بی‌سر و سامانم با آن که پریشانم  
 از کس نکنم پروا وز هیچ ندارم باک  
 آن پادشه لولاک کز امر خدا گردید  
 از ما خلق‌الله است مقصود وجود او  
 این عالم امکان را اضلال وجود اوست

ما را به از این بشناس ای ماه نکومنظر  
 هرگز چو تو فرزندی ناورده دگر مادر  
 گویم به چه ماندی ای دلبر سیمین‌بر  
 هستند چو تصویری خویان جهان یکسر  
 ای قد تو چون طویا وی لعل تو چون کوثر  
 بر هر دو صفت دارا وز هر دو جهت برتر  
 زلف تو به آن مظهر روی تو به آن مظهر  
 می‌بین که چسان هستم از عشق به غم اندر  
 ما را نبود پاسخ در دعوی تو دیگر  
 یا دانه اسپند است بنهاد بر مجمر  
 عود است که بنهادی در مجمره بر آذر  
 مو را نشنیداستم هرگز که شود نشتر  
 چشمان تو اندر کف از ابروی کج خنجر  
 هم خام خم اندر خم هم ناچخ و هم اسپر  
 سرو است قبا در بر ماه است کله بر سر  
 هرگز نشنیداستم شمشاد قبا در بر  
 گاهی نشنیداستم بر فرق قمر افسر  
 بر سر تو بین او را از مشک ترش مغفر  
 ما گر چه فقیر استیم بر ما به کمی منگر  
 لیکن بود این عالم در دیده ما احقر  
 هرگز نکشم منت نز کهتر و نز مهتر  
 تا مِت می‌دارم از عترت پیغمبر  
 با عز و شرف داماد بر حضرت او حیدر  
 چون غیر وجود او خلقی نبود دیگر  
 او صانع و او مصنوع، او صنعت و صنعتگر

این عالم و او معبود، او حامد و او محمود  
 او خالق و او مخلوق، او سابق و او مسبوق  
 هستند به حکم او هم ثابت و هم سیار  
 می بین که به امر حق با میل و رضای او  
 او ظاهر و او باطن، او اول و او آخر  
 او رازق کل حسی، او فانی کل شی  
 عالم به طفیل او شد رهسپر امکان  
 خاک قدم او هست کحل البصر ابصار  
 تا روز و شبان سایر هستند به امر حق  
 روزان بدانندیشش بادا چو شبان تاریک  
 تا هست به غین و میم از معنی غم در حرف  
 احباب و را خوشدل در هر دو جهان کردند  
 با آن که نیام لایق از عشق و ولای تو  
 تا هست بنات النعش بر گرد جدی دایر  
 تا بحر شود حبلی از قطره نیسانی  
 تا مشتری و زهره هستند به هم مایل  
 اعدای تو را بادا در قعر سقر خالد  
 اعدای تو مستغرق در آتش دوزخ باد

او قاصد و او مقصود، او صادر و او مصدر  
 او عاشق و او معشوق، او ناظر و او منظر  
 او نقطه و او پرگار و مرکز و او محور  
 بی بود ستون برپاست این نه فلک اخضر  
 او زمزم و او کعبه، او مروه و او مشعر  
 ریزه خور خوان وی هم اول و هم آخر  
 با امر خداوندی از کتم عدم یکسر  
 ارواح نبیین را سر در قدمش بنگر  
 تا حکم خداوند است بر گردش ماه و خور  
 هم شام احبایش چون روز شود انور  
 اعدای و را بادا هر روزه به غم اندر  
 از فضل عمیم او فارغ ز غم محشر  
 ای شاه به شیدایی نامم شده مسمر  
 مانند بنات النعش اعدا شود ششدر  
 اندر شکم اصدا ف تا قطره شود گوهر  
 با هر که تویی مایل نایل شودش اختر  
 احباب تو را بادا الطاف تواس رهبر  
 احباب تو خوشدل باد اندر نعم داور

افتاده به پیش دل یک عقده بسی مشکل

خواهم ز تو حل آن ای بر دو جهان سرور

#### مدح حضرت امیرالمؤمنین (ع)

گرچه از کوی تو هستیم به صد مرحله دور  
 مهره مهر تو در حقه دل محفوظ است  
 گرچه خواهیم که کنم عشق تو از خلق نهان  
 به سرگیسوی پرچین تو سوگند خورم

لیک اخلاص و ارادت نپذیرفته قصور  
 به جفایی که نمایی نفتد در محذور  
 اشک خونین نگذارد که بماند مستور  
 که مرا نیست به جز منظر رویت منظور

شیوۀ چشم تو تاراج نموده دل و دین  
روز و شب درک حضورت ز خدا می خواهم  
از غم عشق تو شادم که من از روز ازل  
حالیا مصلحت وقت غم اندوزان است  
انده و غم که ز عشق تو به خیر و سهل است  
در بیابان به ره کعبه کس ار خواهد رفت  
لاجرم هر که عسل می طلبد ناچار است  
غیر تسلیم و رضا چاره ندارم دیگر  
شیوۀ عاشقی و رمز صبوری داند  
کویت از ناله عشاق مبادا خالی  
تا قیامت ننمایند دگر یاد بهشت  
ای خوشا حال و خوشا غایت بخت و اقبال  
باغ رضوان بهلد گر بنمایی تو قبول  
صیقل از ذره خاک سر کوی تو گرفت  
پای سیر ار ز جهان لنگ بماند به عدم  
خاک عالم به سر تیره دلانی که ز جهل  
ابلهان شیر بهشتند به روبه گروند  
حیرت آن است که با این همه قدر و جلال  
گویا مصلحت وقت در آن دانستی  
آن که از غایت نامردمی و کبر و غرور  
رفت و بر جای تو بنشست چو روباه محیل  
در قیامت نپذیرند دگر عذر گناه  
با وجودی که ز بطحا چو عنان باز گرفت  
از جهاز شتران منبری آراسته کرد  
کرد با امر خداوند بلندت ز یمین  
هر که مولاش منم پس علی او را مولا است

در حصار غم عشق تو شد استم محصور  
تا مگر شرح دهم قصۀ غیبت به حضور  
منشی صنع بر آنم بنوشته منشور  
که به هر حال بباشند شکیبا و صبور  
اندهش شادی و آن غم بودم عین سرور  
می ننالند ز مگیلان و نگرده رنجور  
که تحمل بکنند با سر نیش زنبور  
که وصال تو میسر نشود با زر و زور  
هر که درد دفتر عشق تو نموده است مرور  
به خداوندی و یکتایی دادار غفور  
مردگانی که به کوی تو گزیدند قبور  
آن که در کوی تواش مرگ بگردد مقدر  
با دو صد فخر شود معتکف کوی تو حور  
ماه و خورشید که تابند به این عالم نور  
به که آید ز ولای تو بماند مهجور  
جای شاهین بگزیدند به شومی عصفور  
بخت برگشته به مغزش نبود هیچ شعور  
از چه ساکت شدی و خویش گرفتی محفور  
که به عقبی فکنی جایزه قوم غیور  
داشت در حق تو این گونه جسارت دستور  
روز محشر چه کند چون و چه آرد معذور  
چه نماید که در این جا شده مست و مغرور  
سوی یثرب نبی مطلق دادار غفور  
پای بنهاد بر آن عرشۀ منبر مسرور  
گفت کای خلق خدا کرده به اینم مأمور  
که وجودش ز خدا بر همه گردیده ضرور



سر میپچید ز فرمان خدا چون هستید  
طاعتش فرض بود بر همه از جانب حق  
ناصبی بین که مر این قول بخواند آحاد  
آن که ز اول ز حسادت به تو بخ یخ گفتی  
تا ابد درد دل شیعه ندارد بهبود  
ای بدا حال کسانی که ز بدبختی خویش  
در قیامت چه نمایند چو این جا هستند  
همچو دوزخ بشود تافته از آتش قهر  
با ولای تو ز دنیا چو زند کوس رحیل  
ساکنین درت از خلد برین مستغنی است  
دوستان تو به عفو تو شود برخوردار  
دشمنان تو به هر حال شود خوار و ذلیل  
دست بر دامن لطف تو زند شیدایت  
با همه جرم و جنایت چو به محشر آید  
جامه کهنه و پشمینه کفایت دارم

همه با امر خدا طاعت او را مجبور  
از حقش بد رسد آن کس که به دل دارد شور  
سامری ماند و منکر شده بر آتش طور  
عاقبت تکیه زدی بر سر جای تو جسور  
ز آن جسارت که از آن قوم بیامد به ظهور  
در پی پیل ضلالت بفکندند چو مور  
دل سیه دیده ز نابخردی از روی تو کور  
کور بر دشمن و بدخواه تو مانند تنور  
نورباران بشود بر تن احباب تو کور  
عاکفان سرکوی تو به هر حال شکور  
دشمنان تو به قهر تو درآید مقهور  
دوستان تو به دنیا و به عقبی منصور  
در قیامت چو شود با تن خاکی محشور  
دارد امید که از لطف تو گردد مغفور  
گو نباشد به ولای تو مرا خز و ثمور

به سرکوی ولای علی و آل علی

همچو قنبر شده شیدا به غلامی مشهور

#### در مدح حضرت امیر(ع)

هر آن که نیست ز عشقش نشانی اندر دل  
سری که نیست برای نثار مقدم دوست  
چو نیست نقطه عشقش به دل مرا برگوی  
مراسست عشق نگاری که دانه خالاش  
نهاده است از آن فلفل و از آن آتش  
به دوستی و ارادت شدم کمینه او  
به شوخ چشمی و رعنائی و به زیبایی

نه آدمی است که باشد دواب لایعقل  
چه حاصل است که بار گران شوی حامل  
چه مصرف است ز تحصیل عمر خود حاصل  
به روی آتش رویش چو دانه فلفل  
مراسست سوز دل و دل به آن هوس مایل  
اگر چه بر سر این مدعا نیام قابل  
نموده نرگس و هم سرو شرمسار و خجل

ز زلف خویش و رخ و ابرو و مژه دارد  
 نموده گوشه ابرو به هر که در عالم  
 نمود عزم سفر آن نگار روحانی  
 چو شد مصمم و بریست محمل زرین  
 به پیش ناقه ز سوز جگر گر ستم زار  
 بگفتمش که نگارا مها چه شد که چنین  
 مگر چه شد که حضر را بهشتی و زین سان  
 نمود غنچه لب همچو برگ گل خندان  
 مگر تو می نشیدی که واجب است و ضرور  
 نجات دینی و عقبی است در ولای علی  
 صفی و صوفی و صافی علی عالی قدر  
 علی است آن که شترده قطار با زر و دینار  
 نه فخر اوست که گویم علی است فاتح خیبر  
 نجات آخرت از خواهی حالیا زینهار  
 به هر چه شرط ولای علی بود خوش باش  
 چو نیست غیر ولای علی تو را رهبر  
 علی است ملت اسلام راج و حامی  
 علی است راج دین نبی به تیغ دو سر  
 علی است آن که ز سرپنجه ولایت حق  
 علی است مظهر نور خدای عز و جل  
 کسی ز واقعه خم نمی شود منکر  
 اگر چه بود به هفتاد و دو شماره الف  
 ولی ز جهل همی خواند این خبر آحاد  
 هزار لعنت حق بر سیه دلی که چنین  
 ز بس حماقت و نادانی و ضلالت و جهل  
 برای منصب و جاه و جلال دنی

کنمند و اسپر و تیر و کمان هماره مقابل  
 شدند والۀ او جمله جاهل و فاضل  
 کشید ناقه و بستند خادمان محمل  
 چو آفتاب درخشان درآمد از محفل  
 که مانند ناقه او زآب دیده پا در گل  
 ز شهر خویش شدی سیر و گشته ای راحل  
 سوی طریق سفر رو نهاده ای عاجل  
 بگفت هان تو شد اوستی مگر ز خود غافل  
 زیارت علی آن شاه عادل باذل  
 کسه در ولای علی است نعمتی طایل  
 ولی حضرت حق میر باذل و عادل  
 بداده است به یک ره ز راه لطف به سائل  
 نه مدح اوست که گویم علی است میر قبایل  
 دل از ولای علی شاه اولیا مگسل  
 ز هر چه غیر ولای علی بود بگسل  
 مده تو راه به دل جز ولایش ای عاقل  
 علی است دشمن ایمان حقه را قاتل  
 علی است بعد پیمبر به قول حق ناقل  
 شده ز جانب حق رزق جمله را کافل  
 زیمن مسقدم او ناقص جهان کامل  
 مگر که ناصبی بی حیای لایعقل  
 که در رکاب بدیدی ز راکب و راجل  
 نموده قول پیمبر ز لوح دل زایل  
 همی ز مکر فکنده است عالمی در ذل  
 پی ریاست دنسیا فستاده در باطل  
 فکند خویش و جهانی به آخرت در ذل

بر آفتاب جلال تو گشت او حایل  
 شوند درب جهنم به یکدگر واصل  
 شوند جمله به فردوس لطف تو واصل  
 که روز حشر شود لطف تو ورا شامل  
 به غیر من که به شغل ولای تو شاغل  
 منم همیشه به میل و رضای تو مایل  
 به وصف و مدح تو هستند روز و شب قائل  
 که خواهم از مددت حل عقد و مشکل  
 زبانش اخرس و گنگ است و زین روش جاهل

چو دود تیره بیامد ز روی مکر و فریب  
 امید آن که وی و پیروان وی جمله  
 به همچنین همگی شیعیان و احباب  
 زده است دست تولا به دامن شیدا  
 تمام اهل جهان شاغل مهم خودند  
 منم هماره به کوی ولای تو عاکف  
 تمام عالم ایجاد و ماسوا هر یک  
 منم کمینه خاک در تو شیدایت  
 به این قصیده سروده مناقبت گرچه

ولی به مدح و ثنای تو می برد سبقت  
 اگر تو اش بپسندی ز اعشی و دعبل

#### غدیریه

یافت ز سیاره و ثوابت زیور  
 یوسف خورشید به چاه غرب مستر  
 روی فلک باز کرد زاغ سیه پر  
 شامی از این سان سیاه چون دل کافر  
 شامی از این سان چو بخت عاشق ابتر  
 شامی از این سان نشان طرّه دلبر  
 شامی از این سان ز بخت قیس سیه تر  
 گوشه عزلت سرای خویش به غم در  
 دست تغابن گهی به سینه و گه سر  
 زیر زنج دست های محنتم اندر  
 بسود کسارم ز اشک دیده پر اختر  
 ساحت عالم ز سوز سینه پر آذر  
 مرغک دل بد غمین چو مهره به ششدر

دوش که این چرخ نیلگون مدور  
 روی فلک ریخت آبله ز کواکب  
 روی جهان برزدند خرگه نیلی  
 شامی از این سان برای من چو جهنم  
 شامی از این سان چو روی زنگی خیره  
 شامی از این سان چو طالع شده تیره  
 شامی از این سان سواد طرّه لیلی  
 رفتم و بایک جهان انده و حسرت  
 از غم و اندوه روی خویش به دیوار  
 بر سر زانوی حیرتم سر فکرت  
 بود دو چشم ز بس که گریه دو جیحون  
 روی سماوات زآه دل شده پردود  
 شب همه شب بود حالتم همه زاین سان

تا که سحر شد بلند بانگ مؤذن  
 مرغ سحر زد ز رایت سحری دم  
 قیصر خرگاه روز چون که دمادم  
 شد سپه زنگ بر کناره مغرب  
 خسرو شبگرد چون که دید هویدا است  
 گشت گریزان چو شیده از دم خسرو  
 ناگهم آن یار دلنواز دل آرام  
 جستم و از وجد در گشودم و گفتم  
 بر سر لطفی و یا که گمشده راحت  
 گفت بنه لب به هم ز لابه و افسون  
 تنگ کمر بستم همچو مردم او باش  
 من همه چون ذره گشتم او همه چون مهر  
 گشت روان پس چنان که روح روان بخش  
 تا به در خانه ای چو گلشن فردوس  
 خشت و گلش سیم و زر چو قصر خورتق  
 طاق و درش طعنه زن به طاق مداین  
 رفت درون گفت هان بیا و میندیش  
 رفتم و دیدم چه دیدم آفت دینی  
 رفتم و دیدم چه فتنه دو جهانی  
 رفتم و دیدم چو آفتاب جهاتتاب  
 گشته به جنت جمال ماه مثالش  
 ذره چه باشد که ز آفتاب رخ او  
 فتنه و آشوب و شور عالم و آدم  
 نی که بود باغ خلد از او متنز  
 رفتم و دیدم چه شوخ و شاهد و شنگی

هم غوکوس از سرای شاه چو تندر  
 لب بگشودی به ذکر خالق اکبر  
 کرد نسیم سحر طلایه لشکر  
 رو بینهفتد چون ز موسی ساحر  
 پرچم خورشید از کناره خاور  
 یا که چو پیران ز پیش گیو دلاور  
 آمد و از لطف حلقه زد ز بر در  
 کای به فدای تو جان و هم تن و هم سر  
 چون شده کاورده ای مرا تو به خاطر  
 از پی من آی تا بگویمت ایدر  
 از دو طرف بر زدم به پهلوی خنجر  
 من همه حربای محض گشتم و او خور  
 من ز پی اش همچو سایه او چو صنوبر  
 پر گل و پر یاسمین و سنبل و عبهر  
 خاک درش مشکزا چو ساحت تاتر  
 کنگره اش را بدی به سدره برابر  
 حرمت سگ بهر صاحب است مشاهر  
 رفتم و دیدم، چه دیدم خلخ و کشر  
 رفتم و دیدم چه رشک سوسن و ضیمر  
 نی که بدی ز آفتاب برتر و بهتر  
 مهر و مهش همچو ذره خوار و محقر  
 گشته مه و خور همی ز ذره زیون تر  
 گشته سرشتش ز خاک خلد مخمر  
 رشحه ای از لعل اوست چشمه کوثر  
 کز مژه بر جان عاشقان زده نشتر

مه رخ و مه خد و مه جبین و مه افروز  
گلرخ و گلروی و گل عذار و گل اندام  
تا که مرا دید از پی بت چینی  
گفت که هان کیست این مهره ای یار  
خنده زد و گفت فکر خیره میندیش  
کهنه حریفی است این نه دیوونه شیطان  
شاعر و قلاش و رند و شوخ سخن سنج  
پس به تبسم گشود لب بت خلخ  
روی زمین پس جبین نهادم و گفتم  
عید غدیر آمد ای نگار سمنبر  
هان تو بزن بر به سیخ قمری و تیهو  
گلبن عشرت ببین که گشته مزین  
گل ز گلستان بیار و ریز و بیفشان  
بربط و نی می نواز و چنگ به چنگ آر  
کف زن و پاکوب و رقص ساز و به وجد آی  
فرق طرب سا بر آسمان معلق  
باده گلرنگ کن به ساغر مینا  
ریز به ساغر تو آفتاب درخشان  
ساز مشام طرب ز باده مکیف  
باده نه مقصود ز آب رز بود هشدار  
باده ز خم غدیر خور تو دمام  
ساحت گلشن شده است پرگل و لاله  
کسوت شادی هلا نمای به تن راست  
خرگه عشرت ببر به سوی گلستان  
برز تفاخر اساس عشرت و شادی  
تا که شود زهره چنگ زن به حضورت

دلبر و دلجوی و دلفریب و دلاور  
گلبر و گلبوی و گلفشان و گل افسر  
گشت دژم چون که بر کمینه سکندر  
از چه به شیطان شدی به خلد تو رهبر  
ای که تو را عالمند خادم و چاکر  
طرفه ظریفی است این سخنور شاعر  
عارف و طرار و طرفه شاعر ماهر  
گفت بیا می نشین و قصه بکن سر  
کای به تو شیدا جهانیان همه یکسر  
خیز و بکن در پیاله باده احمر  
هی به چمانه بریز خون کبوتر  
ساحت عالم نگر که گشته معنبر  
عنبر و عود قمار سوز به مجمر  
باده خلار هی بریز به ساغر  
می ده و می ریز و می بنوش و می آور  
پای طرب کوب بر بساط فلک بر  
دیده بکن روشن از تلالو ساغر  
دیده دل کن ز عکس باده منور  
ساز دماغ دلت ز باده معطر  
باده بود سان ولای حیدر صفدر  
نی ز سفالین خم سیاه مکر  
سطح زمین گشته است پرگل و ضیمر  
خلعت عشرت هلا نمای تو در بر  
بیدق شادی بزن به طارم اخضر  
بر فلک سومین چو زهره بگستر  
تا که کند بانگ چنگ گوش فلک کر

تا که منت هم ز شوق می‌سرایم  
تا که قلم قط زند عطارد دو آید  
گشته در این روز شاه عالم و آدم  
مظهر حق نور آفتاب نبوت  
عالی و اعلا علی عادل باذل  
دست یداللهی و مروج ایمان  
آن که زدی از شرف دو پای مبارک  
کرده چنین روز حضرت نبی او را  
چون که ز بطحا نمود عطف عنان پس  
پیک امین خدا رسید به ناگه  
امر خدا می‌رسان به جمله امت  
قافله‌سالار خلیل قافله دین  
تا که ایاب آورند جمله به یک جا  
پس همه کاروان به گرد پیمبر  
شد ز قطب‌های اشتران حجازی  
پس نبی آن محرم حریم خداوند  
حضرت ختم رسل حبیب خداوند  
دست خداوندی او فرا بنمودی  
مهر نبوت به برج سعد ببردی  
همچو که از شوق هر دو یک بشدندی  
گشت به هم وصل نور طالب و مطلوب  
چون که قمر شد قرین مهر منور  
گفت من استم به نفستان همه مولا  
خواست خدا را گواه و گفت وز آن پس  
هر که من استم به نفس صاحب و مولاش  
دست خدایی فراشت سوی خداوند

قصه جان‌پرور غدیر سراسر  
می‌بنویسد تمام قصه به دفتر  
صهر نبی شاه دین وصی پیمبر  
دست خدا جانستان خصم بداختر  
سامع و دانا بصیر و عالم و شاکر  
جان شکر کافران به تیغ دو پیکر  
بهر شکست بتان به دوش پیمبر  
نایب و هم جانشین خویش به کشور  
حضرت ختم رسل شهشه محشر  
کای به همه انبیا تو برتر و بهتر  
ساز علی را وصی و عذر میاور  
گفت به اصحاب جمله ز ایمن و ایسر  
هر که شده در ذهاب کهنتر و مهتر  
جمله شدند انجمن چو عرصه محشر  
منبری آراسته ز عرش فراتر  
رفت به امر خدا به عرشه منبر  
خالق و رزاق جن و انس سراسر  
دست خدا را گرفت ز ایمنش ایسر  
ماه ولایت به امر خالق اکبر  
نور خداوند گشت ظاهر و باهر  
فرق نمی‌داد کلب علی ز پیمبر  
احول کج‌بین بدید شکل دو پیکر  
جمله نعم گفتنش ز کهنتر و مهتر  
دست خدایش به دست و کرد مکرر  
پس علی‌اش صاحب است و سید و سرور  
گفت که ای کائنات از تو مصور

هر که علی دوست داشت روز قیامت  
 هر که ورا خصم گشت هم به جهنم  
 بس که به وجد آمدند جمله اصحاب  
 جمله پی تهنیت زبان بگشادند  
 گر چه که بخ بخ عمر بگفت نخستین  
 ناصبی بی خرد بخواندش آحاد  
 بوده به هفتاد و دو به الف شماره  
 هوش بده تا که هم به مطلع دیگر  
 بوده دو معراج بهر احمد مرسل  
 یک به خفا بود و دیگری به تجلی  
 ز آن بنمود استه ام نگار به دفتر  
 چون که شود هر که بر مدینه ای داخل  
 تا که از او بهره ور شوند دو عالم  
 بوده نبی او به صد هزار فزون قرن  
 بوده عدم در عدم که او بده موجود  
 عالم و آدم صنیع و او شده صانع  
 هر دو جهان دایره است و او شده نقطه  
 شده ای از لطف اوست روضه رضوان  
 هست ز اعجاز او کمینه نشانی  
 علت غایی ز خلقت همه عالم  
 ناسخ هر ملتی است ملت و شرعش  
 بد چه مبارک شبی، شبی که بیامد  
 گفت که بنشسته اند منتظر تو  
 حور فشانده ز زلف مشک به راحت  
 خیز که کوثر گلاب ریخته بر ره  
 خیز که گردد شکفته در قدم تو

ساز ولای علیش حامی و رهبر  
 ز آتش قهرت بزن به جانش شرر بر  
 پیش دویدند و دست داده به حیدر  
 بر علی آن والی ولایت داور  
 لیک به دل داشت زین مقدمه اخگر  
 گر چه که این قصه است روشن و ظاهر  
 مردمش آن جا که جمع بوده و حاضر  
 می بسرایم تو را حدیث چو شکر  
 این یک و آن دیگری سرایمت ایدر  
 یک به شب و دیگری به روز منور  
 نعت نبی بعد مدح حیدر صفدر  
 بآیدش اول نهاد پای ابر در  
 عبقل نخستین بد او و آمده آخر  
 کدام خاکی ز خاک گشت مخمر  
 خلعت پیغمبری نموده به تن بر  
 هر دو جهان صادرند و او بده مصدر  
 هر دو جهان پرگراست و او شده محور  
 رشحه ای از لطف اوست چشمه کوثر  
 شق مه و رد خور به جانب خاور  
 نکته توحید راست مظهر و مظهر  
 پایه شرعش بسی متین و مطهر  
 روح الامینش سلام داد ز داور  
 جمله کروبیان دو دیده به معبر  
 جمله غلمان ز زلفکانشان عنبر  
 خیز که طوبی نهاده عود به مجمر  
 در چمن آسمان چو غنچه مه و خور

خیز که گردیده ز انتظار قدومت  
 خیز که دارند قدسیان همه جانها  
 قط قسلم بر زده دبیر فلک هم  
 زهره چنگی به چنگ بر زده هم چنگ  
 تا که کند ذبح ثور چرخ به راهت  
 مشتریات همچو پیرزال به بازار  
 هندوی چوبک زنی است بر سر کاخ  
 الغرض این گفت و پس براق کشیدی  
 پس بگرفت او رکاب و بر بنشستی  
 رفت به اول قدم به مسجد اقصی  
 بر همه شد مقتدا و رفت از آن پس  
 همچو دعایی که می رسد به اجابت  
 تن ز خودی وارheid و گشت مجرد  
 چون که قدم بر نهاده در بر سدره  
 هم سفرش باز ماند پس ز پریدن  
 هم سفرش باز ماند و او بگذشتی  
 هستی خود را گذاشتی و فنا شد  
 روح روان گشت و یافت نسبت نوری  
 رفت به جایی که وهم می توان رفت  
 قطره به دریا رسید و ذره به خورشید  
 در حرم لامکان مکان بگرفتی  
 جان بکشید او به سوی حضرت جانان  
 آینه حق نمای شد تن پاکش  
 رفت به جایی که هیچ وهم نرفته  
 رفت چو باز آمد و هنوز به جنبش  
 هم بشنیدم که آن شب احمد مرسل

چشم ملایک سفید و دیده اختر  
 بهر نثار رخت به کف همه یکسر  
 تا که نویسد مناقب تو به دفتر  
 گلبن شادی نموده است تناور  
 بر کف مریخ هم بیامده خنجر  
 مشتری چرخ با کلانه هم ایدر  
 خسرو کیوان که هست از همه برتر  
 بر در حجره به امر ایزد داور  
 همچو سلیمان که بر نشست به صرصر  
 مقتدی اش انبیا شدند سراسر  
 همچو دعا سوی عرش خالق اکبر  
 رفت به جایی که وهم می نزند پر  
 رفت فراتر همی ز طارم اخضر  
 کند بشد جبرئیل را پرش از پر  
 می توانست پرزدن به فراتر  
 تا که هم از نه حجاب رفت فراتر  
 بزم بقا زو بیافت زینت و زیور  
 آن تن خاکی به امر حی توانگر  
 وهم و خرد لنگ و کور گشته و هم کر  
 دل به دل آرا رسید و تشنه به کوثر  
 شاهد مقصود را شدیش میسر  
 ذره به خورشید رفت و گشت خود او خور  
 نور خدا گشت پس مبین و مظهر  
 شاهد توفیق هادی اش شد و رهبر  
 حلقه ز اعجاز او بدی ز بر در  
 گشت چو بر قصر لامکانش مقرب



ناگهش از ماورای جمله حجابات  
هم که به هنگام بازگشت سر ره  
خاتم خود در دهان او بفکندی  
پس علی آن شرزه شیر بیشه ایمان  
بوسه زد و برنهاد پیش محمد  
دشمنت هر روزه باد در غم و اندوه  
ای نیبی، ای پادشاه عالم و آدم  
آن چه که بگذشته بر سرم تو همانا  
نیست سزاوار گفتنش که چه و چون  
ملتجی استم که از تفضل و رحمت  
عقده هر کار من کنی تو گشاده  
لطف تو باید که دستگیر من آید  
گشته چو شیدا کمینه خاک ولایت  
ساز به هر حال یاری اش که ز لطف

خورد به گوشش صدای حیدر صفدر  
آمدی اندر جلو به کیش غضنفر  
چون به زمین آمدی سرود به حیدر  
کرد نمایان ز خویش خاتم گوهر  
گفت که ای ماسوا به گرد تو پرگر  
پیروت همواره باد خوشدل و با فر  
ای که به هر چیز عالمی و مبصر  
جمله سمیع و بصیر هستی و مخبر  
پیش تو باشد تمام کاشف و ظاهر  
سوی من بینوا نظر کنی آخر  
هم برهانی مرا ز غصه و هم ضر  
ورنه چو شمع همی به معرض صرصر  
می بکنش کام دل هماره میسر  
بر همه مطلب شود همیشه مظفر

عذر همی زین مدیحه می طلبد هم  
ز آن که بسی قافیه نموده مکرر

### مدح و منقبت امام حسن مجتبی (ع)

دوش از بخت سیه نارفته ام یک دم به خواب

تا سحر چون زلف دلبر بوده ام در پیچ و تاب

خواب در چشمم نیامد دوش دانی از چه بود

بسی بترسید او که آید ز غرق گردد اندر آب

بستر دیبا چو خارستان بدی دوشین مرا

خار چبود همچو نوک تیر کش زهر است آب

بر به جان دوست می تانم قسم خوردن که دوش

چشمم از بس درد و انده خواب را نادیده خواب

پای فکرم بود در گِلِ طالعم اندر هبوط  
وز دو چشم چون دو جیحون بود سیل خون ناب  
بس که آتش زای بدی حال درونم حالیا  
مرغ دل در بنزم گاه فکر و انده شد کباب  
بس کبابی دلکش و خوش بوی و خوش طعم و لذیذ  
هم ز خوناب جگر بر ساغر دیده شراب  
ناگهم شد از سروش غیبی ام الهام غیب  
تا به کی خاطر مشوش داری و پراضطراب  
می مشواز گردش دنیی دنی در تاب و تب  
هست در هر گردش ز ادوار آن بس انقلاب  
دنیی فانی چو مردار است حالی هوش دار  
مردمان کز پی روندش جمله مانند کلاب  
حالی این دوزان گهی بر کام کس گردش نکرد  
در درون شکرش باشد نهان بس زهر ناب  
حالی از قاتانی آن استاد بنیان سخن  
یادم آمد این دو مصرع همچو دُرّ منتخب  
مصطفی فرمود ان الناس فی الدنيا ضعیف  
حاصلش یعنی لدواللموت و ابنوا للخراب  
می نبگشوده هنوز کس در آن بار ایاب  
کز پی اش نامد ز فراش اجل پیک ذهاب  
نفس سرکش تا به کی بنموده ای هادی خویش  
هین مگر نشنیده ای جانا اذا جاء الغراب  
جمله باید بار بر بندید زین دار فنا  
منعم و درویش و سلطان و گدا و شیخ و شاب  
ساز و برگ ره تدارک کرد باید زودتر  
قافله مرگ است حالی بهر رفتن در شتاب

ناگهان فراش مرگ آید که خرگه برکنید  
 افکند چون میخ خرگه مرگ بر حلقه طناب  
 تا به کی غافل شداستی حالیا از مرگ خویش  
 غافل از یوم نشور و روز میعاد و حساب  
 چشم بر هم نه تو از هر جیفه دنی دنی  
 می نما از هر چه اندر اوست حالی اغتراب  
 می کن از دنیا و مافیها یتیم محض خویش  
 می بسجو در بارگاه قرب جانان اقترب  
 دست حساجت زن به دامن نبی و آل او  
 تا عروس معنیات از رخ براندازد نقاب  
 پیشوای هر دو عالم رهنمای جن و انس  
 آن که در یک چشمزد بگذشتی از هر نه حجاب  
 آن که در یک چشمزد از هفت خط و نه حجاب  
 بر گذشتی حالیا همچون دعای مستجاب  
 در حضور حضرتش خیرالنسا می کن شفیع  
 تا که برهاند تو را از هر عقاب و هر عذاب  
 آفتاب برج عصمت آسمان جود و عفت  
 کز طفیل عفت او خلق شد این نه حجاب  
 آن که نابودی در ابنای زمان همسر و را  
 گمر نمی بودی وجود شاه عالم بو تراب  
 بو الحسن شاه ولایت سرور دنیا و دین  
 باشد اندر ملک هستی خسرو مالک رقاب  
 نقطه و پرگار و محور مرکز ادوار چرخ  
 اول و آخر ز فیض اوست عالم فیض یاب  
 اولین اوصیا و معنی اول ظهور  
 ترجمه و تفسیر عقل و حاصل چارم کتاب

باب شبیرو شبهر همخوابه خیرالنسا  
 صهر پیغمبر علی و عالی و عالی جناب  
 دارم از لطف عمیمت ای شهنشاهای امید  
 تا شوم در مدح فرزندت حسن هم کامیاب  
 آن حسن کز اسم و رسم خلق و خلق احسن بود  
 حالیا هم آستان او بود حسن المآب  
 توتیای چشم عالم بین عالم خاک پاش  
 هر دو عالم از طفیل ذات پاکش بهره یاب  
 آن که اندر قهر و لطفش مدغم آمد نار و نور  
 آن که در توقیع لطف اوست طغرای ثواب  
 آن که باشد بر طفیلش آنچه هست از ممکنات  
 شش جهات و نه سپهر و چار مام و هفت باب  
 هم سه مولود دو عالم هفت دوزخ هشت خلد  
 هفت اختر چار ارکان باد و خاک و نار و آب  
 گلبن گلزار یاسین معنی آیات حق  
 هل اتی را غنچه و گلبرگ طاهای را گلاب  
 صیقل از یک ذره خاک کوی او گردیده اند  
 بر فراز چرخ این رخشنده مهر و ماهتاب  
 پست اندر کفه میزان قدر و همتش  
 نه فلک با هفت اغبر همچو یک پر ذباب  
 کز هزاران صابر و عمیق بیاید کی توان  
 که کماهی مدح کردن آن جناب مستطاب  
 ای شهنشه ای ولی حضرت پروردگار  
 ای تمام ماسوی الله پشه و تو چون عقاب  
 ای که باشد ساکن از حزم تو همواره زمین  
 ای که از عزم تو در گردش بود این نه قباب

گر نبودی رای تو این هفت خرگاه سیاه  
 می‌بدی افراشته چون بی‌ستون و بی‌طناب  
 گر تو در تبدیل هر شیئی شها فرمان دهی  
 آب در ماهیت آتش گردد و آتش چو آب  
 آسمان همچون زمین سازد درنگ و بی‌درنگ  
 هم زمین چون آسمان در گردش آید با شتاب  
 هست مهر و بغض تو تعبیر هر خوف و رجا  
 بغض بر تو معصیت نامیده حق مهرت ثواب  
 مهره مهر تو در دل ضبط می‌دارم شها  
 تا کنم سرمایه خود در صف یوم الحساب  
 جز ولایت نیست ما را ای شها فریادرس  
 نز عذاب و نز عقاب و نز عتاب و نز خطاب  
 دون حکم تو نباشد نی به دنیایی به حشر  
 نی توان و نی روان و نی سؤال و نی جواب  
 بر به حکم توست بر پا این خیام نیلگون  
 هم به حکم توست بر آن این همه زرین قباب  
 هر که یارت گشت بالذ بر خود اندر روز حشر  
 هر که خصمت گشت نالد دایماً از اجتناب  
 تا زمین زیور گرفت از مقدم تو قدسیان  
 جمله در لب ذکرشان یالیتنی کنت تراب  
 هشت جنت کاین همه وصفش بفرموده نبی  
 کرده از خاک سرکوی تو خوبی اکتساب  
 بر چه بتوانم که تمثالت زنم از ماسوا  
 ماسوا همچون قشورند و تویی لب لباب  
 گرچه با این شعر نازید که اندر مدح تو  
 لب گشایم یا که در این فن نمایم ارتکاب

ناسزد این گونه اشعاری به مدح چون تویی  
 لیک نستوانم که از مدحت نمایم اجتناب  
 چون توانم ناکنم مدحت چو گشته از ازل  
 طبع من عاشق چو وعد و مدح تو هم چون زیاب  
 خالی از مدحت سقیم است ای شها جمله رقم  
 بی ثنایت هم عقیم است ای شها جمله کتاب  
 ای که با بغض تو در گیتی ثواب آمد گناه  
 وی که با حب تو در عالم گناه آمد ثواب  
 هشت جنت هست خشم گاه کیفر را حجیب  
 هفت دوزخ هم به محشر عفو تو آمد حجاب  
 خصمت از بُد در نفور از خلقت ای شه عیب نیست  
 در طبیعت خود جُقل دارد تنفر از گلاب  
 هر که باشد پیروت ای شاه در دارالقرار  
 و آن که باشد دشمنت ای شاه در یوم الحساب  
 کوثر و تسنیم و عدن و سلسبیلش یک نصیب  
 دوزخ و زقوم و نیران و حمیمش یک نصاب  
 ای که از لطف تو باشد دایه باشد بر تهو  
 هم شبان گوسفندان گردد از عدلت ذئاب  
 باشد از عدل تو هر بی چاره‌ای در مهد امن  
 پشت مویی را نه بتواند که بشکافد ضراب  
 بحر جوشنده نتاند کس نماید غرق خویش  
 آتش سوزنده ماند هم ز تف و التهاب  
 ای که از عدل تو باشد ظلم در کتم عدم  
 وی که از لطف بود تیغ ستم اندر قراب  
 لطف تو عام است شاها بر همه افراد خلق  
 چون بود کز بهر من افتاده اندر احتجاب

ملتجی گردیده‌ام بر لطف بی‌پایان تو  
تا شوم در هر دو عالم ایمن از هر انقلاب  
چون شده کافکنده‌ای شاها مرا از چشم خود  
گشته در کامم شها نوش روان زهر مذاب  
حمله‌آور گشته‌اند از فرط جور و ظلم محض  
دشمنان از چار سو بر من شها همچون کلاب  
گر مکافات گناهانم بود جور خسان  
تائیم ای شاه و باشد شاهد «من تاب طاب»  
لطف تو باید که باشد بیشتر از جرم ما  
ای شها روی ترحم از من مسکین متاب  
حق خون فرق شاهنشاه دین بابت قسم  
چشم لطفی باز بنما وارهانم زین عذاب  
هم حق خون حسین مظلوم دشت کربلا  
هم به حق زینب آن مظلومه دشت نهاب  
هم به حق قاسم و اکبر دو گلبرگ تری  
وارهانم از همه اندوه و از هر اضطراب  
حق آن شاهی که شد در خون خود غلتان ز جور  
کرد رنگین روی خود از خون خود همچون خضاب  
امر فرما تا کنند زین بعد ادبارم زهاب  
امر فرما تا کنند زین بعد اقبالم ایاب  
هست شیدا کمترین خاک درت دریاب او  
نیست شاها در خلوص او مجال ارتیاب

در جواب منظومهٔ یکی از علما

از گردشات چرخ وز تغییر روزگار  
از بس حوادث ز دینی و دنیوی  
درمانده بود دل ز سرشام تا سحر  
در بحر فکر غرقه و افسوس در زبان  
گاهی خیال توبه ز افعال ماضیه  
نادیده دیده خواب ز بس بیم خواب کور  
در این خیال بودم و این فکر ناگهان  
دیدم که محفلی است چراغان و پر ز خلق  
شد منبری گذاشته در پیش صف عیان  
فرمود گاهی که خداوند بی نیاز  
منظور از شهادت فرزند من حسین  
مقصود بد شفاعت امت که شد اسیر  
زینب که شد خرابه نشین روز و شب به شام  
و آن ضجرها که اهل طهارت کشیده اند  
جستم ز خواب اول وقت نماز صبح  
در بحر فکر خواب فرو رفتم آن زمان  
آن را که رفت بر سر منبر علی بود  
قتال کفر و خصم عدو اولین امام  
بر حق ولی رسول خدا را بود وصی  
از معجزات اوست یکی رد آفتاب  
او را که گاه رزم چو تیغ دو سر کشد  
هر کس ز کافران که مقابل شدی به او  
یک سر فتد به دوزخ و باشد مخلد او  
در روز حشر خسته و حیران نمی شود  
او منبع سخاوت و او معدن کرم

آشفته حال دوش به دم چون گزیده مار  
دور جهان گرفته نمانده به کس قرار  
در آتش خیال چو طفلان نی سوار  
از عمر ناگذشته به طاعات کردگار  
با چشم اشکبار ز خوف صف شمار  
نامد به دل قرار ز سهم جحیم و نار  
خوابم ربود عالم رؤیا شد آشکار  
من هم در آن میان بنشستم غریب وار  
شد بر فراز منبر شخصی بزرگوار  
ما را قرار داده شفیع صف شمار  
باشد شفاعت همه در نزد کردگار  
اطفال خردسال حسین بر شتر سوار  
لیلا که داغ اکبرش او کرد دل فگار  
محض شفاعت است نبود ره فرار  
بگذاشتم فریضه کمر کردم استوار  
عقلم خطاب کرد که ای مرد هوشیار  
کز بهر سائلی بنمودی شتر قطار  
او صاحب ولایت و دارای ذوالفقار  
حلال مشکلات و خداوند اقتدار  
این معجزات دیده شده زو دو صد هزار  
بر جان دشمنان فتد از تف آن شرار  
بنمود خاک معرکه از خون او نگار  
هر کس که گشت بر دم تیغ دو سر دچار  
آن کس که زد به دامن او دست افتقار  
او معنی شفاعت و او صاحب اختیار



گردد قلم کشیده کجا جای اعتذار  
جای گریز نیست چو خسی تو در مزار  
تعبیر خواب خویش که دیدم ز اضطرار  
مصقول سازی این دل بگرفته بس غبار  
خورشیدسان که صبح برآید ز کوهسار  
کز رشحه‌های ابر زمستانه را بهار  
ایفاد حضرت بنمودم امیدوار

لیکن ز هرزه‌گویی خود گشته‌ام خجل  
وز این مزخرفات به پیش تو شرمسار

عصیان ما اگر نه ز لطف عمیم او  
شیدا مگر که لطف علی سazدت رها  
باری در آن خیال که آیم به خدمت  
خواهم ز حضرت تو که تعبیر آن کنی  
ناگه رسید نامه منظومه شریف  
گردید بهره‌ور دلم از خواندنش چنان  
این چامه را نوشتم و تفصیل خواب دوش

#### مدح حضرت حجت عجل‌الله تعالی فرجه

تا به خاک پای تو جان دهم به آسانی  
ز آن که هر کجا باشی رشک باغ رضوانی  
ای که فتنه‌ها خیزد گر تو دامن افشانی  
روز و شب من از حسرت اشک‌های رمانی  
ز آن که فرق تا به قدم باغ خلد را مانی  
شد نصیب عشاق در جهان پریشانی  
مدعی بگو می‌میر از غم هراسانی  
منتظر همه عالم تا به کی تو پنهانی  
ای حباب نعلینت خاتم سلیمانی  
فخر می‌کند جبریل بر درت به درباری  
چون که نیک می‌بینم در صفت به از آنی  
فخر تو نمی‌باشد منصب جهانباری  
می‌سزد که بنماید دعوی جهانباری  
پشت دیدن شود قعایم ای هژبر ربانی  
ای جهان جود و سخا وی ولی سبحانی

یک دم از وفا باز ای طیب روحانی  
یک زمان بیا بنشین تا زمین شود رضوان  
شد قیام یوم قیام از قیام قامت تو  
تا شدم ز کویت دور از دو دیدگان بارم  
در شمایلت حیران مانده‌اند یک عالم  
گیسوان مشکینت تا صبا پریشان کرد  
پادشاه حسنی تو کوس سلطنت می‌کوب  
بر نثار مقدم تو جانهای خود بر کف  
ای تو مفخر آدم وی بر اوصیا خاتم  
ای امیر هر دو جهان وی ستوده دوران  
اخرسم به منقبت ز آن که آنچه در وهم است  
پای فکرتم بر گل مانده است و حیرانم  
عاکفان کوی تو هر یکی به رتبه و قدر  
بر گفت کند چو مقر قبضه حسام دوسر  
ای به لطف و قهر خدا مظهر عتاب و عطا

خنگ چرخ در پیشست چون چنین حاضر  
 دانست اگر جنت خوانمت اگر دوزخ  
 لطف تو و قهر تو همچو جنت است و جحیم  
 طاعت تو بر عالم جمله منقرض گشته  
 قاطعی به باطل و حق دین حقه را رونق  
 حامی ای به دین مبین ای امام حق و یقین  
 بر در تو چون خدام پور مریم و الیاس  
 وصف تو نه بتوانم این سزد که در مدحت  
 یا که قدرت حقه از خدای حی قدیم  
 می نمی توانم گفت فی المثل چه می مانی  
 مظهر صفات الله مظهري به ذات و صفات  
 رحمت خداوندی از جبین تو ظاهر  
 ای ز تو جهان خرم وز تو رونق عالم  
 هر که شد به شرع نبی مستقیم دین هدی  
 چون قدم نهی بیرون از ز پرده غیبت  
 ظالمان بی دین را از جهان براندازی  
 فعل ظالم و مظلوم حکم آن کنی بر حق  
 قهرمان قهر خدا ترجمان لطف اله  
 بر سر وفای تو در ره ولای تو  
 گر چه بس گنه دارد لیکن این طمع دارد  
 ای غیاث هر دو جهان وی مغیث کون و مکان  
 دارم این تمنا را از تو ای امام هدی  
 ملتجی به لطف توام ملتمس به قدرت تو  
 تا ستارگان هستند هم ثوابت و سیار  
 تا که نور می بخشد آفتاب بر عالم  
 تا که جنت و دوزخ بر به حکم و امر خدا

ای که اشتهب گردون پیش توست یکرانی  
 جنتی تو بر احباب بهر خصم نیرانی  
 قدرت خداوندی در جهان تو برهانی  
 زآن که صاحب الامری امر توست ربانی  
 ای تو قدرت مطلق ختم دین و ایمانی  
 ای که از خدای جهان بر جهان تو سلطانی  
 روی مسکنت بر خاک خضر و شیخ کنعانی  
 بحر قدرت اللهی گویمت که پایانی  
 در مراتب شأنت گویمت که بنیانی  
 زان که بی چه و بی چون بهترین امکانی  
 معنی کلام خدا ترجمان قرآنی  
 چون که با دم تیغت قهر حقه را کانی  
 مبتدا و هم خاتم تو به قهر و احسانی  
 حالیا به امر خدا مقتدای ایشانی  
 از جهان شود زایل اعتلال نقصانی  
 بی کسان مسکین را هم ز ظلم برهانی  
 امر حق و باطل را در زمانه میزانی  
 مهربان به هر مؤمن چون که خصم عدوانی  
 جان فدا کند شیدا کی کند گران جانی  
 بر دخول جنت عدن خواهد از تو پیمانی  
 اوفتاده در پیشم عقده های چندانی  
 حل عقده های خود از تو من به آسانی  
 زآن که ارث می داری از علی عمرانی  
 روز دشمنانت باد همچو شام ظلمانی  
 شام دوستانت باد همچو روز نورانی  
 این یک است پر آتش و آن دگر گلستانی

جان منکرات باد مرتهن به آتش محض  
هم به دوستان باد باغ خلد ارزانی

### مدح حضرت ابوالفضل

|   |   |
|---|---|
| <p>جهان شیب ز باد بهار گشت جوان<br/>نمود جلوه شقایق چو آتش سوزان<br/>جهان ز سبزه بشد رشک جنت رضوان<br/>دمن ز سوسن و نسرين گرفت زیب جنان<br/>ز هر کرانه پدیدار مخزن مرجان<br/>ز سبزه گشت بسیط زمین مفرج جان<br/>شواهد گل و ریحان دوباره گشت عیان<br/>نمود باز گل سرخ جلوه در بستان<br/>زبان بلبل بی چاره باز در افغان<br/>نثار لؤلؤاش از ابر آمدی باران<br/>چو روی حوری و غلماش لاله نعمان<br/>گل و شقایق و نسرين و سبزه و ریحان<br/>ز دید و دانش و ادراک قدرت یزدان<br/>که گشته آب به پایش از سیل روان<br/>گل شقایق و نسرينش حوری و غلمان<br/>به صحن باغ ز هر گوشه ای شده پران<br/>به شاخ گل همه اندر نوا و در الحان<br/>ز شادی و طرب اند همچو باد در جولان<br/>نهاده فاخته هم پا به فرق سرو روان<br/>نواخت طبل نبرد او ز تندر سالان<br/>درید پهلوی اغریرث و بشد گریان<br/>ز دیده گشت به سطح زمین گهر افشان</p> | <p>وزید باد بهار و گذشت فصل خزان<br/>ربیع آمد و شد تازه عهد زردشتی<br/>فکنده گشت به سطح زمین بساط چمن<br/>چمن ز یاسمن و یاسمین بشد رنگین<br/>ز هر کناره بساط بهار گسترده<br/>ز لاله گشت بساط بهار مرجان خیز<br/>عروس سبزه دوباره نمود جلوه گری<br/>فکنند باز رخ پرده شاهد سوسن<br/>ز شوق روی گل آمد به صحن باغ همی<br/>ز حجله جلوه گر آمد عروس گل چو به باغ<br/>روان چو کوثرش از هر کنار سبزه میاه<br/>نشان جامه بلقیس و تخت بن داود<br/>هماره عقل و خرد فهم و چشم و دیده و دل<br/>تو گویا که چو طوبی است سرو و بید و چمن<br/>تو گویا که بود صحن باغ ساحت خلد<br/>تذرو و قمری و سار و چکاوک و بلبل<br/>تهو احوصل و دراج و کبک و موسیقار<br/>هزار و فاخته و عنده لب هم در باغ<br/>گرفته جای به دامن گل هزار حزن<br/>فراشت خرگه نیلی فراسیاب سحاب<br/>کشید خنجر برق از نیام شد خیره<br/>ز قطره های دو چشم آب داد روی زمین</p> |
|---|---|

فراشت خیمه و خرگاه سبز هم زین سو  
 فکنده پیش سر خویش نرگس مسکین  
 میان معرکه سهراب و تهمتن مانند  
 ز چوب خشک برآورده تازه برگ تری  
 کشیده است سپر گلبن از شکوفه به سر  
 به بوستان گل عبهر دو دیده عبرت  
 برای شکرگزاری و بندگی سوسن  
 نموده قد پی تعظیم کردگاری خم  
 میان بتکده باغ هم چنار کهن  
 به شکرکاج و چنار و صنوبر و شمشاد  
 بنفشه و گل و ریحان و سبزه و عبهر  
 یکی ز بار عطایش زمین همی بوسد  
 یکی نموده برای عبادتش قدر است  
 یکی زده است دوزانو و جبهه‌اش به زمین  
 یکی گشاده دو دیده به شاهراه نیاز  
 یکی نموده رخی همچو مجمر آتش  
 یکی به شاخ درختان شده چو هندوی بام  
 به یادم آمد از این نکته مبر لشکر شه  
 ابوالفضایل ذوالفضل ذوالکرام عباس  
 امیر و شیر و غضنفر معین شاه کبار  
 عزیز حضرت حیدر برادر شیر  
 بود ز قهر وی این هفت دوزخ موعود  
 کنایتی است ز خلق نکوی او جنت  
 شده زحزم وی این هفت توده را ساکن  
 کم از سهاست به پیش تعرضش خورشید  
 به مطلع و کرم طبع شد زبان‌آور

درخت بر به چمن همچو رستم دستان  
 دریده پهلوی گل نوک خار تیره روان  
 که برنهاده سر پور باب بر دامن  
 هوای معتدل و ژاله بارمی نیسان  
 چو دید بر کف سوسن برای جنگ سنان  
 گشاده است و شده محو و هائم و حیران  
 زبان گشاده و حمد خداهش ورد لسان  
 به عجز بید مولع میان باغستان  
 بسته است پی شکر کردگار میان  
 به حمد نارون و بید و سرو در بستان  
 شکوفه و سمن و یاسمین خداگویان  
 یکی به مدح و ثنایش همی گشوده زبان  
 یکی دو تا قدش از بار منت سبحان  
 یکی به حال قیام است سر سوی کیوان  
 یکی شده است مهیا هم از پی فرمان  
 یکی بریخته در وی سپند را هزمان  
 یکی علم به کف آورده و شده شادان  
 ابوالمظفر و ذوالمجد اشجع شجاعان  
 ابوالشجاع علمدار شاه تشنه لبان  
 سپاه شاه شهیدان مهین معین و معان  
 خدیو کشور غیرت شه بلندمکان  
 بود ز مهر وی این هشت جنت رضوان  
 حکایتی است هم از تف تیغ او نیران  
 شده زعزم وی این هفت کاخ را پویان  
 کم از گداست به پیش تغیرش سلطان  
 به مطلع و کرم یافت زینت این دیوان

شهنشا ملکا ای که مدح تو نتوان  
 به عزم و حزم شود قدرتت قدر توام  
 به گاه عدل تو کی شیر بردرد آهو  
 زنند تکیه به چوب شبانی از همت  
 به گاه جود تو ای شاه بحر گرید زار  
 ز فیض خود تو باشد که بحر می آرد  
 رضای تو چو باشد ز کفر نبود غم  
 ولای تو چو باشد به روز رستاخیز  
 ولای حضرتت ای شاه تحفه خواهم کرد  
 به گاه حرب که گردد زمین ز خون موج  
 در آن زمان که شود تافته ز آتش حرب  
 نشان کوره آهنگران شود میدان  
 قضا همی بکنند نوحه بر بنی آدم  
 چکد چو ژاله همی خون ز مغفر گردون  
 ز ضرب سسم ستوران زمین بنالد زار  
 چنان که شعله نیران و یخه بوبکر  
 شود ز خون یلان جوی خون روان هر سو  
 ز گرد سسم ستوران هوا شود تیره  
 رسد ز خون دلیران به گاو و ماهی نم  
 ز نوک نیزه شود آفتاب خون پالا  
 تو شیر بیشه هیجا ابر چنین رزمی  
 دری و دوزی و بندی و برانی اندر رزم  
 عدو ز پهلو و کتف و سر و جگر گاهش  
 ز شرق و غرب عدوگر سپه کند انبوه  
 به گرز و نیزه چو آهنگ رزم خصم کنی  
 عدوت جز که جهنم نبیند هیچ به چشم

هزار صابر و عمیق هزار صاحب و حسان  
 به بزم و رزم شود پنجهات قضا فرمان  
 زیمن لطف تو مه کی درد نخ کتان  
 اگر که گرگ درنده اگر که شیر ژیان  
 به گاه بخشش تو زار می بنالد کان  
 دراز بطون صدف در و گوهر غلتان  
 ولای تو چو نباشد چه سودم از ایوان  
 حضور حضرت بابت نمی شوم گریان  
 ز روی شاهد مقصود تا شوم خندان  
 به روز رزم که گردد هوا شرر افشان  
 نبرد گاه دلیران و صفحه میدان  
 شود ز تابش میدان دل فلک بریان  
 قدر همی بکنند ناله بر بنی انسان  
 جهد چو چشمه همی خون ز چشمه خفتان  
 چنان که روز جزا بوالعلا یح و عثمان  
 یلان به چنگ در آرند پنجه گردان  
 چو گوی بر سر میدان سر یلان غلتان  
 ز سهم بانگ دلیران زمین شود لرزان  
 رسد چو گرد ستوران به مفرق کیوان  
 ز سهم تیر شود تیر آسمان پنهان  
 روی چنان که سوی بزم خوشدل و خندان  
 ز تیغ و تیر و کمند و ز خنجر بران  
 چنان که خصم به کتم عدم شود پنهان  
 کنی تمام پراکنده شان ز یک جولان  
 به زیر ران بکشی گاه رزم چون یکران  
 کنند رو به سقر جمله لشکر عدوان

تو هفت چرخ بدوزی به هم ز یک پیکان  
 تویی که جان بنمودی فدای جان حسین  
 تویی که چون بشنیدی خروش واعطشاه  
 نخورده آب ز آب فرات رانیدی اسب  
 تویی که بارگه توست باب هر حاجت  
 شهنشها ملکا دادگسترا دریاب  
 نموده دشمن بدخواه جورها بی مر  
 اگر نه لطف تو باشد چه می توانم کرد  
 شهنشها میسند این که دشمنم سازد  
 به حق خون حسین و به ناله زینب  
 به خون فرق جوانان نامراد فگار  
 ناله های سکینه به آه های ریاب  
 به التهاب رقیه به سوز اهل حرم  
 به آن زمان که پیامد حسین تو را بر سر  
 که وارهان من بی چاره را ز هر اندوه  
 شها تو دادرسی غیر تو ندارم کس  
 شها تو مال و منالی که رفته از دستم  
 به قطره قطره خون مبارکت شها  
 من از تو مال و منالی که رفته می خواهم  
 ز دست می ندهم دامنست مگر آری

تو کوه قاف بسنبی ز یک فشار سنان  
 تویی که تشنه لب نهر آب دادی جان  
 ز یاد خویش ببردی حرارت عطشان  
 مگر که آب رسانی به شاه تشنه لبان  
 تویی که لطف تو باشد به دردها درمان  
 من ستم کش بی خان و مان ز دست خسان  
 ر بوده او ز ستم ملک و هستی و سامان  
 چورفته نان به یقین می شوم هلاک از جان  
 طعین تیر و سنان جفا مرا هزمان  
 به خون حلق علی اصغر از دم پیکان  
 علی اکبر و قاسم دو تازه سرو روان  
 به بینوایی کلثوم زار سرگردان  
 به درد حضرت بیمار گلبن ایمان  
 به آن سری که شد بر سر سنان سنان  
 ز خصم بد سیر ای شاه داد من بستان  
 گشای دیده لطف و مرا ز غم برهان  
 نما عطا که شود شاد این دل پژمان  
 که دامنست نرهانم ز کف به هر عنوان  
 گمان مدار که بردارم از تو دست خود آسان  
 دوباره مال و منالم به کف تو از احسان

کمینه بنده خاک در تو شد شیدا

بخوهد از تو ز هر چیز رفته اش تاوان

مدح و منقبت حضرت امیرالمؤمنین (ع)

ز رای حضرت پیر طریقت جان تاریکم منور شد  
بحمدالله که از لطف عمیمش آنچه در دل بود میسر شد  
دل از هستی خود ببریده بودم لیک چون گشتم فنای او  
به امر حضرتش هر هستی‌ای بر من مقرر شد  
مرا چون نیم ساغر داد دوشین ساقی عشقش  
دل از خود وارheid و مست از آن نیم ساغر شد  
چو طبل عشق او بر بام دل کوییده شد ناگه  
دل از هستی رهاگشت و فنای عشق دلبهر شد  
ولای حضرتش تا بر دل من زد علم حالی  
ز رفعت پایه‌ام از هر چه در عالم فراتر شد  
بلی منبر نباشد غیر چوبی لیک در عالم  
شرافت یافت چون بر او فراپای پیمبر شد  
نسخواهم خودستایی کرد بر خود می‌کنم تهدید  
نه هر چوبی که ببریدند می‌شاید که منبر شد  
هزاران شکر می‌باید که این چوب وجود من  
ز لطف او سزاوار مکان مسهر خاور شد  
چه می‌کردم اگر با نفس دل همخو و همسر بد  
هزاران شکر کز تیغش هلاک این نفس کافر شد  
ز تیغ لطف او در عالم معنی به امر حق  
هلاک این دیو نفس آمد بحمدالله که بهتر شد  
دل هر جایی‌ام ز آن تیغ بازی یافت تهدیدی  
جزای نفس بد چون دید اندر فکر دیگر شد  
ز خود هشیار و خواب غفلت از خود دور بنموده  
فسنای عشق او گردید و با هر درد همسر شد

بلی خاک دو عالم بر سر آن کس که در عالم  
 ز بس تاریکی بی‌راهه رو بی‌پیر و رهبر شد  
 فدای مرشد فرزانهٔ پیر طریق ما  
 که استمداد و لطفش موجب تشویق جعفر شد  
 من بی‌مایه با این طبع قاصر کی سخن گویم  
 مؤید لطف و استمداد او بر طبع قاصر شد  
 مؤید عشق او بر طبع من آمد چو کز اول  
 مربی لطف او بر هفت باب و چار مادر شد  
 نه ز استمداد او گر باشد این معنی بود ظاهر  
 که می‌گوید که مانند منی این سان سخنور شد  
 نه من گویم سخن او گوید اما چون که او خواهد  
 به ظاهر طبع من این گفته‌های نغز مظهر شد  
 جلال دین و ملت مرشد و پیر و طریق حق  
 شه ملک وجود آن گو امین سر حیدر شد  
 چه حیدر نفس پیغمبر ولی حضرت داور  
 که انگشت یداللهی او مفتاح خیر شد  
 شهی که تیغ لاشکل وی از تشدید سر پنجه  
 الفسان ساعدش الا و لا بر فرق عنبر شد  
 مؤید ضرب تیغش مر نبی‌الله اعظم شد  
 مسما اسم بنا رسمش ولی‌الله اکبر شد  
 ز تیغ جان‌ستانش شرع پیغمبر بشد محکم  
 وجود حق نمودش مظهر انوار داور شد  
 سزد خورشید اگر وقت کسوفش فخرها سازد  
 از این فضل و شرف گو در جهان نیرنگ قنبر شد  
 به امر کردگار از ضرب بازوی جهان‌گیرش  
 تف شمشیر او بر جان کافر همچو اخگر شد



وجود کفر لاغر زآن سمند فربه او شد  
 وجود شرع فربه زآن دم شمشیر لاغر شد  
 صدای شیئه خنگش وجود کفر بر هم زد  
 طراز جوهر تیغش عروس شرع زیور شد  
 به جان منکرانش هفت نیران شعله‌ور آمد  
 برای دوستانش هشت رضوان را مسخر شد  
 برای دوستانش باغ رضوان رایگان آمد  
 به جان دشمنانش نار نیران شعله‌آور شد  
 بود شاهر که جای کافر اندر دوزخ است و این عجب دارم  
 که جای تیغ دوزخ‌سان او در جان کافر شد  
 لهیب تیغ جانسوزش نموده خلقت دوزخ  
 نهیب گرز گه کوبش به عالم جد تندر شد  
 سمیر و دوزخ و نیران شراری از دم تیغش  
 به هیجا نعل اسبش بر سر کفار مغفر شد  
 تعالی‌الله زهی مدحش که تا از طبع من سرزد  
 چو نقش بکر نقاش ازل تزیین دفتر شد  
 چنان کز صنعت طبعم همه مآتند و سرگردان  
 اگر لوشااگر مانی اگر ارژنگ و آزر شد  
 ز عزمش در روش این هفت چرخ نیلگون آمد  
 چنان کز حزم او این گونه ساکن هفت اغبر شد  
 ز خلق جانفزایش خلقت رضوان کوثر شد  
 ز تیغ جان‌تانش خدایت نیران و آذر شد  
 ز خلقت رمزی این هشت باغ جنت موعود  
 ز لطفش رشکی اندر چنان انهار و کوثر شد

ز قهرش کمترین پیرایه کردی جنبش گیتی  
 ز خشمش کمترین بادی بود کش نام صرصر شد  
 ز جودش کمترین قیراطی آمد ابر نیسانی  
 ز نورش کمترین عکسی به عالم مهر انور شد  
 ز تیفش کمترین تفی است حالی برق آذر مه  
 ز خونریزی شمشیرش نمونه ابر آذر شد  
 ز خشمش اندکی آمد نهیب موج دریا شد  
 ز قهرش رمزکی آمد قضایی بس مقدر شد  
 برای دوستان الطاف او عیشی مجسم شد  
 برای دشمنان اعراض او مرگی مصور شد  
 به روز رزم جز با اسنپر ایسمان اسلامی  
 ز تیفش کس ایمان نیافت گر عالم دلاور شد  
 کجا ناخوش برون شد آن که در بزمش ثناگو شد  
 کجا سالم برون شد آن که در رزمش برابر شد  
 ز سهم و هیبت قهرش ز بس بیم و هراس از او  
 چنین کسافران فرتوت در زهدان مادر شد  
 ز رویش کمترین رنگی که نامش شد گل حمرا  
 ز مویش کمترین بویی که نامش مشک ازفر شد  
 ز رشک نعل اسب او هلال آسمانی را  
 به شکل مختلف هر مه کمان و نعل و خنجر شد  
 به گاه رزم هر مویش بر جان بداندیشش  
 چو یک عالم سنان و ناوک و شمشیر و نشتر شد  
 به گاه بزم هر مویش از لطف عمیم او  
 بر احبابش کلوخ و سنگ زر و سیم و گوهر شد  
 کفی از خاک نعل بسادپای کوه پیمایش  
 به فرق حضرت روح الامین در سدره افسر شد

نه یک مرگ مخالف بلکه هم برگ مؤالف را  
 به بطن برق تیغ جان شکافش هر دو مضمر شد  
 نه یک کنج موافق بلکه هم رنج منافق را  
 به ابر دست عالم بخش او این هر دو اندر شد  
 به جنب قنبرش کمتر گدایی هر که در عالم  
 اگر خاقان اگر قاتل اگر نفغفور و قیصر شد  
 نه گاه بزم دست جود او گاهی معطل شد  
 نه گاه رزم در قتل کسی ضربش مکرر شد  
 به هر کس در فشان شد دست او قارون عصر آمد  
 به هر جا جانستان شد تیغ او ضربش مظفر شد  
 گدایی کز ولای برگزیده لطف او دم زد  
 نشد چندی که از رفعت یکی شاه فلک فر شد  
 به میزان جلال کمترین پیرایه گرد دوستان او  
 شکوه هر دو گیتی کمتر از کاهی محقر شد  
 اگر امرش به صرصر خوانده شد چون کوه ساکن شد  
 و گر عزمش به گه خواندند رهرو همچو صرصر شد  
 اگر عزمش به که بنوشته آمد کوه چون کاهی محقر شد  
 و گر امرش به که بنوشته آمد کاه چون کوهی موقر شد  
 شبانی حبّ او تا یافت آمد گشت پیغمبر  
 به دستش چوب خشکی هر زمان درنده اژدر شد  
 دو تن مانند بن داود و یوسف از تولایش  
 یکی غازی ملک آمد یکی قاتل لشکر شد  
 چو گردنشان به طوق بستگی او مطوق شد  
 یکی سلطان عالم شد یکی شاهانش چاکر شد  
 یکی بر تخت شاهی دیگری بر فرقش افسر شد  
 یکی صاحب عساکر دیگری دارای لشکر شد

وجود حق نمودش بود در نور خدا پنهان  
 که با امر خدا آدم ز آب و گل مخمر شد  
 ز ابنای جهان هر کس شرافت یافت ز اجدادش  
 مگر او کادم و حوا ز فیضش فضل پرور شد  
 چو عنف او مجسم گشت نام آن خزان آمد  
 چو لطف او مصور گشت نامش سنبل تر شد  
 ز لفظ کن غرض او بود و بر او شد خطاب حق  
 مخاطب روز اول بر به امر کن ز داور شد  
 بدی بنهفته اندر نور حق پیش از خطاب حق  
 ز حق چون امر کن شد دم به دم مکشوف و ظاهر شد  
 نهان نقش دو کون اندر وجود ذات او چون بد  
 به امر حق برون ز آن بحر قدرت همچو گوهر شد  
 ز خلقتش شمه ای فرمود حق تا هشت جنت شد  
 ز قهرش نکته ای فرمود و در تعبیر محشر شد  
 بدی او دانه و بذر مشیت ریشه و بیخ وجود از حق  
 چو حق فرمود آن گه ظاهرش از باطن اثر شد  
 چو اندر ذات خود حق دید نور او نهان آنگه  
 خطابی کردش از الطاف و کاف و نون مصور شد  
 که ای بوده بیا در جنبش و نابوده ظاهر کن  
 که باید نور تو مر ذات من را پاک مظهر شد  
 ز حزمش شد زمین و هم ز عزمش آسمان خلقت  
 ز رحمش جنت و از هیبتش ایجاد اخگر شد  
 ز حلمش بر و علمش بحر و سهمش موج دریا شد  
 ز تیغش برق و جودش ابر و خشمش باد صرصر شد  
 جهانش کشتی و غلمش چو دریا خشم او توفان  
 ولیکن حلم او بر کشتی این بحر لنگر شد

اگر لطف عمیم او نبودی نوح کشتی‌بان  
 ز توفان کشتی او کی رها بر جانب بر شد  
 رها شد کشتی نوح نبی از موج گردابی  
 شرع کشتی‌اش چون طره گیسوی قنبر شد  
 ز فوق دار عیسی کرد بر چارم سما مأوا  
 چو الطاف عمیمش بر سر او سایه گستر شد  
 ذبیح اندر منایش صدهزاران رود هاجر شد  
 رهین التفاتش صدهزاران پرور آزر شد  
 پیمبر چون به خلوتگاه حق بگرفت جا در لیلۃ المعراج  
 علی آن جا به امر حق مخاطب با پیمبر شد  
 کلام الله ناطق بود و نفس مطلق احمد  
 که دخت مصطفی را ذات پاکش جفت و همسر شد  
 بلی چون او ببايد ذات پاکی تا قرینش را  
 بتول احمدی خیرالنسا زهرای اطهر شد  
 چو او بد پادشاه روز محشر لاجرم جفتش  
 به امر آمر کل حضرت خاتون محشر شد  
 چه خاتون جسم کلی آن که مقدم روب او آمد  
 اگر ساره اگر مریم اگر حوا و هاجر شد  
 علی ای پادشاه هر دو عالم ای ولی حق  
 که جود بی دریغت رازق اولی و آخر شد  
 مرا بنموده دشمن بس ذلیل و زار و سرگردان  
 چنان کز زندگی خویش سیر این جان مضطر شد  
 چنانم تنگ بگرفته است دشمن زندگی کز غم  
 توانم گفت جانم در عدم خواهد مستر شد  
 به حکم جور هر چیزی ز من بر بوده ای شاه  
 چنان کز جور او آهم به سوی آسمان بر شد

اگر شهر و اگر قریه اگر خانه اگر مسکن  
 اگر ازکن اگر میهن اگر بام و اگر در شد  
 چنانم آتشی بر جان زده کز دود جور او  
 مرا روز منور چون دل تارش مکدر شد  
 ز فرط جور بر بوده است هر مایلمکم از کف  
 اگر ملک و اگر مال و اگر سیم و اگر زر شد  
 اگر زربفت اگر سیفور اگر کرباس اگر ناشور  
 اگر فرغن اگر فرغر اگر خر یا گر استر شد  
 شجن همخوابه‌ام کرده است تا او مقتدر گشته  
 کوازه کو شمیدم داشته تا او فسونگر شد  
 دلم از تیر جورش گشته شاه‌ها شکل پالاون  
 ز جورش اخترم اندر و بال و وزر ششدر شد  
 ز خون دل غذایم کرده وز آهم دوی دل  
 ز محنت کسوتم از فرط جورش بر سر و بر شد  
 ز انده خلعتم داده است او از رنج و بلاروی  
 به عالم تا که او دجال سان بر پشت این خر شد  
 نموده غصب املاکم چو که ملک فدک عمر  
 بلی از بهر این بی‌مایه او یک راس عمر شد  
 اگر چه ظاهرش شیعی است لیکن باطنش شاه‌ها  
 توانم گفت کز فطرت از او یک پایه مرمر شد  
 به هر عنوان علاج شر او از حضرتت خواهم  
 الا ای آن که موجودات برگرد تو پرگر شد  
 اگر از من گناهی سر زده شاه‌ها ببخشایم  
 به این اندازه جورش مرگناهم جمله کیفر شد  
 همی خواهم عطا سازی ز لطف خود دگر بارم  
 هر آن چیزی که از جورش ز دست بنده‌ات در شد

ز تو خواهم که بر دشمن ظفر یابم سپس شاهها  
اگر چه دشمنم تا این زمان بر من مظفر شد  
عطا کن ملک و مال رفته‌ام شاهها چه می‌گردد  
اگر گویند از لطف تو شیدای تو سرور شد

مدح و منقبت حضرت مولی‌الموالی علی بن ابی طالب (ع)  
و اشعاری به عید غدیر و گریز به مدح حضرت امام حسن عسکری (ع)

چنان دل در هوای دیدنت اندر تمنا شد  
که از فریاد الشوقش جهانی پر ز آوا شد  
گمان هستی‌ای بر من مبر ای دوست کز عشقت  
اگر جان و دلی هم بد به سودای تو یغما شد  
تو چون یوسف به مصر حسن یکتایی و پی‌پروا  
هزاران یوسف مصریت واله چون زلیخا شد  
به بازار خریداریت همچون پیره‌زالی من  
کلاف جان به کف دل در هوایت راه‌پیما شد  
چو وامق واله و شوریده‌ام اندر تمنایت  
الا ای آن که در پیشست کمینه صد چو عذرا شد  
به هر محفل روا باشد که قصه شور ما گویند  
که عشق ما و تو ناسخ به قصه سعد و اسما شد  
بیا می‌بین که از هجر تو اندر کلبه احزان  
کنارم طعنه‌زن از گریه بر امواج دریا شد  
شبان در کنج تنهایی بریزم اشک چون پروین  
چنان کز اشک من روی ثری پر از ثریا شد  
نموده ناتوان و لاغر و زار و نزارم بس  
بدل تا طفل عشقت دم به دم مردی توانا شد

ز دست شیر عشقت ناتوانم تا به کی طاقت  
 اگر چه مدتی با آن به هر عنوان مدارا شد  
 ز من هر چند تمکین و اطاعت بیشتر سرزد  
 ز تو هر لحظه افزون جور و از طبع تقاضا شد  
 ز بس بی مهری ات آخر برم از تو شکایت‌ها  
 به سوی آن که از حکمش به پا این طاق مینا شد  
 امیرالمؤمنین حیدر که از لطف عمیم او  
 دو کون نیست هست از او به امر حی یکتا شد  
 نهنگ لجه ایمان هژ بر بیشه امکان  
 ولی حضرت سبحان نبی را چشم بینا شد  
 ز شمشیر سرافشانش عروس شرع زیور یافت  
 چنان کز تیغ او داماد دین حقه رعنا شد  
 سمین اندام دین از ضرب آن شمشیر لاغر کرد  
 گهی کان تیغ لاشکلس به فرق خصم الا شد  
 ولی الله اکبر نفس پیغمبر معین دین  
 که از تیغ درخشانش عروس شرع زیبا شد  
 بدی عالم نهان اندر عدم کز امر ربانی  
 مربی لطف او بر چار مام وهفت آبا شد  
 صفی و صوفی و صافی وفی و وافی و کافی  
 شفیع و شافع و شافی امیر دین و دنیا شد  
 زتف تیغ جانسوزش شراری دوزخ و نیران  
 ز گردسم یکرائش غباری طاق خضرا شد  
 و لیکن این عجب دارم که دوزخ جای کفار است  
 به جان کافران این تیغ دوزخ سانش را جا شد  
 هنوز آدم و حوا بدی در آب و گل پنهان  
 که ذات پاک او در قرب حق خلاق پیدا شد



نبودی گر که ذات او نبودی آشکارا حق  
 ز ذات مظهر اللهیش حق را آشکارا شد  
 اگر که ذات او نابد که بودی مظهر یزدان  
 نبودی گر وجود او کجای جفت زهرا شد  
 وصی احمد مرسل ولی حضرت بی چون  
 که از شمشیر او دین مبین مکشوف و پیدا شد  
 تفی از تیغ جانسوزش شرار هفت دوزخ شد  
 کفی از لجه قهرش نهیب موج دریا شد  
 شمیم لطف سبحانی نسیم رحم یزدانی  
 عقیم از زادن چون او به حسرت چار ماما شد  
 قسیم جنت و نیران عصیم حضرت سبحان  
 جحیم از بهر ناپاکان جنان بهر احبا شد  
 قصیم جابر و ظالم کریم الطبع و العالم  
 شمیم لطف او دایم به عالم رزق بخشا شد  
 نعیم و جنتش خوانم جحیم و دوزخش دانم  
 بلی الطاف و اعزازش مبین بر مر آنها شد  
 موافق را نعیم آمد منافق را جحیم آمد  
 به آن و این قسیم آمد یدالله توانا شد  
 بدی در آب و گل پنهان هنوز آدم و حوا  
 که او از امر یزدانی ولی الله عظمی شد  
 خدیو کشور امکان ولی حضرت یزدان  
 که از او گلبن ایمان تناور گشت و رعنا شد  
 نگویم گر که حق است او بدا بر شخص ناحق گو  
 چو حق از زور بازوی یداللهیش بر پا شد  
 و لیکن ترسم از تکفیر اگر حق خوانمش باری  
 به حق انباز ذاتش را ولی بی جفت و همتا شد

لباس واجبی باشد بلند از قامتش لیکن  
 قصیر این جامه امکان ورا بر قدوبالا شد  
 اگر گویم نظیرش نیست مشرک گویی ام اما  
 نظیرش هست گر گویم دروغ محض این جا شد  
 بلی او عین حق نبود و لیکن ز امر حق حالی  
 هویدا عکس حق در آینه ذاتش سرا پا شد  
 بلی او هست آن کوبعد احمد ذات پاک او  
 به امر ایزدی فرمانروای کل اشیا شد  
 بیامد در چنین روزی به سوی احمد مرسل  
 امین وحی ربانی که روز وعده بر پا شد  
 ببايد در غدیر خم نمایی مردمان حاضر  
 کنی تبلیغ امری را کز اول بر تو از ما شد  
 ببايد ساختت تکمیل آن عهده که بنمودی  
 الا ای آن که از تو امر ما بر خلق گویا شد  
 الا ای رحمة للعالمین باید علی سازی  
 وصی خویشان آن سان که عهد از روز اولی شد  
 نبی هم در چنین روزی علی را جانشین کرده  
 چنان که قصه اش اندر مدیحه پار گویا شد  
 ولی امساله هم چون روز عید شیعیان آمد  
 برای تهنیت زین مژده های نغز ایما شد  
 کز ایدر تا سه روز ای دل قلم مرفوع ز امر حق  
 برای حرمت این عید عظمی بر احبا شد  
 علی ای نفس پیغمبر قسم بر نفس پیغمبر  
 که از هر غم رهان جعفر چو کز عشق تو شیدا شد  
 رها بنمایش از هر غم نما خصمش به غم توأم  
 به قلب دشمنش مدغم نما هر غم که افرا شد

تو خود داناتری از او ز حال او به او شاها  
 ضمیم شافیات حالی به کل العلم دانا شد  
 جسارت ورزی ام نبود روا خود واقفی از من  
 که از خصمان چنان سرمایه ام یغما به یک جا شد  
 همی خواهم که از الطاف خود سازی دگر بارم  
 قرین شادی از تحصیل هر چیزم که یغما شد  
 دگر هم از تو خواهانم که سازی نظره لطفی  
 به مدح عسکری آن کو به مهدی پاک بابا شد  
 شهنشاه ملک لشکر شفیع عرصه محشر  
 مهین نوباره حیدر بهین نو زاد حوا شد  
 حسن خلق و حسن رسم و حسن اسم و حسن سیما  
 شه ملک وجود آن کو جهان زو زینت افزا شد  
 ز حق خلق کریمش مر جهان را روح صرف آمد  
 چو که شخص شریفش را به هر امری توانا شد  
 پس از اجداد و اسلافش به امر ایزد دانا  
 امام اکبر و اعظم ولی الله کنبرا شد  
 زهی بر ذات پاک او که بهر گوهر پاکش  
 به بحر قدرت یزدان چه اصدافی مهیا شد  
 خهی بر گوهر پاکش که با امر خداوندی  
 ز صلب حضرتش پوری چو مهدی آشکارا شد  
 دلیل رهروان راه حق سرمایه هستی  
 زکی و خالص و هادی سراج اهل معنا شد  
 از آتش عسکری خوانند کز امر خداوندی  
 به یک ایما برایش لشکر عالم مهیا شد  
 اگر چه نیستم لایق و لیکن گشته ام عاشق  
 به مدحش چون دل و امق که بر تصویر عذرا شد

الا ای آن که از تو آسمان عدل بر پا شد  
 ز ذات اقدسست قائم مقام دین هویدا شد  
 ز جودت ابر نیسانی صدف حبلی کند حالی  
 چنان کز رشحه لطف بهار از وی فرح‌زا شد  
 ز عنفت اندکی گفتند و فصل دی مجسم شد  
 ز لطف رمزکی خواندند بستان روی صحرا شد  
 تویی آن گوهر یکتای بحر قدرت‌اللهی  
 که از صلب تو ختم او صیای حق پیدا شد  
 نبودی نظره لطف اگر آدم کجا بودی  
 گهی کو مستمند از کار خود در هجر حوا شد  
 نمی‌شد نوح ناجی کشتی‌اش از بحر بی‌پایان  
 نه گر او کوچه گرد بندگی‌ات از تولا شد  
 نمی‌شد کوه جودی ساحلی از بهر او شاها  
 نه گر جود تو کشتی‌بانش اندر سرو معنا شد  
 کمینه چاکری از بندگان آستان تو  
 توانم گفت افزون از دو صد چون شیث و یحیی شد  
 چو نور حب تو جا داد در دل حضرت یعقوب  
 به امر ایزدی در هجر فرزندش شکبیا شد  
 بلی چون شد غلامی از غلامان درت ز آن پس  
 دو چشم حسرتش از دیدن فرزند بینا شد  
 چو داغ بندگیت بر جبین دل نها آن‌گه  
 ز زندان حضرت یوسف بگاهش جا و مأوی شد  
 بلی تا گشت او کمتر گدای آستان تو  
 به تخت سلطنت مأوی گزید و کارفرما شد  
 رهین اندر ولایت صد چو ابراهیم آزر شد  
 ذبیح اندر منایت صد چو اسماعیل و بابا شد

بلی گر نابدی حبت کجا آتش گلستان شد  
بلی گر نابدی لطفت فدایی کی مهیا شد  
رها یونس ز بطن ماهی از الطاف عامت شد  
الا ای آن که دین حقه از رای تو احیا شد  
توسل چون به سویت جست ز الطاف عمیم تو  
عصایی هر زمانی اژدر اندر دست موسی شد  
ز فیض شمه‌ای از نفخه الطاف تو بودی  
که مریم مفتخر از زادن پوری چو عیسی شد  
بلی عیسی چو دم زد از تولای تو ز امر حق  
ز انفاس شریفش زنده در هر حال موتی شد  
همای رحمت چون سایه گستر بر سرش آمد  
ز فوق دار بر چارم سما جسم مسیحا شد  
تویی آن کو نهادی مهر بر سنگ و ز اعجازت  
به پیش خاتمت چون موم شاها سنگ خارا شد  
گرفتی سنگ خارا نقش خاتم چون که بنهادی  
بر او آن خاتم گوهر چو رایت در تقاضا شد  
تویی کاندلر سؤالات حسنین ابن ظریف ای شه  
چو او در پیشگاه حضرتت اندر تمنا شد  
نوشتی پاسخش قبل از وصول نامه آن سانی  
که در معروضه‌اش معرور رای عالم آرا شد  
پس از چندین هزاران سال آوردی برون شاها  
مر آن عظم نبیی را که در دست نصاری شد  
نمی‌شد سال‌ها ناقص مخارج هر چه گر می‌کرد  
از آن وجهی که بر حمزه ز الطاف تو اعطا شد  
ابی هاشم نمودی شاد قبل از آن که بنماید  
سؤال از حضرتت گاهی که فقرش انده افزا شد

شها با این همه قدرت چرا تا کی نفرمایی  
 رها جعفر ز هر دردی که بر جانش ز اعدا شد  
 دوی رحم تو بر زخم هر ضربی پزشک آمد  
 پزشک لطف تو بر درد هر شیئی مداوا شد  
 چرا درد من مسکین نمی سازی دوا شها  
 الا ای آن که از تو درد هر دردی مصفا شد  
 به ذات ماجدین اجداد و اسلافت قسم شها  
 که کوه ساز از من دست هر دشمن که بالا شد  
 عطا فرما هر آن چیزی که از من برده خصم دون  
 به حق آن یگانه گوهرت کز فضل یکتا شد  
 ضمیر انورت بر هر چه در عالم خبیر آمد  
 رضای حضرتت شرط تولی و تبیری شد  
 تو خود هستی خبیر از هر چه می باشد تمنایم  
 تو واقف هستی از چیزی که او در دل تمنا شد  
 همی خواهم که حل مشکلات بنده بنمایی  
 چو رای انورت حلال هر نوعی معما شد  
 دهندم سرزنش اعدا که تا کی می کنی افغان  
 کجا کی التجا هم وزن زر عشوه پیرا شد  
 ندارم بیش از این شها به تهدیداتشان طاقت  
 برآور جمله مقصودات شیدایت که رسوا شد

مدح و منقبت حضرت حجة الله فی الارضین علیه السلام

ای بیاطن و ظاهر بیا جانها فدای مقدمت  
 ای طیب و ای طاهر بیا جانها فدای مقدمت  
 ای قدرت باهر بیا ای از خدا قادر بیا  
 ای بر خدا شاکر بیا جانها فدای مقدمت



ای خالق آدم بیا ای صانع عالم بیا  
 ای عالم و آدم بیا جانها فدای مقدمت  
 ای صنع و صنعتگر بیا ای بر همه مهتر بیا  
 ای از همه بهتر بیا جانها فدای مقدمت  
 ای رشفه رحمت بیا ای اصل هر رحمت بیا  
 ای عین هر قدرت بیا جانها فدای مقدمت  
 ای وسعت نعمت بیا ای عین هر نعمت بیا  
 ای قدرت کبرا بیا ای نعمت عظمی بیا  
 ای آخر و اولی بیا جانها فدای مقدمت  
 ای عالم اکبر بیا ای مظهر داور بیا  
 بر ذات حق مظهر بیا جانها فدای مقدمت  
 ای شبل پیغمبر بیا ای هادی و رهبر بیا  
 ای بر جهان سرور بیا جانها فدای مقدمت  
 ای صفدر هیجا بیا ای میر پابرجا بیا  
 ای معنی طاها بیا جانها فدای مقدمت  
 ای منبع تأمین بیا ای دوحه یاسین بیا  
 ای شاه ملک دین بیا جانها فدای مقدمت  
 ای خسرو خوبان بیا ای جوهر ایمان بیا  
 ای آیه قرآن بیا جانها فدای مقدمت  
 ای صوفی و صافی بیا ای شافی و کافی بیا  
 ای صافی و رافی بیا جانها فدای مقدمت  
 ای راتق و فاتق بیا ای رازق و خالق بیا  
 ای شاهد صادق بیا جانها فدای مقدمت  
 ای مشعر و مروه بیا ای حج و ای عمره بیا  
 ای دور هر دوره بیا جانها فدای مقدمت

ای اکبر و اعظم بیا ای اسجد و افخم بیا  
ای اسعد و اکرم بیا جانها فدای مقدمت  
ای قلزم ایمان بیا ای ضیفم یزدان بیا  
ای جان جان جان بیا جانها فدای مقدمت  
ای دوزخ و نیران بیا ای جنت و رضوان بیا  
ای حور و ای غلمان بیا جانها فدای مقدمت  
ای خلد و ای جنت بیا ای مزد و ای منت بیا  
ای فقر و ای مکنت بیا جانها فدای مقدمت  
ای بحر پهناور بیا ای شیر نام آور بیا  
ای قیصر کشور بیا جانها فدای مقدمت  
ای یکه تاز دین بیا ای چاره ساز دین بیا  
ای شاهباز دین بیا جانها فدای مقدمت  
ای عادل باذل بیا ای عالم کامل بیا  
ای علم و ای عامل بیا جانها فدای مقدمت  
ای سامع و جامع بیا ای رافع و دافع بیا  
ای قانع و قانع بیا جانها فدای مقدمت  
ای واجب و امکان بیا ای برتر از امکان بیا  
ای رحمت رحمن بیا جانها فدای مقدمت  
ای مرکز و محور بیا ای قطب و ای محور بیا  
ای مدح و مدحتگر بیا جانها فدای مقدمت  
ای زمزم و کوثر بیا ای برزخ و محشر بیا  
ای نور و ای آذر بیا جانها فدای مقدمت  
ای خالق اصغر بیا ای رازق اکبر بیا  
ای قانع خیر بیا جانها فدای مقدمت  
ای سابع النعمة بیا ای دافع الذلة بیا  
ای رافع المسرة بیا جانها فدای مقدمت



ای طالع میمون بیا ای مظهر بی چون بیا  
ای کوه و ای هامون بیا جان‌ها فدای مقدمت  
جان و دل و دینم تویی بر هر چه می بینم تویی  
در گور تلقینم تویی جان‌ها فدای مقدمت  
از شرق طبعم مطلعی دیگر بر آمد از نوی  
خواهم شها یارم شوی جان‌ها فدای مقدمت  
ای مظهر ذات خدا جان‌ها فدای مقدمت  
ای ماسوا را مقتدا جان‌ها فدای مقدمت  
ای مظهر انوار کل ای از تو خم‌ها پر ز مل  
ای رهنمای هر سبل جان‌ها فدای مقدمت  
ای فیض بخش جزو و کل ای از تو خارستان چو گل  
ای مستغیثان رسل جان‌ها فدای مقدمت  
ای خسرو مالک رقاب ای سرور گردون جناب  
ای پادشاه مستطاب جان‌ها فدای مقدمت  
ای حاسب یوم الحساب ای حاصل از چارم کتاب  
ای در گهت حسن المآب جان‌ها فدای مقدمت  
ای معنی اول ظهور ای سلسیل و ای ظهور  
ای مالک یوم النشور جان‌ها فدای مقدمت  
ای نخبه هر دو جهان ای در تو ذات حق نهان  
وی از تو ذات حق عیان جان‌ها فدای مقدمت  
ای خالق هر خلق حق ای مشتق از تو ماسبق  
ای عالم از تو در نسق جهان‌ها فدای مقدمت  
ای صاحب الامر ای ولی ای نورچشمان علی  
ای قائم آل نبی جان‌ها فدای مقدمت  
ای مصطفی شادان ز تو ای مرتضی خندان ز تو  
هم این ز تو هم آن ز تو جان‌ها فدای مقدمت

ای انبیای چاوشان وی اولیای بی‌نشان  
 ای عالمت دردی کشان جان‌ها فدای مقدمت  
 ای هادی راه هدی ای مهدی و ای اهتدی  
 ای مقتدا و پیشوا جان‌ها فدای مقدمت  
 ای مشعل راه بقا روح روان اتقیا  
 ای مخزن و کھف تقا جان‌ها فدای مقدمت  
 ای متقی ای مهتدی ای معتمد ای مرتجی  
 ای معنی خوف و رجا جان‌ها فدای مقدمت  
 ای ایمن و ای مزدلف هرگوهر پاکت صدف  
 ای جز رضای تو تلف جان‌ها فدای مقدمت  
 عالم پراز کفر آمده یسر شده عسر آمده  
 شاه‌اگه یسر آمده جان‌ها فدای مقدمت  
 دست تطاول باز شد ایمان به غم انباز شد  
 شیطان مغنی‌ساز شد جان‌ها فدای مقدمت  
 شیطان شده دمساز ما باطل بود پرواز ما  
 می‌شو تو چاره‌ساز ما جان‌ها فدای مقدمت  
 پیغمبر از تو در شعف شادان ز تو شاه نجف  
 خورشید دین شد در کلف جان‌ها فدای مقدمت  
 تا کی برون نایی شها با آن که دانایی شها  
 پنهان و پیدایی شها جان‌ها فدای مقدمت  
 خود پرده خود پرده‌فکن در پرده‌ای هم خویشتن  
 خود عین و خود وهمی و ظن جان‌ها فدای مقدمت  
 «بر ارنی‌ام» ای مؤتمن تا کی جواب آید که «لن»  
 یک ره نظر سویم فکن جان‌ها فدای مقدمت  
 در پیش پیر رهنما شها هدایت کن مرا  
 تا وارهم از هر بلا جان‌ها فدای مقدمت

برهان ز نفس دیو چهر این کمترین چاکر ز مهر  
ای مبدأ هر قهر و مهر جان‌ها فدای مقدمت  
بر شه جلالت بنده‌ام من بنده‌ام تا زنده‌ام  
در این روش پاینده‌ام جان‌ها فدای مقدمت  
لطفش بفرما یاورم تا میوه از مطلب خورم  
بر فرقدان سایم سرم جان‌ها فدای مقدمت  
او خسرو دربان تو ریزه‌خور احسان تو  
برخوان تو مهمان تو جان‌ها فدای مقدمت  
ما بندگان کوی او آشفته همچون موی او  
محتاج بر نیروی او جان‌ها فدای مقدمت  
سرهای ما بر پای او واثق به لطف و رای او  
می خورده از صهبای او جان‌ها فدای مقدمت  
شیدای زار ناتوان شاه ز هر انده رهان  
چه آشکار و چه نهان جان‌ها فدای مقدمت

#### در تهنیت ورود یکی از علمای اعلام

ز استمداد پاکان شهر ما هموزن رضوان شد  
خدا را شکر می‌گویم که خوارستان گلستان شد  
چه گر از شدت ظلم عدید خان رسان این ده  
ولی از مقدم مولای اعظم عین بستان شد  
بلی یثرب شرافت یافت تا شد جای پیغمبر  
بلی ارض غری از بوالحسن مسجود خوبان شد  
خراسان تا مکان شاه دین سلطان هشتم شد  
به امر ایزد یکتا مطف اهل ایمان شد  
نباشد کربلا جز آن که باشد پسر بلا نامش  
ولی دارد شرف چون مضجع شاه شهیدان شد

چو باشد شهد شاه شهیدان خاک او حالی  
 شفای هر مرض از هر جهت با امر یزدان شد  
 کنون هم شهر ما شد خلد پیرا همچو آن روزی  
 که پیغمبر به یثرب وارد او از امر رحمان شد  
 خدا را صدهزاران شکر کز بعد همه خواری  
 چنین این بلده ماتاج فخر جمله بلدان شد  
 سزد پای طرب کویم به فرقدان حالی  
 که بر دیوار سایه افکن مان چنین این مهر تابان شد  
 پس از اعطای این نعمت چه می خواهیم از یزدان  
 که بر ماها تمام ای دل تمام الطاف سبحان شد  
 معین دین و ایمان گوهر یکتای اسلامی  
 معان شرع انور پیشوای هر مسلمان شد  
 مهین صدر امم مولای اعظم گوهر ایمان  
 که در اوج شریعت شخص او خورشید تابان شد  
 چه بدگر روزگار ما چو شام عاشقان تیره  
 ولی انوار لطفش حالیا اینک درخشان شد  
 به تبریک و تفاخر دیده روشن بادمان باید  
 که نور رای او این گونه بر ما نورافشان شد  
 امیدم آن که از یمنش شود آباد بازارچه  
 در این مدت ز جور ناکسان این شهر ویران شد  
 شود الطاف او هادی به راه راست بر مردم  
 چه گر چندی ز بس بی رهبری مرهون خذلان شد  
 بناید روز و شب در شکر این نعمت به سر بردن  
 کز و خدام طالع بازمان در زیر فرمان شد  
 به دل شد نحس ما بر سعد اکبر تا که او این سان  
 ز ارض کربلا بر سوی ما از لطف پویان شد

تو گویی یک جهان روح مجرد در یکی پیراهن است آری  
 وجودش قالب بی جان ما را گویا جان شد  
 معظم عقل شد از آن که از او مفتخر گشته  
 بدو چون شه ملازم ز آن سبب مطبوع جانان شد  
 مکرم روح شد چون شد ملازم بر به شخص او  
 بدو چون سفتن روح است از آن نام آن جان شد  
 وجود کاملش فاروق فعل باطل و حق شد  
 ضمیر کافی اش احکام شرع حقه برهان شد  
 دو عالم فضل در یک پیرهن گویا عیان گشته  
 دو کون علم در یک طیلان گویا نمایان شد  
 ز فرط فضل و علم و اعتدا امروز بر مرم  
 شهباز از جانب شاه حقیقی یکه سلطان شد  
 مهین نویاوه خیرالوری کبامروز شخص او  
 بهین نایب مناب حضرت فیاض اکوان شد  
 شهنشاه حقیقی مالک الملک وجود آن کو  
 مدیحه ذات او از حق تمام آیات قرآن شد  
 ولی الله اعظم حاصل از هشت و چهار اعنی  
 امام و حجت مطلق به هر پیدا و پنهان شد  
 کلام الله ناطق مهدی و هادی دین آن کو  
 نسبی الله اعظم از ازل بر روش خندان شد  
 چو او قائم مقام آل احمد شد از آن باشد  
 که بنیان شریعت محکم این سان ز امر یزدان شد  
 مشید شد بنای شرع پیغمبر از آن روزی  
 که فیض حضرتش معمار بر تشیید بنیان شد  
 بلند آید چه گر بر قامتش لیس وجوب اما  
 بسی هم کوتاه اش بر قامت این کسوات امکان شد

چه بتوان گفت در مدحش که ذات پاک او حالی  
 وجودی هست در معنی که نه این است و نه آن شد  
 صنیع کردگار و صانع هر خلق خالق شد  
 وجود مکتفایش رزق بخش هر چه خلقتان شد  
 ز لطفش اندکی باشد که نامش هشت جنت شد  
 ز خشمش رمزکی باشد که نامش هفت نیران شد  
 مصور خشم او مرگی برای هرچه عدوان شد  
 مجسم لطف او عیشی بر احوال محبان شد  
 ز قهرش کمترین پیرایه آمد جنبش گیتی  
 ز مهرش کمترین بهری که نعمت‌های الوان شد  
 ز عنفش چون رقم کردند فصل دی مجسم شد  
 ز لطفش چون سخن گفتند پیدایش چو پنهان شد  
 ز کوس سطوتش بانگی که تندر در بهاران شد  
 ز کیل همیش دانگی که خلد و حور و غلمان شد  
 ز خیل عسکرش فوجی که مخلوقات عالم شد  
 ز بحر هیبتش موجی که یک رشحیش عمان شد  
 ز ابر رحمتش رشحی ظهور و کوثر و تسنیم  
 ز خشم قهر او پیش از ظهور ذات پاک او  
 ز سهم قهر او پیش از ظهور ذات پاک او  
 جنین کفر در زهدان مادر پیر و لرزان شد  
 نمی‌گویم خدا باشد ولی نی زو جدا باشد  
 چه گر از ماسوا باشد ولی برتر از ایشان شد  
 وجودش آینه پاکی است کانوار خداوندی  
 از آن آینه بر عالم تجلی کرد و تابان شد  
 وجود کامل او آینه یزدان نما باشد  
 خلل زین معنی‌اش در قلب آن کو نسل شیطان شد

نبد گر نفخه الطاف او عیسی کجا بودی  
 کجاکي مریم از پوری چو عیسی شاد و فرحان شد  
 ز نور روی او بد پرتوی کاندركه سینا  
 تجلی گر به امر حق برای پور عمران شد  
 دم روح الله از او موجب احیای مویی شد  
 از او اندر کف موسی عصا درنده ثعبان شد  
 از او ناجی بشد یونس ز کام ماهی دریا  
 از او آتش بر ابراهیم همچون باغ و ریحان شد  
 نگر از لطف او سوزنده آتش چون گلستان شد  
 خلیل الله سوزان بر سر آن نارسوزان شد  
 فدایی گرنه او فرموده بد تعیین ذبیح الله  
 گلویش در منا هم طعمه آن تیغ بران شد  
 از او ایوب صابر گشت تا فرمودی اش اشفا  
 وز او یعقوب شادان گشت بعد از آن که نالان شد  
 چو داغ بندگیش بر جبین بنهاد بن داود  
 سلیمان گشت و با حشمت جهانش پر ز فرمان شد  
 برای نوح جودش کوه جودی گشت آن وقتی  
 که کشتیش قرین اقتحام از موج توفان شد  
 چو یوسف در تولای ولای حضرتش دم زد  
 ز قعر چاه بر تخت شهی سلطان دوران شد  
 گدایی گر توسل جست بر او همچو قارون شد  
 فقیری گر در او کوفت قارونش ثناخوان شد  
 به هر کونی ضمیر صافی اش دانای هر علمی  
 به هر دوری کف رادش نوای بینوایان شد  
 به هر عصری فیوضاتش مربی بر همه عالم  
 به هر حالی عطوفاتش فرح بخش فقیران شد

بلی شیدای نالان زآن فقیران هم یکی باشد  
که خواهان از جنایش رفع استبداد خصمان شد

مدح و منقبت اسدالله الغالب حضرت علی بن ابی طالب (ع)

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| بر هر چهار باطن و ظاهر علی بود   | بود و نبود و اول و آخر علی بود     |
| بر ذات کردگار مظاهر علی بود      | مقصد ز امر کن علی و امر کن علی     |
| صافی و پاک طیب و طاهر علی بود    | صوفی و صاف کافی و شافی علی بود     |
| رزاق رزق مسلم و کافر علی بود     | خلاق و خلق خالق و مخلوق علی بود    |
| علام و علم عالم و آمر علی بود    | فیاض فیض ساجد و مسجود علی بود      |
| ضرغام دین و میر غضنفر علی بود    | شاه دو کون سرور عالم علی بود       |
| شیرزیان و ضیغم داور علی بود      | اکلیل دین و مظهر یزدان علی بود     |
| بمفتاح صنع و فاتح خیبر علی بود   | دارای راز و علم لدنی علی بود       |
| کشاف سِر و صهر پیمبر علی بود     | نفس نبی و معنی قرآن علی بود        |
| قرآن مستتین سخنور علی بود        | نور خدا و هستی مطلق علی بود        |
| فیاض کاینات سراسر علی بود        | حلال مشکلات خلائق علی بود          |
| شایان مدح خالق اکبر علی بود      | آیات رحم و قهر الهی علی بود        |
| از حیز خیال فزون تر علی بود      | آن کس که هست پایه قدر و جلالش      |
| پرگار و نقطه مرکز و محور علی بود | نقد وجود مرکز هستی علی بود         |
| بر کاینات رهبر و رهبر علی بود    | نقاد هر عمل ز کم و بیش علی بود     |
| قرطاس و خامه نامه و دفتر علی بود | تمجید و مجد و منقبت و مدح و هم ثنا |
| قتال کفر و شیر دلاور علی بود     | در پهنه مصاف ابا صارم دو سر        |
| مرتاض و مرتضی شه کشور علی بود    | مصباح اهتدا سر و سردار اتقیا       |
| روح روان و جان مظهر علی بود      | کشف ورا و قیاد امت علی بود         |
| مالک رقاب عرصه محشر علی بود      | منهاج شرع و راتق و فاتق علی بود    |
| ترویج دین و عالم اکبر علی بود    | صهر نبی و نفس مزکی علی بود         |
| خلق کریم و خالق اصغر علی بود     | نفس بسیط و عقل مجرد علی بود        |



فیض نخست صادر اول علی بود  
 معیار عدل و تاج شریعت علی بود  
 قطب نجات و اصل تولی علی بود  
 نور ازل چراغ ابد مرتضی علی است  
 مصداق لوح معنی نون مرتضی علی است  
 قوس صفا و قطب وفا مرتضی علی است  
 فرمانده قضا و قدر مرتضی علی است  
 نور ازل ولی نعم مرتضی علی است  
 اصل کرم جهان هم مرتضی علی است  
 حامی دین و امر به معروف مرتضی است  
 در مرغزار قدرت یزدان نهال عدل  
 عین و اثر عیان و خبر مرتضی علی است  
 بود و نبود و ذات و صفت مرتضی علی است  
 سطره صحیفه عالم علی بود  
 سیاره و ثوابت از او ثابت و روان  
 بر فلک کاینات در این بحر بی کران  
 تشیید دین و دین مشید علی بود  
 نقاش و نقش کاتب و دفتر علی بود  
 شیرازه صحیفه رحمت علی بود  
 دارای راد کان عطا مرتضی علی است  
 از بهر دوست عیش مجسم علی بود  
 آن کوز یک قدم گذرد از سر فلک  
 سردار اتقیا سر و سالار اصفیا  
 جفت بتول و باب شیرو شبر علی است  
 در کارخانه ازلی کارگر علی است  
 تاب و توان و بود و نبود از علی بود

مرآت وحی اول و آخر علی بود  
 دست خدا ز ایمن و ایسر علی بود  
 سطح حیات ساقی کوثر علی بود  
 خط بقا و نقطه و پرگر علی بود  
 عین قلم سراج مزهر علی بود  
 میر هدا و شاه فلک فر علی بود  
 آن کو خدایش گشته ثناگر علی بود  
 معنی لفظ و صادر و مصدر علی بود  
 سردار دین و صفدر لشکر علی بود  
 ماحی کفر و نهی ز منکر علی بود  
 بیخ و نهال و شاخه و اثر علی بود  
 ضو و بهای خسرو خاور علی بود  
 دریا و قطره هم در و گوهر علی بود  
 سرمایه سخاوت بیمر علی بود  
 نور و بهای ماه منور علی بود  
 شط و شرع و عرش و لنگر علی بود  
 معمار هر بنا و بناگر علی بود  
 خطاط و سطر نقاط مکرر علی بود  
 دیباجة قبضای مقدر علی بود  
 بحر سخا و قدرت داور علی بود  
 هم بهر کفر مرگ مصور علی بود  
 چون هی زند به اسب تکاور علی بود  
 قتال کفر و قاتل عتتر علی بود  
 صهر رسول و حیدر صفدر علی بود  
 هم تا ابد بنا و بناگر علی بود  
 در کار کاینات توانگر علی بود

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| علم و یقین و دین مطهر علی بود      | قادر به جمله کار علی باشد از خدا    |
| تنزیل و وحی خالق اکبر علی بود      | او کنز مخفی است و از او حق شد آشکار |
| کشاف رازهای مستر علی بود           | صراف هر عمل ز بد و نیک مرتضی است    |
| از قدرت آن که کردی اش اژدر علی بود | اندر کف کلیم عصایی ز امر حق         |
| اطفال در مشیمه مادر علی بود        | آن کس که حفظ می کند از لطف بی کران  |
| کردی پری و دیو مسخر علی بود        | آن کس که رفت در چه برالعلم سه روز   |
| مولای دین و خواجه قنبر علی بود     | فهرست دفتر همه عالم علی بود         |
| حامی دین به تیغ دو پیکر علی بود    | ماهی کفر ناهی عصیان علی بود         |
| چون باغ ورد خرمن آذر علی بود       | آن کس که کرد بهر خلیل خدا ز لطف     |
| آن کس که دادی اش ز کرم پر علی بود  | از فسوق دار بهر عروج سما مسیح       |
| حامی هر نسی و پیمبر علی بود        | با امر کردگار به سِرّ حالیا بدان    |
| برهاند آن که جان تو جعفر علی بود   | از ششدر جفای جفاجوی بی حیا          |

شیدا به غیر حب علی صنعتی نخواه  
 کان کس که وارهاندت از ضَرّ علی بود

#### مدح و منقبت حضرت مسلم بن عقیل

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| دل تا که نقش مهر تو نامهربان گرفت   | در گوشه ملالت و انده مکان گرفت    |
| با آن که ناله ام ز زمین آسمان گرفت  | بانگی به گوشت ای شه خوبان نمی رسد |
| با آن که جود تو دو جهان میهمان گرفت | دانگی ز کیل همت تو نی نصیب ما     |
| آن سان که باغ خلد نشانی از آن گرفت  | آثار زحمت است ز روی تو آشکار      |
| باید که آفتاب بر او سایبان گرفت     | ای آن که روی خوب تو در قوس نیکویی |
| چشم به غمزه ملک هر دو جهان گرفت     | خالت به شیوه جادوی بابل نموده است |
| گیسو کمند و ابرویت ای شه کمان گرفت  | از شصت پور زال به هنگام گیر و دار |
| با شوخی از بهشت به دنیا چمان گرفت   | قدت به اعتدال چو طوبای باغ خلد    |
| دب از نعیم و جنت و باغ جنان گرفت    | نی قامت چو طویی و آن جا که می چمد |
| گردیده کاشتبه خبر از میان گرفت      | شق القمر ز گونه و بینی تو عیان    |

از طرز ابروان تو مریخ در فلک  
 خنجر گرفت و گفت نک اینک به فر تو  
 تیر فلک ز مژه تو تیر در کمان  
 تا اهل آسمان به اطاعت درآورد  
 در هر هنر به حد کمالی و نیستت  
 با این صفت به حیرتم از بی وفاییات  
 بر عاشقان خویش نزید ز حضرتت  
 پسند بی وفایی و جور این چنین به من  
 از من بلند صیت کمالات حسن تو  
 گر شور من نبود کجا حسن تو چنین  
 آری نبود همت مجنون اگر کجا  
 رامین نبود اگر نبیدی نام حسن و یس  
 حالی به هر لحاظ به من جور کمترک  
 و ز آن که ترک جور سازی برم ز تو  
 مسلم که تیغ جان شکرش روز دار و گیر  
 صمصام جان شکاف به کف تو امان چو کرد  
 گر نور مهر و مه ز سما بر زمین فتاد  
 نی کز فروغ نور جمالش به آسمان  
 کوس ملاحظتش دو جهان پر صدا نمود  
 جیش جلالتش به جلال خدا قسم  
 جان مخالفان به هلاکت دچار شد  
 با نوک نیزه هفت سما بر زمین فکند  
 شیر و پلنگ و اژدر و ببر و نهنگ و پیل  
 با گرز و تیغ و تیر و کمند و سنان ز کفر  
 رعد بهار بانگکی از کوس سطوتش  
 باغ بهشت دانگکی از کیل همتش

خنجر گرفت و خویش یک از چاکران گرفت  
 خنجرگذاری از تو به چرخ آشیان گرفت  
 بنهاد و راست قصد سماواتیان گرفت  
 تیر فلک ز ابروی شوخت کمان گرفت  
 همتا و تالی ای که مثالت به آن گرفت  
 کز بی وفاییات دل شیدا فغان گرفت  
 با این صفت هماره چنین سرگران گرفت  
 کز من رواج حسن تو اندر جهان گرفت  
 وز تو فغان من همه کون و مکان گرفت  
 زیر نگین ز باختر و خاوران گرفت  
 لیلای عامری به ملاحظت نشان گرفت  
 عذرا ز شور و امق حسنش جهان گرفت  
 کز من رواج کار تو فاش و نهان گرفت  
 شکوه به نزد آن که نگین از شهان گرفت  
 تفش به جان خصم چو برق یمان گرفت  
 گویا به جان خصم سدم خزان گرفت  
 نور جمال او ز زمین آسمان گرفت  
 هر جرم بی بهای بهایی عیان گرفت  
 بانگ صباحتش همه کون و مکان گرفت  
 گر دو جهان ز ترش یک صولجان گرفت  
 سر پنجه دلیری او چون سنان گرفت  
 گاهی که نیزه او به کف جانستان گرفت  
 بی جان نمود تا که کمان بی گمان گرفت  
 تاب و توان و پا و سر و دست و جان گرفت  
 نی نی که رعد شیوه ای از بانگ آن گرفت  
 نی نی قیاس همت او کی توان گرفت

سرپنجه‌اش نواله‌ده اهل روزگار  
 دستش به گاه بخشش و اعطا به مردمان  
 از بیم عدل حضرت او بی‌چه و چرا  
 آهوبه غاب بچه‌گذارده به امن او  
 امنش برای بچه آهوبدایگی  
 بر بچگان کبک و تهو دایه ساخت باز  
 روبه کنام شیر زامنش مکان گزید  
 همسایگی شیرکند روبه نزار  
 از عزم و حزم کرده قضا و قدر پدید  
 عزمش به روز رزم قضایش جنیتی  
 دستش به گاه بزم بشد کان زرفشان  
 عم‌زاده امام مبین شاه دین حسین  
 مسلم که جان به راه خدا ارمغان نمود  
 در وصف قدر جاه و جلالش همین بس است  
 از خیل هم‌رهان حسین او به امر حق  
 تبلیغ حکم شاه ز حق شد سزای او  
 جزیکه شیر بیشه هیجا و کارزار  
 باکی توان نمود ممثل وجود او  
 این بس که او ز جمله یاران شاه دین  
 نایب مناب شاه شهیدان شد و برفت  
 در کوفه خراب چو وارد شد آن امیر  
 در کوچه‌های کوفه لب تشنه و وحید  
 گه چوب و گاه آتش و گه تیر و گه سنان  
 گه رو نمود سوی مدینه که یا حسین  
 اول کسی که جان به ره حق فدا نمود  
 ظاهر شهید گشت چه گر از جفای کفر

اهل زمانه از ید جودش توان گرفت  
 با یک اراده آنچه که در بحر و کان گرفت  
 مه کی توان که کینه به تار کتان گرفت  
 در آشیان باز تهو آشیان گرفت  
 در گه پلنگ و بیشه هژبر دمان گرفت  
 گاهی که باز امنش اوج امان گرفت  
 و آن گه ز شیر دایه بر بچگان گرفت  
 امنش چو آب زهره ز شیر ژیان گرفت  
 در بزم و رزم شیوه دریا و کان گرفت  
 حزمش به گاه بزم قدر در بنان گرفت  
 خشمش به رزم جنبش موج کران گرفت  
 کز عم خود علی به شجاعت نشان گرفت  
 ز آن پس نعیم و خلد ز حق ارمغان گرفت  
 کامر نیابت او ز شه انس و جان گرفت  
 یرلیغ امر شاه به سر سایه‌بان گرفت  
 و اندر شهادت او سبق از همگنان گرفت  
 عباس آن که هر دو جهان زیر ران گرفت  
 جبود ز ماسوا که قیاسش بر آن گرفت  
 سبقت به جان‌فشانی از عاشقان گرفت  
 جان بهر جان‌نثاری شه رایگان گرفت  
 غم جا به قلب او همه روز و شبان گرفت  
 سنگ و کلوخ و کینه ز مرد و زنان گرفت  
 گه تیغ و گاه خنجر آن کافران گرفت  
 عطف عنان نما که مرا غم عنان گرفت  
 او بد که جان بداد و ز نو جان جان گرفت  
 باطن ز دوست زندگی جوادان گرفت

با فرق و کتف و پهلوی فاش و عیان گرفت  
از دست دست حق ز مخالف نهان گرفت  
می‌کن هلاک هر که ز من ملک و نان گرفت  
حق سری که جای به فوق سنان گرفت  
حق کسی که ذات تو او میهمان گرفت  
کساندر دمشق کنج خرابه مکان گرفت  
یارب به حق آن که ز کفار جان گرفت  
احقاق حق من بکن از آن که آن گرفت  
یارب به حق آن که ز ذات نشان گرفت  
کساندر کنار علقمه در خون تپان گرفت  
یارب به آن الم که به دل‌هایشان گرفت  
یارب به حق آن که زمین و زمان گرفت  
وقت سؤال و هر چه تعلق بر آن گرفت  
گاه حساب چون ز تو فرمان روان گرفت  
ورنه ره نجات کجا کسی توان گرفت  
بدهد نجات اندهم ار در میان گرفت

زخم سنان و تیر چه از کوفیان اگر  
لیکن پزشکی رحمت رحمان لایموت  
یا رب به خون مسلم و طفلان او قسم  
جانم ز جور دشمن بی‌دین رها نما  
یا رب به حق خاتم پیغمبران تو  
یا رب به حق زمره نسوان بی‌کسان  
یا رب به حق خون جوانان هاشمی  
یا رب بسوز سینه خیرالنسا قسم  
یا رب به خون فرق علی شاه لافتی  
یا رب به حق آن تن مجروح چاک‌چاک  
یا رب به زینب و به زنان به غم اسیر  
می‌کن شفیع جمله موارد به من علی  
در وقت مرگ و وارد قبر و فشار قبر  
یسوم‌التناده و برزخ و بگذشتن ز پل  
خسواهم ولای احمد مختار و آل او  
دارم امید آن که ولای علی و آل

شیدا به جز علی به کسی دل مده که نیست  
جز او کسی که دامن او را توان گرفت

مدح و منقبت حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه السلام

دوباره طبع من در مدح جانان کان گوهر شد  
نهنج طبع در دریای مداحی شناور شد  
هژیر مدح جانان باز از بس طعمه عشقش  
ز غساب طبع بر گسلزار دفتر حمله آور شد  
به ما تا خسرو خوبان به عشق دوست رهبر شد  
به طبعم شاهد عشقش یکی شوخ نسوگر شد

جلال‌الدین والحق آن که شد همانم پیغمبر  
 بلی همانم پیغمبر شد و فرزند حیدر شد  
 طریق حقه او شد رهنما مر طالبان حق  
 چه کز روز نخستین جد او یعنی پیغمبر شد  
 شده قلب وجود دوستانش چون زر خالص  
 به حال دوستان تا نظره‌هایش کیماگر شد  
 به حال نظره‌ای ز آن نظره اکسیر خاصیت  
 الا ای آن که از تو هر مسی هموزن با زر شد  
 الا ای رنند معروفی حسب ای معنی عرفان  
 گه از ذات همایونت گل معنی تناور شد  
 تعالی‌الله زهی ذات که تا از پرده ظاهر شد  
 ز عکس نور رویت عالم هستی منور شد  
 به امر ایزدی یکتای عهد و عصر خود آمد  
 همای معنی‌ات بر فرق هر که سایه‌گستر شد  
 نصیب منکرات آتش هر هفت دوزخ شد  
 نصاب پیروان جنت و غلمان و کوثر شد  
 اگر ملام بر صدق دعاوی شاهی خواهد  
 به صدق دعوی‌ام شاهد مال کار اصغر شد  
 ز جام همت تا قطره‌ای نوشید مستانه  
 بیه استغنائی دین‌داری ز اوتاد توانگر شد  
 چو از دردی کشان آستان حضرت آمد  
 به بزم قرب مولا آخرین جایش مقرر شد  
 بلی امرت بعینه امر معروف از حقیقت شد  
 چو که نهیت مطابق ز امر حق با نهی منکر شد  
 الا ای خسرو خوبان که خوبانند دربان  
 فراتر آستان کاخ تو از چرخ اخضر شد

ملک تقدیس‌گو در آستان رفعت گشته  
 فلک بر باب اجلال تو چون یک حلقه بر در شد  
 تو را این فخر بس کز ارتفاع پایه قدرت  
 به درباری شاه هشتمت منصب مقرر شد  
 خور برج امامت هستی‌آرای همه هستی  
 مه اوج ولایت ذات حق را پاک مظهر شد  
 شه مالک رقاب دین رضای مرتضی آیین  
 که شهر طوس از یمش ز جنت جان‌فزا تر شد  
 تعالی‌الله زهی ذاتش که پیش از خلقت اشیا  
 وجودش خالق هر شیء اندر قرب داور شد  
 هنوز آدم بدی در آب و گل پنهان که او حالی  
 امام ثامن و ضامن ولی‌الله اکبر شد  
 به او شد ختم دین احمدی و اول و آخر  
 چو هر کس او شناسد کار او چون سکه بر زر شد  
 هر آن کس او شناسد دین او مقبول حق آمد  
 به او تکمیل دین از امر حق ز اولی و آخر شد  
 ولایش آن که رد بنمود مردود خدا آمد  
 تولایش هر آن بگزید مقبول پیمبر شد  
 به هر ایمان که خواهد بود خالی از تولایش  
 چه که آن کس نبی باشد که چون فرعون ابتر شد  
 نمی‌ترسیدم از تکفیر اگر می‌گفتمش یکتا  
 چه که از خلاق یکتا لبس یک تائیش در بر شد  
 نمی‌شاید مسلمان خواند خود کس بی‌تولایش  
 مسلمان بی‌تولای جنابش عین کافر شد  
 تولای جنابش عین دین احمد مرسل  
 تقاضای ولایش محصل جنات و کوثر شد

ولایش موجب آمرزش هر گونه عصیان شد  
 ولیکن توبه از گذشته این جا شرط دیگر شد  
 و دادش بساعت آسایش آلام برزخ شد  
 سدادش مورث آزادی از آسیب محشر شد  
 وجودش بحر رحم حضرت یکتای اکبر شد  
 ولایش در تک آن بحر رحمت یک گهر شد  
 نگردي تا ز هر لیبی عری حالی چو غواصان  
 کجایت روزی آن گهر از آن دریای بی مر شد  
 بلی تا خود عری ناسازد از هر گونه خودبینی  
 نسمی تاند کسی از شیعیان خاص حیدر شد  
 ز خود بگذر که تا گردی سراپا آینه پاکی  
 از آن سان آینه بکانوار پاکش پاک مظهر شد  
 ز دل زنگ کدورت پاک کن خواهی اگر گردی  
 از آن زمره که از انوار او دلشان منور شد  
 تو را نوری نتابد ای برادر در دلت گاهی  
 شب و روزان دلت از زنگ عصیانگر مکسر شد  
 برو اول ز جوی لطف پیران طریق حقه آن دل را  
 نمایش شست و شوی و آن چنان کز او مقرر شد  
 دلا خاک ره پیر طریقت شو اگر خواهی  
 رها گردی از آن نفسی که نام زشتش اژدر شد  
 سپس دست توسل زن به دامان تولایش  
 که فارغ گردی از هر غم که در قلب تو اندر شد  
 رضا شو در رضای شاه دین یعنی رضا حالی  
 که هم حق زو رضا هم او رضا در امر داور شد  
 رضای او رضای حق بود در هر صفت باری  
 رضا جویی او حسین رضای حسی اکبر شد



رضی و راضی و صابر و فی و حامد و شاکر  
 علی و عالی و اعلا شهنشاه فلک نسر شد  
 امام هشتم و نور خدا و قبله هفتم  
 که شخصش بر دو کون از جانب حق یکه سرور شد  
 سریر سلطنت از مقدم او یافت زیبایی  
 اریکه معدلت از لطف او منظوم و با فر شد  
 عروس شرع بس از التفاتش شاد و فربه شد  
 عجز کفر هم از اهتمامش زار و لاغر شد  
 نه یک برگ موالف لطف او مرگ مخالف شد  
 نه یک مرگی مجسم عنف او عیشی مصور شد  
 برای دشمنان اعراض او مرگی است ناگاهان  
 ولی بهر محبان عشرتی باکر و با فر شد  
 برای دوستان الطاف او عمری است جاویدان  
 ولی بهر بداندیشان خزان مرگ مسمر شد  
 کفش برگر و نوای بی‌نوایان حزین آمد  
 غمش غمخوار هر پژمان به از صد باب و مادر شد  
 تعالی الله زهی مدحش که تا از پرده ظاهر شد  
 ز طبعم مطلع دیگر دمامد زیب دفتر شد  
 الا ای آن که جودت رازق اولی و آخر شد  
 ز کیل همت تو با بضاعت هر توانگر شد  
 ز ابر رحمت سرسبز باغ دین و ایمان شد  
 ز رای صد مائیت محکم بنای شرع انور شد  
 ز عنفت دی مجسم گشت و از لطف به امر حق  
 بهار و سبزه و ریحان و نسرين و صنوبر شد  
 نه که عنفت مجسم گشت و نامش هفت نیران شد  
 نه که هر هشت باغ خلد از لطف مصور شد

قدر از امر توانباز و همسر با قضا آمد  
 چو که خشت به هر حالت قضایی بس مقدر شد  
 عطوفات برای دوستان یک باغ ریحان شد  
 عطیات برای مخلصان یک بحر گوهر شد  
 عنایات تو گنجی شایگان از بهر احباب  
 کرامات تو عمری جاودان بر غیر ابتر شد  
 تو می دانی که بر غیر تو هر کو داد دل کفرش معین شد  
 تو می دانی که بر غیر تو هر کو اعتمادی کرد مضطر شد  
 دو فرد ذره از کویت به سوی آسمان بر شد  
 یکی جرم قمر نامیده آمد دیگری خور شد  
 ز رشک نعل یکرانت هلال آسمان رمزی  
 ز رمز جای مسمارش سما این سان مجدر شد  
 تویی آن شرزه شیر بیشه قهر خداوندی  
 که کلک جانفزایت همچنان تیغ دو پیکر شد  
 علی گر ذوالفقارش پشت دین قایم نمود اما  
 ز تو کلک دو پیکر ماشطه شرع پیمبر شد  
 علی گر ذوالفقارش واسطه دین هدی آمد  
 ز تو هم کلک لاغر رابطه املاک کافر شد  
 تویی زآن چار ماه محترم یک مه که افضل بر دو چار آمد  
 تویی زآن چار شاه یک شه که از آن هشت بهتر شد  
 علیت نام و اعلی قدر و موسی باب پاک آمد  
 تقیت پور و مامت طاهره جد تو جعفر شد  
 زهی بر نور ذات ای که دین از تو منظم شد  
 خهی بر ذات پاکت ای که ذات بس مطهر شد  
 ز تو حبل المتین دین و ایمان بس متین آمد  
 ز تو هم پایه شرع نبی الله و مظهر شد

چه گر در تحت بسم‌الله بایی لیک جای تو  
 فراز فوق ای‌دیهم به امر حق مقرر شد  
 عطوفات معان هر نبی و هر وصی آمد  
 کرامات معین احمد و زهرا و حیدر شد  
 اراده رای تو هر جا که رو آورد ز امر حق  
 به هر حال و به هر عنوان توانا و مظفر شد  
 تو را ملک وجود از حق به زیر امر و فرمان شد  
 تو را بود و نبود از حق تمامیت مسخر شد  
 اگر بیم نبود از تهمت تکفیر می‌گفتم  
 که آن حقی که می‌گویند در ذات تو مضمحل شد  
 حقت حقی است بس ثابت ز حق بر جمله مردم  
 سزایش آتش محض است آن کس را که منکر شد  
 سزایش آتش آمد هر که بر حق تو منکر شد  
 درون دوزخ موعود جاننش زار و ششدر شد  
 تو را منکر نباشد جز که شیطانش پدر باشد  
 تو را دشمن نباشد جز که دیوش شوی مادر شد  
 شها دارم به درگاه رفیعت حاجت چندی  
 چه کز جور رقیبان جان من با غصه هم سر شد  
 الا ای آن که از تو حل هر مشکل شود آسان  
 نما حل عقده‌هایی را که اندر قلبم اندر شد  
 ز ظلم ظالمان چندی است کاندر ششدر جورم  
 ز جور جابران چندی است کاندر جانم آذر شد  
 ز کار دشمنان افتاده‌ام در ششدر زحمت  
 چنان کز جور کسوات غمم بپریده بربر شد  
 به لجه جور خصمان مدتی باشد که غرق استم  
 به گردابی غم کشتی من بی‌بط و لنگر شد

ز فسرط جورشان لُیس غم بر قامت انده  
 ز طرز ظلمشان اکیلل حسرت بر سر افسر شد  
 به جز گرد تظلمشان مرا نبود به بر خلعت  
 چو کز چوب تعدی‌شان مرا بر فرق مغفر شد  
 به جز چوب تعدیشان مرا نبود به سر افسر  
 کلوخ جورشان هم بر سرم افتاد و یک بر شد  
 ز من دیدند هر چ از ملک و مال و زینت و زیور  
 اگر نخل ثمر آور اگر هم مقل بی‌بر شد  
 اگر بز یا که بزغاله و گر کلب معلم شد  
 اگر اسب جهان‌پیما اگر که اعرجی خر شد  
 اگر ناشور اگر کرباس اگر سیفور و اطلس بد  
 اگر مس یا زخام ای شه و یا اگر سیم یا زر شد  
 اگر فرغر و یا زاینده‌رود آن جملگی یک جا  
 نصیب لشکر دشمن تمام از پای تا سر شد  
 دمار از من بر آوردند ناحق زآن که بس غافل  
 ز بس کبر و تنمر از حق آن بی‌دین کافر شد  
 نباشد کافر اما سیره کافر کند جاری  
 توانم گفت کافر پیش او سلمان و بوذر شد  
 ضمیر کافیات آگاه باشد بر همه کاری  
 روا نبود که من گویم چنان‌ش ظلم سایر شد  
 همی از حضرتت خواهان رفع ظلم او هستم  
 اگر دانی که وقت انقراض جورش ایدر شد  
 شها من ملک و مال رفته‌ام را از تو می‌خواهم  
 کرم کن هستی را کز کفم از جور او در شد  
 ز لطفت رفع استبداد خصمان خواهم ای شاه  
 اگر خاقان اگر غازان اگر فغفور و قیصر شد

اگر چیپال اگر کسرا نجاشی یا که بن دارا  
 اگر بهرام اگر خسرو اگر نعمان منذر شد  
 دگر در مورد نب ود مجال هیچ تأخیری  
 تو می دانی که چون جانم ز جور خصم مضطر شد  
 شها آن بی حیا زارش نما چونان که از جورش  
 در این مدت شب و روزان پریشان حال جعفر شد  
 گشایش از تو امید است ما را ورنه زین مردم  
 هویدا نیست جز چیزی که جان از آن پر اخگر شد  
 به دامن تو دست حاجت شیدا است ای شها  
 چه کز روز ازل دستش به دامت مشر شد  
 نمایش زود خوشدل از عطفوات و کرامات  
 که از بس ناتوانی زار و مسکین و معیر شد

### مدح و منقبت قدوة العارفين و زبدة السالکين جامع المعقول والمنقول حاوی الفروع والاصول آقای مجدالاشراف سلمه اله تعالی

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| چو جان جانا ز جانان آفریدند | غم تو مونس جان آفریدند     |
| ز نورت ماه تابان آفریدند    | ز عشقت قلب شادان آفریدند   |
| به تجویز طبیب لایزالی       | ز دردت جمله درمان آفریدند  |
| ز لعلت چشمه کوثر نمودند     | ز رویت باغ رضوان آفریدند   |
| ز خالت دانه گندم نمودند     | ز زلفت مار و شیطان آفریدند |
| ز لطافت آدم خاکس نمودند     | ز رحمت کون امکان آفریدند   |
| ز دندان و لب با امر صانع    | دُر و لعل بدخشان آفریدند   |
| لب لعل تو چون در گفتن آمد   |                            |
| سحر گل غنچه خندان آفریدند   |                            |

زلیخای دل اول خلق کردند  
قبول غم نمود اول چو یعقوب  
اول یعقوب بنمودند خلقت  
ملا متگوی بی حاصل چه داند  
غلام همت آن پاکبازم  
تو ای زاهد برو محراب خود گیر  
برای عاشقان از روز اول  
تو نتوانی طواف کعبه دل  
تو راه کعبه چون دانی چه راهی است  
تو راه و رسم انسانی چه دانی  
نشان کعبه دل هست نزدیک  
برای آن که هر خر ره نیابد  
برو کاکسیر عشق از روز اول  
نیایی کیمیای عشق جانان  
خراسان کز شرف شد کعبه دل  
امام هشتم آن کز نور پاکش  
برای منصب درباری او  
جلال الدین محمد شاه خوبان  
ضمیرش کافی و کاشف بر اسرار  
چو کامل بد وجودش در سرشتش  
وجودش روز و شب در قرب جانان  
دو چشم حق شناسش در مناجات  
ز کمتر ذره ای از خاک کویش  
ز روز اولین لطف عمیمش  
از او دارم امید لطف خاصی  
برای ذات پاک بی قرینش

وز آن پس عشقش آسان آفریدند  
پس از آن ماه کنعان آفریدند  
وز آن پس بیت الاحزان آفریدند  
که چون در درد درمان آفریدند  
که از عشقش دل و جان آفریدند  
که بهر چون تو نادان آفریدند  
بیابان در بیابان آفریدند  
که آن نر بهر دونان آفریدند  
که نرسنگ و گلش آن آفریدند  
وجودت گسرچه انسان آفریدند  
ولی راهش نه آسان آفریدند  
بسی خار مگیلان آفریدند  
برای قلب احزان آفریدند  
برای عاشقان آن آفریدند  
پی شاه خراسان آفریدند  
چراغ اهل ایمان آفریدند  
وجودی جوهر جان آفریدند  
که جسمش جمله از جان آفریدند  
ز رایش رای نیکان آفریدند  
سلوک و سیر پاکان آفریدند  
چو بلبل در گلستان آفریدند  
ز شوق قرب گریان آفریدند  
عبیر و مشک و ریحان آفریدند  
دوای جان پژمان آفریدند  
چو من از مستحقان آفریدند  
من شیدا سخن دان آفریدند

برای پیروان ذات پاکش      بهشت و حور و غلمان آفریدند  
چنین هم از برای منکرانش      سعیر و نار نیران آفریدند  
دو عالم را به دامن ولایش  
چو شیدا دست و دامن آفریدند

مدح و منقبت حضرت علی بن ابی طالب (ع)

حالی ای دل تا به کی این گیر و دار      عاقبت شاهین مرگ استی شکار  
شیر مرگت می شود آخر دچار      نی محل عذر و نی راه فرار  
چاره کی سازند پس خویش و تبار

تا به کی باشی گرفتار غرور      پای بند کبر و غافل از نشور  
عاقبت جای تو باشد کنج گور      طعمه باید شد تنت بر مار و مور  
آخر ای غافل ز خود شو هوشیار

عاقبت منزل بود در زیر خاک      تا به کی گویی ز بدکاری چه باک  
جامه عمرت شود از مرگ چاک      می شوی آخر به هر عنوان هلاک  
عالم فانی بود ناپایدار

حالیا ناچار باید مردنت      خشت هر دیوار باید بودند  
پیش مور و مار باید رفتنت      جای تنگ و تار باید خفتنت  
بی کس و تنها روی در گور زار

چون که آید موقع جان کنندت      چاره چون سازند فرزند و زنت  
پس به چنگال اجل افتد تنت      رشته مرگ افکند در گردنت  
می کشد ناچار بر گورت فگار

بایدت در گور خوابیدن بسی      پیش مار و مور نالیدن بسی  
تا به کی اندر زیان هر کسی      طرف نایسته از این عالم کسی  
چون رباط است این و مردم رهگذار

هر کس از خویشان و از احباب تو      جمله یاران و هم اصحاب تو  
دختران و مادرت با باب تو      و آن که گردد در غمت بی تاب تو  
تالاب گورند با تو یار غار

انستها در ماتمت زاری کنند      گریه‌ها چون ابر آزاری کنند  
وز غمت بر خود زیان‌کاری کنند      روزگسار خود شب تاری کنند

سود ندهد از برایت زینهار

گر به مردم رحم ناری بر خود آر      گر ترحم چشم داری رحم آر  
آخر از این جور بی حد و شمار      چون جواب حق دهی روز شمار

چون ز افعال خود استی شرمسار

مردمان تا کی ز جان بی جان کنی      وز ستم خلقی ز خود پیچان کنی  
هر زمان بی چاره‌ای نالان کنی      یا فقری را ز خود ترسان کنی

آخر ای ظالم خدا را شرم دار

چون دهی بیرون حساب خویشتن      چون که خود باشی عذاب خویشتن  
ره نسدانی بر ثواب خویشتن      هم ز خود بینی عقاب خویشتن

جای خود بینی همی در قمر ناز

پس ندامت بسی ثمر باشد دگر      خاک نه عالم به سر باشد دگر  
حاصلت خون جگر باشد دگر      رشته‌ات از دست در باشد دگر

لاجرم بر خویشتن پس رحم آر

پس به حال خویش رو اندیشه کن      مدح شاه اولیا را پیشه کن  
بهر شیر عشق او دل بیشه کن      گلبن عشقش به دل گو ریشه کن

تا بیاید وقت بی‌برگی به بار

نیست راهی جز ولای اهل بیت      نیست امیدی سوای اهل بیت  
تا توانی کن ثنای اهل بیت      چون که فرمودند خود البیت بیت

ما عطا سازیم در دارالقرار

جنت و غلمان و حور و سلسبیل      حب ایشان است بر ایشان دلیل  
گر نداری حبشان گردی ذلیل      در حضور حضرت رب جلیل

چیست غیر از حبشان کاید به کار

شد سلامت ناز بر جان خلیل      کرد موسی قبطیان را غرق نیل  
شد رها از رنج ایوب علیل      جمله بنمودند بر ایشان دخیل

لطف ایشان گشت بر آن جمله یار



بازم اندر سر فتاده عشق یار      عشق یارم کرده بس بی اختیار  
از غم عشقش شد استم بی قرار      عاقبت باید ز غم دیوانه وار

سر به هامون برنهم یا کوهسار

با توکل پا نهم در دشت عشق      تا که گردم بلبل گلگشت عشق  
می شوم باری اسیر دست عشق      تا که گردم شاه باز شصت عشق

ناله سازم بر سر هر شاخسار

یا چو مجنون رو کنم در دشت غم      کوه و هامون بسپریم زیر قدم  
گر هلاک از غم شوم زین غم چه غم      تا به شیدایی شود نامم رقم

همچو مجنون پیش اهل روزگار

پا نهم اندر بسیابان فنا      می شوم اندر رضای او رضا  
می کنم روسوی شاه آنما      شیر حق مرحب کش خیر گشا

آن که دست اوست دست کردگار

مظهر انوار حق یعنی علی      همسر خیرالنسا دخت نبی  
آن که اوصافش بیامد در نبی      حجة الله حق تعالی را ولی

شرزه شیر حق به روز گیر و دار

آن که مدحش آمده بس دلپذیر      آمر امر خداوند قدیر  
بر تمام ماسوا علمش خبیر      اوست عالم اوست سامع او بصیر

در دو عالم قادر و با اقتدار

او بود باری ولی ذوالجلال      دارد او از لطف حق جاه و جلال  
بی رضایش هست هر ممکن محال      با رضایش هست امکان هر محال

هم به حکم او شود لیل و نهار

اوست کامل اوست عامل او عمل      اوست فاعل اوست فعل و او امل  
اوست اعلا اوست عالی او اجل      اندر این معنی کس ار دارد خلل

نطفه شیطان غدارش شمار

گر نبودی جود او عالم نبود      عالم آمد محض جودش در وجود  
تا ابد اندر عدم بودی وجود      گر نبودی محض بود آن وجود

عالم و آدم نبودی آشکار

گر نبودی لطف او آدم نبود      مشت آب و گل بگو قدرش چه بود  
یا نبودی گر وجود آن وجود      تا ابد آدم ز خود نابود بود  
لطف او شد یار تا شد رستگار

همچنان هم قصه نوح نجی      فاش خواهم گفت با صوت جلی  
شد غلامی از غلامان علی      تا رسید او کشتی اش بر ساحلی  
چون که از کف رفته بودش اختیار

یوسف از حبس ز چه بر ماه شد      از غلامی وارheid و شاه شد  
صاحب تاج و سپاه و گاه شد      محترم گردید و بر خرگاه شد  
بر سریر کامرانی کامگار

پیر کنعانی که بر رنج و تعب      مبتلا می بود اندر روز و شب  
زد به دامان علی دست طلب      یوسف و پیراهنش بودی سبب  
چون توسل جست شد امیدوار

رفت یونس چون که در کام نهنگ      رفته بودش رشته چاره ز چنگ  
آن زمانی که بر او شد کار تنگ      تا توسل جست حالی بی درنگ  
گشت ناجی تا که شد آموزگار

او یدالله است و دستش دست حق      دست او بودی که کردی ماه شق  
بود او از ماسوا دارد سبق      درجه برء العلم با امر حق  
رفت و دین حق نمودی استوار

باب علم حقه او را در بود      بندگان را جمله او رهبر بود  
او ولی حضرت داور بود      راوج دین شافع محشر بود  
در حضور حضرت پروردگار

ای علی ای شیر حق ای شاه دین      مظهر نور خداوند مبین  
ای غضنفر ای امیر المؤمنین      پیشوای اولین و آخرین  
موضع حاجات هر خرد و کبار

ای وصی حضرت خیرالبشر      جز تو ما را نیست ملجایی دگر  
عقده های در دل فتاده بی شمر      خواهم از تو حل آنها سر به سر  
تا کند که تاه دست بد شعار

ای که تو بی چارگان را چاره‌ای  
چاره‌ساز کار هر بی چاره‌ای  
با عدوی زشت بس بدکاره‌ای  
غیر لطف نیست ما را چاره‌ای

دارم از لطف گشایش انتظار

ای ولایت چاره بی چارگان  
ملجأ از خانمان آوارگان  
لطف تو بر شیعیانت رایگان  
دست‌گیر جمله درماندگان

چشم لطف از کارهایم برمدار

ساز کوه دست هر ظالم ز من  
کن گلستان بر من این بیت الحزن  
ای یدالله ای امام مؤتمن  
حق نور پاک فرزندات حسن

جانم از این تنگنای غم برآر

هم به حق نور چشمانت حسین  
نور حق فرمانروای نشأتین  
گلبن باغ رسول خافقین  
بسات ایجاد فخر عالمین

هان مکن نومید دست افتقار

گشت از هر چاره‌ای کوتاه دست  
گشته‌ام از جور همچون کاه پست  
علم تو بر حاجتم آگاه هست  
کن برون از آستین ای شاه دست

ساز کوه دست جور از هر کنار

چاره‌ای می‌کن به کار ای دادرس  
می نباشد غیر تو کس دادرس  
غیر تو نبود مرا فریادرس  
خسته‌ام از غم شها فریادرس

چون که گشته‌ام به کویت خاکسار

دشمنانم کرده در کارم حیل  
در امور اتمم فستاده بس خلل  
عقده‌های کار من را ساز حل  
تلاک در گیتی شود ضرب المثل

کار شیدای تو اندر هر دیار

در مدح و منقبت حضرت علی بن ابیطالب (ع)

ای به قد طوبی و به لب کوثر  
زده بر هم رواج قند و شکر  
ای رخت ز آفتاب روشن‌تر  
شهره مانند مه به هر کشور

بر سر سرو جای داده قمر

ترک چشم تو از پی نخجیر      زآن خم ابروان چون شمشیر  
بگرفته کمان ز مژگان تیر      عالمی آورد چو صید به زیر  
آن دو ترکان دست بر خنجر

ای خطت نقش آیه‌های نبی      موجب رشک آهوی خستی  
بر به روی مه رخت بینی      همچو انگشت حق‌نمای نبی  
گویا کرده است شق قمر

دل سرایید ز غم سرودی خوش      کای پری چهره دلبر مهوش  
خال هندوت بر رخ دلکش      چون سپندی است بر سر آتش  
تا نیفتی ز چشم بد به خطر

دل فتاده است در شکنجه تو      کس نبینم که نیست رنجه تو  
پنجه آفتاب پنجه تو      ماه باشد امیر پنجه تو  
جمله اختران تو را لشکر

آخر ای ماه تا به کی بیداد      رسم بیداد را بده بر باد  
ساز بی چارگان ز خود دلشاد      تا که محکم شود تو را بنیاد  
تا توانی دلی به دست آور

خانه مردمان بکن آباد      تا شود خانه تو هم آباد  
دل کس نیست ز آهن و فولاد      تا توانی بکن دلی را شاد  
تا شود شاد خاطر داور

عالم بی وفا وفا نکند      هیچ کس را ز خود رضا نکند  
خیر و شرش به کس بقا نکند      کس در این خانه دیر جا نکند  
مثل اوست چون رباط دو در

حالیا هیچ دل مدوز بر او      وز بدی‌های او مسوز در او  
سهل می‌دل این دو روز در او      جای نگرفته‌ای هنوز در او  
بانگ آید که شیخنا بگذر

پشت پای بزَن به دنیی دنی      تا به کی پای بند جان و تنی  
بگذر از قید و بند ما و منی      تو ملک سیرتی نه اهرمنی  
از چه گردیده‌ای چنین ابتر

تا به کی ظلم می‌کنی بر خویش      مسردمان می‌کنی ز خود دلریش  
رو بکن توبه از گذشته خویش      بار خود را سبک نما ز آن پیش

که زند مرگ حلقه‌ات بر در

ورنه ندهد ثمر پشیمانی      بی‌ثمر باشدت هراسانی  
نستوانی کنی گسران‌جانی      سود ندهد ندامت آن آنی

که به چنگ اجل شوی شدر

نه بود چاره و نه درمانی      از همه راه چاره درمانی  
بهتر این است تا که بتوانی      دل مسردم ز خود نرنجانی

تا مگر گردد اندخت کمتر

آن زمانی که نسامه اعمال      می‌نهندت به پیش در هر حال  
نه ره چاره نی به عذر مجال      طایر چاره ریخته پر و بال

زیر افکنده‌ای ز خجالت سر

راه چاره ز هر دری مسدود      نسامه خویشان سیه چون دود  
گوی آوخ اگر مجالی بود      درد خود را نمودمی بسهبود

لیک نبود ندامت مثر

حالی آن به که پیشتر ز آن روز      خویشان را رها کنی ز آن سوز  
تا رسد دست تو هلا امروز      بسهر آن روز توشه‌ای انسدوز

تا به کار آیدت در آن محضر

توشه‌ای نیست به ز مدح علی      خساتم اوصیا علی ولی  
نیست به از ولای او عملی      عمار نیست به ز حب علی

تا شود آن زمان تو را رهبر

علی آن شیر قدرت یزدان      علی آن پادشاه هر دو جهان  
علی آن بهترین عالمیان      علی آن لنگر زمین و زمان

علی آن برگزیده داور

اوست دست خدای عزوجل      او به هر حال عامل است و عمل  
هر که اندر دلش از اوست خلل      اندر آن نطفه بی‌شک است دغل

همچو بوجهل و بوهید و دگر

خاک نعلین آن امام مبین  
توتیای دو چشم حورالعین  
نام او هست زیب عرش برین  
او بود باعث سکون زمین  
مرکز است او و ماسوا محور

جبرئیل امین یزدانیش  
فخر سازد همی به دربانیش  
آدم و عالم اند قربانیش  
جمله مشغول در ثناخوانیش  
از جماد و نبات و وحش و طیر

بی رضایش ز جن و انس کسی  
نستواند که برکشد نفسی  
هم نه بانگی بر آید از جرسی  
نه پرد هم ز هیچ سو مگسی  
نوزد باد هم به شام و سحر

نستوان کس گذاشتن کامی  
نه بر آید نفس ز هر کامی  
نشود روز و نی شود شامی  
هیچ شیئی نگیرد آرامی  
ناید از ابر هم غو تندر

نکنند سیر بی رضایش ماه  
ننشیند بر آب‌نوسی کاه  
نستواند برون شدن از چاه  
یوسف خور به هر سحر ناگاه  
نزند چتر زرنگار به سر

حالی ای دل ز عشق او خوش باش  
روز و شب پیش یار مهوش باش  
در تولای خویش سرکش باش  
ناصبی گوز غم در آتش باش  
سرزد از طبع مطلعی دیگر

ای علی نفس و صهر پیغمبر  
شیر حق پیشوای جن و بشر  
شهر علم نبی تو هستی در  
ای کس بی کسان غم پرور  
چاره درد مردم مضطر

جز که علم خدای حی قدیر  
کس نباشد به قدرت تو خیر  
هم علیمی و هم سمیع و بصیر  
هست مکشوف آن ضمیر منیر  
فعل هر نیک و بد ز بحر و زبر

بی رضای تو ای شها ز عدم  
کس نه بتوان برون نهاد قدم  
هم به فرمان توست لوح و قلم  
بی رضایت نمی کنند رقم  
نیست بی حکم تو قضا و قدر

گر رضای تو هست در این کار      که شوم خوار و ذلّه وافگار  
گر شود روزگار چون شب تار      حامد و شاکرم به هر کردار

که ز دشمن بیایدم بر سر

لیک شاها رضا مشو تو که من      خوار گردم به دست اهریمن  
ذله و بیینوا و بی مسکن      از جفاهای دشمن پر فن

خاک حسرت مرا شود افسر

اهرمین دشمنی خدا شناس      عار دارد ز کار او نسناس  
مفسد فتنه جوی بین الناس      ناس از او همیشه در وسواس

جانم از ظلم اوست پر ز شر

نیستم کافر از احبایم      ساز شاها ز لطف احیایم  
شده لغزیده زین ستم پایم      بنشسته است خصم بر جایم

ملجای نیست جز توای سرور

پادشاهها به خون حلق حسین      آن که خوانده نبیش نور دو عین  
حق آن برگزیده ثقلین      میوه قلب پادشاه حنین

بفکن سوی من ز لطف نظر

روزگارم پریش و درهم بین      دل زارم لبالب از غم بین  
قامت از بار اندهم خم بین      آه سرد دلم دمامد بین

دیده ام را ببین زانده تر

خرمن هستی ام ببین سوزان      دردم از جور چرخ بی درمان  
در کف دشمن است ما را جان      آخر ای شه مرا ز غم برهان

که نمانده است طاقتم دیگر

تا به کی بار غم کشم بر دوش      هر سحر باد سازم از شب نوش  
دشمنانم به عیش و عشرت و نوش      من بی چاره روز و شب به خروش

مانده ام زیر بار غم اندر

نه بگویم که دشمنم کم کن      لیک گویم تسلطش کم کن  
من و او همچو پیش چون هم کن      مرا بخت پیش توأم کن

تا نگردم ز جور زیر و زیر

بر همه حاجتم تو آگاهی  
مَعْنٰی آيَةُ یداللهی  
زیر حکم تو ماه تا ماهی  
ای علی ای شها تو آن شاهی  
دست قدرت شها برون آور

جان شیدا رها نما زین غم  
بخت فیروز کن ورا توأم  
تا نال ز درد او هر دم  
ای سحاب سخا و بحر کرم  
تا شود روز و شب ثنا گستر

مدح و منقبت حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه

ای هم نفس بیا و بده گوش حالیا  
دوشین که ماه بر فلک افراستی لوا  
تا قصه شبانه سرایمت بر ملا  
آورد خنگ چرخ ز نیرو به زیر پا  
شد پادشاه روز نهان در چه حیا

افراشت مه به گرد جهان نیلگون خیم  
هر کوکبی ز گوشه هر خیمه مبتسم  
گردید روی عالم از آن خیمه بس دژم  
آمد ز هر طرف سپه زنگ دم به دم  
از کهکشان طناب بیستند شد هوا

شد جیش زنگ بر سپه چینان جری  
چون شاه چین ندید مجال برابری  
بگرفت جیش زنگ ز چینی فزون تری  
رخ را نهان نمود به چه مهر خاوری  
تا کس ندانندش که چه سو رفت و شد کجا

چون یوسف افتاد شه روز چون به چاه  
از اختران کشید ز هر سو برون سپاه  
شد ماهتاب بر فلک واژگونه شاه  
افراشت در میان سپه بیدق سیاه  
سایر نمود از رخ خود پرتو ضیا

شامی چنین که وصف نمودم ز مهر و ماه  
بر شهر دل کشیده غم از هر طرف سپاه  
شامی برای من چه دل کافران سیاه  
بر آسمان روان شده از قلب تیر آه  
گردیده زار و مضطر و غمگین و بینوا

بنشسته بودم از غم دوران گرفته دل  
بد مرکب خیال ز هر چاره پا به گل  
از بخت خویش در عجب و حیرت و خجل  
از عمر سیر آمده وز خویش دل گسل  
غمگین و دل فسرده بدم سر به روی پا



گاهی خیال خام ز عمرم نمود سیر      گاهی به خویش گفتمی از بار غم ممیر  
هر چیز قسمت است از این دور چرخ پیر      باید چشید و نیست از این قسمت گزیر  
خالی باش بر همه مقسوم خود رضا  
در این خیال بودم و این فکر ناگهان      شد در گشوده گشت جوانی ز در عیان  
بر روی مه کشیده هلالی ز ابروان      بدر و هلال کی به هم افتد در آسمان  
کان سرو قد زهره جبین داشتی هلا  
آن گیسوی سیاه مطرا به گرد رو      همچون کمند زال فکنده ز چار سو  
هر جا که بد دلی همه بودی اسیر او      بد مجلسی برای دل عاشقان نکو  
در حلقه های طره آن زلف مشکسا  
کرده عیان بلا به جهان قامت رساش      شد خاص و عام غرقه به گردابی بلاش  
کس را نبد گریز ز امواج فتنه هاش      شیخ و کشیش و برهن این جمله خاک پاش  
در دین نموده رخنه از آن چشم فتنه زان  
آورده بسود آب بقا را به زیر لب      صد خضر پی خجسته بر آن آب تشلب  
سرگشته گشته اند به ظلمات در طلب      خود را نموده اند قرین غم و تعب  
سازد مگر که روزی شان جرعه ای خدا  
آمد درون ز لطف همی بود مبتسم      شد جیش غم ز آمدنش بر سوی عدم  
شد رشک خلد کلبه ام از یمن آن قدم      گویا بهشت داشت نهان زیر هر قدم  
دل کرد فارغ از همه رنج و هر بلا  
آمد نشست و گفت که از چستی غمین      با چوب نقش فکر کشی از چه بر زمین  
زار و زیون چرایی و پژمرده ای چنین      مغموم و دل فسرده مباش و غمین مشین  
دل بند حالیا به خداوندی خدا  
گفتم ز دور چرخ اگر شکوه سرکنم      در یک حکایتش همه عمر سرکنم  
کو غم خوری که شرح غم خویش سرکنم      چاره چه جز که عمر در این غصه سرکنم  
وین داوری فتد به جهان دگر ز ما  
گفتا هلا چرا ز چه رو این چنین شدی      از گردش زمانه زیون و غمین شدی  
هیئات بندگی خدا گر چنین بدی      هر بسی عقیده جاش صف اولین بدی  
رو شکر ساز و بندگی و مدح و هم ثنا

رو پیشه ساز مدح و ثنای امام خویش      می‌ده به دست لطف امامت زمام خویش  
می‌نه به سوی او ز سر صدق کام خویش      می‌جو ز لطف او به همه حال کام خویش  
تا او کند ز لطف همه مطلبت روا

شاه مهین امام مبین حجت خدا      فرمانروای هر دو جهان معدن سخا  
قائم مقام دین نبی ختم اوصیا      ضرغام خشم کین خدا در صف دغا  
گردیده فرض طاعتش از حق به ماسوا

عالم تمام ذره به میزان همتش      خورشید و ماه گرده‌ای از خوان نعمتش  
هستند انبیا همه محتاج رحمتش      با شوق بسته‌اند کمر بهر خدمتش  
هست او به ماسوا ز خداوند مقتدا

او دست قدرت است و بود قدرت خدا      حالی نگردد ار که به هر حال او رضا  
صورت نبندد هیچ ز اشیای ماسوا      وندر مشیمه طفل نگیرد قرار و جا  
هم بی‌رضای او نرو تیری از قضا

او مظهر است رحمت و هم قهر کردگار      او قاسم بهشت و جحیم است و نور و نار  
او رحمت خداست به هر مؤمن فگار      او قهر کردگار به کفار بد شعار  
گیرد به کف چو تیغ دو سر او به شکل لا

او هست برگزیده پروردگار ما      از حق محول است به او کار و بار ما  
گویم اگر که اوست همی کردگار ما      حق است و نیستی خللی در عیار ما  
باشد اراده‌اش به همه چیز ره‌نما

در حکم اوست گردش این چرخ کج‌مدار      با امر اوست ساعت این لیل و این نهار  
دو ن رضای او نه بروید گل و بهار      برگل نمی‌سراید هم بلبل هزار  
در حکم اوست جمله هر چیز جا به جا

او آورنده قطره نیسانی از سحاب      او پرورش دهنده گوهر به زیر آب  
او هست آورنده ز هر برگ گل گلاب      او هست او که زو بکند فخر بو تراب  
او هست نوشکفته بستان مصطفی

نامش محمد است و بود صاحب الزمان      او بر کتاب‌های سماوی است ترجمان  
خم گشته بهر خدمت او هفت آسمان      دارند رشک اهل زمین آسمانیان  
خواهند آمدن به زمین با قد دو تا

سایند روی خویش به خاک درش همی سازند جای خویش به زیر فرش همی  
 گردند معتکف همه اندر درش همی بویند روز و شب گل چون عنبرش همی

سایند جمله فرق مباحات بر سما  
 در راه آن کسی که بود زایر درش جبریل آید و بکنند فرش شهپرش  
 از آسمان نثار بریزند بر سرش سازند محو جمله گناهان ز دفترش

سازند شهپر ملکش فرش زیر پا  
 تا بر زمین نسایدش آن پای نازنین گویند حیف باشدش این پای بر زمین  
 با آن که هست از شرف این قطعۀ زمین برتر ز هشت جنت و از چرخ هفتمین

لیکن به خاک پا بنهی نیست این سزا  
 آرند رو به درگه او جمله قدسیان سازند خاک درگه او کحل دیدگان  
 سایند رو به خاک در او کرویایان خواهند روزی از کرمش جمله انس و جان

دارند پاس نعمت او جمله انبیا  
 حنظل به حکم او بدهد طعم نی شکر بسی حکم او درخت نمی آورد ثمر  
 برگی نیوفتد ز سر شاخه شجر ناریزد از سحاب کرم قطره مطر

بی حکم او نروید هم از زمین گیا  
 بر سوی او ببر تو به هر حال حاجتت تا او ز لطف خویش نماید رعایت  
 این جا رهاند از همه گونه مخافتت و آن جا رهاند از کرم خود ز آشت

این گونه خوار و زار و دژم گشته ای چرا  
 از چیست ناله های تو شام و سحر همی گردیده صبح و شام ز غم دیده تر همی  
 خاک تحسرت ز چه باشد به سر همی بنموده قوت خویش ز خون جگر همی

زن دست التجا تو به دامان او هلا  
 تا سازدت روا همه حاجات جالیا تا رفع سازد از سر تو شر هر بلا  
 کوتاه دست دشمن بدخواه سازدا از جمله علایقت ای شاعرک بیا

شو بر درش ز روی صفا کمترین گدا  
 ای صاحب الزمان بنما دست خود فراز غیر از تو نیست مردم بی چاره چاره ساز  
 شاها به حق هشت و سه اجدادت از نیاز سوگند می دهم که کنی چشم لطف باز

آورده ام به درگهت ای شاه التجا

دشمن نموده خوار و ذلیل به روزگار      افتاده ز آتش ستمش بر جگر شرار  
از هر طرف ببسته به ما جاده فرار      بنموده از ستم من بی چاره بی قرار

دست تسلطش بنما کوه ای شها

بنموده غصب جمله مایملکم به زور      بنموده ز اقتدار و تسلط بسی غرور  
افکنده است در پی پیلیم به سان مور      شها ز رحم و لطف تو باشد بعید و دور

از دست ظالم ارکه نسازی مرا رها

بنمای دست قدرتت از آستین برون      بنمای دست ظلم ز هر گوشه ای زبون  
از هر کنار ساز تو هر ظالمی نگون      افشان ز دیده های ستم قطره های خون

از یک اراده ساز رها از ستم مرا

هستم مقر به جمله گناهان خود بلی      ناکرده ام ز خویش رضا هیچ گه دلی  
خرسند نانموده ز خود هیچ سائلی      هستم گناهکار ز افعال خود ولی

چشم امید بر سوی عفو تو دارما

شها روا مدار که گردم اسیر ظلم      زار و زبون و خسته بمانم به زیر ظلم  
جانم شود همیشه سپر پیش تیر ظلم      گردم ز جور طعمه غرنده شیر ظلم

پشتم شود ز بار ستم های او دوتا

شیدا ز زیر بار ستمکاره وارهان      ای پادشاه عالم و ملجأی خستگان  
در این مدیحه گرچه ز بس بد فسرده جان      تکرار کرده قافیه از لکنت لسان

لیکن نما ز لطف قبول این مدیحه را

تا تارکش رسد به سماوات ز افتخار      تا گردد او عروس نکوبختی اش دو چار  
تا گردد از کرامت تو دشمنش فگار      آرد عروس بخت ز لطف تو در کنار

گردد شکفته چون که گل از نفخه صبا

شیدا ببند دل به خداوند رهنما      بعد از خدا به ختم رسل شاه اصطفی  
بعد از نبی ولی خدا شاه لافتی      هم بر چهار و پنج و دو اولادش از ولا

تا دشمنت نگون شود و مطلبت روا

مدح حجة بن الحسن عجل الله تعالی فرجه

ای خاک آستان تو هم وزن کیمیا      یک ذره ایش زینت خرگاه کبریا  
وی آستان کاخ جلال تو ای شها      از لطف کردگار فراتر ز نه سما

ای معدن سخاوت و ای منبع عطا

ای والی ولایت یـزدان دادگر      ای بر خلاع سلطنت حقه مفتخر  
ای بهترین خلق خداوند ذوالقدر      ای آن که عزم توست قضاخانه قدر

وی آن که حزم توست قدرنامه قضا

ای کز تو کرده است خداوند رهنما      بر ممکنات مظهر هر قدرت اکتفا  
چون از وجود مکفی تو شرع مصطفی      فرموده کردگار بسی محکمش بسنا

فرموده ذات پاک تو خاتم بر اوصیا

ای ریزه خوار خوان عطای تو اغنیا      روزی بر از سرای سخای تو هر گیا  
ای پسنجهات نواله ده خلق از خدا      سرپنجه تو معدن هر جود و هر سخا

ای بر تمام خلق خداوند آشنا

ای خاک آستان تو بر دیده توتیا      مسند نشین خرگه حق قدرت خدا  
فیض نخست شاه امم فخر اولیا      مجذوب حب توست چو گه کاه و کهریا

از روز اولین همه دل های ماسوا

مفتاح شرع روح مجرد ولی امر      از کردگار ناهی و آمر به امر و نهی  
نهی تو عین نهی خداست امر عین امر      ای نهی و امر تو به جهان عین نهی و امر

ای بر تمام عالم ایجاد مقتدا

حامی دین و ماحی هر جور و هر جفا      خوف عظیم و قهر مبین معنی رجا  
معمور امر باطن و معمار هر بسنا      بعد از نبی هاشمی بهتر ز انبیا

طغرای جود نامه تقدیس اصفیا

رایات دین و فتح مبین مرکز وفا      معنی حق و مظهر حق بانی بسنا  
رشحات رحم و آیت حق منبع صفا      عین حیات نفس مزگی شه هدی

آینه مصیقل و نور خدا نما

رایت رضای حق و به هر امر حق رضا      نَبْقَطَةُ وجود هستی و مسندنشین لا  
 ای بر دم حسام تو پیوند حرف لا      زآن است کامده است حسامت به شکل لا  
 ای جان کافران ز تو در معرض فنا  
 کفر ار نبود گفتمیات ای شها خدا      لیک ار خدا نه‌ای ز خدا نیستی جدا  
 بگزیده‌ای به خرگه قرب خدا تو جا      بنهاده‌ای به مسند عز و علا تو پا  
 جان‌های عالم است به خاک رخت فدا  
 هم ممکن الوجودی و هم واجب الوجود      واجب نه‌ای و لیک بود واجبیت وجود  
 عالم ز بود جود تو آمد سوی وجود      ذات تو گشته علت غایی هر وجود  
 مستقبل وز حال و چنین هم ز ما مضی  
 ای ممکن الوجود که برتر ز واجبی      واجب نه‌ای و لیک به هر امر واجبی  
 روز و شبان رضای خداوند طالبی      ناظر به جمله عالمی ار زآن که غایی  
 از هفتمین زمین و ز مافوق نه سما  
 خود پرده‌ای و پرده‌نشین هم تویی شها      فاش و مبین و ظاهر و خود پرده خفا  
 خود روح اعظمی و خودی دل خودی قوی      خود نور و نوربخش و خودی ماه و خود ضیا  
 خود سامعی و سامعه خود نادى و ندا  
 خود بانگ و خود صدای خودی هم جواب او      خود سائل و سؤال خودی هم خطاب او  
 خود میوه خود درخت خودی جوی آب او      خود سایه خویش شاخص و خود آفتاب او  
 خود موج خویش کشتی و خود بحر و خود شنا  
 ممدوح و مدح و مادح و مدحت خدایگان      حَق و یقین و عین و اثر مخفی و عیان  
 غوث جهان غیاث دو کون صاحب الزمان      غیث زمین و مصدر دوم شه شهان  
 تمجید و مجد ممکن و واجب خط بقا  
 ذات و صفات و مصدر و مشتق چراغ دین      گلدسته ریاض و گلستان باغ دین  
 تسنیم و سلسبیل و ظهور و ایام دین      در نزد توست هر که بجوید سراغ دین  
 شرع نبی و دین هدی مخزن تقی  
 لطف عمیم و اصل کرم مرکز تقی      معنی عقل و رشحه نون لایق ثنا  
 مرآت حلم و روح روان میر اتقیا      نبویه‌ای علی ولی شاه لافتی  
 خورشید امر و شیر دغا عین مدعا

گنجینه شفاعت و گنجور هر شفا      دردانه امامت و معیار اهتدا  
 مصباح رهروان و شفیع صف جزا      مفتاح صنع صانع و سلطان و پیشوا  
 منهاج شرع و کشف امم سیدالوری  
 عین قلم ولی نعم اکرم الوجود      مصداق لوح و صادر اول جهان جود  
 از یک اشارات شده هر هست و بود بود      نابود اگر ز بود تو عالم نبود بود  
 ای لطف روح پرور تو مشعل بقا  
 رزاق رزق پنجه حق دست کردگار      خلاق خلق و خلق خداوند کامکار  
 درماندگان وادی حیرت معین و یار      مقصود حق ز معنی انوار هشت و چار  
 در آسمان قدرت حق مهر پرضیا  
 نقاش صنع نقش اول شاه انما      مفتاح جود و دوحه یاسین و هرا  
 نفحات لطف مظهر اجلال مرتضی      کشف و برطرف کن هرگونه غطا  
 نقاد هر عمل ز خدا بی چه و چرا  
 پیش تغیر تو شهان کمتر از گدا      نزد تعرض تو مه و خور کم از سها  
 ای منکشف برای تو هر چیز جابه جا      در کاینات هم ز صواب و هم از خطا  
 آورده ام به درگه تو روی التجا  
 دشمن نموده زار و ذلیل ز دست برد      مال و منال از ستم خود ز دست برد  
 اموال من تمام به یغماییان سپرد      چه ملک و چه منال و چه ناشور و چه برد  
 وز هر قبیل جور به من داشته روا  
 تیغ جفا و جور چو بن سعد آخته      اسب ستم به سینه ام از جور تاخته  
 در کارهای جور تغافل نساخته      بر آتش جفاش چو سیم گداخته  
 از هر طرف نموده بلا بر سرم فرا  
 ویرانه مسکنم بنموده چو فاخته      نرد جفا هماره به کارم بباخته  
 همچون یزید رایت جورش فراخته      خود را چو او همی به خدایی شناخته  
 شیطان ز خویش کرده به هر حال او رضا  
 طاقت نمانده است ز جورش به من دگر      خواهم که رفع سازی اش از لطف بی شمر  
 بغی خودش کنی چو قبایش همی به بر      یا چون عمامه ای نهی اش ای شها به سر  
 زیرا که گشته است بسی مست و ژاژخا

ای خلعت و لایت یزدان تو را به بر  
در بزم لی مع اللهیات ای شها مقر  
نبود نهفته پیش تو هر راز مستتر  
لازم به عرض نیست ز منظور خود دگر

دستی ز آستین تفضل برون نما

شاهها به حق جد تو شاه عرب نبی  
هم حق ذات پاک وصی نبی علی  
حق بتول طاهره همخوابه علی  
حق حسن که بعد علی هست او ولی

بنما من فسرده غمگین ز غم رها

یا صاحب الزمان به حق نور مشرقین  
نور خدا شفیع امم شاه خافقین  
نویاوه رسول خدا شاه عالمین  
پیمانه نوش جرعه کرب و بلا حسین

جان باز تشنه کام شهنشاه کربلا

هم حق آه زینب و کلثوم بینوا  
هم حق کشتگان به خون غرقه دست و پا  
هم حق طفلکان و یتیمان کربلا  
برهان مرا ز لطف ز هر کرب و هر بلا

حق شهید زهر جفا شاه دین رضا

شاهها به حق جود تقی و نقی قسم  
شاهها به نور باب تو پور علی قسم  
بنما اساس جور ستمکاره منهدم  
وز لطف خویش ساز مرا شاد و مبسم

شیدای کوی خویش رهان از همه جفا

گر دستگیر لطف تو ناگردم شها  
خواهم سپرد از ستمش جاده فنا  
شاهها روا مدار که از نیش جانگزا  
خصم کند به روز و شبان زار و بینوا

مالم مباح داند و خونم هدر چرا

ز آن پیشتر که چامه معروضه ام رسد  
امید آن که روز جفایش به سر رسد  
پیک فرج به امر تو ای شاه در رسد  
گردد گشایشی و مرا غصه سر رسد

خنگ مرادم از تو بیاید به زیر پا

مدح امیر المؤمنین (ع)

ای ذالمناقب ای به دو عالم یگانه شاه  
ای نور پاک ذوالمنن ای مظهر اله  
ای بر دو کون لطف عمیم تو را پناه  
ای شیر غاب قدرت دادار هور و ماه

ای حب تو به هر دو جهان ناسخ گناه



ای بر طفیل ذات تو ایجاد ممکنات  
 ای نور ذات پاک تو مشتق ز نور ذات  
 ای ریزه‌خوار خوان سخای تو کاینات  
 ای حب تو به عالم و آدم ز واجبات  
 ای مشتق از جلال خدایت جلال و جاه

ای آسمان رفعت و ای سایغ النعم  
 ای منیع فتوت و ای معدن کرم  
 ای جبرئیل از کرمت گشته محترم  
 ای کمترین غلام تو شاهان محترم  
 ای مبغضان ذات تو تا حشر روسیاه

ای کار دین ز ضرب حسام تو منتظم  
 ای از تو منتظم همه عالم ز بیش و کم  
 ای ذات نور پاک تو انباز با قدم  
 ای هر دو کون پیش وجود تو یک قدم  
 ای ثقل هر دو کون به پیش تو برگ کاه

ای انبیا به خاک درت کمترین گدا  
 ای جز ختم انبیا که تو را زوست فخرها  
 ای فخر تو یا علی بود از شاه اصطفی  
 ای لیکن به غیر از او تو خودی فخر ماسوا  
 ای از بعد احمدی به دو عالم یگانه شاه

ای معتکف به خاک درت قدسیان همه  
 ای خاکروب کوچه تو حوریان همه  
 ای آن که شیعیان تو اندر جنان همه  
 ای سازند از کرامت و لطف مکان همه  
 ای وز لطف حق نهند به مفرق همه کلاه

پیش تغیر تو شهان کمتر از گدا  
 نزد تعرض تو قمر کمتر از سها  
 ای والی ولایت دادار ره‌نما  
 ای با عجز سال‌هاست که ساینند حالیا  
 ای کروبیان به خاک درت روز و شب جباه

ای آن که بر جمیع ضمائر تو مخبری  
 ای چون ذات کردگار به هر جا تو حاضری  
 ای بر هر مکان ز عالم ایجاد ناظری  
 ای بر جمله بی‌کسان ز کرامت تو ناصری  
 ای بی‌ملجئان غمزده شاها تویی پناه

ای آن که بحر علم خداوند اکبری  
 ای خود بحر و خویش بر تک آن بحر گوهری  
 ای گویم چه ز هر چه بگویم تو برتری  
 ای نفس نبی و نور خداوند داوری  
 ای نور خدا و دست خدا قدرت اله

حلال مشکلاتی و سلطان انس و جان  
 ای تو را قضا و قدر گشته ترجمان  
 ای رشحه‌ای ز لطف تو هم خلد هم جنان  
 ای گرد نعل اسب تو هر هفت آسمان  
 ای وی خاک ره گذار تو بر قدسیان کلاه

ای بر ضمیر و رأی تو هر کار آشکار  
ای مظهر عنایت و الطاف کردگار  
ای آشکار پیش تو هر گونه کار و بار  
دشمن نموده خوار و ذلیل به روزگار

زارم نموده از ستم خویش خواه مخواه

تساراج کرده مال و منالم ز ظلم خویش  
جورش ز هر چه عرض کنم بر من است بیش  
بر سینه‌ام ز ظلم زده صد هزار نیش  
بنموده ناوک ستمش این کمینه ریش

چندی نمانده است که سازد مرا تباہ

بگرفته شیر ظلم گریبانم استوار  
یغما نموده جور عدو طاق و قرار  
بنموده تیر ظلم دل و جان من فگار  
خواهم کنم ز جور و جفایش اگر فرار

بنموده حفر بر سر راه فرار چاه

بنموده است از ستم خویش خون دلم  
دل زین جفای بی‌مرا یا دافع الم  
وز ضرب سیلی ستم افکنده برگلم  
لابد ز عمر خویش بباید که بگسلم

چون بر طریق چاره نموده است سدراه

ملکم نموده غصب چنان که عمر فدک  
وز جور خویش کرده مرا آب مردمک  
منالم نموده نهب ز بی‌مهری فلک  
کاری نموده است که گرید به من ملک

کاری نموده است که آهم شده به ماه

صبر تو کو و من چه کنم حالی ای شها  
چیزی نمانده است که جان سازم فدا  
من کو و طاق تو شها می‌شوم فنا  
از بس که خصم کرده به حق جفا روا

از دیدگان روان شده چون دجله‌ام میاه

ای پادشاه سوی تو آورده‌ام دخیل  
بنموده است جور و جفایش مرا ذلیل  
ای پادشاه از ستمش بر تو الدخیل  
چندی نمانده است که گردم ز غم قتیل

ای پادشاه از ستمش بر تو الپناه

از جورهای بی‌حد آن منبع جفا  
وز کسینه‌های بی‌شمر آن ستم ادا  
وز حکم‌های بی‌مر آن سابق الخطا  
جانم شده است مرتهن یک جهان بلا

بختم شده چو کسوت عباسیان سیاه

بنموده است ناوک ظلم و ستم به زه  
گر ملک یا که مال و گر شهر یا که ده  
افکنده است بر دلم از ظلم خود گره  
هر چیز دید در کف من گفت هی بده

گر جامه یا قبا و اگر تاج یا کلاه

نایم ربود و تیغ کشیده به قصد جان  
بر سوی تو ز جور وی آورده ام امان  
تیر جفا و جور نهاده است بر کمان  
شاهها ز لطف خویش مرا زین ستم رهان  
از جورش ای ولی خداوند آه

آنسان که تو مؤید و یار مؤلفی  
خضم عدو و مهلک جان مخالفی  
ای آن که در حریم خداوند عاکفی  
خود بر ضمیر جمله ز هر کار واقفی  
در پیش رای تو نبود حاجت گواه

ای رشته وجود دو عالم به دست تو  
خرگاه لی مع اللهی کمتر نشست تو  
ای دست کردگار که دست است دست تو  
خواهم گشاد کار خود ای شه ز شصت تو  
نبود به غیر لطف تو دیگر مرا پناه

از دشمن ار که نیست مرا برتری ز هیچ  
مظلوم واقعم به دو صد درد و رنج پیچ  
بهر رهایی ام ز جفاهای او بسیچ  
جز عزت و فراغ ز جورش نخواهم هیچ  
کز چاه غم برآری ام از لطف خود به ماه

آخر مگر نه ای که تو مظلوم را رها  
سازی ز جور ظالم بی دین بی حیا  
آخر مگر نه ای که تو ظالم کنی فنا  
با قدرت خدایی ایا قدرت خدا  
بردار از میانه تو از لطف اشتباه

گر زآن که سر زده است خطایی ز من ببخش  
یا بر کسی شده است جفایی ز من ببخش  
شاهها تو بحر جود و سخایی به من ببخش  
ای عفو تو چو عفو خدایی به من ببخش  
چون تائب آمدم ز همه گونه ای گناه

آخر که شیعیان تو شاهها کمینم  
بشکسته موج جور به گیتی سفینم  
آماج تیر و مرتهن تیغ کینم  
شاهها به دست نطف برون کش ز سینم  
پیکان تیر ظلم که زد خصم خواه مخواه

شاهها به حق خون حسینت که زودتر  
روز مجال جور ستم کاره آر سر  
روزش نما ز بخت من ای شاه تیره تر  
از راه دیده ساز برونش چو خون جگر  
از ماه آورش ز عدالت به قعر چاه

آنگونه ساز روز و شبش را ز هم بتر  
نایاب کن ز خانه او هر چه خشک و تر  
بغیش به دوش خود نه اش هرچه زودتر  
چونان که روز حشر دگر و هم دگر  
رویش نما چو باطن نحسش شها سیاه

چونان که خویش فقر کسان داند او هنر  
نخلی که غرس کرده نصیبش نماثر  
افلاس روزی اش کن و فقرش نما سمر  
آن سان که یاد نان بکند بر دلش گذر

ببند کنار خوان فلک چون که قرص ماه

شاهها به حق خون شهیدان کربلا  
شاهها به پاره جگر حضرت رضا  
شاهها به سوز قلب اسیران نینوا  
شاهها به نور پاک نبی شاه اصفی

مسند نشین بارگه و محرم اله

شاهها به حق خون سر از تن جدا حسین  
حق ذبیح بی کس راه خدا حسین  
شاهها به حق خسرو گلگون قبا حسین  
حق شهید وادی دشت بلا حسین

مقتول تیغ کفر به گودی قتلگاه

شاهها به حق فرق علی اکبر حسین  
شاهها به سوز خواهر غم پرور حسین  
شاهها به حلق خشک علی اصغر حسین  
شاهها به اخ نامی نام آور حسین

سقای خیمه گاه و علمدار جیش شاه

می کن دوباره لطف به من ملک و مال من  
جز بر کرامت تو نباشد خیال من  
می کن بدل به عزت و رفعت و بال من  
باید که لطف تو بکند فکر حال من

روی نیاز سوی تو بنهاده ام به راه

شیدا ز لطف خویش ز غم می کنش رها  
مستدعی ام ز لطف عمیم تو ای شها  
لطفت نمای بر سوی اقبال رهنما  
پیش از وصول چاهه شود مطلبم روا

زین فخر بر ملک رسد گوشه کلاه

می کن ز هر کناره شها دشمنم تلف  
می کن عطا ز لطف به من بر همه شرف  
مغلوب بغی خویش نماشان ز هر طرف  
ز آن پس به روضه ات بکنم زائر نجف

از لطف یا علی به همه گونه دستگاه

آن جا اگر که مرگ شود حاصلم رواست  
آن جا اگر که حل بشود مشکلم رواست  
آن جا ز عمر خویش دل از بگسلم رواست  
گردد عجین به خاک درت این گلم رواست

تا در جوار تو غنوم با همه رفاه

این حامل است آگهم از راز قلب ریش  
گرچه خودی تو واقفم از کار به ز خویش  
عارض شود حضور تو از جمله کم و بیش  
امید آن که نوش شود جمله زهر نیش

وز لطف بی کران تو بر هم ز هر چه آه

بنهم ز لطف باز به سر تاج افتخار  
 خصم شود به هر چه بلا در جهان دچار  
 گردد پزشک لطف توام بر دل فگار  
 خصم ز جام دهر کند نوش زهر مار  
 گردد رهین خاک تنش بی زر و سپاه

### مدح امام حسین (ع)

ای آستان رفعت تو عرش کبریا  
 ای کمترین سخاوت تو عالم بقا  
 ای گمراهی ز حضرت تو عین هر خطا  
 ای دوری از ولای تو آیات هر بلا  
 ما را به جز ولای تو نبود سری شها

ای پادشاه عالم ایجاد ممکنات  
 ای پنبه فتوت تو حل مشکلات  
 شاهان مفتخر همه بر درگاه تو مات  
 عالم تمام ریزه خور همت و سخات  
 شاهان عالم اند به درگاه تو گدا

از عزم توست گردش این هفت چرخ پیر  
 در حزم توست رامش این هفت سنگ زیر  
 یک شمه ای ز لطف تو در خلد جوی شیر  
 یک ذره ای ز قهر تو نیران و هم سعیر  
 در دست توست رشته ارکان ماسوا

هر هفت کوکب است ز عزم تو ره سپر  
 هر هفت توده است از حزمت مقیم بر  
 قطب است ساکن از تو و در دور ماه و خور  
 مه ره رواست و قطب مقیم است بر مقر  
 بر عزم و حزم توست مر آنها نشانه ها

ای اعتکاف کوی تو منظور حوریان  
 وی چاکریت مقصد مقصود قدسیان  
 ای خاک راه زایر تو کحل دیدگان  
 وی نعل کفش زایر تو تاج خسروان  
 بر زایر تو خاک در توست مکتفا

از باغ خلد و روضه رضوان و هم جنان  
 وز سلسبیل و کوثر و تسنیم و حوریان  
 از میوه های جستی و خلد جاودان  
 از سندس و ستبرق و کسوات پرنیان  
 طوبی و هم تلقی غلمان کله ها

قطب نجات نکته حب و ولای تو  
 سطح حیات دایره اقتدای تو  
 بدر منیر شمعش نور رای تو  
 فیض نخست بذل سر و تن برای تو  
 طومار خوف هستی و طغرای هر رجا

گردد ز فیض رحمت تو ابر ژاله بار      غبرا ز یمن همت تو آورد بهار  
در حکم توست گردش این لیل و این نهار      دارد قدر ز قدرت تو کلک خود نگار

دارد قضا به عین رضای تو اقتضا

لوح وجود نور خدا معنی حیات      غوث زمان غیاث جهان باعث نجات  
فی الجمله ای ز رای تو ایجاد کاینات      بر حکم توست جمله اقامات و گردشات

منشی صنع کلک قدر دفتر قضا

در امر توست توده غبرا و نه سما      در حکم توست جمله پرگار ماسوا  
بر خاک تو مقیم هم ارواح انسبیا      در راه تو فداست هم اشباح اولیا

از حب توست مرتبه و جاه اصفیا

نور ازل فسروغ جمال خیال تو      شمع ابد جمال مه بی مثال تو  
نقطه وجود عکس حباب نعال تو      عین بهشت پرتو نور وصال تو

ظاهر ز توست شعله نور کبریا

پیش تعرض تو ز ذره کم آفتاب      نزد تغیر تو کم از پشه ای عقاب  
بر بحر جود تو دو جهان همچو یک حباب      کمتر عطیات جنت فردوس هشت باب

حور و قصور ماء معین نعمت خدا

درج سخن ولّی خدا قائد امم      معیار صنع و معنی نون بین قلم  
جسود و کرم ولّی نعم سایغ النعم      مصداق لوح آیت حق ذات محترم

نور مبین چراغ هدا گوهر سخا

می خوانمت خدای شها از ولای محض      آیینۀ خدای نمای خدای محض  
عزلت گزین خرگه لا از رضای محض      مسند نشین بارگه کن فنای محض

سرحلقه وجودی و مسند نشین لا

کان سخا و کشف ورا نور اولین      اصل بقا و روح روان بدر پنجمین  
مهر منیر و ماه شرف شاه سومین      مصداق وحی و آل عبا فرد آخرین

سلطان دهر و سرور دین شاه مقتدا

از خشم توست خلقت نیران و هم سقر      وز لطف توست شمه این باغ هشت در  
بر عزم و حزم توست به فرمان دادگر      این یک به روزگار کهن خادمش قدر

و آن یک به سال و ماه کمین چاکرش قضا

پسیرایه مراتب هستی روان صرف      سرمایه خدای پرستی توان صرف  
دیباچه قضا و قدر امتحان صرف      فهرست هر مثابه نعم روح و جان صرف  
خامه صفا و خانه دین مایه وفا

طغرانویس خامه کن نفس کامله      حلال و کارساز امورات مشلکه  
محبوب قلب عارف و سلاک یکدله      بر خیل کاروان جهان میر قافله  
طوماردار دفتر هستی ماسوا

مصباح پیش عقل مجرد جهان جود      توسیع رزق مظهر حق معنی وجود  
مفتاح فیض و روح روان عالم شهود      مقصود حق ز خلقت هر گونه هست و بود  
منهاج عدل و نفس بسیط مرکز حیا

صدر امم محیط هم شاه ذوالکرم      تفسیر آیه نبی از نون والقلم  
قدر وجود کفایت هم وزن با قدم      ای کاینات پیش تو کمتر ز یک قدم  
ای کشف بر ضمیر تو هرگونه ای غطا

فیض نخست وحی مبین آفتاب دین      اکلیل شرع و حبل متین ماهتاب دین  
معنی باء بسمله مالک رقاب دین      گردون مجد و پادشه مستطاب دین  
کشف تقی حبیب خدا روح اتقیا

تأیید روح و منهج دین عین لفظ کن      تأویل آیت آیت حق معنی سخن  
معمار هستی همه ز آغاز تا به بن      روزی ده خلائق این عالم کهن  
ای بانی بنای خداوند رهنما

نفس بغضک هلاکت فی حبک نجات      بر جمله کاینات چه در موت چه حیات  
ای باعث وجود همه شیء کاینات      وی لطیف بی نهایت تو منشأ ثبات  
ای جمله کاینات به خاک رخت فدا

مهر منیر و آینه حقنما تویی      بعد از خدا به جمله هستی خدا تویی  
عین خدا نه ای و نه از او جدا تویی      آن کو خدایش گفت سزا خونها تویی  
مقصود قصد حقی و مصباح اهتدا

گنجینه شرافت و گنجور هر شرف      هر نیک و بد به پیش ضمیر تو منکشف  
ای گوهر یگانه شاهنشاه نجف      ای کنه علم روز نخستین تو را صدف  
ای آیت هدایت و ای شافع جزا

ای گوه‌ر مشیت حق ای بزرگوار      ای بر سر شریعت و دین تاج افتخار  
 ای فیض‌بخش عالم هستی ز کردگار      ای ریزه‌خوار خوان تو اشیای روزگار  
 ای در کف کلیم ز تو اژدها عصا  
 ای ذاللمکارم ای مه برج کرم حسین      ای ذالمناقب ای خورِ اوج همم حسین  
 ای مخبر از دو کون ز هر بیش و کم حسین      ای فخر عالمین و شفیع امم حسین  
 ای آن که از شرف شده مدحت‌گرت خدا  
 این مدحتت بس است که از رب عالمین      اسلاف ماجدینت و اخلاف راشدین  
 گنجینه شرافت و آئینه‌های دین      هستند آن چنان که خودی ای شه مبین  
 جمله حبیب و مقصد حق مایه بها  
 انوارشان تمام ضیابخش مهر و ماه      مأوایشان تمام به خلوت‌گه اله  
 نعلین پایشان همه بر قدسیان کلاه      اجباه حوریان همشان فرش خاک راه  
 قسام نور و نار چه بر شه چه بر گدا  
 شاه‌ها به حق جمله اسلاف ماجدت      شاه‌ها به حق جمله اخلاف راشدت  
 شاه‌ها به حق حق بری از مفاسدت      شاه‌ها به آیه‌های نبی در محامدت  
 شاه‌ها به یاوران سران از بدن جدا  
 شاه‌ها به بینوایی کلثوم بینوا      شاه‌ها به زینب آن الم آغشته جفا  
 شاه‌ها به سوز قلب سکینه به کربلا      شاه‌ها به نوگلان به اندوه مبتلا  
 هم حق کودکان یتیمانت ای شها  
 شاه‌ها به شوق روز وصال قسم دهم      شاه‌ها به تشنگی عیالت قسم دهم  
 شاه‌ها به آفتاب جمالت قسم دهم      شاه‌ها به حق جاه و جلالت قسم دهم  
 شاه‌ها به تف یوم طف و آن همه جفا  
 شاه‌ها به اخ نامیات و بر وفای او      شاه‌ها به دست‌های ز پیکر جدای او  
 شاه‌ها به جان‌نثاری دشت بلای او      شاه‌ها به قطعه قطعه تن با ولای او  
 شاه‌ها به سوز اهل و عیالت به نینوا  
 شاه‌ها به خون فرق علی اکبرت قسم      شاه‌ها به حلق خشک علی اصغرت قسم  
 شاه‌ها به سوز زینب غم‌پرورت قسم      شاه‌ها به آن بریده سر اطهرت قسم  
 که شمر بی حیا بنمود از بدن جدا



شاهها به خون قاسم نوکد خدا قسم      شاهها به کشتگان سر از تن جدا قسم  
شاهها به آن که گشت به راهت فدا قسم      شاهها به جمله شهدای ولا قسم

چشم ترحمی به من بینوا نما

دشمن نموده است به من بس ستم روا      ملکم نموده است به یغمایان سزا  
تاراج کرده مال و منالم ز هر کجا      بر باد داده عزت من از بشش جفا

بربوده هستی ام همه چون کاه و کهریا

بر من نموده زندگی روزگار تنگ      بر شیشه ام زده ز جفاهای خویش سنگ  
نقش جفا نموده به من صد هزار رنگ      رنگی ز بعد رنگی و رنگی ز بعد رنگ

زارم نموده است در این دیر دیریا

چون بن معاویه شده با جور توأمان      نانم ربوده است و کنون کرده قصد جان  
شیطان خیال و شمرصفت گاه امتحان      ای ملجأ الامم ز جفاهاش الامان

زودش نما ز لطف تو کوتاه مدعا

می زن شها به هم همه گونه اش ستم      بغیش به دوش خویش نهش از همه رقم  
می کن تسلطش ز سر این کفینه کم      از هر مثابه عزتش ای شه بزین به هم

از سیر روزگار نما کوتاه اش دو پا

شاهها سه سال بیش رود کنز جفای او      زارم چنان که خاک به نعلین پای او  
بردم به هر که داد ز جور و جفای او      از حرص سیم حرف زدند از برای او

سیمش به پیش امر خداوند شد غطا

حکم خدا و حکم رسول خدا تمام      کردند هیچ بهر چه از بهر سیم خام  
چونان که بعد رحلت شاهنشاه انام      کردند بر علی و تو مردم ز خاص و عام

هم بر مهین برادرت ای شاه اهتدا

هر چند ناله کردم و هر چند التماس      جز سیم و زرشناس نبذ کس خداشناس  
چه حاکم و چه نوکر و هر کس به هر لباس      جر فکر زر نبود به دلایان ز کس هراس

از خاص و عام جمله چه مأوم چه پیشوا

هر چه از خدا سرودم و هر چند از رسول      گفتند تمام که ساکت شو ای فضول  
حکم خدا و حکم رسولش کجا و پول      حکم خدا و حکم رسول است پول پول

از پول دم بزین نه ز پیغمبر و خدا

من از خدا سرودم و ایشان همی ز پول      گفتند پیش پول که شد پیرو رسول  
شیطان و شوق پول در آن مردم جهول      غافل ز کردگار نمود عاقبت حلول  
حکم برای پول نمودند زیر پا

من بنده هم به قوه خود ای شه انام      از بذل سیم و زر چه به خاص و چه هم به عام  
از حاکم و رعیت و از بنده و غلام      اغماض نانمودم و دادم به هر کدام  
سیم و زر و کلاه و کمر جامه و قبا

لیکن چو خصم بد ز خداوند بی خبر      اموال مسلمین ز جفا داشتی هدر  
از حیث جور هستی او بود بیشتر      رفتند گرد او همه چون پشه گرد خر  
یا چون که کرد فاضل انسان حقنا

بردم اگر که داد به حاکم ز دست او      حاکم به سیم گشت متابع به شصت او  
مالم که بود بتین و ظاهر به دست او      ملک که بود واضح و روشن به شصت او  
حکم که بد به گردن او فاش و بر ملا

گفتند رو به حکم شریعت بکن مبین      گفتم که حق ظاهر پیدای این چنین  
لازم کجا به زحمت شرع مبین دین      این ملک و مال من که تصرف نموده بین  
اندر جواب من سرودند جز که لا

رفتیم لاجرم به سوی شرع خواه مخواه      گشتم به قاضی از ستم خصم دادخواه  
قاضی به سوی ریش برد دست و عذرخواه      یعنی قسم به ریش من و عزت اله  
حکم تقیه است در این مورد روا

آن که بگویدم که من از راز بی خبر      هستم خیبر نیست به جز ذات دادگر  
چون خصم تو به سن ز تو باشد بزرگ تر      می کن سکوت و شکوه ز دستش میار بر  
باشد سکوت بهترک از شور و ماجرا

زین بیش گفتن از من مسکین نبی سزا      خود واقفی ز جمله ضمایر به هر کجا  
در هر لحاظ عقدۀ من را تو برگشا      نبود به غیر لطف توام عقدۀ برگشا  
از جمله یأس حاصل و از تو امیدها

چون بد غلامی از تو به کوی تو رهسپار      کردم ز حال خویش به عنوان اختصار  
این چامه را گسیل حضورت عریضه وار      دارم به سوی حضرت تو روی افتقار  
خواهم ز حضرت تو گشادم ز عقده ها  
هستم ز فیض لطف عمیمت امیدوار      تحلیل دشمنانم و تنظیم جمله کار  
اهلاک خصم بددل بی دین نابکار      رفع جفای ظالم بی رحم بدشمار  
شاهها به حق ختم رسل شاه اصطفی  
دارم امید آن که شود مطلبم روا      پیش از وصول چامه به درگاهت ای شها  
روز مجال خصم ز هرگونه ماجرأ      کوتاه نما ز لطف از این زار بسینوا  
شاهها به حق مهر نبی شاه لافتی  
شاهها تویی مجیر و جهان جمله مستجیر      شیدای بی نواست از آن جمله یا مجیر  
می شو به مستجیر خود ای شاه دستگیر      شاهها تو چون مجیری و شیدات مستجیر  
باید رهانی اش ز دم خصم بی حیا

#### عریضه به حضرت امیرالمومنین علیه السلام

یا مرتضی علی به خداوندی خدا      یا مرتضی علی به حق نور مصطفی  
یا مرتضی علی به شفیعۀ صف جزأ      یا مرتضی علی به حق رنج مجتبی  
یا مرتضی علی به شهنشاه کربلا  
یا مرتضی علی به شهیدان راه دین      عباس و عون و قاسم و اکبر قتیل کین  
یا مرتضی علی به حق اصغر حزین      یا مرتضی علی به حق زین عابدین  
یا مرتضی علی به اسیران نینوا  
یا مرتضی علی به یتیمان در به در      یا مرتضی علی به صغیران بی پدر  
یا مرتضی علی به اسیران خون جگر      کلثوم زار و زینب و آن جمله دگر  
کز جور کفر خون جگرشان بشد غذا  
یا مرتضی علی به حق باقرالعلوم      یا مرتضی علی به حق شاهد العلوم  
یا مرتضی علی به حق صادق الرسوم      یا مرتضی علی به حق کاظم الخشوم  
یا مرتضی علی به جگر بند او رضا

یا مرتضی علی به تقی روح اتقیا      یا مرتضی علی به نقی نور اهتدا  
یا مرتضی علی به حسن مشعل بقا      یا مرتضی علی به حق ختم اوصیا  
هادی دین و حجت حق اصل مدعا

ضیغم شکار بیشه گن صاحب الزمان      مسندنشین خرگه لا شاه انس و جان  
فرمانروای عالم هستی شه شهان      طغرای قهر و لطف خدا روح را روان  
فرمانده قضا و قدر حجت خدا

این بنده را ز ذلت و سختی نما رها      حالم بری نمای ز هر ذلت و عنا  
از تنگنای ذلت و سختی زهان مرا      وز کارهای من ز کرم عقده برگشا  
خصم فقیر ساز ز جورش به من شها

کامم به کام ساز به دنیا و آخرت      نیکم نمای کار ز آغاز و عاقبت  
این سختی ام نمای مبدل به عافیت      از جود کافی خود و از لطف شافیات  
خصم نما ملول ز هر گونه ای جفا

اموال من چه نقد چه تنخواه و چه منال      چه سیم و هم چه زر چه گچ ای شاه چه زغال  
از بیش و کم همه چه کلاه و قبا چه شال      خروار و مشت جمله چه بغچه چه دستمال  
قنطار و نهر قطره و مثقال کلها

خود واقفی ز هستی منهوبه ام شها      خود واقفی ز ملکیت مغصوبه ام شها  
از جمله علایق منسوبه ام شها      وز ملک و مال و خانه مخروبه ام شها  
از جور تیشه ستم خصم بی حیا

بنموده دشمنم ز جفا مرتعش چو بید      دارم همی ز لطف عمیم تو این امید  
پیک امید می دهم روز و شب نوید      کاموال رفته از ستم دشمن عنید  
بار دگر کنی به من بینوا عطا

از دشمنم ستانی و بر من کنی عطا      ای صاحب کرامت و ای معنی حیا  
ای منبع تفضل و ای مرکز وفا      ای مخزن فتوت و ای معدن تقا  
ای باذل النعم به همه شیء ماسوا

ای قدرت خدا ز وجود تو آشکار      ای خلق کردگار به خوان تو ریزه خوار  
از جور دشمنم همه شب چون گزیده مار      خونم ز دیده است روان چون ز ذوالفقار  
اندر کف تو خون عدو در صف و غا

در دست توسست رشته عمر جهانیان      در حکم توسست توده غبرا و آسمان  
 گویی اگر تو توده غبرا شود روان      ساکن شود چو توده اگر گویی آسمان  
 بعد از خداستی به دو عالم شها خدا  
 شها خدا نئی ولی ار خوانمت خدا      اینش سبب بود که از او نیستی جدا  
 هستی هماره چون تو به امر خدا رضا      باشد هماره هم ز رضایت رضا خدا  
 ذات تو آبگینه پاک خدا نما  
 ساکن شود سما به رضای تو چون زمین      گردد روان به حکم تو همچون سما زمین  
 هر دو جهان ز خرمن لطف تو خوشه چین      ای قبضه حسام تو آیات شرع و دین  
 ای معنی شریعت و ای کاشف الغطا  
 سیاره و ثوابت گردون به حکم توسست      تفریح قلب هر دل محزون به حکم توسست  
 صحرا و کوه وادی و جیحون به حکم توسست      زآن چه به وهم گنجدم افزون به حکم توسست  
 خورشید و ماه و قطب و سهیل زهره و سها  
 مرگ و حیات جنت و دوزخ نشاط و غم      غلمان و حور طوبی و کوثر حمیم هم  
 روز و شبان وجود جهان همچنان غدم      بود و نبود و نور و ضیا ناری و ظلم  
 روح و روان کام و نفس رنج و هم شفا  
 از آب و خاک و صرصر و آتش گل و گیاه      نهر و حفیره قطره و دریا گل و میاه  
 آسان و سخت و سهل و صعوبت غم و رفاه      نطق و بیان لسان و دهان داد و دادخواه  
 ابر مطیر و صاعقه و تندر و هوا  
 خورد از بزرگ قطره ز دریا یک از هزار      وصف وجود کفایت ای شاه در شمار  
 ناید اگر که روز و شبان تا صف شمار      ذرات ماسوا همه آرند در شمار  
 جز ذات کردگار که بتواندت ثنا  
 با این وجود ای شه عالم گمان مدار      کز دامت رها بکنم دست افتقار  
 یا مطلبم بر آر و یا جان ز تن برآر      با این صفت دگر نبود جای اعتذار  
 از دامن تو دست نسازم شها رها  
 گر حاجتم روا نکنی با هزار شین      گریان روان شوم به سوی درگه حسین  
 گویم که ای علی ولی را تو نور عین      ای خاک آستان تو مر عرش زیب و زین  
 ای نونهال باغ شهشاه لافتی

من بسنده کیمینه مظلوم بینوا      هستم همیشه در غم تو مرثیه سرا  
دارم هماره از کُزبات چونی نوا      بر درگه فتوت تو گشته ام شها  
مرثیه سنج و مدح سرا کمترین گدا

با آن که هست باب تو حلال مشکلات      روزی دهنده همه ارکان کاینات  
هم پرورش دهنده هر شیء ممکنات      ندهد ز دست دشمن بدکاره ام نجات  
ناسازد او ز لطف و کرم مطلبم روا

شاهها تو تا که حاجت من ناکنی روا      آنی نمی کنم ز کفم دامنت رها  
من از تو مال رفته خود خواهم ای شها      دینی است بهر تو بنما زودتر ادا  
از لطف بی کرانه خود بی چه و چرا

شاهها به حق خامس آل عبا حسین      شاهها به حق خسرو گلگون قبا حسین  
شاهها به جرعه نوش رحیق بلا حسین      شاهها به حق تشنه کرب و بلا حسین  
کاین بنده وارهان ز همه گونه ای بلا

ای رازق خلایق و ای قائد امم      ای والی ولایت حقیق ای ولی نعم  
دریای جود و کان کرم مخزن همم      این عقده ها که خصم فکنده است در دلم  
با پنجه یداللهی خیبری گشا

بگشا و ساز شادم و برهانم از الم      ارکان ظلم خصم ز الطاف زن به هم  
بنما به هر لحاظ ز هرگونه بیش و کم      دنیا و دین من به همه حال منتظم  
جز بر تو ناورم به کسی روی التجا

تلخی مرگ کن به مذاقم چو نیشکر      گورم نما ز لطف ز جنت فراخ تر  
آسان نما شها تو برای من این سفر      زایل نما ز راه من ای شاه هر خطر  
از ابتدای نزع همین نوع تا جزا

قبرم ز نور خویش نما پرضیا و نور      روشن نما به من تو شها شام تار گور  
بنما عطا ز باغ نعیم نصیب حور      اندر کنار کوثر و تسنیم در قصور  
این جمله حاجتم بودت کمترین عطا

مستدعی ام ز لطف تو در رجعت که هم      گردم به خیل عسکرت ای شاه ملتزم  
کاین جان خود فدای کمین چاکرت کنم      در کلبه مراد ز لطف قدم ز نم  
می کن موفقم ز کرامت به مدعا

شاهها اگر چه دوش از این جمله مدعا دادی نسویدم از کرم خویش حالیا  
لیکن ز بخت خویش کجا باور آر ما با آن که نیست از کرم دور ای شها  
سلطان هر دو کون کنی صد چو من گدا  
ای آن که جبرئیل کمین چاکر تو شد دخت نبی اطهر حق همسر تو شد  
شیدا کمینه بنده خاک در تو شد نیکی که خاک رهگذر قنبر تو شد  
توضیح خواب دوش بخواهد به صد رجا

#### مدح و منقبت امام علی بن موسی الرضا (ع)

آمد سحر صنمی سرو قد چو ماه بنهاده بود بر سرش از مشک تر کلاه  
خورشیدش بر ذقن چو که یوسف به قعر چاه گیسوی پر خمش دل دلدادگان پناه  
یا گرد آفتاب بدی هاله سیاه  
با خویش گفتم این صنم از خاک جنت است کز رشک او بهشت به گرداب محنت است  
انگشت حق نمای نبی بینی اش مگر دو حصه کرده است رخس گویا قمر  
تا در میان نماند از این معجز اشتباه  
هندوی آفتاب پرست است خال او مه می شود هلال ز رشک نعال او  
سازم مثال بر چه رخ بی مثال او هر هشت خلد تشنه آب وصال او  
کوثر ز رشک لعل لبش روز و شب به آه  
الیاس و خضر سر به بیابان برای او مستقی اند هر دو به آب بقای او  
هستند مقتبس مه و خور از لقای او عشاق ذره سان شده اندر هوای او  
سایند پای فخر تو گویی به مهر و ماه  
افکنده بود بر رخس از گیسوان نقاب سیراب کرده شاخه مرجان ز شهد ناب  
خوی بر دو گونه اش چو که بر برگ گل گلاب از شرم روش در کلف افتاده ماهتاب  
چشمش ز فتنه بسته ز هر سو گریزگاه  
چشمان مست در خم ابروی چون هلال مانا دو ترک دست به نخجیر بی قتال  
گفتم به گوشه لب او جا گرفته خال گردیده بهره مند از آن چشمه زلال  
در باغ خلد زاده شیطان که داد راه

گیسوی خم به خم چو کمند زواره بود      وز روی آتشینش عیان صد شراره بود  
خورشید و ماه پیش رخس هیچ کاره بود      آیات رحمت از رخ او آشکاره بود  
مه بود کمترین خدَم او بود پادشاه

گفتم که ای صنم ز کجا و چه کاره‌ای      انبدر زمین نیامده هرگز ستاره‌ای  
حسور بهشتی‌ای تو و یا ماه‌پاره‌ای      لب خنده کرد و کرد به من پس اشاره‌ای  
حیران مباش گفت و به تحقیق کن نگاه

نی حورم و نه ماه و پری نی ستاره‌ام      نی رند و نی قلندر و نی باده‌خواره‌ام  
هم رشک حور و ماه و پری هم ستاره‌ام      امواج بحر حسن و ملاححت کناره‌ام  
قرب من است از همه ره راحت و رفاه

گفتم که کیستی صنما خاک پایتم      می‌آی و می‌نشین که من از جان فدایتم  
گفتا مگوی لابه که من نز برایتم      من خاص ماح مه برج ولایتم  
بحر کرم شفیع امم روحنا فداه

جستم ز شوق یکدو معلق زدم ز وجد      گفتم که پس تو زان منی ای جهان مجد  
الحمد مر خدا ز وصال تو کیف اجد      اهلاً و مرحباً به تو ای دلنواز نجد  
می‌آی و می‌نشین و شکن گوشه کلاه

بغ‌بخ مها تو زان منی این چه های و هوست      پر این عروق من ز نواهای بانگ هوست  
خوش باشد آن که دوست نشیند به پیش دوست      این یک چو مغز گردد و آن دیگری چو پوست  
این یک چو دایه گردد و آن طفل شیرخواه

وین یک چو شیر گردد و آن دیگری شکر      این یک بهار گردد و آن دیگری مطر  
این یک چو ماه گردد و آن دیگری چو خور      سازند راز خویش ز اغیار مستتر  
بندند دل به لطف حق و رحمت اله

این یک چو دیده گردد و آن یک چو مردمک      این یک کباب گردد و آن دیگری نمک  
این یک چو بحر گردد و آن دیگری سمک      با هم زنند سیم و زر عشق بر محک  
هم برزنند بر رخ هم بوسه گاه‌گاه

این یک چو زهره گردد و آن یک چو مشتری      این یک چو ذره گردد و آن مهر خاوری  
این یک چو باده گردد و آن یک چو ساغری      این یک تذرو گردد و آن سرو کشمیری  
این یک چو نور گردد و آن یک چو نورخواه



این یک چو تار گردد و آن تارهای تار      با هم به سر برند شب و روز روزگار  
این یک چو شاخ گل شود آن بلبل هزار      بر جای گل شوند گل و جای خارخار

وز هر بلا برند به سوی خدا پناه

گفتا مگر تو شاعری و مباح شهی      گفتم که مدح اوست فرا کار گه گهی  
حراف و شاعر استم و مداح آن شهی      کز لطف کرده بهره من ماه خرگهی

بنموده برترم ز سماوات جایگاه

شاه جهان ولی خدا نور کردگار      خورشید دین و معنی انوار هشت و چار  
آدم ز فیض همت او گشته رستگار      عالم به خوان نعمت او جمله ریزه خوار

رزاق خلق بعد خدا غیر او مخواه

کوتاه پای فکر ز وصف جمال او      دوزخ چه بعد و خلد مقام وصال او  
هوش و خرد کم است ز فهم کمال او      باشد محیط بر همه عالم خیال او

دارد احاطه بر دو جهان از جلال و جاه

هست او نسیم سوره یاسین و هل اتی      باشد شمیم دوحه طاه و انما  
هست او نظام شرع نبی ختم انبیا      باشد قوام دین نبی سیدالوری

حلال مشکلات و جهان جلال و جاه

نامش رضا و گشته به امر خدا رضا      حاشا که بی رضاش رود تیری از قضا  
کلا که بی رضاش شود کس ز غم رها      دارد از او نظام همه چیز جا به جا

روید به حکم او ز زمین هر گل و گیاه

ای والی ولایت و ای قائد امم      ای معدن سخاوت و ای منبع کرم  
ای لجة فتوت و ای سابع النعم      بادا به حضرت تو تحیات دم به دم

از مصدر جلال خداوند مور و ماه

ای خاک آستان تو هم شاه هم خدم      ای بر طفیل ذات تو هم لوح هم قلم  
عالم هم از طفیل تو از پرده عدم      در عرصه وجود ز جود تو زد قدم

کروبیان نهند به خاک درت جباه

واجب نبی و برتری از جمله ممکنات      روزی دهی تو بر همه ذرات ممکنات  
ای دادخواه جمله مردم ز هر جهات      کمتر ز ذره بر در تو جمله کاینات

یک ذره ای ز خاک درت رشک مهر و ماه

ای رحمت خدا ز جبین تو آشکار  
هر هفت دوزخ است ز قهر تو یک شرار  
هم هشت جنت است ز لطف تو چون بهار  
کوثر ز رشحه کرم قطره‌ای است خوار  
برتر ز هر چه هست تو را جای تکیه‌گاه

نسارند بسی‌رضای تو اشجارها ثمر  
نبود به جز رضای تو شرطی به کس دگر  
نامت رضا و کرده رضای تو دادگر  
شرط شفاعت همه از جن و از بشر  
نبود به جز رضای تو در حشر دادخواه

ای معدن هدایت و ای منبع شرف  
هر چیز بی‌ولای تو باشد شود تلف  
ناروید از زمین به جز از حب تو علف  
ناید بدون حکم تو هم دری از صدف  
هم ابر خنده می‌نزد او به قاه

ای ذره پیش خاک درت هفت آسمان  
وی پست پیش روضه تو عرش لامکان  
حالی اگر که بود مکان بهر لامکان  
می‌گفتمی به روضه تو دارد او مکان  
لیکن خدای را نه بباشد مکان و جاه

سبقت برد حدوث تو ای شاه بر قدم  
بنی‌شبه سابق است وجود تو از عدم  
کفر است سازم ار به خدایت متهم  
لیک از تو کاینات همواره است منتظم  
هستی به هر چه هست به امر خدا تو شاه

دست تو دست حق بود و دست دست توست  
اجزای ماسوا همه در زیر شصت توست  
در پرده حجاب مقام نشست توست  
سوگند بر خدای که آن جای پست توست  
آن جاکه وهم می‌نرود مر تو راست جاه

بر حکم توست گردش این چرخ منحنی  
دارند انبیا به جنابت فروتنی  
بر امر توست ریزش این ابر بهمنی  
ونسدر مشیمه نطفه شود قطره منی  
گردد به جویبار به حکمت روان میاه

می‌گردد از فتوت تو ابر ژاله بار  
می‌روید از حکومت تو لاله در بهار  
گل گردد از مروت تو همدم هزار  
بیخ نهال رحمت تو آورد به بار  
در باغ و راغ میوه و گل غنچه و گیاه

نابود اگر که نفخه لطف تو ای کریم  
تا حشر بود مریم عمران ز غم عقیم  
انگشت حق‌نمای تو بنمود مه دو نیم  
اژدر عصا نمی‌شدی اندر کف کلیم  
نابود اگر که لطف تو اش ملجأ و پناه

دشمن نموده است به من جور و بس ستم      گردیده خانه‌ام ز بشش جور منهدم  
از جور اوست سینه فگار و دلم دژم      نزدیک آن شده که سپارم ره عدم  
لیکن گرفته است به من زر طریق راه

ای پادشاه سایه ز شیدا تو وامگیر      لطف تو بایدهش به همه حال دستگیر  
خم گشته چون کمان قدش از جور چرخ پیر      در آن کمان ز آه جگر بر نهاده تیر  
خواهد به این سلیح زند بر صف سپاه

خواهد مدد ز لطف تو ای دستگیر خلق      تا او ز لطف تو نشود دستگیر خلق  
گردیده حالیا ز ستم او اسیر خلق      جان و تنش شده است سپر پیش تیر خلق  
نبود اگر که لطف تو خواهد شدن تباه

شاهاروا مدار که گردم اسیر خصم      مجروح و خون جگر ز جراحات تیر خصم  
زار و زیون و خسته بمانم به زیر خصم      گردم ز دست ظلم به دنیا حقیر خصم  
مال و منال من ببرد خصم خواه مخواه

تا کسی رود ز چوب ستم ناله بر فلک      تا کسی شود ز دود الم آب مردمک  
یا نام من ز جزو غلامان خویش حک      بنما و یا که ساز در این موردم کمک  
ای چاره ساز جمله فقیران بی‌گناه

کوتاه ساز دست ستم‌های جور خصم      بنمای منقرض ز اجل زود دور خصم  
نی یک منم که ناله نمایم ز جور خصم      خلقی اسیر و واله نموده است جور خصم  
بر آسمان بر است ز یک خلق دود آه

نی از خداهش شرم و نه آرم و نی حیا      نی بر نشور قائل و نی بر صف جزا  
از دست او شده است بسی دست بر خدا      ای حضرت رضا تو مشو زین سپس رضا  
کز دست او شوند جهانی به غم تباه

ای دستگیر جمله تو از خورد و از کبار      هر ناامید گشته ز لطف امیدوار  
نبود روا اگر کنی‌ام ناامید و زار      ناسازی‌ام رها ز غم و رنج روزگار  
ناگیری‌ام تو دست اگر نیستم پناه

در عهد پیش گر که نمودارسته‌ام گناه      وز آن گناه باید از این غم شوم تباه  
هستم از آن گناه به پیش تو عذر خواه      زین بعد توبه کرده‌ام ای شاه دادخواه  
اینم بس است بهر مکافات هر گناه

جانم ز ششدر ستم خصم کن رها      و آن چیز کز کفم بربروده است کن عطا  
 بنما دچار خصم به هر رنج و هر بلا      من ساز مبتلاش به هر درد بی دوا  
 ای پادشاه بر همه حالی تو خود گواه

از بار غم فتاده ام ای شاه در ستوه      غمگین و دل فسرده و غمزا و غم پژوه  
 ای صاحب وقار شهنشاه با شکوه      این عقده ها که بر دل من هست همچو کوه  
 در پیش قدرت تو بود همچو برگ کاه

بس دل گرفته بودم از اندوه روزگار      تکرار گشته قافیه چون جور روزگار  
 لیک از فتوت تو چنانم امیدوار      کافتد قبول حضرت تو ای بزرگوار  
 سازی گشاده باب همه گونه ای رفاه

شیدا ببند دل به خداوندی خدا      بعد از خدا حبیب خدا ختم انبیا  
 بعد از نبی علی ولی شاه اولیا      بعد از علی بهشت و سه اولادش از ولا  
 تا گرددت به هر دو جهان لطفشان پناه

#### مدح حضرت امام جعفر صادق (ع)

دوشین که پر ز آبله شد چرخ گردگرد      انجم ز هر کرانه عیان شد ز تیره گرد  
 گفتمی که چیده اند بر این سقف لاجورد      چون مهره های خانه شطرنج و تخته نرد  
 نژاد صنع مهره قدرت سفید و زرد

پاشای روز شد به سوی چاه سار غرب      گردید خیره شاه حبش در جدال و حرب  
 پایاب زنگیان نشدی او به زور و ضرب      با روغن گریز تن خویش کرد چرب  
 بر تافت روی خویش شه چینی از نبرد

بنشسته بودم از غم دوران فسرده حال      در فکر گردشات شب و روز و ماه و سال  
 وز گردشات چرخ همی طایر خیال      بر هر فسانه ای ز تغابن گشاده بال  
 وز کارهای خویش بدم بس به داغ و درد

از یک طرف ز پستی افعال خود خجل      وز یک طرف ز سستی اعمال پا به گل  
 وز یک طرف ز جور و ستم خون غم به دل      خود راهمی ز جور خسان دیده مضمحل  
 بر می شد از جگر به سوی چرخ آه سرد

ناگه سروش غیب به گوش دل این سرود      کای بی خبر ز جمله هر بود و هر نبود  
تا چند گونه ات ز معاصی کنی کبود      این جورها که از تو به مردم شود چه سود  
رو توبه کن که توبه نماید علاج درد

این جورها تو راست چو کفاره گناه      باید شوی به توبه ز هر جرم عذرخواه  
هستی اگر چه از همه راه روسیاه      بنموده ای ز معصیت خویش خود تباه  
بگرفته ای ز زنگ معاصی غبار و گرد

لیکن بشو تو تائب و رو کن به سوی حق      بنمای توبه از همه افعال ماسبق  
شیطان ز توبه تو کند تا همیشه دق      تا بخت نیک باز کند مر شبت شفق  
تا داغ و درد باز شود بر تو باغ ورد

رو قلب خویش ساز مصیقل ز هر گناه      با قلب پاک رو به سوی درگه اله  
تا لطف کردگار شود مر تو را تباه      برهاندت ز جور و غم و انده و ز آه  
آسوده سازدت ز مکافات و قهر و رد

تا بخت رفته تو کند باز بازگشت      رو کن به سوی درگه حق باز بازگشت  
تا آن که باز بخت کند باز بازگشت      روسوی بی نیاز بکن باز بازگشت  
رو زودتر اساس معاصی تو درنورد

روی نیاز کن به سوی بی نیاز باز      تا باز باز بخت به دستت شود فراز  
رو کن به سوی درگه آن بی نیاز باز      تا مردمان شوند به سوء تو با نیاز  
رنگ عقیق آورد این گونه های زرد

شهباز طالع بگشاید دوباره بال      بیرون رود ستاره ات از ششدر و بال  
بز نوعروس بخت بیابی ره وصال      خالی ز شور و مخمصه و جور و قیل و قال  
یابی به جویبار طرب جای آبخورد

تا چند مال مردم بی چارگان خوری      بر بی کسان هلا ز چه رو رحم ناوری  
او بنده خدا و تو مخلوق داوری      چون می کنی ز کرده خود روز داوری  
آری چه معذرت تو از این گونه کار کرد

با مردمان ز چیست تو را این ستمگری      تا کی بر آینه دل تسو این مکدری  
آخر به چنگ شیر اجل خوار اندری      رحمی به خویش آر به کس گر نیاوری  
کآرد اجل ز هستی ات آخر دمار و گرد

تاکی دهان پاک بیالایی از شراب      تاکی به کوره راه خطا می کنی شتاب  
هی هی ز شاهراه هدایت تو رو متاب      تا روز رستخیز نیفتی تو در عذاب  
ناسودمند باشدت آن گاه آه سرد

تاکی به گردکار زنا می روی همی      هر لحظه در لواط تجزی کنی همی  
قلیان بنگ گاه به کف آوری همی      گاهی ربا ز روی تجاهر خوری همی  
سازی چه روز حشر که رویت شود چو زرد

ای بی مروت از چه کنی خویشتن خراب      با دست خویش خویش کنی غرقه در عذاب  
نخواهد گذشت روز توانایی و شباب      با حال شیب می توانی کنی ثواب  
حالی دحیل گردد گنه بیش از این مگرد

زن دست التجا تو به دامن مرتضی      می جو ز لطف هشت و سه اولاد او رجا  
می کن هماره مدح و تحیات و هم ثنا      تا لطفشان شود به همه حال رهنما  
در محضر حضور خداوند حی فرد

می کن ولای اهل ولا مایه امید      می ده به خویشتن ز ولاشان همه نوید  
می خور ز جام جعفر صادق دلا نبید      کبابوب خلد مذهب او آمده کلید  
آن کس که منکر است چو خر ماند او به برد

کاشف به هر حقایق و طاهر ز هر پلید      صابر ز هر بلیه و صادق به هر نوید  
شرع نبی ز مذهب او آمده پدید      سدی ز علم اوست به یاجوج دین سدید  
از یمن او به پاست مر این طاق لاجورد

شاه مهین ولی خدا شد - مین امام      شرع نبی ز مذهب او یافته نظام  
ترویج دین نشد ننمودی اگر قیام      شد از قیام حضرت او کار دین تمام  
کاری چنین نمود که تیغ علی نکرد

دین هدی مبین و ظاهر بشد از او      هم هر پلید عارضی طاهر بشد از او  
هم چار مرغ زنده و طایر بشد از او      مخبر ز کار ابن مهاجر بشد از او  
از کار ابن اشعث و از خویش و کار و کرد

نهر عظیم علم خداوند کردگار      نور خدا و معنی انوار هشت و چار  
کرویان به خاک درش جمله خاکسار      جانهای قدسیان همه در مقدمش نثار  
شد بر خلیل آتش نمرود از او چو برد

بی‌بند دلو آب ز چه او برون کشید      نیش حسد به دیده اعدای او خلید  
 صیاد و صید هر دو ازو یافته امید      هر کس که هست پیرو او بخت او سعید  
 و آن کس که نیست پیرو او در غم است و درد  
 هین بعد مرگ زوجه اعرابی از دمش      هم زنده کرد و کرد دو ده سال خرمش  
 کمتر گدای رهگذر عیسی بن مریمش      کمتر غلام درگه او نوح و آدمش  
 موسی به شهر بند جلالش چو کوچه گرد  
 هم بعد کفن زنده نمود ابن راشد او      بنمود کسور دیده اعدا و حاسد او  
 بازار کفر و شرک همه کرد کاسد او      بنمود طرد جمله اعمال فاسد او  
 هم بر سفیر هند بکرد او چنان که کرد  
 اخبار دادش از عمل او به آن کنیز      پس در سخن بیامدش آن پوستینش نیز  
 بهر شهادت عمل او به آن کنیز      پس تنگ کرد جامه بر آن مرد بی تمیز  
 در تنگنای جامه برآمد ز جانش گرد  
 شرط امامتش نه به گشتی ز هیچ ترک      بهر شهادتش به امامت به ساز و برگ  
 زنده محمد حنفیه ز بعد مرگ      گردید و میل شهادت نکرد ترک  
 کفار گشته روبه و او یکه شیرمرد  
 ای پادشاه ای که تویی شرع را نظام      دین هدی قویمی و شرع نبی قوام  
 نهرا العظیم علمی و جعفر تو راست نام      جعفر خود است نهرا علومات را تمام  
 ای نهرا علم را ز تو سرشار و رشورد  
 بر سلسبیل و کوثر و تسنیم فخرها      جعفر کند به باغ جنان آری ای شها  
 چون گشته او سوی تو ای شاه انما      جنت ز یمن رشحه او گشته پربها  
 دارند انبیا به کنارش مکان چو ورد  
 جمله نکات باطن و ظاهر تویی تویی      جمله علیم اهل و آنصر تویی تویی  
 معیار علم حضرت باقر تویی تویی      انوار نور حقه مظاهر تویی تویی  
 گردیده ای زهستی خود بس یتیم و فرد  
 ای جعفر ای امام مبین ای ولی جق      ای آن که روضهات زده بر عرش طعن و دق  
 تو کشتی نجاتی و امر تو امر حق      من خالف امرک ای شاه قد غرق  
 ناجی شوند راکب بر کشتی ات ز درد

ای مطلق ز هر شدنی و ز هر شده      گزیده خون دل به رخم ز اشک مو صده  
گردم کشیده است سپاه ستم زده      سنگ جفا به شیشه امنیتم زده  
این پیره زال دهر از این چرخ گردگرد

بس دهر کرده از ستم زار و مفتضح      قدم خمیده گشته کمان وار چون قزح  
از جور ریخت ساقی این چرخ پرفضح      زهر ستم به کام من ای شه قدح قدح  
غیر از تو کس شها نتواند که چاره کرد

دشمن نموده است به من تنگ حوصله      بنموده است کوکب بختم ز غم یله  
بربوده است از سر من از ستم کله      غیر از تو نیست دادرسی زین معامله  
رو کرده ام به سوی تو با گونه های زرد

شاهها به حق باقر و سجاد و هم حسین      هم حق حضرت حسن آن نور مشرقین  
حق علی و فاطمه و شاه خافقین      پیغمبر خدا نبی الفخر عالمین  
دادم ز مدعی بستان با هزار درد

ای پادشاه جان من از چاه غم برآر      املاک رفته ام به کفم باز اندر آر  
ای پادشاه هر دو جهان ای بزرگوار      ما را به هر جهت نبود در تمام کار  
غیر از تو دستگیری و غیر از تو پایمرد

شیدا به غیر درگه او رو به کس مکن      هر روز ناله از ستم همچون جرس مکن  
جز او به داد خویش کسی دادرس مکن      مرغ دلت ز انده و غم در قفس مکن  
از لطف او همیشه خوش و خوش روان بگرد

بنمودی ارچه قافیه تکرار حالیا      مایوس می شو تو ز الطاف او هلا  
شو بر در فتوت او کمترین گدا      تا مطلبت کند به همه حال او روا  
جز گرد کوچه گرد ولای شهنش مگرد

#### در مدح و منقبت حضرت ابوالفضل العباس

ای پور نامی علی ای شاه نامدار      ای میر لشکر شه دین شیر کارزار  
کرو بیان نموده در گوش افتخار      نعل سمند کوه نوردت چو گوشوار  
ای بر حسین ز شاه ولایت تو یادگار



ای تازه سرو خوش‌روش باغ مرتضی      ای از حسین به راه خدا بهترین فدا  
ای بهترین فدایی سلطان نینوا      سقای تشنه ای ز بدن دست‌ها جدا  
دست تو دست دست حق ای شاه تاجدار

هر هفت دوزخ است ز قهر تو یک شرار      هر هشت جنت است ز لطف تو یک نگار  
هجده هزار عالمت از لطف ریزه‌خوار      ای در بحار رحمت حق دُر شاهوار  
ای برگزیده از دو جهان ای بزرگوار

دیباچه قضا و قدر عزم و حزم تو      فهرست گردشات فلک حزم و عزم تو  
جنت کمینه گوشه‌ای ای شه ز بزم تو      محشر کمین نشانه‌ای از روز رزم تو  
ای پنجه‌ات نواله‌ده اهل روزگار

من بنده‌ات که گشته به شیدایی‌ام سمر      نام ای امیر نیست به پیش تو مستتر  
افکنده خصم بر دلم از هر جفا شرر      بنموده است از ستم زار و خون جگر  
روزم نموده است سیه همچو شام تار

بنموده غصب مال و منالم تمام او      بنموده مشرفم به همه اقتحام او  
بنموده است بر المم ملتزام او      خواهم ز حضرت تو شها انعدام او  
کوته نمایی‌اش ز جهان دست اقتدار

شاه‌ها ز دامن تو نسازم رها دو دست      تا بشکنیش از کرم خویش هر دو دست  
عالم نموده نیست که تا خویش کرده هست      شاه‌ها امید آن که نماییش زود پست  
ای یادگار شیر خداوند کردگار

ناید به کام طفل ز پستان شیر از او      موی سیاه طفل شده همچو شیر از او  
خلقی ز عمر خویش شد استند سیر از او      مال و منال رفته من باز گیر از او  
می‌نه پزشکی لطف بر این قلب داغدار

زودش رسان مجال ستمکاری‌اش به سر      می‌کن ز فقر رهسپرش بر سوی سقر  
رحمی کن ای شها تو به مظلوم دیده تر      ظالم نمای سوی سعیرش تو رهسپر  
می‌کن شها تو معجزه‌ای زود آشکار

بستان تو مال رفته من زود و باز ده      بر من شها ز لطف چه ملک و چه شهر و ده  
زین بیش فرصتش به جفایم به او مده      ای ملجأ سخا و خداوند داد و ده  
ای منبع کرامت و دارای اقتدار

حق حسین تشنه لب و اقربای او      هم حق یاوران سر از تن جدای او  
هم حق کودکان به غم مبتلای او      هم حق خواهران ز غم بینوای او  
جانم ز تنگنای جفای عدو برآر

می کن دوباره عزت پیشین به من عطا      می بخش گر که رفته ز من پیش ازین خطا  
کوته نمای از سر من دست هر جفا      بنما ز جود خویش همه مطلبم روا  
خود واقفی ز راز دلم ای شه کبار

خود واقفی ز حال من و آرزوی من      خود واقفی ز چیست چنین زرد روی من  
وز چیست که چنین شده آشفته موی من      امید کز کرم نظر آری به سوی من  
برهانی ام ز چنگل خصم ستم شعار

کامم به کام سازی و شبرنگ بخت رام      خورشید بخت خصم کنی منکسف تمام  
روزش سیاه تر کنی ای شه ز تیره شام      حق شهید تیغ جفا شاه تشنه کام  
هم حق کودکان یتیم شتر سوار

خواهم ز لطف تو که شوم باز محترم      بر آوج عزت از کرم بر زخم علم  
گردم به روی شاهد مقصود مبتسم      هستی دشمنم بنهد روی بر عدم  
شاهها به دامن تو زدم دست افتقار

باب الحوائجی تو و حلال مشکلات      روز نیاز بر در تو جمله ممکنات  
خواهم گشاد کار خود ای فخر کائنات      از حضرت تو من چه حیات و چه درمات  
شاهها به مورد نبود جای اعتذار

جز بر تو راهبر به کسی نیستم دگر      داری ز هر چه آرزویم حالیا خبر  
راز نهان من نبود از تو مستتر      پیش از وصول چامه به کوی تو منتظر  
اندر حصول مطلبم ای شاه کامگار

#### مدح حضرت ثامن الائمه علیه آلاف التحية والثناء

یا حضرت رضا به تو بعد از دو صد سلام      با عجز و انکسار و ثنا گویی تمام  
در حضرت تو شکوه همی دارم از خصام      فریاد و آه از روش چرخ نیل فام  
ای منبع کرامت و ای ملجأ انام

دارم به حضرت تو شها حاجتی بزرگ  
 لکن نه نزد رای تو ای خسرو سترگ  
 خصمی که تیز کرده به من نیش همچو گرگ  
 یا همچنان که بر سر ره سارقان ترک  
 روزم نموده است ز بس ظلم خود ظلام  
 نی بر خداست معتقد و نی به مصطفی  
 نی شرمش از رسول و نه خوفش ز مرتضی  
 بر سیره دگر بودش جمله کارها  
 گوید که ظلم و عدل بود جمله از خدا  
 بر جبر قائل است و بجوید ز جبر کام  
 دستان دراز کرده به خونریزی کسان  
 یغما نموده جمله هستی بی کسان  
 مال کسان نموده سزاوار ناکسان  
 نسناس وار دست تعدی به مردمان  
 کرده دراز و روز کسان کرده همچو شام  
 ز آن جمله بی کسان و کسان یک تنی منم  
 کز جور او لباس فغان است بر تنم  
 روز و شبان قمیص تحسر همی درم  
 شها به حضرت تو همی دست و دامنم  
 خواهم که وارهانی ام از جمله سقام  
 بنموده تنگ عرصه دنیا به من همی  
 پوشانده کسوت غم اندر بدن همی  
 روحم به آن رسیده که پرد ز تن همی  
 دستم ز غم نهاده به زیر ذقن همی  
 ظلمش به هر لحاظ به من گشته مرتسام  
 بر بوده ملک و مال و منال به حکم زور  
 هر چم که دید برد و من از وی نمود دور  
 از بس که بر سرش بود او نخوت و غرور  
 ظلمش به من نموده هماره هزار جور  
 از هر مواد و مورد و هر محفل و مقام  
 جوری نموده است به من تیغ کین بلند  
 کز فرط جور او شده ام زار و مستمند  
 جانم به ششدر ستمش گشته بس نژند  
 در آتش جفای وی ام همچنان سپند  
 وز صرصر جفاش قرینم به اقتحام  
 طوری نموده است به من تنگ روزگار  
 کز فرط آن به هر غم و هر محنتم دچار  
 پیچان به خویش گشته ام همچون گزیده مار  
 آورده ام به حضرت تو روی افتقار  
 شها تو آن بکن که سزا باشد از امام  
 شها به سوی توست مراروی افتقار  
 دارم علاج دشمن خود از تو انتظار  
 گردیده ام به حضرت دربان خاکسار  
 و ندر طریق سلسله حقه رهسپار  
 شها کرم نمای به هر کارم انتظام

ای معنی شفاعت و ای صاحب وقار  
ای هشتمین ولی خداوند کامگار  
ای منبع عنایت و ای شیر کردگار  
دردانۀ مشیت و دارای افتخار

ای شرع احمدی ز وجود تو در نظام

گنجینه شفاعت اولی و آخرین  
ای از تو سال و ماه شود صبح و هم پسین  
دردانۀ مشیت خلاق عالمین  
ای در بطون و معنی مخلوق اولین

ای عین نور احمدی ای مفخر انام

ای مخزن عنایت و ای معدن کرم  
ای مصدر اعانت و ای ملجأ امم  
ای منبع سخاوت و ای مرکز هم  
ای منشأ تفضل و ای سابع النعم

ای فخر کاینات و ولی الله عظام

ای دانه مشیت و ای ریشه وجود  
دیباجۀ وجودی و سرمایۀ شهود  
ای بر طفیل ذات تو هر گونه هست و بود  
طوماردار جمله هر بود و هر نبود

اکلیل شرع مصطفوی لطف مستدام

روزی دهنده همه از خرد و از کبار  
بخشش کننده که و مه صاحب اختیار  
گنزدش دهنده همه ادوار روزگار  
مختار کارخانه خلاق کامگار

مصدق آیه نبی از بدو تا ختام

ای بهترین خلق خداوند کاینات  
فرمانروای هر دو جهان فخر ممکنات  
طغرانیس جمله مردم ز هر جهات  
عین مفاد جمله آیات محکمت

دارای دادپرور و شاهنشہ گرام

ای شیوہات فتوت و ای شیمہات سخا  
ای عالم کبرامت و ای دودۀ حیا  
ای دایرۀ مروت و ای مرکز عطا  
مسندنشین امر کن عزلت گزین لا

خرگاه لی مع الہیات کمترین مقام

بیخ و جنود و ریشۀ دین شاخۀ وفا  
قطب نجات نور مبین مشعل بقا  
عین صفات مظهر حق میوہ صفا  
سطح حیات جوهر جان شاه دین رضا

شد دین احمدی ز وجود تو منتظام

سرمایۀ وجود و توانایی و حیات  
دیباجۀ قضا و قدر عین نور ذات  
پیرایۀ شهود نمایان و بسینات  
فهرست ماسوالله و طومار کاینات

جان بخش و جانستان چه به شاه و چه بر غلام

عقل بسیط و نفس مزکی و نور ذات  
طوماردار هستی و معمار محدثات  
دینباچه ظهور و حدوثات کاینات  
در بغض تو هلاکت و در حب تو نجات  
فرموده است حضرت دادار لاینام

مقصود کردگار ز هر ماسبق تویی  
منظور حق و مصدر هر امر حق تویی  
دارای صانعیت و مصنوع حق تویی  
از بعد جد و باب امام به حق تویی  
دین هدی و شرع نبی از تو شد تمام

تفسیر باء بسمله تعبیر امرگن  
دائر مدار گردش این عالم کهن  
تأیید شرع احمدی از بدو تا به بن  
نیاض کل و معنی هر حرف و هر سخن  
روزی ماسوا ز تو بگرفته ارتسام

قادر به هر چه فعل چه ممکن چه هم محال  
ای مرسلین به نرم تو جاشان صف نعال  
در قدرت تولا و نعم نیستش مجال  
ای مظهر جلال خداوند ذوالجلال  
ای بر کمینه بنده تو فخر ملتزام

هر کس که با ولای تو شد رسته شد ز عیب  
ای بنده کمینه تو موسی و شعیب  
و آن کس که بی ولای تو شد شد رهین عیب  
ای داعیان درگه تو ملهمان غیب  
روزی خور عطیه تو خلق خاص و عام

ای کمترین صنیع تو مخلوق کردگار  
ای اصل دین و منبع انوار هشت و چار  
ای کهنترین غلام تو شاهان روزگار  
ای رشته مشیت و ای جود حق ثمار  
ای گوهر ابهت و ای هشتمین امام

ای عالم جلالت و ای آسمان جود  
ای رافع مکانت و ای اصل هست و بود  
ای دافع ملالت و ای غیب و ای شهود  
ای خالق خلایق و ای بنده و دود  
هم دین حق قویمی و هم شرع را قوام

ای گـوهر یگانه دریای اهتدا  
ای نور دیدگان نبی شاه اصطفی  
ای مقتدای جمله نیبیین و اوصیا  
ای قوت دو زانووی سلطان ارتضی  
خواهم جراححت دل خود از تو التیام

رفع جفا و ظلم ستمکاره غیور  
بربروده است ملک و مال به حکم زور  
کافکنده است در پی پیلیم به سان مور  
از جمله علایق خویشم نموده دور  
چه مال و چه منال و چه از اسب و چه غلام

مالم حلال و خون هدر هستی ام هبا      جانم ملول و روز سیه زندگی فنا  
 قلبم نگار و عمر تبه دیده بی ضیا      جسم نزار و دل به دو نیم از بش جفا  
 روزم چو شام تیره نموده است و نیل فام  
 شاها دخیل بر تو بیاورده ام از او      جز لطف عام تو نتوان کس علاج او  
 شاها به حق ذات نبی شاه راست گو      حق علی حیه در آن شیر رزم جو  
 کز جور خصم و برهانم به هر مقام  
 برهان ز جور خصم شها جعفر حزین      آسوده سازش از همه آلام بعد از این  
 خصمش یتیم کن ز تعدی و ظلم و کین      ای والی ولایت خلاق عالمین  
 ای نوک خامه تو هنرورتر از حسام  
 آنچاش که خصم برده به او باز کن عطا      از ملک و مال و سیم و زر و جامه و قبا  
 از شهر و قریه بام و در و خنجر و عصا      کفش و کلاه و شال و عباکاه و کهربا  
 ناشور و برد و نقره و از آهن و رخام  
 شیدا به سوی حضرت آورده التجا      دارد ابنید آن که ز ظلمش کنی رها  
 خصمش کنی ذلیل و به هر رنج مبتلا      شادش کنی ز لطف و کنی حاجتش روا  
 برهانی او ز بردن حاجت بر لثام  
 حاشا خطا سرودم شاها ز رنج خصم      من و ارهان ز رنج چه کارم به رنج خصم  
 من بنده و رعیت و هم بنده است خصم      طرز تو رحمت است چه بر من چه هم به خصم  
 لطف تو منحصر نبود بوده است عام  
 من و ارهان ز رنج و بکن خصم هم رضا      او جای خویش باشد و من هم رضا نما  
 تو قادری که بین من و او دهی صفا      بسزدایی از صدور همه کینه و جفا  
 سازی عطا به هر دو ز الطاف خود مرام  
 شاها دو حاجت است مرا از عنایتت      شاها دو مطلب است مرا از کرامتت  
 بگرفته ام به دست رجا حبل رحمتت      دارم قضای آن دو توسل ز حضرتت  
 خواهم روا کنی تو مرا آن هر دو بی حکام  
 اول معاودت دهی ای شه به ملک فارس      چشم و چراغ مملکت و روح ملک فارس  
 قطب کمال و چرخ معانی ملک فارس      بحر وجود و لنگر کشتی ملک فارس  
 دایر مدار ملک و قویم جهان قوام

خورشید آسمان جلالت قوام ملک  
از صیت عدل اوست که دارد نظام ملک  
کز او مشید است همه انتظام ملک  
وز او مصون گشته ز هر اقتحام ملک  
چون او زده به دامن تو دست اعتصام

امن و امان ملازم او گشته صبح و شام  
مجد و معالی اش همه اوقات ملتزام  
نظم و نظام بنده رایش شده مدام  
عدلش کمینه چاکر و فراشش انتظام  
فخرش کمینه بنده و دربانش احتشام

رایش ز پای ملک کشد خار اعتدال  
خشمش رهین رنج کند خصم بدسگال  
فکرش ز قلب ملک برد انده و ملال  
جودش به گاه رحم دهد مفلسان نوال  
عدلش هم از قضا و قدر گیرد انتقام

لطفش نوا دهندۀ مظلوم بینوا  
کارش نظام مملکت و طاعت خدا  
عنفش خجل کنندۀ ظلام بد  
نسبش به غیر طاعت یزدانش بدعا  
تا بر طریق شرع دهد مملکت نظام

هم نام حضرت تو ز بعد محمد است  
دارای وصف و منقبت و مدح بی حد است  
ز آن رو همیشه بر روش شرع احمد است  
مدحش هزار گویم اگر چون یک از صد است  
این مدحتش بس است که باشد رضاش نام

شاهها به حق دین محمد که می نما  
بر ملک فارسش ز وفا ای شه هدی  
آن میر پاک دین که بود مرکز وفا  
فرمانروا و کامروا و امیر ما  
خصمش نمای مقتحم و زار و مستهام

او خود به سوی روضۀ تو گشته رهسپر  
کامش به کام سازشها هر چه زودتر  
آورده داد سوی تو ای شاه دادگر  
بر کوری خصام بد اندیش بدسیر  
در زیر پاش توسن عزت نمای رام

خصمش هلاک ساز چه شاه و چه هم وزیر  
می سازش ای امیر به هر چه امیر سیر  
وز لطف خویش متکیش ساز بر سریر  
بر جان دشمنانش چو نشتر نما حریر  
بر حاسدانش خواب و خور و عیش کن حرام

عمرش دراز ساز و نما دولتش طویل  
می ده جلالتش به حق خالق جلیل  
نامش بلند ساز و نما دشمنش ذلیل  
خصمش نما سقیم و به هر رنج و غم علیل  
احباب او نمای به هر حال شادکام





تربیت بند



ترجیع بند

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| ای ز زلفت نمونه‌ی ظلمات  | رشته‌ای از لب تو آب حیات    |
| قامت سرو باغ دلجویی      | عارضت غنچه حقیقه ذات        |
| جان گل عارضان سیمین ساق  | ساعتی صدهزار بار فدا        |
| آفتاب رخت کشیده مدام     | ماسوالله به خویش چون ذرات   |
| حالی ای آسمان جاه و جلال | حالی ای آفتاب و قطب نجات    |
| حالی ای مشعل طریق بقا    | حالی ای مرکز حیات و ممات    |
| حالی ای بحر موج خیز وجود | حالی ای معنی همه آیات       |
| حالی ای آتش محبت عشق     | که به جانم ز توست این شعلات |
| شده از دود عشق دیده من   | در همه حال و در همه اوقات   |
| صیقل از احوالی و خودبینی | که نبیند ز جمله جز یک ذات   |
| آنچنان گشته بند بندم پر  | که ز هر بند خیزد این نغمات  |
| از خودی در گذر مجرد شو   | جرعه نوش از سبوی سرمد شو    |

مست و مدهوش جام احمد شو

در ولای علی مخلد شو



|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| ای لب فیض بخش آب حیات    | وی سوادوی ز طهرات ظلمات    |
| طرفه محبوب و طرفه عیاری  | آنچنانی که عالمت شده مات   |
| مرکز بینش آفتاب وجود     | بحر تجرید و گوهر آیات      |
| آتش عشق تو زده به دو کون | هر دم از یک شراره صد شعلات |
| سمع رویت ز یک تجلی خود   | زده بر جان عاشقان لمعات    |
| حسن تو تا ز پرده ظاهر شد | کرده عالم پر از تجلی ذات   |
| بحر توحید و گوهر تجرید   | عین آیات در جمیع جهات      |
| شرح تجرید و مظهر توحید   | باعث جمله در حیات و ممات   |
| ماهی سیئات در هر حال     | ناجی عاصیان ز هر نکبات     |
| نور ذات خدای عز و جل     | نص آیات در همه اوقات       |

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| ای مستجیر توام به دادم رس | ای مقیل همه جهت عثرات       |
| جز به تو نیستم به کس رهبر | ای مزیل همه رقم کربات       |
| دردمند توام به دادم رس    | ای که فرموده‌ای تو در نغمات |
| از خودی در گذر مجرد شو    | جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو    |

مست و مدهوش جام احمد شو  
در ولای علی مخلد شو



|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| شور عشقش هر آن که در دل داشت | جز که خون دلش چه حاصل داشت |
| ناصرها رو نصیحتم منمای       | دل مجنون کجا که عاقل داشت  |
| می‌کند حل عقده دل عشق        | گرچه بس عقده‌های مشکل داشت |
| علم عشق تا به دل شد راست     | آنچه جز سر عشق باطل داشت   |
| از ازل شاه عشق در دل تنگ     | منزلی دلگشا و مقبل داشت    |
| در دل صوفیان صاف ضمیر        | ز ازل شاه عشق منزل داشت    |
| شه عشق آمد و به دل جا کرد    | دل ز هستی خویش غافل داشت   |
| تا که خورشید عشق تابان شد    | جرم دل‌ها به عشق کامل داشت |
| از دل عاشقان به جز غم دوست   | مهر هر ذره ذره زایل داشت   |
| هم مجال دل از مکارم و لطف    | کرم عام خویش شامل داشت     |
| هر که شد سوی پیر دریادل      | سر این معنی‌اش مقابل داشت  |
| کز خودی در گذر مجرد شو       | جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو   |

مست و مدهوش جام احمد شو  
در ولای علی مخلد شو



|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| ای دو کون از وجود تو موجود | به طفیل تو هر چه بود و نبود   |
| گرنه از التفات عامت بود    | بود آدم ز کار خود نابود       |
| عالم و آدم از عدم ز تو بود | که نهادند پا به ملک وجود      |
| گر نبود از تو بود بد نابود | بود شد جمله چون که رای تو بود |

ای که هم ساجدی و هم مسجود  
 نامده در جهان و هم ناید  
 از ازل بر طفیل تو شد خلق  
 سه موالید و چار طبع و دو کون  
 دل دیوانه بست احرامی  
 رفت لبیک گو سوی مقصد  
 تا رسیدی به کعبه جانان  
 ناگهان دید آن مقام منیع  
 دید قصری که طاقدیس فلک  
 راز گفتمی به ثابت و سیار  
 ز کنارش پدید آتش طور  
 قمریانش به شاخه اشجار  
 می سرودند با ترنم شوق  
 از خودی در گذر مجرد شو

ای که هم عابدی و هم معبود  
 ساجدی چون تو و چو او مسجود  
 شش جهات و طبایع و مولود  
 همه شد بر طفیل تو موجود  
 دوش در طوف کعبه مقصود  
 آن چنانی که رسم عاشق بود  
 لب فرو بست و دیده ها بگشود  
 آن مقامی که گفته حق محمود  
 پیش آن بد هزار پله فرود  
 کنگره آن به معنی و به شهود  
 آتشی دل فروز و نامخمود  
 هر یکی اوستاد صد داود  
 ای که خواهی در این دوام خلود  
 جرعه نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو

در ولای علی مخلد شو

□

عشق تا جلوه در دل ما کرد  
 دل و دینم ربود و هوش و خرد  
 غیر عشق آنچه بود داد به باد  
 غیرت عشق جمله یک جا سوخت  
 مست و مدهوش کرد در آن حال  
 کرد مجنون خویش و پس چالاک  
 هائم و مات رو به صحرا داد  
 در دل انداخت عقده هایی سخت  
 چون که دل گشت خالی از اغیار

آنچه بد غیر عشق یغما کرد  
 خود نشست و سپس تماشا کرد  
 دل ز هر بایش و کم مبرا کرد  
 آنچه که دل بود آن تمنا کرد  
 دل دیوانه باز شیدا کرد  
 وادی اش را مکان مهیا کرد  
 در بیابان خویش رسوا کرد  
 بعد از آن حل هر معما کرد  
 شاه عشق آمد و در او جا کرد

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| در تسلسل رحیق صها کرد    | مجلسی گسترید در دل تنگ     |
| سر این رازم آشکارا کرد   | ریخت جامی و داد بر من و پس |
| جرعه نوش از سبوی سرمد شو | کز خودی در گذر مجرد شو     |

مست و مدهوش جام احمد شو

در ولای علی مخلد شو

□

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| همه عالم به روش ناظر شد   | حسن او تا ز پرده ظاهر شد   |
| گر پیمبر بدی که کافر شد   | هر که منکر به ذات او آمد   |
| گرچه موسی بدی که ساحر شد  | هر که شد منکرش به هر احوال |
| لطف او در زمانه سایر شد   | بود و نابود گر نبود نبود   |
| غضبش در دو کون قاهر شد    | کرم او مربی جان شد         |
| کل شیء له مظاهر شد        | هر چه بینی بود مظاهر او    |
| دست جودش هماره قادر شد    | در همه کارخانه ایجاد       |
| طیب و طاهر و مطهر شد      | هر خبیثی که حب او بگزید    |
| دیدم این رمز و بس مؤثر شد | دوش در سیر عالم ملکوت      |

کز خودی در گذر مجرد شو

جرعه نوش از سبوی سرمد شو

□

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| هر چه بد غیر دوست ازایل شد | عشق او تا که مونس دل شد    |
| آمد و یکه شاه باذل شد      | شاهد عشق او به پرده دل     |
| پر نمود و به دل معامل شد   | ساقی عشق باغری سرشار       |
| جان بداد و گرفت و کامل شد  | دل از او بستدی به قیمت جان |
| دل دیوانه باز عاقل شد      | ساغری تا چشید مستانه       |
| کرم پیر تا که شامل شد      | از خودی درگذشت و حقیقین شد |
| بسی حجب پیش دل مقابل شد    | شاهد معنوی و عرفانی        |
| بر به این دیو نفس قاتل شد  | تسیغ بازی لطف پیر طریق     |

حل هر عقده‌های مشکل شد  
 که ز عشق آن که داغ بر دل شد  
 خالی از ارتیاب مقبل شد  
 بهر آن مرد راه حاصل شد  
 چون که عاشق به عشق قابل شد  
 جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو  
 در ولای علی مخلد شو



عقده زد عشق تا به دل آسان  
 دوش بشنیدم این ترانه ز غیب  
 نزد حق طاعتش ز لطف علی  
 هر مرادی ز دنیی و عقبی  
 این ندایش ز جان و دل خیزد  
 از خودی در گذر مجرد شو

گوش‌ها را به عشق شنوا شد  
 درد دل ای دلا مـداوا شد  
 داروی قلب ریش پیدا شد  
 ای دلا مـژده‌ای هویدا شد  
 سالکان را مکان و مأوی شد  
 چشم‌ها را به عشق بینا شد  
 عاشقان را ملا ذو ملجا شد  
 متسلسل رَحیق صـهبا شد  
 باده‌ای ریخت کز احبا شد  
 باده عاشقانه دانا شد  
 زمزمه عاشقانه بر پا شد  
 خاتمه رشک کان و دریا شد  
 حل هرگونه‌ای معما شد  
 آنچه بد غیر عشق یغما شد  
 در چمنزار عشق رعنا شد  
 سر این نکته آشکارا شد  
 جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

نادی عشق در منادا شد  
 داروی درد دل رسیده کنون  
 مرهم زخم داغدار آمد  
 کـوکه آن طـیب روحانی  
 عاشقان را انیس جان آمد  
 دیده‌ها راضیای تازه رسد  
 پیر بینادل و فایـشه  
 مـتغنی مـغنی عشاق  
 مـساقی عشق در پیاله دل  
 مست و دیوانه بود تا پیمود  
 مطرب عشق در تغنی شد  
 دره‌ای نسفته شد سفته  
 از بیانات پیر مغبـچگان  
 آنچه بد غیر دوست شد زایل  
 گلبن راز از ترشح لطف  
 با ترانه چغانه و دف و چنگ  
 کز خودی در گذر مجرد شو

مست و مدهوش جام احمد شو  
در ولای علی مخلص شو



عاشقان را انیس جان آمد  
داروی درد عاشقان آمد  
داروی درد آرمان آمد  
مرهم زخم خستگان آمد  
ساغر باده ارمغان آمد  
همه زنار بر میان آمد  
هر که را سر بر آستان آمد  
عاکفی ذکر در زبان آمد  
سبحه شوق بر بنان آمد  
سر پوشیده ام عیان آمد  
بسرپ و چنگ در فغان آمد  
جرعه نوش از سبوی سرمد شو

ای دلا یار مهربان آمد  
از دواخانه طیب ازل  
از شفاخانه عنایت دوست  
از عنایات پیر دریادل  
از عطوفات پیر باده فروش  
مغ و مغزادگان و مغیچگان  
بیه در بارگاه پیر مغان  
سالکی ره نورد و ره پیما  
از سر طره شواهد عشق  
دوش در سیر بزم روحانی  
در کف مطربان محفل عشق  
کز خودی در گذر مجرد شو

مست و مدهوش جام احمد شو  
در ولای علی مخلص شو



داروی درد دردمسندان شد  
نوربخشای مهر تابان شد  
عشق تو عین رحم رحمان شد  
غضبت هفت گونه نیران شد  
آن که در کار عشق لقمان شد  
شه جلال آن که شاه خویان شد  
صاحب سر و میر دربان شد  
هر محالی که خواست ز امکان شد

درد عشق تو تا نمایان شد  
ذره ای تا به مهر تو بر شد  
غم عشق تو داروی دلها شد  
رحمت هشت گونه جنت شد  
کرده تجویز درد من عشقت  
آفتاب حیات و قطب نجات  
آن که در آستان قبله دین  
آن که از گوهر گسran قدرش



آن که دل تا به سوی او قدمی  
از جماد و نبات و وحش و طیور  
کز خودی در گذر مجرد شو  
جرعه نوش از سبوی سرمد شو  
به تمنای عشق پویان شد  
زین ترانه به گوشش الحان شد  
مست و مدهوش جام احمد شو  
در ولای علی مخلد شو



تا که حسنش ز پرده پیدا شد  
دل ز خود وارheid و شد مفتون  
مهر او گر به ذره ای تابید  
از زمین همچو عیسی مریم  
افتابی شدی بسی تابان  
عاشقی شد فصیح و بس خاموش  
یکه تازی شدی به وادی عشق  
گوهری شد که علم روز نخست  
رسته آمد از این کشاکش دهر  
پاکشیده ز آرزوی دو کون  
نه به کف سبجه نی به لب اذکار  
عضو عضوش علی علی گویان  
سر و جانش رهین عشق آمد  
از نهادش بلند شد این صوت  
کز خودی در گذر مجرد شو

مست و مدهوش جام احمد شو  
در ولای علی مخلد شو



دوش رفتم به خانه خمار  
پیر دردی کشم به پیش آمد  
یک دو پاسی چو رفت از شب تار  
در گشود و به من بشد غم خوار

گفت خیرالقدوم کیف الحال  
 گر توانی علاج دردم کن  
 باده‌ای کاورد سرور و نشاط  
 باده‌ای کز غمم کند آزاد  
 باده‌ای را که از دل و جانم  
 باده‌ای مایه نشاط و فرح  
 باده‌ای دلگشای هر دل تنگ  
 باده‌ای کز خودم کند بی‌خود  
 سازدم محرم حریم وصال  
 سازدم از همه خودی بی‌خود  
 مفلسم سازد از همه هستی  
 بی‌خود و مست و واله و زار  
 پیر روشن ضمیر دریادل  
 گفت این خاصیت که می‌گویی  
 گفتمش پس دلیل راهم شو  
 گفت گویم و لیک این معنی  
 رو به درگاه شه جلال‌الدین  
 دست حاجت به دامن او زن  
 چون که اویم نمود این تعلیم  
 مست و آشفته‌دل روان گشتم  
 ناگهانم به گوش جان برخورد  
 کز خودی در گذر مجرد شو

گفتمش مردم از غم دلدار  
 خیز و زان باده شبانه بیار  
 بسزدایسد ز لوح دل زنگار  
 یک دو ساغر بیار ساقی‌وار  
 بسبرد زنگ انده و تیمار  
 باده‌ای داروی دل بیمار  
 باده‌ای مرهم دل افگار  
 به جنونم کند دوباره دچار  
 کشف سازد برای من اسرار  
 دهم سر به کوه مجنون‌وار  
 عاجزم سازد از همه کردار  
 سازد اندر محافل و انظار  
 چون که بشنید از من این گفتار  
 نبود در نیید و جام عقار  
 تا که چون است چاره این کار  
 مستتر کن ز زمرة اغیار  
 مست او شو که می‌شوی هشیار  
 تا که او ره نمایند سوی یار  
 چون که اویم نمود این تکرار  
 سوی آن یکه گوهر شهوار  
 این ترانه ز هر در و دیوار  
 جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو

در ولای علی مخلص شو

می‌شنو حالیا حکایت دوش  
 پیر دردی کشان خوش و سرمست  
 باده‌نوشان به گرد او مجموع  
 باده‌خواران نشسته صف در صف  
 سر پر از باد جمله‌شان مسکین  
 همه در فکر یار و باده و جام  
 همه از قید ماسوا فارغ  
 همه در سیر معنوی مشغول  
 همگی رازدان و دریادل  
 تا که پیرم بدید گفت این کیست  
 پیر بینادل از عنایت و لطف  
 ساقی سیم‌ساق مه‌سیما  
 تا که بر سر کشیدم آن ساغر  
 راز پوشیده شد عیان بر دل  
 شاه آمد نهفته در منزل  
 از سر رازهای پنهانی  
 دیدمی غیر دوست جمله صور  
 محو و حیران و مات بودم و مست  
 کز خودی در گذر مجرد شو

مست و مدهوش جام احمد شو  
 در ولای علی ماخلد شو

□

که چو رفتم به دیر باده‌فروش  
 دیدمش مشک باده بر سر دوش  
 می‌فروشان به دور او در جوش  
 گِرد او جمله هائم و مدهوش  
 دل پر از راز و جمله‌شان خاموش  
 همه در ذکر و بانگ نوشانوش  
 همه در پیش پیر حلقه به گوش  
 همه از غیر ذکر هو مطروش  
 همگی پسندگو و پسندنیوش  
 گفتمش مستمند حلقه به گوش  
 گفت می‌آ و جرعه‌ای می نوش  
 ساغری داد و کرد غارت هوش  
 تا که آن ته پیاله کردم نوش  
 دل شوریده شد به جوش و خروش  
 ماه آمد نگفته در آغوش  
 دور بنمود دست حق سرپوش  
 دیدمی غیر یار جمله نقوش  
 که به گوش این ندا سرود سروش  
 جرعه‌نوش از سیوی سرمد شو

در خیالی که می‌نمود محال  
 هم به زیر زنج دو دست ملال  
 دامن از خون دیده مالامال  
 نقش می‌کردمی همه اشکال

دوش دل بود غرق بحر خیال  
 سر زانوای غم سر فکرت  
 دیده از خون دل چو دریایی  
 چوب فکرت کشیدمی به زمین

نشتر غم به فکر شد خونریز  
 گناه در فکر دلبر و گه دل  
 ناگهان باب حجره برهم خورد  
 آفتابی به حجره شد داخل  
 نازنینی چو ماهتاب تمام  
 ماهتاب سمای نیکویی  
 ابروی ناقص هلال آساش  
 جستم و اوفتادمش در پای  
 متبسم شد و بگفت آن گه  
 گفتمش پس به گریه و زاری  
 نه که اندر نظر خلال آید  
 از جفای زمانه بس آلام  
 نبود همدم به جز زاری  
 گفت آموزمت کنون کاری  
 گر نمایی هر آن چه من گویم  
 گفتم ای شه فدای گفتارت  
 گفت رو سوی شه جلال الدین  
 او بود هادی سلوک و سیر  
 او بود مرشد طریقت حق  
 صاحب سر حیدر کرار  
 چون که شد استماعم این گفتار  
 زیر احرام رفتم و رفتم  
 کام اول ز بباطن ذاتش  
 کز خودی در گذر مجرد شو

گه به شریان نشست و گه قیفال  
 می زدم قرعه گاه و گاهی فال  
 سر بزد آفتاب روز وصال  
 که کشیدم به خویش ذره مثال  
 ابروی ناقصش طراز هلال  
 آفتاب سپهر حسن و جمال  
 کرده تکمیل حسن او به کمال  
 گفتم ای شوخ می کنم پامال  
 که به هجران دوست کیف الحال  
 که به هجران تنم شده چو خلال  
 از وجود نمانده جز که خیال  
 کوکبم رو نموده سوی زوال  
 مونس نیست جز که وزر و وبال  
 که کند بخت و طالع اقبال  
 سازمت محرم حریم وصال  
 چاکراستم تو را به هر احوال  
 بنده او بشو به هر منوال  
 او رهاند تو را ز فکر ضلال  
 قطب فضل و کرامت و افضال  
 بنده خاص ایزد متعال  
 لایبالی صفت بدون مجال  
 سوی آن کعبه جمال و جلال  
 خورد بر گوشت این سرود و مقال  
 جرعه نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو  
 در ولای علی مخلد شو



ما که اندر نظر فقیرا ستیم  
گوهرا ستیم در تک دریا  
در بحاران نهنگ و کوه پلنگ  
شیرمرد مجاهد راهیم  
زیر این آسیاب چرخ کبود  
در کمان خانه قضا حالی  
نه دو رنگیم و نه نمیم استیم  
بر در بارگاه حضرت دوست  
بی چه و چون به ملک شیدایی  
در میان گروه جان بازان  
بندگانیم در محبت دوست  
بر در آستان حضرت پیر  
کون اجلال خسرو خویان  
گر نه الطاف او مدد سازد  
در تولای حضرتش شب و روز  
او به ما گفته این حکایت نغز  
کز خودی در گذر مجرد شو

پادشاه فلک سریرا ستیم  
کوه قافیم اگر حقیرا ستیم  
حالیا در کنام شیرا ستیم  
یکه تازان شیرگیرا ستیم  
ما به هر حال سنگ زیرا ستیم  
چون قدر آب داده تیرا ستیم  
نه شراریم و نه شریرا ستیم  
هم مشاریم و هم مشیرا ستیم  
گاه شاه و گهی وزیرا ستیم  
گاه سردار و گه اسیرا ستیم  
پیروان یگانه پیرا ستیم  
به همه حال مستجیرا ستیم  
که به شیدایی اش شهیرا ستیم  
همه ما هیزم سعیرا ستیم  
همه در ذکر یا مجیرا ستیم  
کای که گویی که مستجیرا ستیم  
جرعه نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو  
در ولای علی مخلد شو



مسا که می خواره و قدح نوشیم  
بر در آستان بادیه فروش  
خرقه با امر او به تن پوشیم  
بس فصیح و لیک گنگ استم  
گوهرا ستیم و لیک مجهولیم

مست و شیدا و خانه بر دوشیم  
بنده و عبد حلقه بر گوشیم  
تا سیوزیر خرقه در پوشیم  
هوشیاریم و لیک مدهوشیم  
دل پر از راز و لیک خاموشیم

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| به سر خوان راز ز امر جلال | رازداریم و لیک سر پوشیم  |
| به سر آتش محبت عشق        | پخته ایم و ولیک در جوشیم |
| از صبوحی عشق مستانه       | متغنی به نغمه دوشیم      |
| کز خودی در گذر مجرد شو    | جرعه نوش از سبوی سرمد شو |

مست و مدهوش جام احمد شو

در ولای علی مخلص شو



|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| دوش در فکر یار و باده و جام | سوی دیر مغان نهادم گام     |
| با ادب حلقه کوفتم بر در     | چون رسیدم به جدو جهد تمام  |
| پیر دردی کش از عنایت و لطف  | در گشودم ز بعد عرض سلام    |
| دامنش را گرفتم از سردرد     | شکوه کردم ز گردش ایام      |
| گفتمش الامان ز اژدر نفس     | که به راهم نهاده چندین دام |
| جرعه ای ده که تا مگر برهم   | از فسون های نفس اژدر نام   |
| گفت هیات در طریقت عشق       | هستی تا این زمان هنوز خام  |
| گوش دل باز کن که تا شنوی    | متواتر ز غیب این پیغام     |
| می زنی چند کوس بدنامی       | بگذر از نام تا بیابی کام   |
| ز آن سپس پر نمود از می ناب  | از عنایت برای من دو سه جام |
| جام اول به یاد وحدت حق      | جام دوم به یاد فخر انام    |
| جام سوم به یاد صهر نبی      | ولی ذوالجلال والا کرام     |
| تا که پیمودم آن سواغر عشق   | تا که گشتم به عشق درد آشام |
| بسه. ولای علی و آل علی      | دل دیوانه یافتی آرام       |
| ناگهانم به گوش جان از غیب   | گشت از ملهمان غیب الهام    |
| کز خودی در گذر مجرد شو      | جرعه نوش از سبوی سرمد شو   |

مست و مدهوش جام احمد شو

در ولای علی مخلص شو



ما خراباتی ایم و او باشیم  
روز و شب باده نوش و باده پرست  
ببر در بارگاه باده فروش  
بلبل باغ باغبان ازل  
پیش آن آفتاب عارض دوست  
او همه سرو و ماش قمری زار  
شفته سحر چشم فتانیم  
چاکر غمزه های پر آشوب  
جان هبا نزد شیوه رفتار  
دل گرو نزد غمزه سحر  
خادم آستان پیر طریق  
آن که فرمودیم به سیر و سلوک  
از خودی در گذر مجرد شو

رند و میخاره ایم و قلاشیم  
کهنه او باش و طرفه عیاشیم  
یکه رند و یگانه فزاشیم  
نقشه نقش صنع نقاشیم  
مال دل از دست داده حرباشیم  
او همه مهر و ماش خفاشیم  
کشته ابروان جماشیم  
بنده آن لب شکرپاشیم  
هایم او ز فرق تا پاشیم  
قد کمان نزد قد و ب  
نه به مخفی که ظاهر و فاشیم  
خواهی ارمات مقتدا باشیم  
جرعه نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو

در ولای علی مخلص شو



ای غمت داروی دل پژمان  
المت دلگشای هر دل تنگ  
به ولای تو در شداید دهر  
ببوستانی بود تولایت  
باغبانانش مرشدان طریق  
ثمرش سلسبیل باغ بهشت  
غنچه ای از گل محبت توست  
کوثر و جوی شیر و ماء معین  
به و سیب و انار و نهر غسل  
مینو و هم نعیم و هم تسنیم

ای ولایت طیب بیماران  
غم تو جمله دردها درمان  
حل هر مشکلی شود آسان  
پر ز ریحان و لاله نعمان  
آب یارانش همت پیران  
قصر فردوس و حوری و غلمان  
جنت و خلد و بوستان جنان  
طوبی و هم ظهور و هم رضوان  
که خدا وعده کرده در قرآن  
نعم حق بهر نهان و عیان

جمله رشحی ز جوی الطافش  
 جمله یک غنچه‌ای است نشکفته  
 همه دانگی ز کیل همت توست  
 نه که صد زین قبیل از هر چیز  
 کمترین و حقیر و سهل بود  
 ز کرامات و لطف و انعامت  
 فیض عامت مربی عالم  
 ذات پاک تو مظهر واجب  
 از ولایت معارف و عرفان  
 از وجودت وجود خلق الله  
 رشحی از لطف تو ظهور و معین  
 هین نمونه بود ز احسانت  
 نه ببارد اگر سحاب کرم  
 نه اگر باشد از عطوفات  
 از تو زیبا است هر چه بد یا نیک  
 هر که در کوی تو زمین بوسید  
 از تو جز نیکویی نمی‌آید  
 چه بود چاره گر نسازی تو  
 لطف و رحمت نصیب خوش‌مردان  
 از تو هر چیز جابجا نیکو  
 از تو یک ذره یک جهان خورشید  
 چون دو شمعد بر بساط فلک  
 از تو از خاک لاله خیزد و گل  
 از تو برگوش عاشقان رخت  
 از خودی در گذر مجرد شو

جمله برگگی بود از آن بستان  
 از گلستان همت و احسان  
 همه برگ حقیرکی از آن  
 پیش احسانت ای شه خوبان  
 نتواند کسی قیاس از آن  
 کو مجال کس از چنین و چنان  
 لطف خاصیت نواله خاصان  
 نور رایت مؤید ارکان  
 بر طفیلت معالم امکان  
 بندگان تو خلق هر دو جهان  
 بخشی از جود تو زمین و زمان  
 که به دریا گهر شود نیسان  
 روید از خاک کی گل و ریحان  
 قطره کی می‌شود در غلتان  
 بد کجا از تو ای بسا بهتان  
 بر زمین هست بینی شیطان  
 بد بود نیک تو برای بدان  
 لطف خود شامل گنه‌کاران  
 عتف و قهرت نصاب بدکاران  
 وز تو هر ذره یک جهان احسان  
 وز تو اجرام بی‌بها تابان  
 از تو این مهر و ماه نورافشان  
 از تو در دهر سایر امن و امان  
 نادی عشق کرده این افغان  
 جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو  
 در ولای علی مخلص شو





ای که خاک است آخرت مسکن  
 نفس بدخواست دشمن جانت  
 اهرمن خو مباش و بدکردار  
 تو ملک طینتی چرا کردی  
 طایر سدره جلال استی  
 تن بسنه روح را مجرد کن  
 تن رها کن که وارهی از تن  
 بلبل آشیان خلد استی  
 من و مایی نبایدت در کار  
 طوطی بوستان فردوسی  
 از چه در خاکدان این عالم  
 آشیان تو سدره عشق است  
 پا از این گلخن جهان برکش  
 از برای تو قصر خلد و نعیم  
 وطن آشیان قدس بود  
 تا به کی دوست کرده ای در بند  
 دوست اندر دل و دل از پی نفس  
 دل بود جای حضرت دلدار  
 کوی نیکی ز همگان بربای  
 سر برافراز و تیغ بازی کن  
 تا توانی دلی به دست آور  
 می روی از وساوس شیطان  
 پی خرمهره رفتنت تا کی  
 یا گذر از سرسرت آسان  
 رو به دامن شه جلال الدین

تا به کی می روی پی دشمن  
 خود مده دست نفس اهریمن  
 که خدا طینت نموده حسن  
 این چنین بند دیو در گردن  
 از چه هستی اسیر کشور تن  
 رو به باغ جنان علم برزن  
 روح تا کی کنی اسیر بدن  
 رو به مأوای خود، فغان افکن  
 می گذر حالیا ز مایی و من  
 گلشن قدس باشدت مسکن  
 همنشین گشته ای به زاغ و زغن  
 از چه جا کرده ای در این گلخن  
 رو کزین آشیان در آن گلشن  
 گشته تعین ز حضرت ذوالمن  
 چشم پوشیده ای چرا ز وطن  
 خورده ای گول دشمن پرفن  
 نفس بدخوست دشمنی زیمن  
 دل به دلدار ده ز خود برکن  
 صف بیگانگان به هم بشکن  
 تا به کی سربری به زیر مجن  
 دل شکستن نبوده مستحسن  
 تا به کی کردگار مستهجن  
 چشم پوشیدن ز درّ عدن  
 یا به سختی مکن ز عشق سخن  
 خاکسارانه دست حاجت زن

|  |   |
|--|---|
| <p>تا بیاسایی از همه شیون<br/>همچو موسی به وادی ایمن<br/>ز «ارنی» نشنوی به غیر از «لن»<br/>گرددت چشم جان و دل روشن<br/>بشنوی این ندا به فاش و علن<br/>جرعه نوش از سبوی سرمد شو</p> | <p>تا بیاموزدت طریق سلوک<br/>رو قدم نه به وادی عشقش<br/>بی مددکاری محبت او<br/>رو سوی او که تا ز اول گام<br/>بی توانی بکوش دل از غیب<br/>کز خودی در گذر مجرد شو</p> |
|--|---|

مست و مدهوش جام احمد شو  
در ولای علی مخلص شو



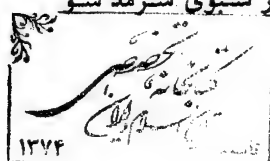
|  |   |
|--|---|
| <p>محو و شوریده‌ای و در شغبی<br/>تا بیاسایی از همه تعبیه<br/>که نهی لب بر آن لب رطبی<br/>به ز نوش لبان نوش لبی<br/>تا به کی مست باده عنبی<br/>به ز هرگونه عیش و هر طربی<br/>نه از حسب دم بزن نه از نسبی<br/>نیست الا دعای نیم شبی<br/>شودت حاصل آنچه می طلبی<br/>بر به دامن آن شه عزلی<br/>از عنایات خود کند سببی<br/>که گر از مردمان با ادبی<br/>جرعه نوش از سبوی سرمد شو</p> | <p>حالیا تا به کی به تاب و تپی<br/>تن رهاکن برو به کشور جان<br/>سر نهادن به حکم جانان به<br/>نیش خوردن ز خنجر جانان<br/>مست و مدهوش عشق جانان شو<br/>غم جانان و درد بی درمان<br/>شرط عشق است دل ز جان کنند<br/>آن که تو وارهند از هر غم<br/>خواهی ار از کرامت خوبان<br/>دست حاجت بزن به طور ادب<br/>تا که او وارهند از غم<br/>بشنو از مرشد این حکایت نغز<br/>از خودی در گذر مجرد شو</p> |
|--|---|

مست و مدهوش جام احمد شو  
در ولای علی مخلص شو



ای رخت آفتاب نیکویی  
حلقه برگوش کوی تو شاهان  
صد چوکسری و قیصر و خاقان  
همه سرهایشان به عرصه عشق  
دل یک کون عاشق مفتون  
عالم و آدمند «پاهو» گو  
هیچ شیئی ز ماسوا نبود  
جمله ذرات ماسوی یک جا  
در خم حلقه کمند غمت  
گوش جان باز کن که تا شنوی  
که بسیر و سلوک در ره دوست  
از خودی در گذر مجرد شو

وی قلدت سرو باغ دلجویی  
پای بند غمت ز هر سویی  
صد چو ایشان ز هر کجا گویی  
پیش چوگان توست چون گویی  
کرده ای پای بند یک مویی  
تا بلند از تو گشته یا هویی  
که نبرده ز عشق تو بسویی  
کرده مجذوب مهر مه رویی  
جان شیدا بود چو آهویی  
از نهاد همه ز هر سویی  
گر طلبکار باغ مینویی  
جرعه نوش از سیوی سرمد شو



مست و مدهوش جام احمد شو  
در ولای علی مخلص شو

□

حالی از خانه نه برون گامی  
تنگ داری تو تا به کی دل خود  
قطع آرام و تن پرستی کن  
دامن بی خودی بزن به کمر  
فکر کاری نما که سودبری  
غرّکی را بهل که در معنی  
دوش در طوف کعبه مقصود  
غافل از آن که وادی عشق  
گام اول که بر نهاده به ره  
که هلا تا به چند شیدایی  
تزکیه نفس کن که تا سازد

تا به کی پای بند این دامی  
تا به کسی در قفس ایامی  
تا بیایی به عشق آرامی  
ترک جان گوی و ترک خودکامی  
روز مستغنیان نما وامی  
بر تو بر جا نمانده اسلامی  
دل دیوانه بست احرامی  
نه بدایت بود نه انجامی  
آوریدش سرورش پیغامی  
می زنی چند کوس بدنامی  
دوست از کتم غیب الهامی

کز خودی در گذر مجرد شو      جرعه نوش از سبوی سرمد شو  
مست و مدهوش جام احمد شو  
در ولای علی ماخلد شو

□

|  |  |
|--|--|
| <p>ابرویت قبله مسلمانی<br/>چشم جادوت فتنه جانی<br/>مظهر ذات شاه خوبانی<br/>زده بر هم رواج ایمانی<br/>شیوه آن دو زلف طولانی<br/>والهات ره‌نمای حیرانی<br/>قامتت محشر نمایانی<br/>شه ملک وجود و عرفانی<br/>بسنده خسرو خراسانی<br/>مظهر نور ذات ایشانی<br/>آیت رحم حم حی سبحانی<br/>راء رحمت به امر رحمانی<br/>ای بسا خجلت و پشیمانی<br/>جز که کوی تو نر گلستانی<br/>نقشه لطف و قهر ربانی<br/>نوربخشای قلب ظلمانی<br/>آنچه رفته ز من به نادانی<br/>از جناب تو قلب نورانی<br/>حالی از این حجاب جسمانی<br/>می‌نمای طیب روحانی<br/>تا مگر جان برم به آسانی<br/>ای بدا بر من از گران جانی</p> | <p>ای رخت آفتاب روحانی<br/>خال هندویت گندم رضوان<br/>آفت دین و فتنه دنیا<br/>شیوه آن دو چشم فتانت<br/>عاقلان داده سر به رسوایی<br/>عاشقت سر قبیله عشاق<br/>صورتت آفتاب روز قیام<br/>زیب او رنگ خسروانی فقر<br/>صاحب سر حیدر کرار<br/>میر دربان و مرشد سلاک<br/>بسنده برگزیده یزدان<br/>سین سری و طاء تطهیری<br/>آنچه از عمر رفته بی‌حبت<br/>جز تو کس رهبری نمی‌بینم<br/>نقش نبود جواهر و اعراض<br/>روشنی‌بخش جوهر تفرید<br/>دارم امید آن که بخشایی<br/>روسیاهم و لیک می‌خواهم<br/>تا مگر وارهم ز عاطفت<br/>دیده‌ام روشن از تجلی ذات<br/>دیو نفسم بکش به تیغ کرم<br/>گرنه لطف تو گرددم شامل</p> |
|--|--|

هر چه کردم به فکر چون نگرم  
یا بکش یا علاج دردم کن  
که ز من جز خطا نمی آید  
کاش بودم جماد بی حسی  
وای بر من ز کار و بار من  
حالیا خواهم از تو ای شاها  
من نگویم که چون اسیر غم  
هیچ سرمایه ای به خود رهبر  
لیک ترسم که چون عمل نبود  
جزء الفاظ گردد این گفتار  
از تو می خواهم ای امیر طریق  
تا مسلم شود به شیدایت  
تا که سرمشق خود کنم از جان  
کز خودی در گذر مجرد شو

حاصلش نی به جز پشیمانی  
به خودم وامهل تو یک آنی  
کرده ام گم طریق انسانی  
که بدم فارغ از هر آستانی  
وای بر من ز من بهر آنی  
در ره پای ز نفس پیمانی  
آنچه در دل بود تو می دانی  
نیستم غیر این ثناخوانی  
در حضور ولی یزدانی  
ندهد سودی این سخنرانی  
صفت معنوی و تبیینی  
صفت عشق و معنوی دانی  
سر این نکته در سخن دانی  
جرعه نوش از سبوی سرمه شو

مست و مدهوش جام احمد شو  
در ولای علی مخلص شو

ترکیب بند

### ترکیب‌بند

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| ای قدر تو ماورای عالم     | هستی تو ز ما سوا مقدم   |
| ابروی تو قبله مناجات      | کعبه ز وجود تو مکرم     |
| سرو از قد تو بماند در گل  | ای روح روان و اسم اعظم  |
| از یمن وجود توست برپا     | این نه طبق فلک به عالم  |
| گر پرده برافکنی ز رویت    | میرند جماعتی و من هم    |
| ای بساعت هستی خلاق        | وی بانی خلق نوح و آدم   |
| گر نفخه روح تو نبودی      | تا حشر عقیم بود مریم    |
| گر جود و سخای تو بدیدی    | اقرار به بخل کردی حاتم  |
| ای خاتم انبیا به عالم     | وی مایه خلق ما تقدم     |
| یک ذره ز نور توست در دل   | کز آب روان تر است طبعم  |
| خوش گفتم نسیم صبح این راز | چون وصل نمی شود مسلم    |
| می باش رضا و شاکر از عشق  | باشد که شوی به یار همدم |
| گر نیست وصال یار ممکن     | بنشین و صبور باش و خرم  |

باشد که شود وصال حاصل

گردد ز وصال یار خوشدل

□

|                           |                        |
|---------------------------|------------------------|
| ای روی تو ماه آسمانی      | زلف تو کمند هر جوانی   |
| در سایه سروت ای مه نو     | افشاده دلم ز ناتوانی   |
| خوش کن تو دل شکسته ام را  | از راه وفا و مهربانی   |
| ای باد صبا اگر گذارت      | افتد به دیار یار جانی  |
| بر گو که ز دوری ات بمردیم | ای قرب تو عمر جادوانی  |
| از نزد تو پای رفتنم نیست  | ای فستنه آخر الزمانی   |
| صورتگر چین اگر ببیند      | این صورت چین شکن زمانی |
| تصویر نمی کشد به عالم     | نقاش اگر بود چو مانی   |
| هر کس که بدید روی خوبت    | برگفت که آفت جهانی     |

هر سینه که عشق او ندارد      انببان بود پراستخوانی  
از پیر مغان شنو تو این رمز      چون نیست وصال و شادمانی  
بسنشین و مکن تو ناله و ویل  
تا یار کند به سوی تو میل

□

ای مظهر قدرت الهی      گردنده چرخ تا به ماهی  
خورشید ز نور توست روشن      شب یافت ز زلف تو سیاهی  
عالم ز وجود توست موجود      ای شافع روز دادخواهی  
ای آن که وجود تو به عالم      موسوم شده به دین پناهی  
از مدح تو شد دهان شیدا      بسویش چو نسیم صبحگاهی  
ای آن که ز نور تو نمایان      گردیده صفات حق کماهی  
ای نام تو زیست سماوات      وی نور تو مظهر الهی

از هاتف غیب می شنیدم  
کای مجرم اگر نجات خواهی

□

ای باعث هستی خلاق      وی خاتم انبیای سابق  
از پرتو نور تو به عالم      گردیده طلوع صبح صادق  
یک ذره ز خاک کویت ای شه      گردیده به عرش حق مطابق  
از یمن قدوم اوست کاتش      بر جان خلیل شد شقایق  
از پرتو نور اوست شیدا      کاین شمر بود به مدح لایق  
گر نیست تو را جمال هذرا      این پسند شنو ز گفت وامق  
هر دم به زبان حال می گفت      چون وصل مؤخر است عاشق

بسنشین به ولای آل احمد  
می نوش می از سبوی سرمد

□



چشمت به کرشمه آفت جان  
مژگان تو سهم آتش انگیز  
خاک قدم تو در معانی  
باز آ که ز حسرتت بمردیم  
دانی که چگونه از فراق  
دانی چه توقع است ما را  
تنها نه منم اسیر عشقت  
آخر گذری به سوی ما کن  
از فرقت رویت ای پرریزاد  
از پرتو جبهه تو خورشید  
این جان ضعیف ناتوانم  
از یار شنیده ام که می گفت

ابروت کمان نامداران  
گیسوت کمند پهلوانان  
تاج سرفخر تاجداران  
ای مهرهم زخم داغداران  
گرییم چو ابر نوبهاران  
غم خوار شوی چو غمگساران  
از هر طرفی دو صدهزاران  
انگار که خاک رهگذاران  
جاری است ز دیده جوی باران  
مستور شده به کوهساران  
گردیده ز چرخ تیرباران  
گردست دهد وصال جانان

بنشین به صف نعال خرم  
تا او ز دلت برون کند غم



ای مبدأ خلقت سماوات  
از بهر تو گشت خلق جنت  
مهر تو به خلق گشته واجب  
از حب و ولای توست دانم  
از هر رخ تو ای نکوروی  
در حشر شفیع شو به شیدا  
هر شب ز فراق تو ای مه نو

در شأن تو آمده است آیات  
ای منبع رأفت و عنایات  
ز انسان و نبات و هم جمادات  
که فایده بخش شد نباتات  
داریم حدیث و صد حکایات  
ای صاحب معجز و کرامات  
گوییم حدیث این روایات

بنشین و صبور باش یک دم  
باشد که شوی به یار همدم



ای سرو حدیقه معانی  
چشمان سیه دهد نشانم  
در دشت فراق چون تولیلی  
زلفین تو دیدم و بگفتم  
صد ناقة عشق گفتم از پی  
برگفت که دانی چو صحبت  
گفتم که ز هجرت ارغوانم  
گفتا که ز عشق آل یاسین  
آوخ که ز عشق دوست داریم  
از دوست شنیده‌ام که می‌گفت

وی ثانی ماه آسمانی  
از فستنه آخر الزمانی  
مجنون صفتم چنان که دانی  
این است نشانه جوانی  
رانم که حیات جاودانی  
عمری است که مطلق العنانی  
تبدیل شده به زعفرانی  
احسان صفت نشیط خوانی  
ضعف دل و حال ناتوانی  
کای عاشق زار اگر توانی

بنشین و صبور باش و شاکر

باشد که رسی به وصل دلبر

□

ای نیک صفات خوب منظر  
پیراهن گل ز دوریات چاک  
ز ابروی تو شد هلال هر مه  
صد سرو صنوبری به گل ماند  
بشکسته دو گیسویت به عالم  
گر دین و شریعت و کتابت  
لیکن ز ازل مقدم است این  
ای شاه شفیع مذنبن شو  
تا در دم آخرین بگویم

لعل تو حیات خضر پرور  
وز سرو قدت خجل صنوبر  
وز لعل تو تلخ کام شکر  
ز آمد شدن تو ای نکوفر  
صد رونق مشک و عود و عنبر  
بر زمره انبیاست آخر  
بر جمله ماسوای داور  
هنگام حساب و عرض اکبر  
این پند حکیم را مکرر

یار است و به غیر یار کس نیست

کس نی که ز او به سر هوس نیست

□

مهرت واجب چو واجبات است  
 زآن عقدۀ گیسوی گره گیر  
 این بس نه عجیب از دو گیسوت  
 از لعل لب حیات بخش  
 ایضاً نه عجب عجب نه این است  
 هر کس که بدید طاق ابروش  
 از محض ولادت وی است این  
 چون گشت جدار کعبه منشق  
 در کعبه چو تافت نور وحدت  
 بس درد فراق هر مه و سال  
 مرغ سحری به غمزه می‌گفت

بر فرض فریضه صلات است  
 شادیم که مجرمین نجات است  
 زآن جای که حل مشکلات است  
 صد خضر و اخیه را حیات است  
 کان شاه دو عالم این صفات است  
 برگفت که قباء صلات است  
 که کعبه مطابق زکات است  
 گردید عیان که معجزات است  
 گفتند یقین که نور ذات است  
 از اشک کنار من فرات است  
 کان گفت حکیم را ثبات است

حق چیست به جز ولی بر حق  
 یعنی علی آن امام مطلق

□

صد سرو خجل ز قامت دوست  
 از فتنه هر دو چشم مستش  
 در حلقه گیسوی گره گیر  
 نازک‌بدنان که خود نگنجد  
 ای خرمن گل تو از چه باغی  
 گر ماه دو هفته دید رویت  
 در خاک قدوم چون تو میراد  
 این آب که می‌رود فرات است  
 آن پند حکیم هست در گوش

این قبله دین و یا که ابروست  
 میرد دل و باز هم دعا گوست  
 افستاده دلم کسانه گوست  
 در جامه زر چو غنچه در پوست  
 از باغ ارم و یا که مینوست  
 پنهان بشدی که ماه نو اوست  
 هر گلبن و نارون که بر جوست  
 یا اشک دو دیده بلا جوست  
 که عجل و شتاب را نه نیکوست

صبر است که ناورد ندامت  
 از اول عمر تا قیامت

□

ای گلبن باغ معنویت  
از یمن قدم توست دانم  
از فیض وجود توست کادم  
گر حب ولای تو نبود  
دانم که به دهر خود سلیمان  
یوسف ز تو یافت آن شمایل  
یونس به توسط تو ناجی  
در قلب کلیم چون که افتاد  
لقمان که به دهر گشت مشهور  
امید که روز حشر گردی  
بهر عاشق زار رحمی ای دوست  
از مرشد عشقت این به یاد است  
دارید اگر چه سوزش دل

وی سرو حدیقه هویت  
که کعبه به دهر یافت حرمت  
در یافت مقام آدمیت  
در حشر که یافت راه جنت  
از حب تو یافت جاه و شوکت  
ای نیک صفات خوب سیرت  
از کام نهنگ و قعر ظلمت  
حب تو برفتش آن مخافت  
از فیض تو یافت علم حکمت  
از جود و کرم شفیع امت  
کش نیست مجال صبر و طاقت  
که گفت به صاحبان محنت  
حالی چو که یافت طول فرقت

می باش صبور و ناله کم کن

سرمایه خویشتن الم کن



سروی تو ز گلبن معارف  
در وصف شمایل تو ای مه  
اقرار به بندگی نماید  
از دست زمانه ستمکار  
گفتم نروم ز آستان  
برگفت که ای حزین مشتاق  
این پسند حکیم در نظر دار  
چون نیست وصال یار ممکن

ماهی تو در آسمان عارف  
باشد اخرس لسان واصف  
گر مدح تو بشنود مخالف  
مغلوب عدو شده مؤلف  
ای صاحب رأفت و عواطف  
از عشق چرا شدی تو خائف  
ای شاعرک حزین عارف  
ای گشته به کوی عشق عاکف

باید که کنی تحمل غم

تا غم کندت به یار محرم



ای خرمن یاسمین و سنبل  
از نکهت زلف عنبرینت  
از موی مجعد تو رسته  
بلبل نه ز عشق گل بنالد  
آن معجز نرگسان شهلا  
در گلشن دهر ای مه نو  
از بار فراق ای نکوروی  
بر عاشق خویش رحمی آور  
گفتم که ز هجرت ای مه تام  
برگفت که ای نگار محزون

من بسنده آن دو زلف و کاکل  
پرگشته جهان سراسر از گل  
در گلشن روزگار سنبل  
از عشق تو زارگشته بلبل  
بر هم زده سحر چاه بابل  
از عشق تو بس فتاده غفل  
دیگر نبود مرا تحمل  
کافتاده به جان او تزلزل  
دیگر نبود مرا تأمل  
این رمز شنو ز قول صلل

شاکر به جفای دوست می‌باش  
هر نوع رضای اوست می‌باش



ای نیک‌صفت خوش‌خصایل  
گر عقل شریف تو نبودی  
هرگز نبرند سوی آتش  
آن مهر نبوت منور  
هنگامه حشر نیست ما را  
از رای شریف تو به عالم  
این عقده مشکل تو حل کن  
از هجر نگار ماه‌رخسار  
از مرغ سحر شنیدم این پسند  
خواهی که شوی به یار همدم  
گر نیست قریب وصل جانان

یوسف نبود بدین شمایل  
در دهر نبود هیچ عاقل  
هر کس که محب توست از دل  
بر کتف مبارک تو مقبل  
جز حب و ولای تو وسایل  
حل گشته دو صد هزار مشکل  
ای گشته به راه حق دلایل  
بر سینه تپان کبوتر دل  
کای گشته به بار هجر حامل  
پیوند و وداد را تو مگسل  
مایوس مشو ز بُعد منزل

آن به که کنی به عشق میلی  
تا وجهه او کند تجلی

□

ای روی تو آفتاب تابان  
 هنگام عروج و سیر افلاک  
 ای بساعت خلق آفرینش  
 چون ماح تو خدای یکتاست  
 در وصف تو این بس است ای شه  
 اصحاب تو بهترین اصحاب  
 گویند که ماه گشت منشق  
 از قدرت کامل تو ای شه  
 این وصف تو نیست لیک زبید  
 سلمان محمدی ز عشقت  
 کز غیب شنید گوش عشقش

ابروی تو قوس و تیر مژگان  
 بر عرش علا زدی تو جولان  
 در وصف تو آمده است قرآن  
 کی مدح توان نمود حسان  
 که صهر تو شد علی عمران  
 سلمان تو به ز صد سلیمان  
 از معجزه تو ای جهان بان  
 باشد به جهان کمال نقصان  
 که سر زده باشدت ز سلمان  
 شیدات به لب رسیده بد جان  
 کای گشته هماره زار و گریان

می شو به ولای دوست خرسند

تا دوست رهاندت ز هر بند

□

ای روی تو معنی جوانی  
 گیسوت کمند عاشق زار  
 آن چشم سیه نشانه ها داد  
 در بحر فراق گشته ام غرق  
 این جسم ضعیف از فراق  
 از یساد دو زلف مشکبویت  
 در دشت فراق محو و ماتم  
 در بادیه فراق ای دوست  
 گفتم به کمند گیسوانت  
 برگفت که چون ز دام جستی  
 ای دل چو نمی شود مسلم

وی قد تو نخل کامرانی  
 ابیروت هلال آسمانی  
 از فتنه آخر الزمانی  
 ای وصل تو اصل شادمانی  
 شد لاغر و زرد و زعفرانی  
 بر باد برفت زندگانی  
 ای قرب تو اصل زندگانی  
 آسوده نبوده ام زمانی  
 آسوده شوم مگر زمانی  
 ز آن روست که مطلق العنانی  
 رفتن به دیار یار جانی

آن به که نشینم و بزارم  
در زاویه فراق یارم

□

صبر از دل این فگار برگشت  
سهل است چو آن نگار برگشت  
کان شوخ از این دیار برگشت  
کز نزد تو غمگسار برگشت  
کز سوز تو آن نگار برگشت  
دیدم ز ره تترار به کجاست  
برگفت برو که یار به  
ن‌توانم از این قرار برگشت  
طراقت ز دل فگار برگشت  
کای عشق اگر که یار برگشت

صد حیف که روزگار برگشت  
ببرگشتن روزگسار ای دل  
این بلبل دل تپان و نالان  
ای قلب حزین غم‌خور از آن  
ای دل تو بسوز از فراقش  
دی آهوی خوش‌خطی به صحرا  
گفتم که ز یار من خبر چیست  
من روز الست عهد بستم  
حیران شده‌ام به کوی عشقت  
از غیب شنیدم این سحرگاه

می‌باش به سر روانش از پی  
می‌نال چنان که در نوا نی

□

وز هجر به لب رسید جانم  
بنشسته به ساحلی رسانم  
ای شاه تو باش رهنمانم  
وامق‌صفت و قصیده‌خوانم  
گر چرخ برآورد روانم  
رحمی و ز خویشتن مرانم  
ای شمع بدیعۀ زمانم  
یک‌باره بسوز و وارهانم  
بس خسته و زار و ناتوانم  
جز وصف تو قصه‌ای نخوانم

از عشق تو من نشید خوانم  
در کشتی بی‌شراع هجرت  
در وادی عشق گشته‌ام مات  
در دشت فراق چون تو عذرا  
در خاک قدوم چون تو شادم  
دیوانه شدم ز هجرت ای دوست  
پروانه‌صفت به گرد رویت  
گویم به تو این ز قول سعدی  
از بار فراق ای نکوروی  
جز هجر تو عقده‌ای ندارم

روزی به شه غمت بگفتم  
آن گونه به دل فتاد آتش  
کــز دوری یــار مهربانم  
بــرگفت ز راه مهربانی  
کاتش بگرفته استخوانم  
کای بی دل زار ناتوانم

می باش به عشق دوست شاکر  
وز هر المی بباش صابر

□

گیسوت شکسته رونق گل  
این جان ضعیف خود نمایم  
چو گانت ریوده بوی سنبل  
ما را نبود لسان و صفت  
ایثار بستان دو زلف و کاکل  
از قدرت خود نما تفضل  
مبارا نبود دگر تحمل  
ای یار ز عشق چون تو ماهی  
زیـن بیش نباشدم تأمل  
این قمری دل ز عشقت ای دوست  
پر شور و نواست همچو صلصل  
از راه کرم نگر به شیدا  
کافتاده به دام همچو بلبل  
دی مرغ سحر به ناله می گفت  
کای گشته به باغ عاشق گل

گل هم به تو سخت گشته مایل  
نسی از تو فراغتیش در دل

□

ای هادی سالکان کامل  
ای از تو وجود ناقص ما  
وی ناجی هالکان غافل  
ای آن که وجود با وجودت  
امید شود به عشق کامل  
ای روی منیر نوربخش  
مر جمله مقاصدات کافل  
بر خوان صلاى التفات  
ما را همه عمر شمع محفل  
ما جملۀ عاصیان مجرم  
هستیم شبان و روز سائل  
در یوم نشور خوار و زاریم  
ما جملۀ مذبذبان جاهل  
ای خسرو خطۀ معانی  
لطف تو نگردد ار که شامل  
ای کامروا اسیر باذل  
ای از تو مقاصد رعایا  
در محضر شاه عشق حاصل



ای روح روان آفرینش  
 خاک قدم تو در معانی  
 ای رشته انتظام عالم  
 ای مرشد رهروان مجذوب  
 در بارگه تقرب عشق  
 ای لطف تو شامل عمومی  
 ما جمله بندگان کویت  
 جز نظر کاملاً تو  
 خواهیم که به تیغ قهر احسان  
 هر چیز که غیر نقش عشق است  
 مقتول کنی ز لطف نفسم  
 من بنده خویشان تو مگذار  
 مجبور کنم شها به راهی  
 شاها به خود مهل که از خود  
 قابل نیم ارچه من ولی این  
 هر نوع که رای توست آن کن  
 نسوء ادب است امر لیکن  
 دیوانه دلم که عاقل استم  
 دیوانگی‌ام بده که گردم  
 دیوانه‌ام و بده تو عظم  
 ای شاه جلال و مجد و اشرف  
 قهر تو به جنت است مانع  
 شیدا شب و روز بر جنابت

ای زبده عالمان عامل  
 تاج سر رهروان فاضل  
 در دست تو ز امر شاه عادل  
 ای هادی طالبان بی‌دل  
 روزان و شبان تو راست منزل  
 خواهم ز تو حل هر مشکل  
 ما جمله فداییان مایل  
 چیزی نکشد بروم از گل  
 گردی تو به نفس بنده قاتل  
 خواهم کنی‌ام ز سینه زایل  
 تا آن که رها ز غم شود دل  
 کز خویش بسی فتاده در دل  
 کاخ‌تار تو اندر اوست مقبل  
 افتاده‌ام حالیا به باطل  
 ناقابل زار ساز قابل  
 بر میل تو مایلیم و نایل  
 در تصفیه‌ام بباش عاجل  
 عشق است به علم عقل مبطل  
 حالی ز جنون عشق عاقل  
 از فن جنون عشق در دل  
 هستی تو به بندگان وسایل  
 لطف تو به دوزخ است حایل  
 گردیده به این ترانه قائل

بنمای تو التفات خاصی

در مورد این اثم عاصی

رباعیات

رباعی

رخسار نکوش رشک خورشید و مه است  
بر قتل من خسته دو رویه سپه است

□

این سبزه نورسته گیاهش نگرید  
چون هاله به گرد روی ماهش نگرید

□

گیسوی سیه به گرد روی چو مه است  
صد حیف که مقتول تو خود بی گنه است

□

وز سوزش دل دیده پرآب است مرا  
این جان بلاکش چه حجاب است مرا

□

با این همه لطف رفته ای از سرما  
بی دلبر ما گذشت بر دلبر ما

□

از شهد لب نعل تو عالم در شور  
بر گرد شکر جوش برآورده مور

□

یا که هندو بچه در جنت منزل دارد  
خال او داغ سیاه است که بر دل دارد

□

گفتا که به مرگ خود ز مادر زادی  
چون بسته عشق گشته ای آزادی

□

یاری است مرا که هر دو چشمش سیه است  
صف بسته به گرد چشم هایش مژگان

این بچه شهزاده سپاهش نگرید  
زلفین مسلسل سیاهش اکنون

ای یار نکو که هر دو چشمش سیه است  
بگرفته دو ترک چشم هایت خنجر

از فرقت او دلی کباب است مرا  
افسوس که از بهر وصال جانان

دانم که ز بهر چیست ای دلبر ما  
هرگز نفرستی و نپرسی که چنان

ای گشته ز دلبری به عالم مشهور  
بر گرد لب سبزه خط دانی چیست

بر سر آتش رو دانه فلفل دارد  
یا رخش لاله حمراست به هنگام ربیع

گفتم ز غمت به مردم استمدادی  
گفتم که مقیدم به عشقت گفتا

هندو بچه‌ای گرفته باغ مینو  
دل‌ها همه صید کرده همچون آهو

آن خال سیه به روی روی دلجو  
دارم عجب از آهوی چشمش که چنین

□

پابست نموده عالمی در گیسو  
زد طعنه دو چشم من به رود آمو

آن ترک که از شیوه چشم و ابرو  
تا از سرکوی خویش دورم بنمود

□

جز عشق تو در سر اثری نیست مرا  
جز فکر تو فکر دیگری نیست مرا

جز بهر نثار تو سری نیست مرا  
روز و شب و ایام شب و روز ز عمر

□

کردی به دو ابروی خود ایماء که رو  
من کفش تو را چپ بنهادم که مرو

ای آن که دل ما تو بردی به گرو  
تو راه مرا راست نمودی که برو

□

شادی و نشاط و طربم باز آید  
دل در غم و غم بر سر غم باز آید

گفتم که چو یار بر سر ناز آید  
من غافل از آن مرحله عشق که باز

□

گفتم که چرا در پی او افتادی  
عیش و طرب و نشاط و بزم شادی

دل گفتم که مردم ز غمش امدادی  
گفتا به امید آن که یابم در وصل

□

جز با تو به کس مرا سر و کاری نیست  
جز گریه ز دوریات مرا کاری نیست

جز عشق توام دگر مرا کاری نیست  
سوگند به خاک پات کاندرا همه عمر

□

گفتا که تو پابست به کردار خودی  
گفتا که هنوز پایبند حسدی

گفتم که شدم ز دست آخر مددی  
گفتم که نوازش به رقیبان تا کی

□

گفتم که شبی کام دل شیدا ده  
یعنی که کمان و تیر دارم در زه

دیدم که نگارم زده بر زلف گره  
بنمود کمان ابرو از گوشه چشم

شوریده و دیوانه و بدنام و شهیر  
در گردن دیوانه بسباید زنجیر

در شهر وقوف کوی قرب تو فقیر  
در عشق من ار تو صادق استی می میر

وآن شعله پرتو روی چو مهت  
از چیست دگر قتل من بی گنت

یا هاله چنین به گرد قرص ماه است  
یا آتش نمرود و خلیل الله است

از حال من دلشده هیچ آگاهی  
آنم شده تا به ماه این تا ماهی

از حال دل سوخته کسی آگاه است  
بر صفحه مصحف خط بسم الله است

هستیم در این بستن و شکستن طاق  
بی لطمه سیلی و تپاتاپ چماق

وآن تیر به جان چه دلپذیر است مرا  
یک دشت پر از مشک و عبیر است مرا

گفتم که شدم به دست عشق تو اسیر  
گیسوی چو زنجیر نمود او یعنی

گفتم که شدم به عشق روی تو شهیر  
گفتا که نشایدت وصالم شیدا

آن طره تابدار موی سیهت  
دیوانه و خورشیدپرستم کرده

آن زلف به گرد عارض آن ماه است  
خورشید رخ است و خال هندوش به روی

ای آن که تو امروز عزیزاللهی  
آه دل و اشک چشم من از غم تو

ماهی که به ملک دلربایی شاه است  
ابروست به روی زیباش و یا

بستیم گرو با تو شکستیم جناق  
دیدم که چگونه باختم آخر مرغ

ابروت کمان و مژه تیر است مرا  
تا باد صباگذر به زلفت دارد

عالم همه همچو زر خریدند تو را  
در گوش کشیده تا که دیدند تو را

شاهان جهان جمله عبیدند تو را  
خوبان زمانه حلقهٔ بندگی‌ات

□

از جان به بهای جان خریدند تو را  
یعقوب من و ز من بریدند تو را

خوبان زمانه تا که دیدند تو را  
اینان چو برادران و تو چون یوسف

□

در دعوی حسن تو شهیدند تو را  
ای جان جهان به برکشیدند تو را

آنان که به کوی غم شهیدند تو را  
خوش حال کسانی که شبی همچون جان

□

بنشست و لب پیاله بگرفت به لب  
کاین عید مگر شده قمر در عقرب

عید آمد و آن نگار در بزم طرب  
دیدم چو به گرد روش گیسو گفتم

□

گسترده اساس شادی و بزم و طرب  
گیسوی سیه نمود یعنی امشب

عید آمد و آن نگار سیمین غنغ  
گفتم که ز بوسه‌ای دلم ترضیه ده

□

جانی ز غمش کاسته دارم دلریش  
مهتاب به هر حال بکاهاند خویش

از بس که کند جور به دلدادۀ خویش  
شیدا ز غمش اگر نزاری چه عجب

□

خواهم که کنم به کوی جانان منزل  
خوناب جگر که خاک را سازم گل

دانی که چه مطلب است ما را در دل  
از سوز درون ز دیده ریزم چندان

□

پس چیست ز عمر خویش او را حاصل  
خالی ز ولای توست طاعت باطل

آن را که ولای تو نباشد در دل  
آمرزش مجرم از ولای تو بود

□

وی حب تو حل عقده‌های مشکل  
ارزاق تمام ماسوا را کافل

ای ناقص عالم ز وجودت کامل  
ای جانب حق وجود با جود تو شد

جز مهر و ولای تو نباشد در دل  
برخاستن از سر وفایت مشکل

گر لطف عمیم تو نگیرد شامل  
رحمت بود آیه‌ای به شأنت نازل

خورشیدرخی خواهم عاری ز حجب  
غافل ز قیام محشر و یوم حسیب

از حسرت می دل فکاری داریم  
بخشنده خدای کردگاری داریم

گفتم که یقین دلی ببايد چون روی  
با شیر غمش توان شدن رو بر روی

در روز قیام شام تاري داریم  
مانند تو ما بزرگواری داریم

وز چشمه چشم جویباری داریم  
از حسرت وصل تو خماری داریم

زاهد مزن آب خویش بر آتش ما  
دانی تو اگر که چیست زیر تش ما

در کوی وفای توست ما را منزل  
برداشتن دل از سر خود آسان

هنگام حساب جمله خواریم و خجل  
دوزخ بود از قهر تو یک شمه نشان

در گوشه سبزه‌زار خالی ز رقیب  
با ساغر باده کام دل خواهم از او

خالی ز رقیب سبزه‌زاری داریم  
داریم اگر گناه لیکن صد شکر

روزی که شدم شیفته آن گل‌روی  
تا در غم او صبر بشاید کردن

با آن که تباه‌روزگاری داریم  
بی‌واهمه آیم به محشر که شفیع

از دوری تو دل نزاری داریم  
چون لوطی باده خورده در اول صبح

دانی که چه گفت پیر دردی‌کش ما  
با سبحة و سجاده به رقص آیی و وجد

- ای زاهد بی حاصل از حاصل خویش  
دانی که چگونه رفته ای هیچ به هیچ
- ای زاهد بی حاصل از حاصل خویش  
دانی که چگونه رفته ای هیچ به هیچ
- گر در غم عشق تو نباشم مدرک  
مباد تیر و چنانم که می بود باز
- گر در غم عشق تو نباشم مدرک  
مباد تیر و چنانم که می بود باز
- ای یار به من از سر رحمت گذری کن  
زین پیشی مکن چون در میان من بی دل
- ای یار به من از سر رحمت گذری کن  
زین پیشی مکن چون در میان من بی دل
- ای ناله تو آخر به دل او اثری کن  
دانی که به حال گذرت نیست مطول
- ای ناله تو آخر به دل او اثری کن  
دانی که به حال گذرت نیست مطول
- بر کشته عشق از سر رحمت گذری کن  
بر آتش عشق تیر جو پسند است دل مطاع
- بر کشته عشق از سر رحمت گذری کن  
بر آتش عشق تیر جو پسند است دل مطاع
- از پرده برون آی و دمی جلوه گری کن  
هم جلوه ده از بهر تو رخ آتش سینا
- از پرده برون آی و دمی جلوه گری کن  
هم جلوه ده از بهر تو رخ آتش سینا
- لب بر لب کوزه دی نهادم دیدم  
گفتا کبه جیو تو تازه چوانی بودم
- لب بر لب کوزه دی نهادم دیدم  
گفتا کبه جیو تو تازه چوانی بودم
- پایست به فکر هیچ و بار دل خویش  
هم چون خن جلال خطب در گلی خویش
- پایست به فکر هیچ و بار دل خویش  
هم چون خن جلال خطب در گلی خویش
- هستم به همه صفت بخیل و ممسک  
از روی خیل و من نبرد محمود ملک
- هستم به همه صفت بخیل و ممسک  
از روی خیل و من نبرد محمود ملک
- بر عاکف کویت ز ترحم نظری کن  
از نیل و آب بهر این حنری کن
- بر عاکف کویت ز ترحم نظری کن  
از نیل و آب بهر این حنری کن
- اندر دل او جای چو آه سحری کن  
لیکن به هر افسون گذر مختصری کن
- اندر دل او جای چو آه سحری کن  
لیکن به هر افسون گذر مختصری کن
- با زنده جاوید ز غمزه نظری کن  
از دود وی ای دوست تو دفع ضرری کن
- با زنده جاوید ز غمزه نظری کن  
از دود وی ای دوست تو دفع ضرری کن
- شوریده و دیوانه دو صد حور و پری کن  
هم محرق آتش دل هر خشک و تری کن
- شوریده و دیوانه دو صد حور و پری کن  
هم محرق آتش دل هر خشک و تری کن
- آهی بکشید سرد آن کوزه زدم  
پر غم بشو که می شوی چون من دهم
- آهی بکشید سرد آن کوزه زدم  
پر غم بشو که می شوی چون من دهم



قطعات



قطعات

کز وسعت نعمتیم محروم  
آباد شود دوباره این بوم  
نایل نشدم ز بخت میشوم  
فی الجمله ز ما شده است مهموم  
ما جمله مردمان مفوم  
از اختر نحس شوم مذموم  
عفو همگی به لطف مرسوم  
در مورد هر خفی و معلوم  
گردد به جواب بنده مرقوم  
گردد به عوام جمله مفوم  
از غصه این مراد مهموم

گو به چاه افکنند اخوانم  
چه اگر بردردند گرگانم  
گاه در قعر چاه نالانم  
که گرفتار بسند و زندانم  
چه اگر مدتی به زندانم  
بلکه من ماهتاب کنعانم  
هستم از او بود که سلطانم  
گرگ درنده بیابانم  
مست و شیدای عشق جانانم

من نه مرد فسون و نیرنگم  
غیر آن نیست رای و آهنگم  
من نه مرد شراب و نه بنگم

بدبختی روزگار ما بین  
گفتم که ز یمن مقدم تو  
افسوس که بر مراد و مطلب  
گویا که مزاج نازنینت  
ما زمره بی‌دلان بدبخت  
مستهلك نکبتیم دایم  
از حضرت توست مدعایان  
عفو گنه غلام و مولا  
امید که وعده توجه  
تا نکته التفات خاصیت  
شیدا منما شها تو این‌سان

من نه آنم که از تو بگریزم  
در هوای تو هیچ باکم نیست  
که عزیزم به نزد باب گرام  
که به خاتون مصر محبوبم  
جای من تخت سلطنت باشد  
من نه آن عبد خلقه برگوشم  
نزد سلطان عشق عبد عبید  
کوچه پیمای کوچه جانان  
شهره شهر ملک بی‌باکی

به جز از راستی ندانم یار  
عهد روز الست سرمشق است  
عاشق بادهام ولی وحدت

چہ اگر بر زنی بہ سر سنگ  
 نیکی بہ جسمید و نیکی بہ جسم  
 مکتہ و مکتہ و مکتہ و مکتہ  
 ببلکہ و عروا امہ در عروا  
 تبیین اہر از رنگ ہاست ای لیل  
 تخیلیب ناہاں بہ فرور است اورنگ  
 ہبیاہ پستیلک زیان ہادر جسم  
 نالہ لیلہ پستیلک افکند بخ سر چنگ  
 کاحاشق من بر او بہ ہر رنگ  
 محبت فہمہ سرور آن سر ہنگ  
 تمولہ تفتاہتک لہ

نالکمبرا کے لوگوں کو روم کے کشتی  
 من بہ جز جان و دلت نشانم  
 و نچگونہ کو خود بیل میں بستان  
 تینو ایک برہمہ کے نام سے  
 اوچے بالرمہ کے نام سے  
 ہوا کے کعبہ کے نام سے  
 شلب تینو کے نام سے  
 مشرق کے نام سے

[illegible]

اَللّٰهُمَّ عَلِّمْنِيْ بِمَرْكُزِ اَمَدٍ  
 بِمَرْكُزِ كُنْهٍ وَفَاةٍ بِمَرْكُزِ اِيْمَنٍ  
 بِمَرْكُزِ كَيْدٍ بِمَرْكُزِ شَيْمٍ وَفَاةٍ بِمَرْكُزِ  
 نَتْمِ بِمَرْكُزِ اَمَلٍ وَفَاةٍ بِمَرْكُزِ اِيْمَالٍ  
 بِمَرْكُزِ اِيْمَانٍ وَفَاةٍ بِمَرْكُزِ اِيْمَانٍ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ يَا أَيُّهَا الْمَدِينَةُ الْيَوْمَ نَكْتُمُكَ  
لَا تَخْضَعِي لِأَيِّ شَيْءٍ وَلَا تَخْضَعِي لِأَيِّ شَيْءٍ وَلَا تَخْضَعِي لِأَيِّ شَيْءٍ

[illegible][illegible]

دل را زلف بزمه حناء زلفی از رنگ چناه  
 نیندود کو گشت امان و انوشیروان در راه  
 گشتل ابرین رخسار برونه چو گتیا  
 نیندود قتلیم از مغان فیروز مسیاه  
 ناه و رخساره مبارکه

زان یوسف و المصطفیٰ و اوی علی بن الحسین محمد مدانه  
ایستادن ای کمال تنی و عالم و آفریده کرد دانه

نویسنده و با دو زلف دیوانه  
کلاه شده نور و ظلمت همخانه  
با دو صد علم و رای افسانه  
کبر و زرق و برق تعلیم و کمال خانه  
و عجب و شگفتی و خنده و غرور و پریشانی  
کمال و زرق و برق و افتخار و دنیا و آفتاب  
این و همانند و تعلیم و کمال و جلال خانه  
و ولیج و عجب و شگفتی و غرور و پریشانی

[illegible]

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| یکی کارهای پدر آر یاد        | تو هم ای دلیر تهمتن‌نژاد       |
| همی کرد آن پهلوارجمند        | که چون نام خود او به مردی بلند |
| رهایی ده و خویش کن سربلند    | تـهمتن روش بیژن مـازیند        |
| نه محلوج مکر زنان ریستن      | به مردانگی بایدت زیستن         |
| رها کن تو مردان هم از بند زن | تو مردی به مردانگی دم بزن      |
| امیدم به سوی تو است ای امیر  | به هر حال بعد از خدای قدیر     |
| رسانی به بدخواه ابتر گزند    | که سازی رها دوستان را ز بند    |

کنی بنده لطف خود تا ابد

مر این بنده‌ای نامدار رشد

□

|   |  |
|---|--|
| مهرت گوید دو صد احسنت زین خوبی و زیبایی   | الا ای یار مه طلعت که چون در پرده بخرامی |
| تو خود ای یار مشکین مو به عالم سرو یکتایی | شنیدم دوش گز لعلت حدیث سرو می رفتی       |
| که چون خورشید از چارم سمای پرده پیدایی    | تو با این حسن توانی که از مردم نهان گردی |
| مگر چون ماه کنعانی جمال از پرده بنمایی    | سلامت می‌کنندم خلق و نتوانم کنم چاره     |
| بود پیوند هر تاری دل صد چون زلیخایی       | بدیدم چون دو زلف تو به خود پیچیدم و گفتم |
| که طوطی شکرخواره فرو بسته است گویایی      | مگر از شکر لعلت حدیثی رفت ای شیرین       |
| مگس لابد زند جولان در دکان حلوایی         | اگر قصد لب سازم میفشان آستین بر من       |

زبان کوتاه کن شیدا که در عالم روا نبود

کند چون طوطی هر جفندی تمنای شکرخایی

□

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| که نیست غیر خیال تو مونس و ندیم    | به خاک پای تو سوگند می‌خورم یارا   |
| به خاک پای تو سوگندی آمده است عظیم | به خاک پای تو یارا که در شریعت عشق |
| روا بود بنوازش اگر ز لطف عمیم      | به آستان تو شیدا چو آمده عاکف      |

□

|                                     |   |
|-------------------------------------|---|
| از بد حادثه این جا به پناه آمده‌ایم | « ما در این خانه پی حشمت و جاه آمده‌ایم |
| در حضور تو به صد ناله و آه آمده‌ایم | داد دارم ز جفای عم و عم‌زاده خویش       |

با دلی خون شده و روی چو کاه آمده‌ایم

از جفاهای ستمکاره بی‌دین ظلوم

□

به از جود و سخای صد هزاران

جوانمردی به جان دوستداران

که ز ابرو زد ره خنجرگذاران

فدای دلبر عیار طناز

که کردی تازه عهد غمگساران

هزاران آفرین بر جان پاکت

□

داد اسباب پریشانی ما دست به هم

تا که زنجیر سر زلف تو پیوست به هم

تیر دیگر بزد و دوخت دل و دست به هم

دست بردم که مگر ناوکش از دل بکشم

فتنه برخاست چو بنشست دو بدمست به هم

داد چشمان تو در کشتن ما دست به هم

□

از هر کناره آتش دوزخ نهان شود

در روز حشر چون تو نهی پا به عرصه گاه

دوزخ نهفته گردد و جنت عیان شود

ای رحمت خدا چو خرامان شوی بناز

□

کمتر عطیه و کرم‌ت نعمت نعیم

کمتر نمونه غضبت دوزخ و جحیم

عبد گلیم‌پوش درت حضرت کلیم

آری غلام بارگه‌ت حضرت شعیب

□

وی گلبن نورسیده من

ای دلبر شوخ‌دیده من

جای قدم تو دیده من

روزی به سراغم از بسیایی

□

النار والالعار به ما گشته مسلم

زین واقعه هایل و ماتم و این غم

بر قلب الم خیز بسی غم شده مدغم

تا چرخ به دل بیدق اندوه برافروخت

□

ببنده پایه سریر وی است

آن‌چنانی که دل اسیر وی است

آنچه را هم که در ضمیر وی است

پیر روشن‌ضمیر می‌داند

□







- |                                      |                                       |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| آتش گونه و آن خال سیه هندویش         | دانه فلفلی افتاده میان آتش            |
| □                                    |                                       |
| نظری نما و بنگر به میان عاشقانت      | که قبای صبر شیدا ز غمت چسان دریده     |
| □                                    |                                       |
| ز بسم شوق در این جا سخن از یادم رفت  | آری از یاد رود حرف به هنگام وصال      |
| □                                    |                                       |
| به اختیار نپوشم ز کوی جانان چشم      | و لیک چاره چه بی اختیار گر کردم       |
| □                                    |                                       |
| سرور می خواندمت گر سرو بد ماهش به سر | ماه را می گفتمت گر ماه بد افسر به سر  |
| □                                    |                                       |
| هنر آن است که مست از می وحدت باشی    | ورنه مست از می گلگون هنری نتوان شد    |
| □                                    |                                       |
| بخت آن بکند با من کز لطف عمیم تو     | سرکوب خورد اعدا سرسبز بود احباب       |
| □                                    |                                       |
| هفت باب از انعقاد نطفه چون تو عزب    | چار مام از زادن همچون تو تا محشر عقیم |
| □                                    |                                       |
| گیرم که عمر طی بکنم تا به سال صد     | آخر فسر رسد به سرم روز اسپری          |
| □                                    |                                       |
| به امید آن که دهم بوسه کف پایت را    | خاک می گردم و با باد بیایم به رخت     |
| □                                    |                                       |
| شبی در کلبه اجزان بدم در فکر یار خود | سرم اندر هوای دل دلم اندر فنای سر     |
| □                                    |                                       |
| نه یک ما بستندگان فریاد داریم        | که فریادی از او بسیار هستند           |
| □                                    |                                       |
| تسبیح ار که بر سرم زنی ور پیام بُری  | سهل است گر به کوی تو بی پا و سر شوم   |
| □                                    |                                       |

گر صدهزار خانه بکوبند و سر برند      جای کمین‌ای ز سر کوت کی شود  
هر که را گردید لطف شاملش این‌سان بود      گرچه تکمیل لیاقت هم در این جا لازم است

□

دل به تو واله چنان که قیس به لیلی      ما به تو مایل چنان که تو به می ناب

□

شور شیدا به سر زلف تو امروزی نیست      مدتی شد که ز گیسوی تو در تاب و تب است

□

هستیم به هر حال به عنوان صحیح      بسا درد تسو فارغ ز مداوای حکیم

□

حاجتی دارم ولی هستم خسجل      گاه حاجت آب گردد سنگ کوه

پند و اندرز

فی الموعظة والنصيحة

تو ای میرد بیا من یکی گوش دار  
نصیحت نعلیم کنون ای پسر  
نصیحت نبود مایه کای توب  
نصیحت در خدیتی بود پیر  
نصیحت بود گویهر بی بها  
نصیحت بود رای میرد خرد  
نصیحت بود روشنی بصیر  
نصیحت پستی سرفرازی دهد  
نصیحت بود همچو خوارم بهار  
نصیحت عیروسی بود یا جهیز  
نصیحت غذایی بود خبوش گوار  
نصیحت ثمر نبودندی دهد  
نصیحت بود چون در ناپ ستود  
نصیحت بود مایه شودمند  
نصیحت بود همچو شیر و شکر  
نصیحت بود همچو طعم عسل  
نصیحت اگر نشنوی ای جوان  
نصیحت اگر نشنوی هم بدان  
نصیحت آن شود شادمان  
نصیحت بود چون در پیر بها  
نصیحت اگر نشنود ناکستی  
نصیحت اگر نشنود جاهلی  
نصیحت بود چنان من پس مفید  
مکن شرب خمر و شراب ای جوان  
مشور عادی شیر بر آب عیب

ز گفتار من خویش رنجم مدار  
میچان ز گفتار من هیچ بر من  
که روشن کند تیره بازار  
خصوص از بر شخص والا گهر  
فدای کسی کش بدانند بها  
خراد کی بود هر که آن نشنود  
خصوص از بر شخص روشن ضمیر  
نمیوشنده گیردن فرازی دهد  
نمیوشنده آن شود باوقار  
خصوص از بر مردم با تمیز  
و لیکین بر مردم هوشیار  
نمیوشنده را سیر بلندی دهد  
نمیوشنده را زو بود تفع و سود  
نمیوشنده آن نشیند کز نند  
نمیوشنده را زو نشیند ضرر  
کجا همچو طعمش بود خود عسل  
پسینده گسردی بتر بخردان  
پسینده نباشی بتر عیقلان  
به نبرد پروگان و هم موبدان  
رهبانان تو را از دم از دهان  
بوانسند که زمستانی بگیرد کسی  
به سزاش انداز آید هوش عاقل  
مکن تنای توانی تلوشرب نشیند  
که آفتی تبواز چشم دانشوران  
تو هنر نسیم شب رویه درگاه رب

مشو تارک امر حق ای پلید  
 مشو پیرو نهی رب ودود  
 بشو پیرو دین ختم رسل  
 غل آتشین جهنم بدان  
 نسازی تو امر خدا کار خویش  
 به محشر چو آبی به نزد رسول  
 چه گویی جواب خدا و رسول  
 چه سازی تو با آتش و ازدها  
 چه گویی جواب خدا و نبی  
 چه گویی جواب نبی و ولی  
 نمایی تو بس فتنه و شور و شر  
 در این جا نمایی تو بس کارها  
 در این جا گریزی تو از مارها  
 چه سازی تو اندر لحد ای فضول  
 چه گویی تو در گور با مار و مور  
 نسازی روا امر حی صمد  
 تو ظلمی نمایی به مرد فقیر  
 بر زبردستان تو از خشم و کین  
 بگویی کنم کارها ای پسر  
 پس ای مرد هشیار هر نیم شب  
 به هر نیم شب ای پسر گوش دار  
 چه خواهی که باشی ستوده بیا  
 تو ای مرد بینادل با کمال  
 ستایش نما خالق شمس و نور  
 چه خواهی که گردی تو با جایگاه  
 پرستش نما ای پسر یک خدای

که هستی تو عبد ذلیل مجید  
 که از سرت آید برون گرد و دود  
 وگرنه در آیی تو در زیر غل  
 به گردن نهندت شنو ای جوان  
 چه سازی از این سرّه کردار خویش  
 دگر هم به پیش بتول رسول  
 ز کردار زشتت بگو ای فضول  
 چه گویی تو با عقب و مارها  
 ز بدکاری خویشتن ای غبی  
 چو ز افعال خود سخت نامقبلی  
 رهایی نیابی ز ایشان دگر  
 چسان یابی از دست ایشان رها  
 چه سازی که آن جا نیابی رها  
 چو کردی روا نهی رب و رسول  
 نه پای گریز و نه هم دست زور  
 چه سازی چو خسی تو اندر لحد  
 بگویی دو صد حرف نادلپذیر  
 ز جهل اندر آری به ابروت چین  
 بگویی چه سازم بر دادگر  
 تو برخیز و کن رو به درگاه رب  
 ستایش نما حضرت کردگار  
 ستایش نما حضرت کبریا  
 ستایش نما حضرت ذوالجلال  
 که روشن شود بر تو تاریک گور  
 پرستش نما خالق هور و ماه  
 «خداوند روزی ده رهنمای»

چه خواهی که گردی تو روشن گهر  
 پرستش نما ذوالجلال احد  
 دگر هم رسولش ستایش نما  
 محمد رسول خداوند حق  
 محمد عزیز خدای مجید  
 پس از او ستایش نما مرتضی  
 علی ولی آن شه مشرقین  
 که شد همسرش دختر اصفی  
 دگر اهل بیت رسول کبار  
 امامان با شوکت و باوقار  
 علی و حسن با حسین شهید  
 دگر هم ز سجاد و باقر شمر  
 دگر جعفر آن شاه والا گهر  
 دگر ابن وی کاظم نیک پی  
 رضای خراسان هشتم امام  
 علی نقی آن شه شه‌نشان  
 دگر عسکری آن امام مبین  
 امام زمان قائم الامر دین  
 دگر هم نصیحت کنم ای پسر  
 که افیون بود دشمن جان تو  
 ز اول کند شهوت کند و سست  
 دگر هم کند سست بنیاد تو  
 کند خم مر آن سرو آزاد تو  
 سه دیگر کند قطع اولاد هم  
 ولی خالی از مغز باشد بدان  
 چهارم چو از بنیه افستی پسر

ستایش نما خالق بوالبشر  
 که روشن شود بر تو تیره لحد  
 که از بهر او خلق شد ماسوا  
 که از ماسوا برده او خود سبق  
 در مشکلات جهان را کلید  
 که عمش بود حضرت مصطفی  
 که باشد پدر بر حسن با حسین  
 مهین زنان و حبیبیه خدا  
 که هستند شافع به روز شمار  
 که هستند ایشان سه و پنج و چار  
 که دادند ما را به جنت نوید  
 که هستند ایشان شه دادگر  
 امام مبین بهترین بشر  
 که باب الحوائج بود شان وی  
 تقی باشد از صلب آن نیک‌نام  
 که از نام او زیب دارد جهان  
 که باشد پدر بر شه مؤمنین  
 ستون سما و سکون زمین  
 مشو عادی چرس و افیون دگر  
 نه افیون بود بلکه عفیان تو  
 ندانی از آن پس دگر تن درست  
 به پا شد ز هم جان آباد تو  
 به کل برزند قد شمشاد تو  
 کند ساق سیمین چو پولاد هم  
 به فصل بهارت بر آرد خزان  
 نماید به تو تاب و قدرت دگر

بمائی تو از خدمت کسردگار  
چو افتادی از بنیه زین خام کار  
به اول ستایش بگفتم تمام  
چو کسب تو وافور و افیون بود  
به شرط ستایش شوی رستگار  
به نزد خدا و دگر هم رسول  
نصایح بگفتم ز سر تا به بن

تو خود دانی ای خودسر پرگناه  
چنین است راه و چنین است چاه

#### نصیحت و موعظه

الجواب ای شاعر عذب البیان  
الجواب ای خوشدل شیرین زبان  
خواندم آن اشعار و اینک در خطاب  
خواندم آن ابیات را بن تا به سر  
دیدم آن مکنونه انبار عشق  
پا منه در وادی ایمن پسر  
بهر هر کس نیست آن نور ای پسر  
بهر موسی بود آن آتش به طور  
در حقیقت عشق ورزیدن بسی  
عشق ورزی در حقیقت کم بود  
هست در عالم ولی چون گوهری است  
گوهری باشد کسی کاندر جهان  
گوهری باشد اگر باشد کسی  
قطب ایمان است آن کس گر بود  
از حقیقت نیست عشق خویشتن

الجواب ای صابر رطب اللسان  
چندگویی این چنین و آن چنان  
الجواب والجواب الجواب  
الجواب والجواب ای نامور  
پا منه جانا تو در بازار عشق  
بهر هر کس نیست آن آتش دگر  
کی شود ظلمت برابر با قمر  
نی ز بهر چون تویی ای مرد کور  
مشکل آید نیست کار هر کسی  
ای فدایش گر که در عالم بود  
از جهان و کل ما فیها بری است  
در حقیقت بگذرد بر وی زمان  
این مراتب نیست شأن هر کسی  
جان جانان است جانا ار بود  
کی توانی جست ره در ما و من



از حقیقت نیست عشق حال تو  
 در حقیقت عشق ورزیدن سزااست  
 کی توانی پی بری در راه عشق  
 در حقیقت آن زمانی پی بری  
 آن زمان عشقت پذیرد شاه عشق  
 آن زمانی عشق تو گردد قبول  
 در حقیقت کی رسد عشق چو من  
 در حقیقت معرفت آید به کار  
 معرفت اول متاع عاشقی است  
 هر که سازد ادعای عاشقی  
 گر نباشد معرفت او را به عشق  
 تانسازی نقد عمری صرف عشق  
 در حقیقت معرفت باید تو را  
 گرنسازي معرفت را دام عشق  
 تانسازی توسن هُش رام عشق  
 معرفت باشد متاع عاشقی  
 معرفت بساید از اول جان من  
 معرفت باشد دلیل راه عشق  
 تا نگردی خاک تو در راه عشق  
 گر به راه عشق گشتی خار و خس  
 گر توانستی که گردی خاک راه  
 ورنه ای هشیار بیهوده ملاف  
 از در تأکید گویم بس ملاف  
 گر توانی تو که در بالای دار  
 می توانی گفت جانا عاشقم  
 گر توانی سر بده در راه عشق

کی رسد بر ذره اش آمال تو  
 لیک این جاه و شرف نی حد ماست  
 بیم آن کافتی تو اندر چاه عشق  
 کز جهان و قید آن تو بگذری  
 که شوی تو خاک آن درگاه عشق  
 کز حقیقت سر نهی بر روی کول  
 عشق من باشد به قدر عقل من  
 معرفت باشد ضیای چشم تار  
 معرفت گر نیست می باید گریست  
 بر کفش نباید لوای عاشقی  
 کی حقیقت باشدش وی را به عشق  
 کی توانی بر لب آری حرف عشق  
 سر عشق است این و این شاید تو را  
 جان من افتی خود اندر دام عشق  
 کی توانی سر بری تو شام عشق  
 معرفت گر نیست کی تو عاشقی  
 ثانیاً عقل و هش ای جانان من  
 گر توانی شو ذلیل راه عشق  
 کی توانی یافت آن درگاه عشق  
 می رسی بر قرب آن درگاه پس  
 می توانی گشت باز دست شاه  
 رحت عشق است از حقیقت کن سجاف  
 تیغ خود بنما نهان اندر غلاف  
 جان خود سازی به راه او نثار  
 لیک من دانم که خود نه لایقم  
 و بر بخیل استی نداری راه عشق

گر توانستی که سازی ترک سر  
 گر توانستی که با شیر ژیان  
 ادعای عاشقی کردن دگر  
 گر توانستی که شناسی ز پا  
 می توانی اسم خود بر عاشقی  
 گر توانستی که برسازی نثار  
 می توانی در حقیقت دم زدن  
 گر توانی که گدایی پیشه کرد  
 عشق باشد مخزنی از سر حق  
 گر توانی شد فنا در راه حق  
 عشق انباری بود از سر و راز  
 گر توانی ترک جان و سر نمود  
 از حقیقت گر شناسی عقل کل  
 گر شناسی در حقیقت شاه عشق  
 گر توانستی که سازی سر فدا  
 گر توانستی که سازی ترک سر  
 گر توانستی نهان سازی تو راز  
 گر توانستی دل از جان بر کنی  
 گر توانی در ره عشق ای پسر  
 می توانی گفت عاشق گشته ام  
 گر دلت کردی غذای شیر عشق  
 حد ماها نیست ای ناکرده کار  
 حد ماها نیست ای مرد گزین  
 ما به قدر خویش باید در سخن  
 ادعا باید به قدر خویش کرد  
 من به قدر خود دهم داد سخن

می توانی عشق ورزی ای پسر  
 اندر آیی می توانی آن زمان  
 عاشقی نبود به گفتن ای پسر  
 سر ز شور عشق ای مرد خدا  
 نامزد کردن اگر که لایقی  
 همچو میثم جان خود بالای دار  
 و آن گهی فریاد یا میثم زدن  
 می توانی عشق را اندیشه کرد  
 کس نداند چیست آن جز اهل حق  
 می توانی بشنوی اسرار حق  
 کی بدانی تا نگردی ز اهل راز  
 می توانی مخزنش را در گشود  
 می توانی گشت خاری پیش گل  
 می توانی گفت دارم راه عشق  
 می توانی سر شناسیدن ز پا  
 می توانی بگذری زین رهگذر  
 می توانی بشنوی اسرار و راز  
 می توانی رو سوی دلبر کنی  
 سر ز پا شناسی و پایت ز سر  
 بر سر کویش جز این ناگشته ام  
 می توانی پی بری بر پیر عشق  
 ادعای عشق حق سازیم یار  
 کادعا سازیم با اهل یقین  
 ادعا سازیم ای مرد کهن  
 نی به حرف خود دل خود ریش کرد  
 تو به قدر خود رسان مطلب به تن

عاقلان را خود مکن دلریش تو  
حد من نبود به من پس بد رسد  
کسی بگفتم کز حقیقت عاشقم  
پشه نبود همچو عنقا جان من  
من کجا و این متاع بی بها  
کش تجلی دیده باند زان شعاع  
می نباشد زین سخن در انجمن

پا منه بیرون ز حد خویش تو  
گر گذارم پای بیرون من ز حد  
من به اشعار مجازی لایقم  
من کجا و این تمنا جان من  
من نباشم درخور این ادعا  
آن کسی داند بهای این متاع  
گر چه من شیدایم اما حد من

لیک چون خواهش نمودی بی تعب  
گفتم این اشعار تا نیمی ز شب





مهر فتحعلی خان

منتخبی از باغستان جاج رستم خان کراچی

دکتر علی علم کفر داندگون

دودمان دهباشی علیرضا گراشی  
و فتحعلی خان گراشی بیگلربیگی لارستان و بنادر اوایل عهد قاجاریه

عالیشاه گراشی

دهباشی کربلایی علیرضا

|   |   |  |
|---|---|--|
| <p>دهباشی عبدالله، دهباشی شعبان، حاج حسن، آقا فتحعلی خان، دهباشی زینل، کربلایی اسدالله، کربلایی محمدعلی، کربلایی عباس</p> <p>دهباشی پلوردی</p> <p>خانواده‌های علیرضا رضایی گراشی</p> <p>کربلایی عباس<br/>محمد رسول<br/>حاج حسین رضا زاده</p> <p>(خادم و متولی مسجد جامع و حسینیه حاج اسدالله گراشی)</p> | <p>کربلایی حیدر</p> <p>دهباشی سیدالله</p> <p>مرحوم محمدعلی برلکه<br/>مرحوم میرزا باختر<br/>حاج حیدر (حاج دیدار) نورزانه</p> | <p>خانواده‌های امانی و فانی در گراش</p> <p>خانواده هنرور گراشی</p> |
| <p>حیدرقلی خان، مصطفی خان، فیض الله خان،<br/>مرحوم آصف قلی خان بذرافشان، مرحوم محمد رفیع خان<br/>مرحوم اسدالله خان اقتداری، مرحوم الله یار خان اقتداری</p>  |   |  |

دختران: بی بی زینب، بی بی گوهر، بی بی همایون

پسران: حاج رستم خان گراشی (سرهنگ)، حاج علیرضا خان گراشی، حاج حسین خان گراشی، محمد خان گراشی، حاج علیقلی خان گراشی، فضل الله خان شکوه نظام گراشی، پرویز خان گراشی. بازماندگان امروزین: خانواده‌های اقتداری، مقتدری، شکوه زاده، بیگلربیگی، رستمی، حسن زاده، رهسپار، طاووسی، معفوی، گلستانه، صحبتی، فانی، مرتضوی (لار)، لطفی نژاد، طالبی نژاد، طالبی، دهقانی، رضایی خنجی، مظفری خنجی، شهیدی لاری، امانی، سهامی (نی ریز)، فائمی لاری، شیبانی (جویم)، مهاجری، موسوی (کربلا)، هاشمی نسب (لار)، مکتی (شیراز)، جووابچی (تهران)

نوشته: احمد اقتداری

## خاندان فتحعلی خان گراشی بیگلربیگی لارستان و بنادر

حاج میرزا حسن فسایی شیرازی، طبیب در جلد دوم فارسنامه ناصری که به روزگار ناصرالدین شاه قاجار، تألیف نموده، آورده است:

«..... در هر حال کلاتری و ضابطی بیشتر نواحی آن با کربلایی علیرضا گراشی مقرر بود و در سال ۱۲۷۹ هجری قمری، بعد از ۱۱۸ سال زندگانی وفات یافت. پسرش فتحعلی خان گراشی لاری، گاهی به حکومت و بیشتر اوقات به نیابت نواحی لارستان برقرار است و از عهده نظم و لایحه وصول مالیات دیوانی به احسن وجوه در آمده، رعیت را آسوده و حاکم را خشنود نموده است. ۱۵۰۸، ج دوم، فارسنامه ناصری، تحشیه دکتر منصور رستگار فسایی، چاپ امیر کبیر، تهران، ۱۳۶۱ شمسی)».

طبق اسناد و احکام و مکاتباتی که تعدادی از آن‌ها در گنجینه کتب و اسناد خطی انجمن آثار و مفاخر فرهنگی که نام پیشین آن «انجمن آثار ملی» بود نگهداری می‌شود و طبق قباله‌های موقوفات املاک مرحوم فتحعلی خان و مکاتبات و مراسلات دربار ناصرالدین شاه قاجار، فتحعلی خان گراشی از سال ۱۲۸۵ هجری قمری به لقب بیگلربیگی لارستان و بنادر مفتخر شده است.

لارستان از زمان نادرشاه افشار، دارای بیگلربیگی بوده است. مؤلف فارسنامه ناصری در وصف (بلوک لارستان) نوشته است: «..... و بعد از وفات نصیرخان، پسرش عبدالله خان لاری به جای پدر به حکومت خطه لار و محال سبعة برقرار گشته به لقب جلیل بیگلربیگی لارستان سرافراز گردید....» (ص ۱۵۰۷، ج دوم) و هم‌او در جلد دوم فارسنامه ناصری در شرح (بلوک لارستان) آورده است: «..... از گرمسیرات فارس، وسیع‌ترین بلوکات است میانه مشرق و جنوب شیراز افتاده درازای آن از قلعه فاریاب ناحیه کورستان تا قریه عمویی سفلی ۵۷ فرسخ، پهنای آن از حاجی آباد ناحیه مزایجان تا بندر چارک ۴۵ فرسخ، محدود است؛ از جانب مشرق به نواحی عباسی و نواحی سبعة و از طرف شمال باز به نواحی سبعة و بلوک داراب و جویم و خنج و گله‌دار و از طرف مغرب، باز به نواحی خنج و علامرودشت (الامردشت) و نواحی گله‌دار و بلوک مالکی و از جنوب به دریای فارس». (ص ۱۵۰۲، ج دوم).

بنابر روایات سینه به سینه پیش از عهد قاجار و یا در اوایل آن عهد، «صاحب منصبی توپچی» از مردم گلپایگان به کوتوالی قلعه گراش منصوب می‌شود و در همان قلعه بر فراز گراش ساکن می‌گردد و بنا بر روایات سینه به سینه با دختری گراشی که از بازماندگان نبیره‌های امام قلی خان امیرالامرا شاه عباس بزرگ و پسر الله وردی خان، حاکم اصفهان و فاتح بحرین به روزگار صفویه بوده، ازدواج کرده و از این ازدواج فرزند پسری به دنیا آمده که همان دهباشی (کربلایی) علیرضای گراشی، پدر فتحعلی خان بیگلربیگی گراشی بوده است. اما به عقیده نگارنده با توجه به سال فوت دهباشی علیرضا که سال ۱۲۷۹ هجری قمری است و مدت زندگانی او که ۱۱۸ سال نوشته‌اند، اعزام آن «صاحب منصب توپچی» به کوتوالی قلعه گراش باید پیش از آغاز سلطنت قاجاریه و ظهور آغامحمدخان قاجار باشد و ناگزیر باید این اعزام و این ازدواج در اواخر دوران نادر شاه و اوایل روزگار زندیه صورت گرفته باشد. در این صورت حدس آن که عالیشاه گراشی فرزند آن افسر توپچی و یا نوۀ او بوده است چندان دور از صواب نیست. به هر حال از زمان عالیشاه گراشی، تقریباً وضع و موقع این خاندان روشن است و شاید بهتر باشد اگر بگوییم از زمان دهباشی علیرضا گراشی روشن‌تر است. از مرحوم کربلایی (دهباشی) علیرضا گراشی هشت فرزند پسر و چند دختر به وجود آمده که متأسفانه از نام فرزندان دختر آن مرحوم اطلاعی نداریم. اما پسران دهباشی علیرضا عبارت بوده‌اند از: ۱- دهباشی عبدالله ۲- دهباشی شعبان ۳- حاج حسن ۴- کربلایی محمدعلی ۵- دهباشی زینل ۶- کربلایی اسدالله ۷- کربلایی عباس ۸- آقا فتحعلی (فتحعلی خان بیگلربیگی گراشی). (جدول خاندان فتحعلی خان گراشی و خانواده‌های بازمانده از مرحوم دهباشی علیرضا را ببینید). در کتاب کاروان عمر آمده است: «...این روایت شفاهی سینه به سینه را هم بنویسم که گفته‌اند از امامقلی خان امیرالامرای کهگیلویه و لارستان و فاتح جزیره هرموز به روزگار شاه عباس بزرگ نبیره و نتیجه‌ای در لار و گراش زندگی می‌کرده است و به روزگار محمدشاه قاجار که بنا بر قواعد آن روزگار، صاحب منصبی توپچی از مردم گلپایگان برای کوتوالی قلعه گراش اعزام می‌شود با آن دختر که خود را از اعقاب امام قلی خان می‌دانسته است، ازدواج کرده و پدر فتحعلی خان بیگلربیگی نتیجه آن ازدواج بوده است و «دهباشی علیرضا» (کربلایی علیرضا) نامیده می‌شده است پسران فتحعلی خان بیگلربیگی به نام‌های حاج رستم خان، حاج علیرضا خان، حاج علیقلی خان، محمدخان، حاج حسین خان، فضل‌الله خان، پرویزخان، نامیده می‌شده‌اند. حاج علیرضا خان، در بندرلنگه وقتی که بدان جا حاکم بوده است، مسموم شده و درگذشته است و حاجی رستم خان و حاج علیقلی خان در گراش لار



مدفونند و محمد خان در محل بقعه امامزاده لار، در شهر لار و در محله امامزاده و در کنار مقبره پدرش فتحعلی خان بیگلربیگی به خاک سپرده شده است و فضل الله خان و پرویز خان مقابرشان در گراش است و حاج حسین خان از سفری که گویا به مکه نموده است، باز نگشته است. از مرحوم فتحعلی خان چند دختر نیز به وجود آمده‌اند به نام‌های: بی بی زینب، بی بی گوهر، بی بی همایون، و امروزه خانواده‌های اقتداری (مأخوذ از لقب میرزا علی محمدخان اقتدارالسلطان) مقتدری (مأخوذ از لقب محمدحضرخان مقتدرالممالک شیدای گراشی) بیگلربیگی (مأخوذ از لقب فتحعلی خان بیگلربیگی) رستمی (مأخوذ از لقب حاج رستم خان سرهنگ) شکوه‌زاده (مأخوذ از لقب فضل الله خان شکوه نظام) حسن‌زاده، طاووسی، رهسپار، گلستانه، و بذرافشان (فرزندان مرحوم آصف قلی خان بذرافشان) و معفوی (مأخوذ از نام زادن خان معفوی که در زمان رضاشاه مورد عفو واقع شده است) صحبتی، (مأخوذ از نام شاعر معروف لاری صحبت) از شاخه‌های نوادگان این خانواده می‌باشند (کتاب کاروان عمر، احمد اقتداری، ص ۱۲، تهران، ۱۳۷۱ شمسی) در این جا باید نام چند خانواده دیگر از شاخه‌های خاندان فتحعلی خان بیگلربیگی گراشی را به آن چه از کتاب کاروان عمر نقل شد، اضافه کنم چرا که در آن کتاب از قلم افتاده است: خانواده‌های فرهمند، امانی، طالبی، طالبی نژاد، مرتضوی، مظفری، رضایی خنجی، قائمی، شیبانی، مهاجری، موسوی، هاشمی نسب، مکتبی، جورابچی و چند خانواده دیگر که امروز در گراش و لار و فارس و نقاط دیگر در داخل و یا خارج کشور سکونت دارند. از میان فرزندان دهباشی علیرضا حاج اسدالله و فتحعلی خان وسعت و شهرت و ثروت و قدرت بیشتری یافته‌اند. فتحعلی خان که پیش از لقب خانی به نام «آقا فتحعلی» نامیده می‌شده است، پس از پدرش و چندی نیز در زمان پدرش حاکم لارستان و بنادر می‌شود و از دربار ناصرالدین شاه قاجار به لقب بیگلربیگی لارستان و بنادر (بنا بر طبقه‌بندی مناصب حکومتی از زمان صفویه و افشاریه نایل می‌گردد) فتحعلی خان مردی مقتدر و مدبّر بوده و در عین حال عادل و نیکوکار و متدین بوده است. دو کاروان‌سرای تجاری و یک میدان بزرگ در شهر لار تأسیس نموده و چهار راسته بازار قیصریه لار که نوشته‌اند باقی مانده از دوران سلاطین میلادی لار بوده، ساخته است که تاکنون نیز میدان و کاروانسراها و راسته بازارها و قیصریه باقی است و معروف و مشهود است و الواح سنگ نبشته تأسیس آنها که به همت فتحعلی خان گراشی و به روزگار ناصرالدین شاه احداث گشته است بر سر در کاروانسراها و میدان و راسته بازارها نصب است و مورخ به سال‌های ۱۳۰۰ و ۱۳۰۱ هجری قمری است؛ یعنی در سال بیستم یا بیست و یکم حکومت فتحعلی خان گراشی بر لارستان و بنادر و

سبعه جات ساخته شده‌اند.

معروف است که چون فتحعلی خان از ساختن میدان شهر و کاروان‌سراها و راسته بازارهای قیصریه فارغ آمد، مردمان را به اجاره دکان‌ها و حجره‌ها فراخواند تا در آن دکان‌ها و حجرات دکان و تجارتخانه باز کنند، چون شهر لار از دوران مغول و ایلخانیان و صفویه و افشاریه و زندیه تا آن روزگار بر سر راه تجارتهی اصفهان - شیراز - بندرعباس - بندرلنگه - هرموز - قرار داشت و بسیاری از سیاحان فرنگی که از این راه گذشته‌اند، در سفرنامه‌های خود از این شهر یاد کرده‌اند، ولی مردم لار به عذر آن که سرمایه ندارند تا به کسب و کاری در آن دکان‌ها و تجارتخانه‌ها در خور وضع آن دکانین و حجره‌ها بپردازند از قبول اجاره و یا اشتغال در آنها خودداری می‌کردند. فتحعلی خان به تمام کسانی که مایل به اشتغال در این دکان‌ها و تجارتخانه‌ها و حجره‌ها بودند، سرمایه و پول نقد و اجناس مورد احتیاج دکان به رایگان یا نیمه‌رایگان یا به صورت وام پرداخت نمود تا به کسب و کار و تجارت بپردازند و چون با زور حکومت و بدون رضای خود کسبه این وجوه در اختیار آنها قرار می‌گرفت و برای آنها این استقراض یا وامداری نوعی «تلخی» و عدم رضایت به وجود می‌آورد، از آن روزگار نام این بخشش یا وام‌دهی یا کمک یا احسان را «تهرکی» گذاشتند؛ یعنی مالی که به زور و با تلخی به کسی بخشیده شود (فرهنگ لارستانی را ذیل کلمه «تهرکی» ببینید).

و هم معروف است که چون میدان لار ساخته شد، ماموری از طرف دربار ناصرالدین شاه برای بازدید میدان و اخذ مالیات و پیشکش به لار وارد شد و روزی که به اتفاق فتحعلی خان بیگلریگی در آن میدان گردش می‌کردند، فتحعلی خان با سادگی از آن مأمور عالی رتبه درباری پرسید: «به نظر شما فرق این میدان با میدان شاه اصفهان چقدر است؟» و آن مأمور زیرک درباری جواب داد: «به همان اندازه که بین شما و شاه عباس فرق است!»

مرحوم فتحعلی خان املاک زیادی را در جلگه جویم و بنارو (بخش جویم فعلی لارستان) خرید نمود، املاک زیادی را در اطراف لار و گراش و خنج خریداری کرد و همه را آباد نمود و به کار کشت و زرع آبی و دیمی و ایجاد نخلستان‌ها و باغات همت گماشت، در نزدیکی شهر گراش فعلی در کنار جاده لار-گراش آثار سد و بندی باقی است که به سد فتحعلی خانی معروف است. مقابر و امامزاده‌ها و گورگاه‌های مشایخ شیعه و سنی در نقاط مختلف لارستان را تعمیر نمود از جمله در صحرای باغ، در کل و پس بند، در کال و اشکنان و در بیرم در خنج، فیثور، در لار (بقعه امامزاده) در گراش در بندرلنگه و در گاوبندی و بلوک جویم و بنارو و در بلوک گوده بستک، طبق مفاد

وقفنامه املاک موقوفه مرحوم فتحعلی خان املاک متعددی در جویم و بنارو و کهنه، علی آباد و ارد و فداغ و گراش و گزدان و اغصه و مز و آشنا و در بیدشهر و هرم و کاریان خریداری نمود و احیا کرد و آن را وقف خاص یا عام نمود. آب انبارهای متعددی ساخت. راه‌های کاروانی را تسطیح نمود. راهدار خانه‌ها و چاپارخانه‌ها ساخت و بنا بر سند وقفنامه املاک موقوفه مرحوم فتحعلی خان: «... و هرگاه خدای نخواستہ اولاد ذکور طرا بلا عقب و منقطع النسل شوند، تمام املاکات راجع و موقوف بر اناث باشد علی السویه و کذا لک هرگاه تمام اناث منقطع النسل و بلا عقب شوند. مرجوع و موقوف بر ذکور باشد و هرگاه العیاذ بالله اولاد ذکور و اناث بالمره منقطع النسل و معدوم العقب باشند وقف باشد، بر خامس آل عبا، گلگون کفن عرصه کربلا، شهید سراز تن جدا، شمس الخافقین و بدر العالمین ابی عبدالله الحسین علیه الصلوٰۃ والسلام الی یوم القیام و ظهور الامام.....» (این وقفنامه در کتاب کاروان عمر به صورت تصویر چاپ شده است. در کتاب حاضر نیز به صورت تصویر و هم به صورت حروفچینی جدید چاپ می‌گردد).

وقفنامه املاک مرحوم فتحعلی خان گراشی لارستانی.  
بیگلربیگی لارستان و بنادر مورخ ۱۳۰۰ هجری قمری

بسم الله الرحمن الرحيم و سلام على عباده الذين اصطفى اما بعد:  
فقد وقف الواقف الموفق المعظم المحتشم المزارع والاملاك والعقارات المفصلة المرقومه فى هذه الزبور تماماً مع المتعلقات والضمان على الموقوفين عليهم المسطورات مطابقاً لهذا التفصيل و موافقاً للسط المبسوطه و جرت الصيغه حاوياً للشرايط المقرره واللوازم المحرره و خلى الواقف يده عنها و كَفَّ اكف عنها كما رقم و حرر و سطر فى هذه الورقه الا بنفسه لدى الخادم الشريعه المظهره ابن مرحوم بديع الزمان ابن مرحوم صحبت لارى (مُهر).  
حسبى الله ذلك كذلك و لاريب فى ذلك و انا ابن مرحوم آخوند محمد باقر مجتهد -اعلى الله -

مقامه

و اثر چهار مُهر و شهادت علما و سادات لار در كنار و فوق صفحه.

بسم الله الرحمن الرحيم انه خير معين

الحمد لله الواقف على سرائر اسرار العباد والعالم بمكنون ضمائر الناس قبل الایجاد و الشاهد على خفيات افعال العباد يوم يقوم الاشهاد و محيى الارض بعد موتها. فقال سبحانه و تعالى و احسينا البلاد و مجرى المياه من العيون من التلاطل والوهاد. والصلوة والسلم على من جاهد فى الله حق الجهاد و دعا الناس الى طريق الرشاد و هديهم باستعداد يوم المعاد و سدد بنياد الخير و البركه الى يوم الميعاد محمد و آله الاوتاد الاشراف الامجاد الشفعاء الخلق يوم يناد المعاد. اما بعد ستايش و پرستش يگانه ذاتى را سزااست جل شأنه و دام و عز صفاته كه صفحه امكان را مظاهر ظهور خویش ساخته و از بيگانه پرداخته است و عيون معرفتش از بطون اوديه به فطرات هر موجودى جارى و انوار محبتش در قلوب هر ذى روحى پرتو انداخته و يحبونهم كحب الله والذين آمنوا حباً لله، معبودى كه عابدان درگاه احديش به مضمون آيه وافى هدايه الذين يرثون الفردوس و هم فيها خالدون، موعود و مأجور فرموده و مقيم كوى عبادتش به منظومه كريمه لهم جنات تجرى من تحتها الانهار اكلها و ظلها دائم تلك عقبى الدار، مثاب و منظور نموده، كريمى كه خوان نعمتش مبسوط و بنيان رحمتش مضبوط است محسنين را در جزاى حسنه عشر امثال از رحمت كامله معين و مسئين را در عوض هر سيئه از حكمت بالغه سيئه را مابين داشته كه من جاء بالحسنه فله عشر امثالها و من جاء بالسيئه فلا يجزى

الامثلها، مالک الملکی که در مبدا و معاد از خلوت خانه لاسم و لارسم آواز بلند طراز لمن الملک الیوم به جلوت آورده و از فضای لاریب احدی الوجود خویش، لله الواحدالقهار، شنیده جل جلاله و عظم شانه و کثر برهانه و لاله غیره و حسن احسانه سبحان الله و تعالی.

این چه زبان و چه زبان دانی است      گفته و ناگفته پشیمانی است  
من که و تعظیم جلال از کجا      دل ز کجا وین پر و بال از کجا  
ان به چه دل راه در این بحر کرد      دل به چه گستاخی از این چشمه خورد  
در صفت گنگ و فرو مانده ایم      من عرف الله فرو خوانده ایم  
چون خجلیم از سخن خام خویش      هم تو بیامرز به انعام خویش

رب اغفر وارحم و تجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاجل الاکرم وانت ارحم الراحمین والصلوة والسلام علی من بلغ اقصى مراتب الانسابه و انار مصباح الشریعه، بأذهان آیات القرانیه محمداً و آل و عترته و اصحابه الراشدين الذين هم منابع العلوم الربانیه الداله علی فضائلهم علو درجاتهم النصوص الفرمانیه، صلوة تدوم بدوام اجرام العلویه والفقوانیه والاجسام البسیطه والمركبه التحتانیه و سلم تسلیما کبیراً کبیراً و بعد درود نامحدود غرضی سرود فرشی فرود، وقف بارگاه ملایک پناه مبارک وجودی است که باعث ایجاد عالم و مقصود از تخمیر طینت آدم است که ظهوری اول و وجودی اکمل و شخصی افضل و نوری اشمل است آن که نه گانه فلک و هفت گانه زمین را واسطه وجود و منشأ بوده است. کما قال سبحانه: لولاک لما خلقت الافلاک، آفتاب عالمتابی که ذرات وجود را مفیض نور و منبع ظهور است درخشنده کوکبی که ثوابت و سیارفلک حقیقت و ارض قابلیت را مرجع عشق و شور است ماء الجنان عرصه ناسوتی؛ و من الماء کل شی حی، جوهر الفرد عالم ملکرتی روح الارواح ملکات لاهوتی، نفس النفوس عرصه جبروتی که نه فلک راست، مسلم نه ملک را حاصل آن چه در سر سویدای بنی آدم از اوست؛ الجامع لصفات الربانیه، المنصوص الرساله بنص القرانیه، محمد رسول الله احمد محمد ابی القاسم محمد بن عبدالله المبعوث علی كافة العباد الی یوم الموعود و بر آل کرام و اصحاب عظامش که دلائل قاطعه و براهین ساطعه دین اسلام و پیشروانام و شایسته ایمانند. خاصه سر عسکر فرقه مسلمین و بهتر اوصیای مکرمین، المنصوص بنص یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک سرخیل کرده اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمة و مغفره. شمیمه کریمه هو الذی یصلی علیکم والملائکه یدالله الباسط اذنه الواعیه اسدالله الغالب، مظهر العجایب مظهر الغرائب الشهاب الثاقب وهزبرالسالب علی بن ابی طالب، اما بعد بر ضمائر و آرای اولی الالباب و ذوی البصائر مخفی و مستور

نماند که سرای دنیا فانی و نمونه کسراب بقیعه بحسبهم الظلمات ماء می باشد، خیال بقا در وی محال و اندیشه ثباتش محض خیال رباطی است؛ دو در و معبری است مختصر، کمانطق به اکتساب الکرم و اشاریه آثار النبی الحکیم کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذی الجلال والاکرام و ایضاً کل نفس ذائقه الموت و ایضاً کما بدنکم تعودون و قال کل شیء باطل الا ما خلا و کل نعیم لا محاله زائد و قال ایضاً: انما الدنیا فنا، لیس فی الدنیا ثبوت انما الدنیا کبیت نسجته العنکبوت بنا علیهم هر ذی روحی را فیض عین است که صلاح و فساد عمل و امور خویش را قبل از فوت و مزی عمر تدارک نماید تا از جمله حاسرین و خاسرین نگردد، لهذا به حکم عقل دوربین و رای مستقیم و نظر به مضمون بلاغت مشحون صداقت مکنون خبر حقیقت اثر اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا ولد صالح یدعوا عمل صالح و ینتفع به و صدقه. حاریه محض رعایت جانب اولاد که نتیجه مشیت دنیا و ذخیره یوم جزا می باشد، حاضر محضر مطاع حقیقت انطباع لازم الاتباع گردید عالیجاه مجدد و نجات همراه اقبال و شوکت دستگاه جلال و فخامت انتباه اکرم الخوانین العظام مقرب الخاقان، فتحعلی خان حکمران اقطاع سبعة و لارستان، زید اجلاله العالی و دام اقباله المتعالی ابن مرحمت پناه رضوان آرامگاه، المستغرق فی بحار رحمة الله کرلایی علیرضا جراحی، تغمده الله بغفرانه و در حال صحت نفس و کمال عقل و شعور و ادراک تامه کامله طوعاً لا کرهأ مختاراً لا مجبوراً، خال عن شائبه التوطیه و عاریاً عن ملاحظه التوریه حین یصح عنه العقود الشرعیه و یتستقیم منه المعاملات و الانتقالات المنیه در معرض تحبیس اصل و تسبیل ثمره و منفعه در آورد و وقف مؤبد صحیح شرعی دایمی و حبس مخلد صریح ابدی سرمدی اسلامی نمود. کل ما یسلط علیها و علیکما و یتصرف فیها حین اجرا صیغه الوقف و آن عبارت از تمامی و جمیع و همگی کل املاکات و مزارعات و نخیلات و فسیلات و اطواء مع اللوازم الشرعیه والضمان العرفیه والعقلیه والعادیه، مطابقاً لتفصیل هذا الذیل و موافقاً لتشریحها مع کافه الملحقات و عامة المنضمات من الارض والمیاء والقنوات البائره و دائره والجعافیر والجداول و الاشجار و الحیوات العوامل لها و لولم یذکر و لم یسم بحیث لاشیء من کلها جز و من کل جزئها شیء ابدأ و هی هذا التفصیل:

### املاکات و مزارعات واقعه در قریه ارد، احدی قراء توابع لار

مزرعه حسام آباد، از جمله شصت و سه سهم سهام کل، مزرعه نصیر آباد تمام شش دانگ، مزرعه اخرون تمام شش دانگ، مزرعه کوشکویه تمام شش دانگ، مزرعه فتح آباد نصف از کل، اطواء واقعه در

زمین قلعه سوار حریم قریه ارد، سه حفره طویه، قریه اُغصه مع فسیلات غیر وقفی، مع فاریاب بایر و اراضی نجمی و غیره و اطواء تماماً شش دانگه کافه ملحقات و قلعه ارد تماماً.

### املاکات واقعه در جویم

قلعه جدید النبا مشهوره و موسومه به قلعه قطب آباد تماماً، مزرعه قطب آباد شش دانگه تماماً، مزرعه سعدآباد شش دانگه تماماً مزرعه پشتویه، نصف از کل مزرعه کهنه علیا و سفلی واقعه در شرقی خطه لار تماماً شش دانگه، قلعه جدید النبا در کهنه تماماً بر اولاد کرام ذوی الاحترام موجودین معلومین معروفین خودش الذکور والانات که الان بالفعل منحصر و معدود در شش نفر ذکور و هم الخوانین العظام والاعالین الفخام ارشد هم واعظهم واکرمهم، فخرالحاج والعمار وزخرا المنتجبین والاخیار، حاجی رستم خان سرهنگ و منیع السعادة اشرف الحاج حاجی علی قلی خان و حاج حسین خان و فضل الله خان و کربلایی علیرضاخان و محمدخان و سه نفر اناث من العفیات الخدیرات الستیرات المکرمات المعظّمات التحیات النقیات الزکیات الحمیدات الجلیلات، بی بی گوهر و بی بی زینب و بی بی همایون، موافق و مطابق همین تفصیل سهومات معینه مفصله بلازائده و نقیصه و دون حیف و میل و هی هذا التفصیل:

### تمامی سهومات موقوفه مفصله فوق

تمام سهمیه موقوفه بر حاجی رستم خان از تمام املاکات فوق شش سهم، تمام سهمیه موقوفه بر حاجی علی قلی خان از املاکات مفصله فوق سه سهم، تمام سهمیه حاجی حسین خان از املاکات موقوفه مفصله سه سهم، تمام سهمیه موقوفه بر فضل الله خان از تمام املاکات موقوفه مفصله فوق سه سهم، تمام سهمیه موقوفه بر علیرضاخان از تمام املاکات مفصله موقوفه سه سهم، تمام سهمیه موقوفه بر محمدخان از تمام املاکات مفصله موقوفه فوق سه سهم، تمام سهمیه موقوفه بر بی بی گوهر از املاکات فوق یک سهم، تمام سهمیه بی بی زینب از املاکات مفصله فوق یک سهم، تمام سهمیه بی بی همایون از املاکات مفصله یک سهم.

که علی حسب هذه التفصیل تمامی املاکات موقوفه منقسم به بیست و چهار قسم و سهم و به بیست و چهار سهم است و بر طبق تفصیل مزبور واقف خیر موافق بر موقوف علیهم مزبورین معروفین وقف نمود تطابقاً لفظیاً ومعنویاً حیث لا یخالفه جزییاً ولا کلیاً بطناً بعد بطن و نسلأ بعد نسل و

عقباً بعد عقب و هرگاه احیاناً یک نفر از اولاد مذکورین بلا وارث و لاعقب یعنی منقطع النسل شود سهمیه او مرجوع به بقیه اولاد ذکور باشد که علی السواء بینهم قسمت شود کذلک هرگاه از اولاد اناث بعضی منقطع النسل شود، سهمیه او به بقیه از اولاد اناث مرجوع و علی السویه تقسیم شود. هرگاه خدای نخواست اولاد ذکور طراً بلاعقب و منقطع النسل شوند تمام املاکات راجع و موقوف بر اناث باشد علی السویه و کذلک هرگاه تمام اناث بلاعقب و منقطع النسل شوند مرجوع و موقوف بر ذکور باشد و هرگاه العیاذ بالله اولاد ذکور و اناث بالمره منقطع النسل و معدوم العقب باشند وقف باشد بر خامس آل عبا، گلگون کفن عرصه کربلا، شهید سراز تن جدا، شمس الخافقین و بدرالعالمین ابی عبدالله الحسین علیه الصلوة والسلام الی يوم القیام و ظهور الامام و تولیت و نظارت املاکات و عقارات موقوفه مفصله را اولاً به نفس نفیس و شخص شخیص منیع خود سرکار واقف مفوض و مرجوع و بعد از اجابت دعوت حق به یگانه فرزند ارجمند ارشد اسعد خود حاجی میرزا رستم خان سابق الذکر و بعد از ایشان به هر یک از موقوف علیهم مفوض فرمود که هر یک از موقوف علیهم مزبورین در سهمیه و قسمتی موقوفی بر خودشان متولی باشند و بعد از انقراض نسل مطلقاً نعوذ بالله وانتقال وقفیت بر خامس آل عبا، تولیت موقوفات مسطوره مفوض و مرجوع فرمودند به اعلم و ازهد و اصلح علمای خطه لار صانه الله عن شرالاشرار، شرط ضمن العقد آن که بیش از دو سال به دو سال اجاره ندهند و وکیل نکنند، مستاجر را در تجدید و صیغه وقف علی حسب مقررہ الشارع موافقاً لما فصل و شرح و رقم، جاری و واقع شد عجباً عربیاً، مع مایوجب صحه و يستلزم و شرعیه و یکفی استقامه فعلی هذا نظر به قوع و جریان صیغه شرعیة اسلامیة املاکات و عقارات مسطورہ مفصله از ملکیت سرکار واقف زایل و در حیطه تصرف ارباب وقف در آمد و وفقاً صحیاً شرعیاً ابدیاً و حسباً مخلصاً صریحاً اسلامیاً سرمدیاً فلا بیع و لایوهب و لایصالح و لایشتري و لایتهب و لایوجر ازید من سنین و لاینتقل بعقد من العقود و وقع ذلك الوقف فی الاول من شهر محرم الحرام فی سنه ثلاثمائة بعد الالف من الهجرة النبویه و صلی الله علی محمد و آله و عترته اشرف البریه سنه ۱۰۳۰۰ (۱۳۰۰) مهر.

□ □ □

بنابر روایات سینه به سینه، مرحوم دهباشی علیرضا (کربلایی علیرضا) پسر عالی شاه گراشی و پدر مرحوم فتحعلی خان بیگلربیگی (آقا فتحعلی) با دختری از خاندان قدیمی گراش که حکومت بر گراش و قلعه گراش به آن خاندان مفوض بوده است و نام حاکم آن زمان طالب خان گراشی بوده است، ازدواج می کند. گفته اند که دختر طالب خان را که حاکم قلعه گراش بوده است پس از بروز



خدمت و لیاقت خواستگاری می‌کند و او را به عقد ازدواج خود در می‌آورد. از این ازدواج فتحعلی خان و حاج اسدالله که برادر بزرگتر فتحعلی خان بوده است به دنیا می‌آیند. بعدها فتحعلی خان با ابراز لیاقت و استعداد سپاهی‌گری و حکمرانی (پس از اتمام دوره خوانین نصیرخانی سبعه‌ای) زمام امور حکومت لارستان تا سواحل خلیج فارس را در دست می‌گیرد و به لقب بیگلربیگی از دربار ناصرالدین شاه قاجار ملقب می‌گردد، اما حاج اسدالله، برادر بزرگ فتحعلی خان، بازرگان و دهقان بوده و از راه تجارت و کشت و زرع ثروت و مکنتی فراوان می‌یابد و در گرایش به احداث اماکن خیر می‌پردازد. از جمله حسینیہ حاج اسدالله در گرایش و مدرسه حاج اسدالله، در گرایش که اکنون مدرسه علوم دینی گرایش است و حسینیہ با همان نام و همان ترتیب باقی است و دو آب انبار بزرگ به نام (برکل) که در لهجه گراشی (بر) با کسر باء به معنای برکه و آب انبار است و هنوز در گرایش نزدیک به مسجد خوانین باقی است و برکه کشکول که هنوز پابرجاست و این دو آب انبار نزدیک به هم قرار دارند. تولیت حسینیہ و مدرسه حاج اسدالله مدت‌ها با خانواده یکی از نواده‌های حاج اسدالله به نام مرحوم آصف‌قلی خان بذرافشان بود و نمی‌دانم اکنون فرزندان مرحوم آصف‌قلی خان در تولیت این حسینیہ نقشی دارند یا ندارند.

فتحعلی خان بیگلربیگی گراشی دارای هفت پسر بوده که یکی از آنها به نام پرویزخان بوده که چون در حیات پدر فوت شده است، در قبالة وقف املاک مرحوم فتحعلی خان نامی از او برده نشده و دارای سه دختر بوده که در قبالة مزبور نام آنها آمده است به اسامی: بی‌بی زینب، بی‌بی گوهر، بی‌بی همایون که فرزندان این سه دختر با برادرزادگان خود و نواده‌های آنها و با نواده‌های برادرزادگان ازدواج کرده‌اند و در واقع نسل دختری و نسل پسری مرحوم فتحعلی خان گراشی مخلوط شده و همه آنها از موقوف علیهم موقوفات مرحوم فتحعلی خان هستند.

به قلم احمد اقتداری

### احوال حاج رستم خان گراشی و معرفی رساله منظوم «باغستان»

مرحوم حاج رستم خان گراشی، فرزند ارشد مرحوم فتحعلی خان گراشی، بیگلربیگی لارستان و بنادر، ملقب به «سرهنگ» در گراش لارستان فارس به دنیا آمده است. وی به روزگار ناصرالدین شاه قاجار، مظفرالدین شاه قاجار، مدت‌ها به نیابت از پدر و مدتی پس از وفات پدر حکمران لارستان بوده و در شهرهای گراش و لار زندگی می‌کرده است. تاریخ ولادت او بنا بر این بیت:

در یک هزار و دو صد و شصت شش آمدیم      گریان بیامدیم که تا چون برون رویم  
سازد خدا که از کرم هشت و چار او      گریان چو آمدیم به خندان برون رویم  
که در منظومه باغستان مسطور است؛ احتمالاً سال ۱۲۶۶ قمری بوده است. ولی مسلماً تا سال ۱۳۳۸ هجری قمری سال شهادت فرزندش مرحوم محمد جعفر خان «شیدا»ی گراشی، در قید حیات بوده و به احتمال تا سال ۱۳۴۱-۳ هجری قمری زنده بوده است. بنابر وصیت خود جسدش را در پای دیوار خانه‌اش و دیوار مسجد جمعه گراش، در کنار کوچه دفن می‌کنند. نگارنده پس از اطلاع از محل قبرش، حدود سی سال پیش سنگ قبر او را که هنوز چندان عمیق در زیر خاک کوچه مدفون نشده بود، از زیر خاک به در آوردم و خواستم آن را بخوانم و یاد داشت کنم. سنگ دارای سه سطر بود ولی تنها در سطر سوم توانستم بخوانم:

«..... بدی درویش رستم خان عارف» بقیه سنگ و خطوط آن به کلی از بین رفته بود و نتوانستم بخوانم. حاج رستم خان گراشی سراینده منظومه عرفانی و مصنف «باغستان» است و در لباس فقر، کار اهل دولت می‌کرده است و حاکم لارستان بوده است. علاوه بر تصدی و تولیت املاک موقوفه پدرش با احیا و احداث قنوات و نخلستان‌ها و مزارع ارتزاق می‌نموده است. در کتاب «باغستان» مذکور است، این کتاب در نهم شهر شعبان العظم از شهر سنه ۱۳۳۷ ختم نظم آن شده است.

از مرحوم حاج رستم خان گراشی چند پسر و دختر به وجود آمده‌اند:

۱- مرحوم حاج غلامرضا خان رستمی گراشی (پدر مرحوم سلیمان خان رستمی و محمدرضا خان رستمی و فامیل رستمی، ساکن گراش)؛

۲- مرحوم فتحعلی خان رستمی گراشی، ساکن روستای ارد (پدر آقای باباعلی خان رستمی

ساکن دایمی روستای ارد)

۳- آقای قنبرعلی خان رستمی گراشی، ساکن دایمی روستای ارد. الله داد: ان و محمدجعفر خان و خانم‌ها:

۴- مرحومه بی بی سنگین جان، مادر آقایان محمدخان بیگلریگی و محمودخان بیگلریگی و مرحومه بی بی بیگم بیگلریگی؛

۵- مرحومه بی بی فاطمه، ساکن و مجاور کربلا، مادر مرحوم سید محمدحسین هاشمی نسب و فامیل هاشمی نسب لار؛

۶- مرحومه بی بی سلطنت که با آقای سید عبدالباقی مظفری ازدواج کرده و فرزندان آقایان مظفری خنجی که در خنج ساکن هستند و آقای حشمت الله رضایی خنجی، ساکن خنج می باشد؛

۷- مرحومه بی بی سکینه (مادر آقای فرج الله خان اقتداری و مرحوم سهراب خان اقتداری و میرزا خان اقتداری و سمرقند خانم اقتداری که با نام خانوادگی فرهنگ، اقتداری، بازماندگان آن مرحومه هستند، از جمله آقایان عبادالله خان اقتداری، فرزند آقای فرج الله خان اقتداری و نوه مرحوم مشهدی رحمان خان اقتداری و آقای مسعودخان فرهنگ، فرزند آقای آقا محمدعسکر فرهنگ و خانم اقدس اقتداری، فرزند مرحوم سهراب خان اقتداری و همسر آقای هاشم خان اقتداری از بازماندگان آن مرحومه هستند؛

۸- مرحومه بی بی خیرالنسا، مادر مرحوم نظام قلی خان اقتداری و مرحوم گوهرتاج خانم اقتداری.

مرحوم حاج رستم خان گراشی بسیار صدیق و امین و راستگو و درست کردار و شجاع و صریح اللهجه بوده و در مسلک درویشی فرقه «ذهبی» به اخلاص و ارادات سرسپرده و در شیراز از مریدان مرحوم حاج مجدالاشرف ( شیرازی ) و پدرش میرزا ابوالقاسم راز شیرازی بوده و «باغستان» مشحون از اشارات و نکته‌ها در بازه طریقت ذهبیه رضویه و پیر این طریقت است.

حاج رستم خان، گهگاه به مناسبت وظایف حکومتی که به عهده داشته، در جنگ‌های محلی شرکت می کرده است و در قلعه گراش که امروز باقی مانده‌های پی آن قلعه بر فراز شهر گراش باقی است، زندگی می کرده است و بنابر وصیت خودش در زیر دیوار مسجد جمعه گراش و دیوار خانه‌اش در کوچه دفن می شود. اکنون سنگ قبرش در زیر خاک کوچه مدفون شده است.

در کتابی منظوم که شاعری قشقایی به نام «مأذون» سروده و قسمتی از فتوکی نسخه خطی آن که با خط نستعلیق نوشته شده، به لطف دوست ارجمندم آقای حسنعلی خان ضرغامی باصری به دستم

رسیده است، در جنگی محلی که ایلات قشقایی به سرپرستی و ایلخانی مرحوم بهادر خان قشقایی، پسر مرحوم سهراب خان قشقایی با حاکم لارستان در زمان حکومت حاج رستم خان بر لارستان در ناحیه ارد و خنج اتفاق افتاده است، قطعات شعری از خاطرات وقایع این جنگ بازمانده است که چون اعلام جغرافیایی آن روز لارستان را به تفصیل در بر دارد و چون سخن از وقایع محلی است که حاج رستم خان در آن شرکت داشته است، چند بیت از آن کتاب را که چاپ نشده است، نقل می‌کنم:

### لشکر آرائی حاجی رستم خان از خطه لارستان

وز آن سوی رستم بر آمد سوار      به گرد اندرش لشکر بی‌شمار  
به یک هفته از جمعی لاریان      سپاهی بیامد کران تا کران  
ز لار و گراش وز فشور هزار      ببودند آماده کارزار  
هم از کوره<sup>۱</sup> و بید شهر<sup>۲</sup> و اوز<sup>۳</sup>      دو سیصد تن آمد به صحرای مَز<sup>۴</sup>  
زهرم<sup>۵</sup> و ز سرگاه و از کاریان      ز بلغان<sup>۶</sup> و ده فیش و از لاگران  
بدی پنج صد تن تفنگی همه      دو ده تن ز ده دیسمه<sup>۷</sup> و مارمه  
ز جویم بنارویه، بهرو<sup>۸</sup> و شیر      کجا چارصد تن بیامد دلیر  
عماده ده و چاه ریگ و بناب      بشد پنج صد نامور انتخاب  
ز دشتی و زرابیه<sup>۹</sup> و دیده بان      خلوری<sup>۱۰</sup> و کرموسه<sup>۱۱</sup> و ده میان  
شمردند از جنگجویان دویست      توگفتی که روی زمین جای نیست  
فداغ و دهاکویه<sup>۱۲</sup> و کاسه تر<sup>۱۳</sup>      از ایشان بیابان شد از مرد پر

۱- کوره با فتح اول و سوم.      ۲- بید شهر با کسر چهارم.

۳- اوز با فتح اول و دوم.      ۴- مَز با فتح اول و سکون دوم.

۵- هرم با فتح اول و سکون دوم و سوم.      ۶- بلغان با ضم اول.

۷- ده دمه امروز.      ۸- بهرو با فتح اول.

۹- شاید زرعون امروز.      ۱۰- خلور با فتح اول.

۱۱- کرموسه با فتح اول.      ۱۲- دهکویه امروز.

۱۳- کاسه دار امروز. همگی از روستاهای لارستان که امروزه نیز باقی هستند.

سـیاهی که پوشید کهسار زاغ  
ز احشامی و قسایدان<sup>۴</sup> پنج بیست  
قـلاتی<sup>۶</sup> و حاجی غلامی گروه  
سـپاهی بیامد ز دل پر ز کین  
رسمیدند و جنبید صحرا و کوه  
همان شب رسمیدند اندر ارد  
ز حصن ارد بر صحاری کشید  
به هر یک درفشی هزاران بسیج  
به پیش سپه گونه گونه درفش  
چپ و راست چون ابر نیزه بست  
زمین و زمان هیچ پیدا نبود  
از این سوی ترکان جنگی به خواب...

ز هرمود<sup>۱</sup> و جیحون و صحرای باغ  
ز شیخ عامر<sup>۲</sup> و چاربرکه<sup>۳</sup> دویت  
ز روگی و ملائی و دیمکوه<sup>۵</sup>  
ز عباسی و اشکنان وز طارم<sup>۷</sup> ز صحرای فین<sup>۸</sup>  
هم از بستک و انوه<sup>۹</sup> و شیب کوه<sup>۱۰</sup>  
تو گفתי که از کوه بستند سد  
سپیده دمان خان لاری کشید  
دُرُافشان درفشی بر افروخت پیچ  
سپید و سیه سرخ و زرد و بنفش  
پس پشت هم تیپ بر تیپ بست  
ز جنبیدن لشکر و گرد و دود  
از آن سو سر لاریان پرشتاب

[۱]

زدند از یسار سپه بر یمین  
بدان سوی از موج لشکر شدند  
بگفتند بر رستم نامدار  
به رزم اندر آن کوه روین تنند  
که دارند پر ملایک سپر  
ندانیم چون است فرجام کار...  
ز دشمن مدارید بر دل گمان

ببردند ترکان یورش از کمین  
چو کشتی به دریا شناور شدند  
بماندند گردان لاری ز کار  
که ترکان جنگی مگر ز آهنند  
ندارد گلوله بر ایشان گذر  
ز ما چند تن کشته و زخم دار  
به پاسخ چنین گفت رستم که هان

۱- نام دو روستا، یکی در صحرای بیخ و یکی در راه بندرعباس. ۲- در گله دار.

۳- در راه بندرعباس. ۴- از طوایف روستاهای گاوبندی.

۵- در بلوک گله دار. ۶- در بلوک کوره و در راه بندرعباس نام دو روستا.

۷- فرگ و طارم. ۸- فین بلوکی از بندرعباس.

۹- انوه، از استان هرمزگان. ۱۰- شیب کوه، در گاوبندی استان هرمزگان.

همانا ز پیکار خستو شدند  
 بود نصرت از ما، مدارید بیم  
 بیارید حمله چو درنده گرگ  
 پراکنده بینم همی لشکرش  
 چو دشمن پراکنده گردد به جنگ  
 بفرموده خان رزم آزمای  
 بر آمد خروش ده و دار و گیر  
 بنای دگر جنگ پیوسته شد  
 بر خان ترکان در آن کارزار  
 یکی شیخ مؤمن سوار دلیر  
 اجازت ز خان<sup>۱</sup> جهاندار یافت  
 همی رفت و می‌گفت با سوز دل  
 من این تخم کین در جهان کاشتم  
 هر آن کس به راه کسی چاه کند  
 دوم از سواران جنگی جهان<sup>۲</sup>  
 چو شد از دلیران لاری ستوه  
 که چون عرصه شد تنگ بر مرد یل  
 جهان<sup>۳</sup> آن یل شش بلوکی نژاد

گریزنده از ما بدان سو شدند  
 که گشتند ترکان جنگی دو نیم  
 که در رزم تنهاست خان سترگ  
 نبینم ز گردان به گرد اندرش  
 نباید گرفتن دل خویش تنگ  
 بیامد دل نامداران به جای  
 ببارید باران شمشیر و تیر  
 بسی نامور کشته و خسته شد  
 دو ده تن پیاده بُد و نه سوار  
 که اسبش به رزم بلا خورد تیر  
 سوی سینه چاه رستم<sup>۴</sup> شتافت  
 ز کرده پشیمان و خوار و خجل  
 ز کشته کنون بار برداشتم  
 خود آخر در آن چاه ماند به بند  
 زمانی بکوشید با لاریان  
 همی گفت و می‌رفت بر سوی کوه  
 فلا مرجع الخلق الا لجبل  
 همی سینه بر سینه کوه داد

۱- شیخ مؤمن خنجی و گویا جد مشایخ خنجی و فامیل منصور خنجی.

۲- منظور بهادرخان قشقایی است.

۳- چاه رستم، نقطه‌ای در اطراف خنج.

۴- یک جنگنده قشقایی از طایفه شش‌بلوکی قشقایی در این جنگ بوده است.

۵- یک جنگجوی قشقایی از طایفه شش‌بلوکی قشقایی در این جنگ بوده است.

حاج رستم خان گراشی، مردی ساده دل و پاک و بسیار راستگو و صریح‌اللهجه و صافی درون بوده است تا آن جا که نواذر گفتار و اعمال او به صورت مطایبات و شوخی‌ها و ضرب‌المثلها و کلمات قصار در بین سالخوردگان گراش و بلوکات لارستان باقی مانده است. این مرد روستایی، حاکم مهربان مقتدر، صوفی پاک‌اندیش که سفری از راه بمبئی به مکه نموده و در شیراز به خانقاه ذهبیه دل سپرده و در طریق عشق گام می‌زده است و پیرو پاکدل و پاک اعتقاد حضرت رضا (ع) بوده است. از نماز و روزه و فکر و ذکر باز نمی‌مانده، در حالی که بسیار خوشگذران و بنده «آن» و «دم» وقت خود بوده و عمر را غنیمت می‌شمرده و از زندگانی بهره می‌گرفته است، هم اهل بزم بوده هم اهل رزم، هم زارع بوده است و هم مالک، هم درویش بوده است و هم خان، هم قانع و شاکر بوده است و هم افزون طلب و بیش‌جوی و هم اهل زر بوده است و هم اهل زور. در امور اجتماعی و زندگی فردی عقاید و تفکرات مخصوص خود داشته است:

● مرحوم نظام‌قلی خان گراشی که از ندما و نزدیکان ونوه او بوده است، تعریف می‌کرد که: «روزی در حسین آباد خنج که ملک و محل سکونت حاج رستم خان بود، به طریق معمول سینی (مجموعه) شام را که به اتفاق در آن روز ذخیره برنج ما تمام شده بود) بدون «پلو» و با غذاهای ممکن دیگر برای خان بردیم، چون مجموعه را بر زمین گذاردیم، گفت: چرا «شوم» نیاورده‌اید. غذای شب را مردمان جنوب «شوم» می‌گفتند؛ یعنی شام. گفتم برنج ما تمام شده و امشب را با بقیه ماحضر بسازید. گفت: من باید در شب و به هنگام سفره شام پلو بخورم، برو پلو بیاور، سینی را گذاشتیم و از اتاق به در آمدیم، صبح که سینی صبحانه را برای خان بردیم، دیدیم که همان‌گونه دو زانو با شمشیر آخته بر دوران نهاده نشسته است و شب را نخوابیده و تا مرا دید گفت: نظام، چرا شام نیاورده‌ای. گفتم صبحانه آورده‌ام یا به اصطلاح آن روز «ناشتایی» آورده‌ام، گفت برو شام بیاور تا بخورم. بعد از شام هنگام صبحانه خوردن است تا شام نیاوری صبحانه نمی‌خورم ناچار سواری را با شتاب به خنج فرستادیم و به نزدیکی‌های ظهر مقداری برنج از شهر خنج خریداری شد و به حسین آباد رسید و ناهار با پلو پخته شد و به هنگام ظهر به اطاق خان بردیم، همان‌گونه نشسته بود چون سینی پلو را روبرویش گذاشتیم، لبخندی زد و گفت اول شام می‌خورم، بعد ناشتایی، بعد چاشت. گفتم خان این چه ترتیب است؟ گفت: نظام اگر من دیشب آن غذا را می‌خوردم خدای سبحان گمان می‌کرد بنده‌اش رستم بنده قانعی است و با هر ماحضری می‌سازد، می‌خواستم خدا بداند که من بنده قانع نیستم و باید روزی مرا در بهترین وجهی و در هر زمانی مرحمت کند و برساند که اورزاق به غیر حساب است و بعد دست به آسمان برداشت و گفت: «یا

من هویرزق بغیر حساب من حیث یحتسب و من حیث لایحتسب».

● گفته‌اند که مرحوم حاج رستم‌خان، در معاملات و خرید و فروش‌هایش به هرگونه قبض و اقباض اسناد توجهی نداشت و می‌گفت اگر کسی به تعهدش عمل نکند با کاغذ هم عمل نمی‌کند و حرف مرد تعهد اوست و چون گفتم، فروختم. فروخته‌ام و چون گفتم، خریدم. خریده‌ام و چون گفتم، بخشیدم. بخشیده‌ام و دیگر احتیاجی به امضا و هیچ‌گونه سندی نیست. گفته‌اند که هر کس از نزدیکان و خویشان و رعایای او بدو متوسل می‌شد و از او وامی می‌خواست می‌گفت: اگر صد تومان وام می‌خواهی، نصفش را به تو می‌دهم و می‌بخشم و دیگر از تو طلبی ندارم. اگر باز پس آوردی ممنون می‌شوم و اگر نیاوردی دیگر من به آن مبلغ دل نبسته‌ام و خود را از بی‌عهدی تو رنجه نمی‌دارم.

در رساله باغستان که به نام «منظومه عرفانی باغستان» در کتاب حاضر با گزیدن منتخباتی از کتاب، در این کتاب چاپ شده است، در هیچ صفحه‌ای و سطری ابدأ مدح کسی را نگفته است و جز مدایح ائمه اطهار و به خصوص حضرت رضا - علیه‌الاف‌التحیه والثناء - و خاندان عترت و طهارت سخن به مدح هیچ کس نگشوده با آن که در وظیفه حکومت‌گری در سمت حکومت لارستان ناگزیر به ارتباط با صاحبان قدرت و زور و زر در شیراز و تهران بوده است، ولی به هیچ وجه نامی از هیچ یک از معاصرینش در «باغستان» نیست و از شگفتی‌های دیگر آن که با آن که پنج تن از برادرزاده‌هایش در انقلاب مشروطیت شهید شده و برادرش مرحوم حاج علی‌قلی خان تیر خورده و پسرش مرحوم محمدجعفرخان (شیدا) در به در شده و خودش خانه‌نشین شده است، حتی یک کلمه در تمام «باغستان» نه در وصف و مدح مشروطه‌خواهان و نه در شکایت و ذم آنها سخن نگفته است و سرخویش داشته و در تفکرات عرفانی خود مستغرق بوده است و به قول ناصر خسرو قبادیانی، حکیم بزرگ، شاعر سترگ پارسی زبان خراسانی «کوفته روزگار بوده است و به خویشتمن مشغول» من سال‌ها پیش عکسی از سنگ قبر مرحوم حاج رستم خان گرفته‌ام، امیدوارم در انبوه یادداشت‌های خود پیدا کنم و در آخر این کتاب چاپ کنم. در آخرین صفحه نسخه و دستنویس باغستان این عبارات به چشم می‌خورد. «بوکه به مردی رسد و دوای دردی گردد». مهر رستم.



## سبک و نبوغ ادبی حاج رستم خان در رساله «باغستان».

چون به سال ۱۳۵۶ هجری شمسی مقالتی با عنوان: «باغستان حاجی رستم خان گراشی» در یادگارنامه حبیب یغمایی نوشته‌ام (انتشارات توس ۱۳۵۶، ص ۶۵-۵۵) و بار دیگر همان مقالت در کتاب کشته خویش به زیور طبع و نشر آراسته شده است. (کشته خویش مجموع پنجاه مقاله احمد اقتداری، ۱۳۵۹، تهران انتشارات توس ص ۳۶۲-۳۵۲ بهتر آن است که عین آن مقاله را در خصوص سبک ادبی و فکری باغستان در این کتاب نقل کنم و از زحمت دوباره خوانی و دوباره نویسی باز مانم، چه همان مختصر هم شاید کافی برای نقد رساله باغستان باشد.

از قول خود مرحوم حاج رستم خان مصنف منظومه عرفانی «باغستان» می‌آورم:  
در این سرزند سرگردان دو عالم      که تا عابد که و تا کیست معبود

## از کتاب کشته خویش در خصوص رساله باغستان

رساله «باغستان» مجموعه شعری خطی است که از ۴۷ برگ اصل رساله و دو برگ ملحقات که به آغاز آن اضافه شده است و جمعاً از ۹۸ صفحه ترکیب یافته است. صفحات بلند است و در روی هر صفحه کمتر از هفده سطر و هر سطر سه مصرع شعر مسطور نیست، بنابراین دست کم ۲۵۰۰ بیت شعر در این رساله نوشته شده است و در حدود ده صفحه آن حاشیه منظوم یا منثور نوشته شده است. غالب شعرهای حاشیه از نوع مطالب متن است و نثرهای حاشیه نقل اقوال فلسفی و عرفانی کسانی چون حاج ملاهادی سبزواری است، اشعار حاشیه نیز از خود «حاجی رستم خان» سراینده رساله «باغستان» است.

در دو جای رساله امضای مصنف رساله به چشم می‌خورد، در صفحه آخر رساله نوشته شده است: «تمت الكتاب بعون الملك الوهاب فی عشر الاخر، من شهر ذی القعدة الحرام، من شهر مطابق سنه ۱۳۳۳. به خط ملا حاجی بابا معروف به حاجی آخوند جراشی (گراشی)، مصنف بنده ضعیف الحاج رستم ابن مرحوم فتحعلی خان لارستانی الجراشی - طاب ثراه - که در تلو اوقات روزگار به تحریر خامه بیان رسانیده، جمع داشته بود تا از صفحه ایام محو نگردد. بو که به مردی رسد و دوی دردی گردد مستنسخ داشت. در تاریخ المرقوم» (مهر رستم).

بعد از این صفحه که ظاهراً آخرین صفحه کتاب بوده است، سه ورق و یک صفحه دیگر به خط شکسته اشعار مؤلف به کتاب اضافه شده است، همچنان که چهار صفحه‌ای نیز از همین اشعار به آغاز کتاب با خط نستعلیق و مقداری به خط ثلث افزوده شده است و خط تمامی قسمت‌های اصلی کتاب نستعلیق است و نفاستی از لحاظ خوشنویسی ندارد.

در پشت صفحه اول کتاب با خط نستعلیق درشت نوشته شده است: «این مجلد مسمی به باغستان است از منشآت حاجی رستم خان لارستانی» و بر بالای صفحه غزلی از مؤلف با خط ریز نوشته شده است و در خاتمه غزل آمده است: «این غزل به تازه انشاد شده است. تحریراً فی هشتم شهر ذی‌الحجه الحرام سنه ۱۳۳۶». بنابراین تاریخ کتابت کتاب «باغستان» در زمان مؤلف و با نظارت خود او ۱۳۳۳ و سپس ۱۳۳۶ هجری قمری بوده است. در بعضی جای حاشیه و سه چهار صفحه از آخر کتاب و ملحقات آن خط مؤلف است که با قلم نی به خط نستعلیق ریز با عجله و بدون شیوه نوشته شده است. کاغذ کتاب سفید معمولی نازک و جلد آن تیماج سرخ رنگ حاشیه‌بندی شده بدون تزئینات و بدون شیرازه است. کتاب با: «بسم‌الله الرحمن الرحیم، این کتاب باغستانی است مناسب دارد که اسمش هم باغستان باشد.» آغاز می‌شود و سرآغاز کتاب، دوازده بیت است که با این مصرع آغاز می‌شود:

ای که گفتی سخن سوختگان بی‌اثر است.

و دو بیت آخر سر آغاز چنین است:

سخن ما و شما نیست که چون ما و شماست

سخن حق به خود از حوزه تبیان به در است

اولیا پرده حقتند عزیزان زنه‌هار

مدرانید که منتج دو گیتی خطر است

پس از سرآغاز با عنوان: «در تشکی از نفس و توسل به کرم پیران» هفت بیت شعر در شیوه غزل

است.

عناوین ابیات دیگر چنین است: «در تحقیق»، «رباعیات در تحقیق»، «رباعیات در حال توسل

به پیر»، «در توصیف»، «در استبراء از معاصی»، «مثنی»، «از کجا آمده‌ایم»، «وجود»، «ماکیستیم»،

«اختیار»، «قصیده عقد الانامل»، «خطاب به دنیا»، «در صف نور عصمه کبری»، «در اعلان به طریقه فقر

و اوصاف پیر و وصف طریقه ذهبیه رضویه - علیه آلاف التحیه - و حالات خود»، «کتاب

درویشی نامه»، «در مثل نفس و افتادنش به عالم طبیعت و گرفتاری»، «در ظهورات حق»، «در تنبیه خود»، «در مناجات»، «در ترغیب»، «در ترغیب پرهیزکاری»، «در تفصیل ولایت مطلقه الهیه و هر یک از مظاهر امکانیه»، «در استدلال آفتاب، بر نفی سائر اجزاء جمادیه عالم طبیعت از استحلال کلیه»، «در تشخیص آن کلی که ولایه اضافیه الهیه را دارای حقیقه کلیه است»، «حال از نفوس در مواضع اله در امر علی بعض مقالاتهم»، «حال از کلی در وضع امر علی بعض مقاله شخصی»، «در تشکی از شیطان رحیم و استعاذه از او به رب رحیم کریم به وسیله ملوک دین»، «در غیب این جهان که نیز نه از عالم برزخ و قبور یا از جهت کثافت و نفاذ است»، «در خوشی ترک به بهتر»، «در سوء اختیار»، «در تخصیص اهل طریقت»، «فی الغزل»، «قطعه فی الرباعی»، «در حکمت حادثات کونیه»، «در بیان بعض سرائر خفیه و رموزات سریه در باب ولایه الله الهیه الدعیه علی البریه»، «منظومه حدیث بساط»، «در توحید»، «در تحقیق و بالاخره در ملحقات «مستنسخ از صحائف»، «در کبریایی حق جل و عز و قیام او بر خلق»، «العربیة فی تحقیق»، «در منظومه بساط دیگر مروی از انس بن مالک»، «غزل».

بسیاری از ابیات بدون عنوان است و برخی از آنها با کلمه «ایضا» به دنبال هم آمده اند. غزل و قصیده و مثنوی سبک و شیوه معمول شاعر است، رباعیات کمتر از سائر انواع شعر است. همه ابیات در مطالب فلسفی و عرفانی و دینی است. اصول عقائد تصوف اسلامی در اشعار شاعر به خوبی نمایان است و ارادتمندی به خاندان عصمت و طهارت و توسل به کرم مولای متقیان و شاه مردان علی - علیه السلام - و اولاد کرام او و نعت حضرت محمد مصطفی و دختر طاهره پاکیزه سیرتش فاطمه زهرا - علیها سلام - و صدق و ارادت به شهدا و اسرای کربلا در قطعات «ترصیف» شاعر جلوه گر است.

اما «شک فلسفی» در وجود و عدم و هستی و نیستی و جب و اختیار، سرانجام و بود و نبود، علم و نفس و روح در تمامی شعرهای سراینده باغستان به اعلا درجه ملحوظ است. روح سرگشته و تفکر خیال پرداز و پروسوسه شاعر لحظه ای آرام نداشته است و دواى درد خود را در بازگویی تفکرات خود به صورت شعر دانسته است. خود شاعر هم می دانسته است که شعرش محکم و پخته و سنجیده نیست و ممکن است مطلوب اهل ذوق و ادب نباشد.

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| من آن مور و ران ملخ شعرم است | به سوی کرم های او چهرم است |
| خدایا به نطق کم این ضعیف     | به جان فگار و به جسم نحیف  |
| نوشتم من این قصه با شرف      | وسیله سوی خسرو لوکشف       |

اما مضامین عرفانی و فلسفی با استحکام و اصالت در قالب شعرهایی نه چندان خوب و نه چندان بد بیان شده‌اند. معلوم می‌شود که شاعر به اصول عقاید قدیمی باطنیان ایرانی توجه داشته و، «روح» و «نفس» را از یکدیگر جدا می‌دانسته است:

ز بوی گند نفس من برون شد روح انسانی      که با سلطان شیطنی نگنجد روح ایمانی  
بیا ای فرخ فرخ پی به در از بیضه نفسم      که عمری منتظر گردیده‌ام تا چند پنهانی  
همچنین:

نون والقلم صرف کن از عین ازل      هفتاد و دو را داده به دوران و دول  
شق گشت قلم چنانی از سطوت عین      کو باز نوشت تا به آخر ز ازل

□ □ □

مـا لایـتـناهی مـتـناهی آمـد      چون زیر حساب پادشاهی آمد  
آن نقطه آخر آمد و اول شد      پیچید به هم هر چه کماهی آمد  
و در تصوف و جهان بینی هستی را به اعتبار «دم» موجود قبول داشته است، نه برگزیده و نه بر  
آینده نمی‌نگریسته است:

بگذشته و آینده مجو در ره عشق      دم یاب، چرا که راز سر بسته بود

□ □ □

تـو آدمـی از آن که ندانی جز دم      دم دار و به غیر دم همه زن بر هم  
جز دم نبود تو را به سرمایه و سود      دادندت، وز آن نام نهادند آدم

در حکمت وجود و تعالی اراده حضرت لایزال چنین اظهار عقیده می‌کند:

مـا آمـده ز عین حقیقت به التباس      بی خویش و ناتوان و نحیفیم و بی ثبات  
هر نقشمان که کرد بر آییم بی توان      هر طرحمان که ریخت نداریم التفات  
بی اختیار خویش در آییم و بر شویم      بر اختیار خویش در این کارگاه ذات  
سیصد هزار راحله شد غرق این محیط      سیصد هزار قافله گم شد در این فلات

در حقیقت «بهشت» بسیار ساده و راستین، حالت معنوی آن کس که «ایثار» کرده است و استحقاق بهشت از آن او است، چنین بیان کرده است:

آزادی از وی است که شد نام او بهشت

هر کس بهشت خویش، بهشتیش نقد جاست

در «باغستان» مراثی برای ذکر حالات شهدای کربلا- علیهم تحية والثناء- نیز به چشم می‌خورد، همچنان که به روش شاعران متصوف قرون اوائل اسلام حکایت جنید و امثال او را با مریدان و پیروان و معارضین به نظم آورده است اما در تمامی «باغستان» که در واقع به صورت دیوان شعری تصنیف شده است یک نکته یا یک بیت بر مدح و ثنای ابنای روزگار از حاکم و فرمانروا و پادشاه و صاحب دولت و وزیر و امیر وجود ندارد. حتی در بعضی قصاید که تحت عنوان «توسل به کرم پیران» انشاد کرده است، نامی از پیر مراد خود نبرده و به ذکر کلمه «پیر» اکتفا کرده است، تا از هرگونه ریب و ریا و تملق و مداحی دوری جسته باشد. ناگفته نماند که شاعر خود حاکم مقتدر و دولتمندی بوده است و لقب امیر پنجه و سرهنگی داشته و پدرش و پسرش نیز حاکمان نام‌آور زمان در خطه فارس و لارستان بوده‌اند و ناگزیر نظر به ارتباطات اجتماعی و ضرورت تعلق به دستگاههای دولت صاحب قدرت و فرمانروایان و پادشاهان اعجاب‌انگیز است که در دیوان شعر خود (آن هم تنها کتاب یا دیوان شعر خود) شاعر نامی از احدی از ارباب دولت و عزت و یا مردم عوام و فقیر نبرده است؛ یعنی به هیچ وجه نسبت به مردم روزگار دلبستگی و دل مشغولی نداشته و در عالم ملکوتی و خیالپردازی خود سیر می‌کرده است و از هر چه رنگ تعلق پذیرد در دائرة تفکر خود آزاد بوده است. اگر چه سبک تغزل و قصیده‌سرایی «حاج رستم خان گراشی» بی‌شباهت به سبک تغزل و قصیده‌سرایی صحبت لاری شاعر نامدار سرزمین لارستان در اوایل روزگار قاجاریه نیست و اگرچه استعارات و اصطلاحات فلسفی که به کار برده است، مأخوذ از کتب کلامی و متصوفه قدیم است و تحت تأثیر مطالعات خویش در زمینه افکار حاج ملاهادی سبزواری و شیخ شبستری و مثنوی مولانا جلال‌الدین محمد و دیوان عطار و تذکرة‌اولیاء عطار بوده است، اما انتخاب بسیاری از کلمات و واژه‌ها و بعضی جمله‌های ترکیبی که فارسی بسیار ساده و سره و استوار و کهن است، این گمان را به وجود می‌آورد که شاید به متون قدیمی باطنیان و یوسعیدیان و قرامطه دسر داشته است و یا آن که از بعضی اشعار و آثار شاعران یا نویسندگان هم عصر رودکی یا قبل و بعد فردوسی یا بعض متون جغرافیایی قدیم اطلاع داشته است، چون کلماتی مانند «محیط» به جای دریای بزرگ و اقیانوس و «فلات» به جای سرزمین به کار برده است. متأسفانه در هیچ جای «باغستان» نامی از کتبی که مورد مطالعه شاعر واقع شده به دست نداده است. در تمام «باغستان، چهار بیت عربی، تحت عنوان «العربیه فی تحقیق» وجود دارد که در آخر ملحقات کتاب است و ظاهراً از خود شاعر است.

مصنف رساله منظوم «باغستان» «حاجی رستم خان گراشی» است و گراش دیهی بوده است، در هجده کیلومتری شهر لار فارس که امروز شهر کوچکی است با همین نام و حاجی رستم خان فرزند ارشد فتحعلی خان بیگلربیگی حاکم لارستان به روزگار ناصرالدین شاه قاجار بوده است و لقب امیرپنجی و سرهنگی داشته و بر لارستان و بنادر و جزایر سواحل خلیج فارس در زمان پدر و پس از پدر حکمران بوده است.

او مردی صدیق و امین بوده و پس از گذشت بیش از پنجاه سال از فوتش هنوز صداقت و خلوص و ایمان و درستکاری او زبانزد مردم همه نواحی لارستان است و اعمال و گفتار او به صورت ضرب المثل و لطایف عامیانه در آمده است. در «فارسنامه ناصری حاج میرزا حسن طبیب شیرازی»، و در «تاریخ دلگشای اور» تألیف حاج محمدهادی کرامتی طبع تهران ۱۳۳۳، «در تاریخ جهانگیریه و بنی عباسیان بستک، طبع ۱۳۳۹ تألیف محمداعظم بنی عباسیان»، در «بندر عباس و خلیج فارس تألیف سدیدالسلطنه کبابی بندرعباسی، طبع تهران، ابن سینا ۱۳۴۲»، در فارسنامه خورموجی و در حقایق الاخبار ناصری، جسته و گریخته ذکر مشاغل و امور حکومتی و دیوانی خاندان مرحوم فتحعلی خان گراشی بیگلربیگی لارستان آمده است و جای جای ذکر مأموریت‌ها و امور حکومتی فرزندش حاج رستم خان سرهنگ یا حاج رستم خان امیر پنجه مذکور است، ولی در هیچ یک از این منابع از زندگی فکری و روحی و آثار و احوال علمی و شاعری و درویشی و سیر و سلوک و تفکر و تخیل او سخنی به میان نیامده است.

## تفسیر «باغستان» و رساله «قوطی عطار»

علاوه بر باغستان منظوم مورخ به تاریخ ۱۳۳۳ هجری قمری با مهر «رستم».  
نسختی دیگر خطی محتوی غزلیات و مقطعات و قصائد منظوم باغستان باقی مانده است که به  
زمان سراینده باغستان کتابت شده و در جای جای آن تاریخ «سنه ۱۳۳۷» مشهود است. در این نسخه  
افزون بر باغستان منظوم که با قلم آهنی و مرکب سیاه و خطی خوش در شیوه نستعلیق نوشته شده و در  
پایان آن نوشته شده است: «کتبه العبد المذنب نصرالله منشی به تاریخ شهر ربیع المولود سنه  
۱۳۳۷». در چند جای کتاب با ذکر کلمه (مصحح) با خط شکسته نستعلیق و جوهر سیاه مهر مربعی  
شکل (افوض اموری الی الله عبده رستم) جلب توجه می‌کند که معلوم است سراینده کتاب خود نسخه  
را دیده و تصحیح کرده و پذیرفته است. به علاوه در چندین صفحه با خطی شکسته و نه چندان خوش  
اشعار دیگری به کتاب منظوم افزوده است و احتمالاً این قسمت خط خود مرحوم حاج رستم خان  
باشد. در یکی از صفحات خوانده می‌شود: «... بنده ذلیل حقیر که رستم این مرحوم فتحعلی خان  
لارستانی باشم پس از آن که منظومات را به موجبی که رسم افتاد از کتاب اصل استنساخ نمود و به  
باغستان نامید بر آن شده‌ام که منشور آن کتاب را نیز در این اوراق بعد استنساخ نماید و در هر جای از  
آن را که با این اشعار اختی بوده است که از هم قطع شده به مطلع آن شعر در این نثر در موضع خود  
اشاره شود که هر کس طالب جمع آن باشد جسته به هم آخت نماید انشاء الله ومن الله التوفیق. فی بیست  
ششم شهر صفر المظفر یوم الاحد سنه ۱۳۳۷ من الهجره».

پس از این عبارات صفحات منشور کتاب آغاز می‌شود که تفسیر مغلق و مطول اشعار باغستان  
است و در این تفسیر به گفته‌ها و نوشته‌های حرّ عاملی، حاج ملاهادی سبزواری، شیخ محمود  
شبستری، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی استناد شده است. مطالب در زمینه‌های عرفان مشرق‌زمین و  
فلسفه الهیات مکاتب اصحاب مدرسه است. خواب‌هایی که دیده است به طور شاهد مثال برای اثبات  
نظریه‌های فلسفی خود نقل می‌کند و در بعضی از صفحات خاطرات عادی زندگی خویش از قبیل  
فوت فرزندانش مرحومان باباعلی خان و الله دادخان را ذکر می‌نماید. در اواخر کتاب مطالبی نامرتب و  
آشفته در پی هم آمده است، که خود عنوان این مطالب را «قوطی عطار» گذاشته است با املاء «قطی  
عطار». مطالب متنوع این بخش کتاب در خصوص توبه، مناجات، مطالبی از رسایل الشیعه علی‌بن  
ابراهیم حرّعاملی و غیره است و مطالب مفصلی در باب «ارث» و احکام میراث در فقه شیعه، «در

واجبات نماز مکتوبه» و «معاملات» «عقود و ایقاعات» و فصول و ابواب شرعیات در فقه به طور نامنظم و غالباً بد خط و خط خورده به چشم می خورد. در یکی از صفحات آمده است: «استنساخ از خط مبارک حضرت پیر قدس سره العالی» که مطلب دعای دفع شر اجانین است و نوشته است: «از فرمایشات پدر بزرگوارشان مرحوم میرزا ابوالقاسم راز شیرازی قدس سره العالی بود که به بنده فرموده بودند از فرمایشات ایشان خداوند در جاتشان در جنات عدن عالی فرماید.» و در یکی از صفحات خبری و نقل قولی از «نصرة الدین مرحوم حاجی محمدکریم خان کرمانی در جواب پادری نصاری در شروط توبه» نقل کرده است. تمامی این مسودات منشور و منظوم در سال ۱۳۳۷ هجری قمری و در ماه های مختلف آن سال نوشته شده است و بدخط ترین صفحات به خط خود حاج رستم خان است و بقیه را کاتب یا کاتب های دیگر نوشته اند. نگارنده این سطور (احمد اقتداری) نام این نسخه رساله منشور و منظوم را «تفسیر باغستان» گذاشته ام.

### فرزندان ذکور و اناث مرحوم حاج رستم خان گراشی «سرهنگ»

در یکی از صفحات «تفسیر باغستان از فرزندان ذکور مرحوم حاج رستم خان نام برده شده است

بدین شرح:

۱- «تاریخ ولادت فرزندم قنبرعلی نمی دانم در کجای از چه کتاب نوشته ام که تا نیمه ماه این شوال المکرمی که در آمدن است شش سال او تمام است و داخل در سال هفتم از عمر می شود تحریراً فی شهر رمضان المبارک سنة ۱۳۳۷. تاریخ الان پیدا شد. پنجشنبه هشتم ذی القعدة الحرام سنة ۱۳۳۱ به طالع میزان (آقای حاج قنبرعلی خان رستمی اکنون بحمدالله نعمت حیات دارد و در قرية ارد لار فارس زندگی می کند).

۲- باباعلی خان، مرحوم یازدهم شهر صفرالمظفر سنه ۱۳۳۷. تولدش روز فوت مرحوم فتحعلی خان والدم طاب شراه.

۳- الله دادخان، مرحوم چهاردهم شهر شوال المکرم سنه ۱۲۹۳.

۴- فتحعلی خان، شب غرة شهر ربیع الاول ثلث گذشته سنه ۱۳۱۹ (مادرش گرجی و از گرجستان بوده است).

۵- محمد جعفرخان، هجدهم شهر ذی الحجة الحرام به طالع دلو سنه ۱۲۹۶ (مادرش از مردم اشکنان فارس بوده است و این محمد جعفرخان، مقتدر الممالک شیدای گراشی شاعر است).



۶- در این کتاب مسطور نیست، اما مرحوم حاج رستم خان پسر دیگری نیز داشته به نام مرحوم حاج غلامرضا خان رستمی گراشی، پدر فامیل رستمی ساکن گراش که در گراش مدفون است. از مرحوم حاج رستم خان دخترانی نیز به وجود آمده‌اند از جمله یکی از آنها بی بی سنگین جان مادر آقایان محمدخان و محمودخان بیگلربیگی و دیگری بی بی فاطمه، مادر مرحوم سید عبدالحسین هاشمی نسب لاری و دیگری بی بی سلطنت مادر آقایان مظفری و رضایی در خنج لارستان که همه این بانوان مرحوم شده‌اند. خداوند همه آنها را بیامرزاد بمنه و کرمه.

منظومہ باغستان

### سخن سوختگان

ای که گفתי سخن سوختگان بی‌اثر است      داری حق زان‌که از آن سوخته جان را خبر است  
هر که را صحبت این قوم نبخشید خدا      در بیابان غوایت به یقین پی سپر است  
داند آن کس که زد اندر ره رندی قدمی      دردمندی دگر و خویش نمایی دگر است  
هر که پیچید سر از کشتی آن نوح نجات      هم چو کنعان به دم موج مخالف به سر است  
همه قرآن و به معنی خود اندر گفتار      در نیابند کسانی که دل از گرش کر است  
عُمی از این طایفه اندر زمن غیبت شاه      کوری روز قیامت به یقینش ثمر است  
وای جانی که از این مردم حق غفلت برد      به چه راهی؟ دگرش نفس ز دوزخ گذر است  
بال همت چو نداری ز در عجز در آی      درگهی را که ملایک به درش مانده پر است  
سخن از لا و نعم نیست در این جا شوگوش      که بیفتاده فلک را ز مهابت سپر است  
سخن ما و شمای است که چون ما و شماس      سخن حق به خود از حوزه تبیان به در است

اولیاء پرده حقد عزیزان زنهار  
مدرانید که منتج دو گیتی خطر است

### در تشکی از نفس و توسل به کرم پیران

ز بوی گند نفس من برون شد روح انسانی      که با سلطان شیطانی نگنجد روح ایمانی  
بیا ای فرخ فرخ پی بدر از بیضه نفسم      که عمری منتظر گردیده‌ام، تا چند پنهانی  
خیال دیگری فرما بیا ای دل به کار تن      نیاید جان نیایی، اگر اندر پی جانی  
بیا ای نور سبحانی از آن درگاه سلطانی      به نور خویش روشن ساز و فارغ نفس ظلمانی  
به لطف آن سلیمانان معنی نی ز کرداری      به لطف خسروان امیدواری گدایانی  
دم روح الامین داران ز اسرافیل شاه جان      که هزاران مریم آستن کنند از فضل درباری

ولی باید قبول عشقشان گشتن به دشواری  
حصول این مراد اغلب نمی‌باشد به آسانی

### در تحقیق

چشمی که سوی اصل بود منفرج بود      از اصل راست خاسته هر چیز کج بود  
از آسمان که دیده به آواز برتری      بینی چسان گرفته زمین را به کج بود  
هر درگهی کج است از امیدها که دل      رو آورد دری که ورا لاعوج بود  
چشم امید داشتن از اهل روزگار      ای یار نیست، لیس باعمی حرج بود  
این خلق نیست جز که ضوامیر امر را  
بر کعبه شهود فج منفعج بود

### رباعیات در تحقیق

نون والقلم حرف کن از عین ازل      هفتاد و دو را داده به دوران و دول  
شق گشت قلم چنانی از سطوت عین  
کوباز نوشت تا به آخر ز اول  
□

ما لایتنهای متنهای آمد      چون زیر حساب پادشاهی آمد  
آن نقطه آخر آمد و اول شد  
پیچید به هم هر چه کمای آمد  
□

هر چیز در آن حساب بگذشت کنون      گردیده به صورت است و پیدای برون  
این است تو را عالم ایجاد اکنون  
قائم به جمال شاهد حق درون  
□

ای دوست مپندار که بگذشته بود      پنداری تا دست خدا بسته بود  
بگذشته و آینده میجو در ره عشق  
دم یاب تو را که راز سربسته بود  
□

تو آدمی از آن که ندانی جز دم      دم دار و به غیر دم همه زن برهم  
جز دم نبود تو را به سرمایه و سود  
دادندت وز آن نام نهادند آدم

□

جنى بودى تو را كه جاني بودى      بُعدى كه عناصرى كرانى بودى  
در يافت تو را بين زمانين دم عشق  
تا آدم آنچنان كه دانى بودى

□

وانگاه دم عشق تو افراخت علم      گرديد عيان بساط عالم عالم  
هر چيز بدان تو پس به زير يكدم  
بگشاده بساط حادث آن سحر قدم

#### رباعيات در تحقيق

در ذات خدا گذشته و آينده كجا      چون نيست تو را قياس با بنده كجا  
تا گويى آنچه لايق او نبود  
گر باز آيى مسئله مانده كجا

□

هر چيز بود چو علم او را حاضر      دو غايب تو است قطب عالم در سر  
آن نقد حضور او و برگرد رخس  
پرگار صفت جهان در اول و در آخر

□

دوران و زمان و چرخ گردان پيدا      شمس و قمر و انجم تابان پيدا  
تنها و على الجملة بر او نام و نشان  
از حضرت بى نشان، نشان دان پيدا

#### رباعيات در توسل به پير

گويد كه سر كتابها بگذاريد      بر جانب اولياى من گوش آريد  
مهرى كه نهاده ايد بر ديده دل  
اين جا به زبان نهيد و زان بر داريد

□

در حضرت اوست دم فروبستن ما      بال و پر ماست در پَراشکستن ما  
ای سینه که دل نگویمت ساکت باش  
کاین جا نبود جای سخن گفتن ما

□

این درگه لااله الا الله است      پیر است و نشسته مظهر الله است  
حق ز آینه پیر تجلی دارد  
دریاب گرت بخت بلند همراه است

□

ای پیر به حق کرم خود کرمی      دیگر نیم از خویش به پیش تو دمی  
هرگونه که خواهیش بینداز و برآر  
کم از کف تو معجز موسی است همی

□

ای پیر مسیحا نفس عیسی دم      لطف تو مباد از سر عاصی کم  
از یک دمت از خاک عدم سر برداشت  
نفسی که چهل سال بُد آن جا محکم

رباعیات در توسل به پیر

الحمد که گر عمر جوانی بگذشت      وایام حصول کامرانی بگذشت  
کامم به ولایت شما شیرین شد  
از تلخی این جهان فانی بگذشت

□

یک لطف دگر گر کنی ای خوش سیما      بیم است که از سر بکنم خود را پا  
دیوانه شوم به گرد کویت گردم  
آنگاه دوی درد دیوانه کجا

در استبراء از معاصی

اهل بقعات ارض بینند مرا      وارواح کسان که اهل دینند مرا  
در زشتی افعال خدایا چه کنم  
با این دو رقیب هم که قرینند مرا

□

گیرم ز گدایی ز تو شرمی نکنم      از دیده خلق چون حذر می‌کنم  
تو پرده ناموس نگه‌دار مرا  
تا خود ز صراط عشق مرمی نکنم

□

آن بُد که ره روشن عشقم دادی      بر من در لطف و رحمتم بگشا  
آیم به هوای نفس بر باد دهم  
بنیاد وجودم که ز نو بنهادی

□

یارب به نوی ز خود خبردار استم      واز بند هوای نفس بیزار استم  
بر من در روضه کرم را بگشا  
مأیوس که من ز خویش و کردار استم

□

یارب کرم علی ولی‌اللهت      از باطن آن پیر به حق آگاهت  
ره داده مرا به جانب درگاهت  
پیچانیده ز غیر خواطر خواہت

□

آن کیست که آن سحر حلالش دادی      این معجزه و قدر و کمالش دادی  
گوید که منم ز حاجبان در شاه  
افزونس کن وه که چه بالش دادی

□

پیرم ز تو تلقین دعایی فرمود      من خواندم و باب رحمت تو بگشود  
گویا که کلید باب آن تلقین بود  
کس را به جهان چنین عجایب بنمود

□

اکنون دلم و شوری و سوزی و کنار  
تاکی زندش آتش آن طور شرار  
یارب نظرش ز حال من باز مدار  
تا بو که رسد غرقه عشقش به کنار

□

چون تحت شعاع نور آن خورشیدیم  
از پرتو پیر آشنا گردیدیم  
الحمد که سایه خدا بر سر ماست  
در آینه پیر خدا را دیدیم

□

پیراست امروز و غیر او لاشیئی ماست  
پیراست امروز و او قباد و کی ماست  
در غیبت صاحب به جناح کرمش  
آسایش ما و جنت المأوی ماست

#### در توصیف

ای چارده تنان که خدایان ماستید  
و آنگاه خویش بنده خاص خداستید  
ننموده از ورای شما خویش را به خلق  
آن کس که خوانده است شمایش خداستید  
آینه خدای نمایید آن چنان  
کز خویش هیچ بوده سراسر خداستید  
وجه و دود و عین وجود و تمام جود  
در ذره ذره خلق دو عالم شماستید  
چون ماسواست مظهر ذات ظهور حق  
در ماسواستید و در از ماسواستید  
یکتا به نور و جمله موجود در ظهور  
وین چارده به واقع و حق را دوتاستید



هر چیز خواستید شد آن زان که در وجود  
 خویشید خواست خویش، چو خود عین خواستید  
 خصم شمای گشته گرفتار وهم و نیست  
 جز خیمه‌ای که خود به حقیقت بپاستید  
 بگذارد ار که وهمش حقیقین شود ولی  
 پس خانه‌ای شود که به او آشناستید  
 بیرون ز اختیار نبودش چو فعل او  
 چون راست شد شماش همه وقت راستید  
 خورشید آسمان وجودید و خلق را  
 هر کس به قدر دیده‌اشان در نماستید  
 نی این خلاف قدرت و نی هم خلاف علم  
 ای دوستان ز عدل خدا برکجاستید  
 تا اختیار بدهد وانگه بگنیردت  
 زین دادن از چه در شک و وهم و خطاستید  
 کز قدرتش نه مبعد و بر عدل او زوال  
 علمش نه علت است وز ذاتش بکاستید  
 زانرو که داشتید برایش حدث درست  
 کان سابقش زمانی و آن نابجاستید  
 پس سابق است علم خدا چون ز روی ذات  
 در ذات او حدوث به جدّ نارواستید  
 علم خداست در دم و معلوم در زمان  
 دانید فرق را که به دردم دواستید  
 بی اختیار گفته حکیمی که می‌باید  
 وقتی که پیش هستی حقّت فناستید

از قیدمان خلاصه مطلب که واخرید  
 با تاج شهسواری لولاک در بقا  
 هم شاهی یزید و شاه‌اند و خویش هم  
 چشم جهان ندید چنان بزمگاه عشق  
 هر جا بلاکشان محبت قدم زنند  
 ساقی و جام و باده و می‌خوار جملگی  
 بل مقصد تمامی ذرات کائنات  
 گم کرده تمامی حیرانیان دهر  
 مجهول از آن که جمله خود هستید و غیر نیست  
 ماییم بندگان شما بندگان او  
 ما را به خویشتن به کرم آشنا کنید  
 پیمانه پر شد و نه علاج و نه چاره‌ای  
 در دست دیو نفس گرفتارم ای شهان  
 گر من به غفلتم ز شما صاحب کرم  
 من را ز غفلت من بیچاره واخرید  
 تا وارهم از این منی که خریدار ماستید

#### وجود

گردیده‌اند جمله اجزای کائنات  
 لیکن ستاده‌اند به مانند بی‌هشان  
 بر دوخته است چشم همه آفتاب حق  
 ما آمده ز عین حقیقت به التباس  
 هر نقشمان که کرد برآیم بی‌توان  
 بی‌اختیار خویش در آیم و بر شویم  
 سیصد هزار راحله شد غرق این محیط

هر کس به خویش عاشق هستی خود به ذات  
 هر یک خلاف کعبه مقصود در صلات  
 تا ساخته است پرده پندار بر جهات  
 بی‌خویش و ناتوان و نحیفیم و بی‌ثبات  
 هر طرحمان که ریخت نداریم التفات  
 بر اختیار خویش در این کارگاه ذات  
 سیصد هزار قافله گم شد در این فلات

ماییم هنوز بسته دل خویش بر محال  
 یعنی در این محاق و طلب‌کاری نجات

### ما کیستیم

ما کیستیم و پس ز کجاییم و این جا جاست      بر چیست اعتماد چو پر وحشت این بناست  
 چون جمله عاجزانند که قدرت بود در آن      چون جمله ناتوان توانایی از که خاست  
 اسمت چو می نهیم تو را کل چه شد لقب      ذات تو چیست چون همه کار تو بر فناست  
 بعضی تو را قدیم و گروهی تو را حدیث      خوانند از چه آن وز چیست این به کم و کاست  
 چون از فنا بیایی و به وی روی تو باز      معلوم شد که رنگ تو هر دم از خمّ لاست  
 تو نیستی و هست تویی تو رنگ هست      هستی که او در هستی تو نیستی نماست  
 چون نیستی تو هیچ در هستی خلاف نیست      هستی توست آن که سر هر خلاف هاست  
 آزادی از وی است که شد نام او بهشت  
 هر کس بهشت خویش بهشتیش نقد جاست

### اختیار

در شکم این که از که و بر چیست اختیار      نبود روا به نزد کس از نیست اختیار  
 گفتا یکی که تا تو تویی هست اختیار      چون نیستی تو می دان که هم نیست اختیار  
 ای اختیار من که توام کرده مضطری      برگو به من که از تو چه باقی است اختیار  
 در شست اصطیاد جنابش اسیر است      ماهی دل شناور بایی است اختیار  
 جز سعی از من و تو نیاید همین قدر      بر حسن و قبح ما و تو کافی است اختیار  
 ساقی بزم مصطفی عشق دیگری است      باقی به دست مهدی هادی است اختیار  
 آن کس که هست در سر سرپنجه اش عیان      از جانب خدای بهر چیست اختیار  
 بسنمای ای ولی خدا صاحب جلال  
 این خسته ات بر آنچه تکافی است اختیار

### در عرصه تنگ روزگار

ای شاه دین به فضل نمایم حمایتی      از دست ظلم خلق بسخواهم حمایتی  
 بگرفته است عرصه به من تنگ روزگار      بگشای بر من وز وفایم حمایتی  
 پوشیده نیست حال سنت ای مدیر کون      از لطف خود ز بهر خدایم حمایتی

|                                     |                               |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| رحمی نمانده است به کس ساز رحمتی     | از ذوالفقار خویش نمایم حمایتی |
| در بسته شد ز عدل به انصاف راه نیست  | ای پسر سیّد دو سرایم حمایتی   |
| من عاجزم ز خویش و تو از خویش دستگیر | ای دستگیر خویش و گدایم حمایتی |
| گویند ز پشت پرده غیبی تو کارساز     | ای کارساز عقده گشایم حمایتی   |

من ناتوانم و چه کنم من پناه ده  
ای تو پناه خلق خدایم حمایتی

#### صفحه کج روزگار

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| این کیست آن که کرده چنین روزگار کج | آورده است طرح چنین روی کار کج       |
| چشم من است آن که گرفتار بد دلی است | یا واقع است صفحه دین روزگار کج      |
| گویند چون به چشم محبت نظر بود      | هرگز ندیده است کسی نقش یار کج       |
| ای دل تو راست باش و برای رضای یار  | چندان مسین رخ این کجمدار کج         |
| از آتش هوای فضای وفای او           | تار است بین شوی سر خود را به دار کج |
| جز قد مصطفی نزاییده است راست       | خاکی که اوفتاده بر او نه حصار کج    |

روراستی از او طلب و بگذر از همه  
تو راستی کزین اگر چه هزاران هزار کج

#### قدّ تو

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| ای راستی به قدّ تو پیدا ز هر کجی     | وی راست ایستاده به تو هر معوجی      |
| پندارد آن که هیچ نداند که بیهده است  | می‌داند هر که داده تمیزیت از هجی    |
| تو آفتابی و تویی ابر و تو آسمان      | تو اصل راست و کج و فارغ ز هر کجی    |
| تو کعبه و تو طائف و تو ساعی و تو سعی | تو شاعر و تو شعر و تو حاجی و تو حجی |
| غیر تو نیست بر تو پدیدار است راستی   | جز جانب تو نیست ره و روی هر نجی     |
| تو آن محمدی که به حمد تمام خلق       | و آن ملتجی که ملجأ و ذرات ملتجی     |
| از گبر و از هنود و یهود و دگر دگر    | چندان که حرف می‌شود اسمایشان هجی    |

دانسته یا مدان و بصیرانه یا که کور  
رزق و وجود و عیش و فنا و بقا و جی

محمد(ص)

|                                     |                                 |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| مردم اگر نبود محمد که داشتیم        | گویید تا امید دگر بر که داشتیم  |
| آن قبله توجه عالم محمد است          | کش کعبه بر بهانه و دیرش فراشتیم |
| گر او نبود نبودیم نیز ما            | ما نام هستی وی بر خود گذاشتیم   |
| ماییم ما به هستی اندر حروف او       | ماییم آن حروف که از وی نگاشتیم  |
| پس ای رفیق دل غم بیهوده از چیست     | چون ما ز خویش هستی هرگز نداشتیم |
| آری غم از عدم بود آن هستی اربدی     | تسخم غمی به مزرعه دل نکاشتیم    |
| چون سایه گر به هستی او راست می شدیم | هرگز غمی ز بود و نبود نداشتیم   |

هستی او است مایه هر شادی و غمی  
کز هستی اش به باطل خود سر فراشتیم

حق

|                                     |                                 |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| حق همه محمد و آل محمد است           | عالم تمام نور جمال محمد است     |
| عیسی و موسی و آدم و نوح و خلیل و هر | پیغمبر و ولی ز ظلال محمد است    |
| خیرات هر چه هست ز نور وجود اوست     | شر از نبود نور جمال محمد است    |
| ظلمت بود هر آنچه بدر ز آفتاب اوست   | نقص آن که نه تحت کمال محمد است  |
| تاریک چیست آن که بر هم نهی تو چشم   | آن کوری از جمال و جلال محمد است |
| تاریکی دگر نبود بساقی وجود          | روشن به وصف فضل و خصال محمد است |

شیطان و دوزخ و غم و هر بد دگر که هست  
بعد و فراق و ترک و ملال محمد است

قصیده عقد الانامل

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| ای تو اندر میان جان پیدا | در دل و جان جاسانیان پیدا |
| از جهان و جهانیان پنهان  | واز جهان و جهانیان پیدا   |
| کارگر از میان کار نهان   | کار و آلات کار آن پیدا    |
| دست دستان کائنات نهان    | دست در بسند بستگان پیدا   |

ساحر و چاه بابلش پنهان  
 منکر تو به خویشان این را  
 آب در برگ و ارغوان پنهان  
 نور کرسی شاه جان پنهان  
 شاه کرسی نشین جان پنهان  
 هست در زیر نعل تو پنهان  
 باز از هفت آسمان پنهان  
 کون یک نغمه الست تو بود  
 که تو را از گشاد و بست دهان  
 باز هفتاد کان ز کاف و زنون  
 که یکی زان دو دیگر است نبی  
 چون که باشند در حقیقت ذات  
 از دگرهاست اصول جان معمور  
 عیسی و موسی و خلیل و نبی  
 تو به پیدای خود شده پنهان  
 با همه یک به سر جان پنهان  
 که بدانند جمله موجود  
 تو عیان وی او نهان تو است  
 پس از آنی که رخ تمام نمود  
 سرور خلق میر امر عیان  
 آنچه از اوست این زمین به سکون  
 پس در اظهار بندگی آمد  
 بند بر بازوان امکان دید  
 سر هفتاد و دو هیاکل کان  
 هر زمانی ظهور دیگر کرد  
 گشته در مظهر رضا تسلیم

سحر او هر زمان زمان پیدا  
 که بود این و آن از آن پیدا  
 باز از برگ و ارغوان پیدا  
 ماه و خورشید و اختران پیدا  
 عالم جسم و جسمیان پیدا  
 آنچه در هفت آسمان پیدا  
 آنچه از تو به لامکان پیدا  
 که از او گشت این کیان پیدا  
 حلقه کاف است و نون پیدا  
 با دو اصل دگر بر آن پیدا  
 چون که باشد ز همگان پیدا  
 یک به حق واز همه نهان پیدا  
 آدم و نوح و مرسلان پیدا  
 وین جهان بر طفیلشان پیدا  
 و آن کسان از یکان یکان پیدا  
 با نبی گشته در عیان پیدا  
 که تو را نیست فرق از آن پیدا  
 پس نهان شد چو شد عیان پیدا  
 خالق هفت آسمان پیدا  
 خسرو انس و شاه جان پیدا  
 و آنچه بر او است آسمان پیدا  
 شه به تثبیت منکران پیدا  
 در به پهلوی زوج آن پیدا  
 بر زمین یا که بر سنان پیدا  
 انبدر انظار مبصران پیدا  
 باز از مظهر نهان پیدا

باز گردی برای حجت خلق  
 که تویی شاه صاحب کرات  
 که به روز بروز و امروزی  
 مستکلم به نار وادی طور  
 آن خدایی که در قیام شود  
 تو محمد محمد هم تو بود  
 وز شما نور یازده گانه  
 روی با من نه ایها السامع  
 دو سر انگشت خویش بر هم نه  
 باز بگشای سه شود پس پنج  
 دو و سه پنج و پنج و نه آن چیست  
 که تمام گشاد و بست جهان  
 سر تکثیر و نعت توحیدش  
 پس مپندار این سخن به عبث

ای نهان کرة عیان پیدا  
 ظاهر ذات بی نشان پیدا  
 تسوا از آن بی نشان نشان پیدا  
 باغ سراز خلیلیان پیدا  
 و علی قول راویان پیدا  
 نیست فرقی در این میان پیدا  
 گشت در رتق و فتقتان پیدا  
 سر این راز من بدان پیدا  
 باز بگشا بین سه مان پیدا  
 پنج بگشای نه بمان پیدا  
 تا بدانی تو بر عیان پیدا  
 گشت از چارده تنان پیدا  
 بین تو از نور آن کسان پیدا  
 که شد از روح قدسیان پیدا

بنده مدّاح تو علی مددی  
 که شده است در این زمان پیدا

#### غزل

می خواستم دهمت پند آوایی آمد از کران  
 برخیز از تعلق دنیا به پای خیز  
 آماده است خوان وصال چه اوفتاد  
 این دولت نجات نیفتد به چنگ کس  
 گر بوی خونت آید از این دشت باک نیست  
 ای ایستاده یادی از افتادگان خویش  
 چون کار ساز جمله تویی خواهمت که تا  
 شامی که با تو روز شود روز من در آن

خود ناگرفته پند مده پند دیگران  
 از راه دشمنان به ره آشتی گران  
 بشتاب و صبر کن و مشو همچو دیگران  
 الا به یمن همت و توفیق سروران  
 باش ای غزال دل که بود شیر مادر آن  
 ای بی نیاز وصف تو را هم تویی بر آن  
 وایابمت به کار خود از دست دیگران  
 روزی که بی تو شام شود شام من در آن

دریاب زآن که گشته‌ام اندر هوای تو  
از لطف خاص تو از جمله بر کران

#### می پرست

گر زآن که هیچ یادت از عهد الست نیست      خاکت به فرق باد که بادت به دست نیست  
آن عهد عشق در کف هر کس که هست هست      پیمان دوست در کف هر کس شکست نیست  
ساغرکشان باده وحدت الا که تا      سازیم ما کناره از آن کس که مست نیست  
ساقی که جز نثار تو امروز نیست جان      در ده که غیر دست تو امروز دست نیست  
اندر هوای نفس خود او خودپرست شد      کاندلر هوای روی تو او می پرست نیست  
عنقای عشق بال گشاده ز لطف و قهر      از زیر پر و بال تو یک شئی که رست نیست  
درگاه تو مطاف تمامی کائنات  
سرگشته همچو چرخ که چون خاک پست نیست

#### صحرای عشق

صحرای عشق جمله نگر در گل اندر است      در ارغوان و در گل و در سنبل اندر است  
زیرا که از نثار جوانان گل‌عذار      در زیر بار زلف و سر و کاکل اندر است  
جویش ز خون خون سیلان چو سلسبیل      شمشادش از غلّو چمن در غل اندر است  
از ناز شاه عشق سماعیل را فدا      و آنکه خلیل وار به گلزار اندر است  
وز چاک چاک پیکرش و است نازنین      شاخ گل است بین که برگ گل اندر است  
در زیر هر گلی به نوا بلبلی هزار      تا طاق‌دیس قدس از او غلغل اندر است  
در چنین اوفتاده به افرنج برده راه      در هند در گرفته به استنبل اندر است  
کاندر ترانه نغمه داوود را به ذیسل      و اندر فسانه سحرچه بابل اندر است

منعم مکن ز عشق کش از عقل راه نیست  
چون راه این بهشت نگر بی‌پل اندر است



### خوش باد

|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| هر کس به رأی خویش به راهی گرفته است   | وز بهر نفس خویش پناهی گرفته است      |
| خوش باد آن که از همه بگذشته است او    | پس تنگ دست و دامن شاهی گرفته است     |
| هر کس به خویش می رود این راه بی نشان  | می دان به اختیار راه تباهی گرفته است |
| در این زمان مجو به جز از اولیای فقر   | نوری که ماه انور و ماهی گرفته است    |
| گفتم حکیم را که از این جامه های رنگ   | کت چشم دید سر چه کلاهی گرفته است     |
| چون ترس و یأس بینی با دل به رنج و باش | بیدار ز آن که نور سیاهی گرفته است    |

یارب چه آرمت که ز عصیان نفس من از بهر  
عجز خویش گواهی گرفته است

### راه نارفته

|   |  |
|---|--|
| راه نارفته ز وصفش به توهم چه نمایی        | پرده بردار ز دل پیش رهِت تا که بیایی   |
| ای سخنگوی از آن مقصد اعلی نظری کن         | کز ره حضرت مقصود در این ره به کجایی    |
| صد خرابات که ناگفته بمانده است ز اجمال    | تو به گفتار چه دانی که به کردار نیایی  |
| گر تو را راه سر کوی ولای است به تمنا      | راست شو بر سخن و حکم خدایی             |
| دوست بر ما نظری ساز و دگر هر که در این ره | هر چه گوید نکنم جز به سر کوش گدایی     |
| راه بر خویش نمودن ره یار است گشودن        | تا چو از خویش سر آیی ره او را بسرایی   |
| عارفانند که بینای نهانند به صورت          | هر جمالی به جلایی و زبانی به نوایی     |
| حسرتا عمر گرانمایه به گفتار سر آمد        | دوست با ماست ز ما خواسته از اوست جدایی |
| گفتم ای دوست کجایی به گدایان نظری کن      | گفت بر بند ز خود چشم که بر من بگشایی   |
| مدتی رفت ز گلزار عنایت نه شمیم            | ای صبا خاطر مهجور مرا بهر چه خایی      |
| همه را بسند بلایی است و سیاهی             | تا پیشان بنمستی تو سر زلف دو تایی      |
| چه شود گر که بر آینه خاطر احباب           | روی بنمایی وز نگار جدایی بزدایی        |

تا مرا طبعه شاهین سر دشت نمایی  
دلبرا از پی مقصود به صیادی مایی

### گفتار و کردار

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| چو از گفتار ما کاری نیامد     | بیا تا از پی کاری بر آییم    |
| خمش کاری ز گفتاری نیامد       | بگفتا هیچ کرداری نیامد       |
| به وصف از موی او تاری نیامد   | ورق‌ها پر شد از گفتار لیکن   |
| که گل جز از پی خاری نیامد     | ولی ای راه‌پیما در طلب باش   |
| به بی‌استادی از کاری نیامد    | به نور هادیان کاندر جهان هیچ |
| که خرق آسمان جاری نیامد       | بیاب آن آسمان‌های نهان را    |
| چو روزی بی‌سما باری نیامد     | بجو از آسمان‌ها روزی جان     |
| که به زآن هر چه پیش آری نیامد | خدا را توبه با مرصدها دان    |

ظهورات قدم در عرصه کون

که غیر نور کراری نیامد

### نمود او

|                                       |                                       |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| که اوت بر نمود خود بود بود اندرا      | الا الا به بود خود تویی نمود او       |
| نهاده بر نمود تو نهاده است دلبرا      | که بود کاینات را به رنگ و بوی بود تو  |
| که اوت بر نمود خود خدایی است مضمر     | ببود خود نمود او مقام تو به سوی او    |
| به ماسوا بود همی نمود حی داورا        | از آن مقام منضم رسالت وجود تو         |
| تو رحمتی وجود را تمام خشک و هم ترا    | به باطن وجودها به عین خویش جود را     |
| تو رهبری و سروری تو مهتری و بهترا     | به ظاهر وجودها به سوی عین خویشتن      |
| علی تو را به سر جان نهفته راز بهترا   | تمام رهبران تو را به ظلّ سه ره معتکف  |
| ندید عین و دید غیر و دل نمود کافرا    | که خواستی به راستی و دیدها ز کاستی    |
| که پرده چون بر او فتد نماند غیر محشرا | ز روی توس و زلف اوی همه پناه روز و شب |

تمام کن سخن که بس نمود در نمود حق

ارائه کور کور را سخن ز خفته خفته را

### بهشت کنج دل

خلوتی می خواستم با یار از اغیار دوری  
باری آن خلوت که من می خواستم دیدم دل است آن  
فضل یار از یآوری سازد وگرنه خلوت دل  
دولتی باشد که با سعی و عمل بی حاصل است آن  
گفتم آن جنت که حق از بهر عشاق هست حاضر  
پیر فرمودم بیا نزدیک بین کنج دل است آن  
مردمان گویند هر کس مرد نباید باز گوید  
ای دریغا هر دلی کز بازگویان غافل است آن  
عمر طی شد مانده ما در خواب هستی زین ره دور  
که هزار و یک به قول اهل بینش منزل است آن  
آن که مُرد از این جهان و آمده است او باز گوید  
بی شک و بی ریب نفس پاک پیر کامل است آن  
کاهلی از وعده فرداست نقد حال سازد  
پیر ما هر لحظه مردم را خبر از عاجل است آن  
لیک فرماید سمندر خوی باید بُد در آتش  
از پی آن که برون از خطه آب و گل است آن  
دوش خواندم نسخه پیری من از پیران این ره  
دیدم آن را که سخن در بطن بطن نازل است آن  
کی رسد اقوال این گوهر فروشان خلق جاهل  
تا که دشمن می شوند اغلب که طبع جاهل است آن  
لیک ایشان بر تمام خلق خاصاً خاصه ما  
ابرهایی اند کز شمس ولایت حامل است آن  
هر کسی را در خور او تربیت هاشان معین  
زان که از عرش الوهیت سماء سافل است آن  
لیک آسان است اگر انصاف باشد پیش عابد  
گو به ایمان است در اسلام و حبر عاقل است آن

او همی داند که هر شأنی در عالم را نشانی است  
 دیوکی تاج سلیمانان عزت قابل است آن  
 بندگان نفس و شاهی مقتضای دور شیطان  
 دولت وهم و خیال و باطل و مستعجل است آن  
 پادشاهان در شهیی خویش و دونان در خیالی  
 خویش را خشنود بنموده که ما را عاجل است آن  
 نور از خورشید باشد گو مبال ای شیشه بر خود  
 که چو خورشید بشد از روشنایی زایل است آن  
 با شهان خویش گر کس مرکب کینه بتازد  
 چون سگش در آب با مه جنگ‌های باطل است آن  
 گفتم ایشان را ندانم چون که من واقف بمانم  
 واقف دیدم که از هر چیز کز در نازل است آن  
 هر کس ایشان را نداند پس بدانستم که ماند  
 آن خری کز میر آخور پای بخت اندر گل است آن  
 دست اندر دامن شاهان زدن ننگ گدا نیست  
 گر به عجز آیم لایق می‌شود، هر حاصل است آن  
 از شهان دین و دنیا گر به پوزش پیش آیی  
 من نمی‌گویم چنان کز مردم لایعقل است آن  
 لیک هر هستی از ایشان است چون و دانی آن را  
 لایقت سازند چون جود و سخاشان باذل است آن  
 نعمت را هم به دل سازند چون خواهی ازیرا  
 دستشان چون سایه دست خدا و مبدل است آن  
 گر ز من باور نداری پای نه در پیش و بنگر  
 که چسان در گام اول آنچه گویم حاصل است آن  
 گرچه بسی مرگ توکامت بر نیاید  
 زآن که اندر گام دیگر دوست ترک حاصل است آن

من نیم قایل فراتر زین قوایم را بخواند

هر که او راه هدی و معرفت را مایل است آن

روح پیران آنچه اندر این کتب فرموده باشند

چاکریشان از شما و هم ز عاشق سائل است آن

نور عصمت کبری، فاطمه زهرا(ص)

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| وز وجودش نور ذات آمد پدید  | فاطمه در کاینات آمد پدید  |
| وز علیش آسمان بالا گرفت    | از محمد او زمین پهنا گرفت |
| وز دگر آمد هیولای جلال     | بست صورت زان یکی نور جمال |
| گشت ظاهر در صدف‌های خدا    | لؤلؤ و مرجان بحر کبریا    |
| چارده هیکل به بار آمد پدید |                           |
| شاهی پروردگار آمد پدید     |                           |

نور وحدت

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بحر آن تکرار ابر آثار شد      | نور وحدت آمد و تکرار شد        |
| بوستان‌ها کرد بر بوی قدم      | رشته آن ابر در خاک عدم         |
| موسی و عیسی شد و داوود شد     | آدم و نوح و خلیل و هود شد      |
| صالح و ادریس شد ایوب شد       | شد سلیمان یوسف و یعقوب شد      |
| گوهران نسل اسرائیل گشت        | یونس و اسحق و اسماعیل گشت      |
| همچنان رو تا به صد افزون هزار | شیث و شمعون گشت و عمران و نزار |
| گوهران شد بر سر تاجش نثار     | شاه آمد تخت آمد گوشوار         |
| آفتاب و ماهی آمد متحف         | بر دوازده ترک او از هر طرف     |
| شکر ما عمار را مقداد باد      | بسوزر و سلمان بیامد شاد باد    |
| پور ادهم را سلام از آسمان     | از کمیل دین کمال دل عیان       |
| عشق او را سینه بر تاک آمدند   | جابر و طیفور بی‌باک آمدند      |
| خاک راه آن جنید باصفا         | جان فدای حضرت معروف ما         |

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| پادشاهان طریق ارتضا           | تا به قربان نجیب‌الدین رضا      |
| سایه بالایشان شد آسمان        | همچنین تا شاه ما از سروران      |
| ای گدا بین شاه بر خود کم نگر  | عکس ایشان است بر دیوار و در     |
| وابیین و باش از اهل یقین      | عکس ایشانی تو خود را وابیین     |
| بر نیاید از تو چون دیدی تو او | وابیین خود را که خود دیدی چو او |
| آن هدایت بود و اینت راه جهد   | ور بدیدی خویش را رو شو به عهد   |
| هر صبا را صفحه پر باشد ز شام  | ما تمام و قصه او ناتمام         |
| ابر و باد و آسمان با ریسمان   |                                 |
| سایه آن اختران و انجمان       |                                 |

در اعلان به طریقه فقر و اوصاف پیرو طریقه  
ذهبیه رضویه علیها الاف التحیه و حالات خود در آن

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| دل را ز تعلق شو بر پیر تملق‌گو      | دانش به تحقق جو از راه تعشق‌پو       |
| پشم است که می‌ریسی با نار جلال او   | کز دانش ابلیسی وز حکمت تدریسی        |
| سرمایه ز سرمد کن رو باز شو ای تیهو  | رو خویش مجرد کن رو جانب احمد کن      |
| چون خاک درش گشتی از نفس خلاصی جو    | چون خویش نه‌ای والی رو خاک در او شو  |
| کاعجاز به دیوانند از مکمن غیب هو    | شاهان که سلیمانند ما را به کجا مانند |
| چون خوب نگر دیدی هر سوزی آن رو      | ای سالک بی‌فرمان مجذوب نگر دیدی      |
| دادن به خرابی دل و آنگاه سر این کو  | این کوی خرابات است آباد نمی‌دارد     |
| چون بحر خروشان است بیگانه کند یک‌سو | با آینه یک رو شو که لات مناص است این |
| با خویش مشو دشمن نه بر در مهرش رو   | ور نیستی هم سالک زنه‌ار مشو هالک     |
| چون خلق نیازدار آن خسرو شیرین خو    | تا سلسله مویش باریت نگه دارد         |
| داوود و سلیمانی کش زنده شوی از بو   | در منصب درباری با افسر سلطانی        |
| چون تخت سلیمان است خالی نشود از او  | شیراز گلستانی از پرتو پیران است      |
| کش حور به خاک ره بر باد بود گیسو    | این سلسله دولت از شاه خراسان است     |

هاروت و ماروت از چاه به عرش آید  
 بودیم ز هوس مرغان بر سطح هوا پزان  
 ما گل به کنار اکنون چون بلبل زار اکنون  
 شام به سر لطف است از دهر چه می خواهم  
 اعمال زر اندوده در سوق خدا بردیم  
 اکسیر کرم بر زد پس سکه دولت را  
 اکنون به سراق آید سرمست صدق آید  
 شاهان و جهانداران زین دوره و آن دوران  
 ما مرد و زنانی چند پروای کسانی چند  
 ما عبد گریزانت آن شاه سلیمان  
 آن مظهر تابانت آن جان منش آهو

#### مصطفی و آل مصطفی (ص)

از آن رو علم و عدل نور بهر هر کس ناروا باشد  
 نمی باشد برون یک ذره زان قدرت به علم و عدل  
 سرای این و آن پر از فر ایشان به عدل و علم  
 بدان این سلطنت اندر کمون دهر پنهان است  
 که ابلیس از جهانی رخت بر چیند هم از تلیس  
 که باشد مصطفی و آل او و دولت ایشان  
 مسلم گشت کاین آشوب نبود بی صلاح آخر  
 سخن بس کن که از گفتار آثاری نمی خیزد  
 سکوت اولی است آن جایی که گفتار خدا باشد

#### مرد طلب

تا نشوی سالک ای مرد طلب  
 آثار سعادت ز خود می مطلب  
 تا ترک نواهی نکنی ای ساهی  
 هرگز نشوی مقرب درگه رب

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| هر چیز خدا وعده نموده به عباد     | در قرب سلام او و در بُعد کرب     |
| در بُعد سلامت ار بخواهی باشی      | محروم چو خفاش ز خورشید به شب     |
| ماییم و به شهوت فرج و گلو         | و آنگاه به آرزوی جنات ای تب      |
| چیزی که بهشت نام او می باشد       | در ترک «من اشتت لها نفسک اب»     |
| در لوث جهان ملوثان چون باشیم      | ما قابل آن مقام بی طهر لیب       |
| لابد که به تطهیر بر آرند آنگاه    | گر عفو بسازند ببرند آن مرتب      |
| آن هم که نکردیم در این ظلمت نفس   | مردود ز اسلام و ز ایمان به ادب   |
| کان شرط ز آثار صدق و پس اخلاص است | و اقرار بی آن چراغ و بادش به عقب |
| پس شرط نگهدار و مشو تو خورسند     | بر ظاهر اسلام خود رو به طلب      |
| گر شرط نگاهداشتی امید است         |                                  |
| بباد کرمب به ساحل آرد مرکب        |                                  |

#### قدیم و حادث

|   |   |
|---|---|
| سخن ز ذات و صفات بگفت شیخ جماعت           | نه کافر نه مسلمان نه خارجی نه زامت        |
| امام خلق نیم تا جواب مسئله گویم           | من آن گدای درم بس کمر بسته به خدمت        |
| دم از صفات خدا کان برون ز ذات خدای است    | چه حد غیر که عین است تن بزن به سلامت      |
| در آن مقام که باید قدیم گفت نباید         | به غیر بود اشارت چه جای آن که عبارت       |
| جناب حادث ذاتی و سرمدی و جودی است         | که شیخ تاخته در فهم اوست خنگ درایت        |
| نه آن که اوست که فرموده به اوست نه از خود | پس حادث است به نفس خود و قدیم به حضرت     |
| من آن کلام که گفתי رسول دانم و آتش        | تو هر چه خواسته باشی به خیر و ما به سلامت |



### نفس باقی

تا کی ای نفس که دنیا به سراسر بگذشت      در هوا آب هلاکت به سر از سر بگذشت  
 مسغتم دان نفس باقی و بیدرای گیر      که رحیل است و سر بالش و بستر بگذشت  
 بر چه غفلت ز چه مغرور ندانی در پیش      به چه کاری و چه حالی و به منظر چه گذشت  
 استخوانت که در عصیان و گنه بسته شده است      کوب در هاون تخدیر و بر آبر بگذشت  
 من چه گویم به که گویم که من از شر هوی  
 روزم از روز به نازل تر و بدتر بگذشت

### وقف به خدا

من وقف کرده‌ام به خدا پنج خرج را      دست و زبان و پا و دو چشمان و فرج را  
 وینم سبب که پور گرامی‌ام شد ز دست      تا نذر کردمش به شفا ضبط پنج را  
 توفیقم از خدا و امیدم به لطف او  
 هر هشت و چار و چارده و چار و پنج را

### راه شهر دل

مردمان چه می‌جوید ز اهل عقل ظلمانی      غیر کور گردیدن ز آفتاب نورانی  
 هر چه راه می‌پویم تا که شهر دل جویم      ره زنند از راهم ره‌زنان شیطانی  
 گاه گاهی از روزن نفخه‌ای گشاید باز      در به روی من بندند یار با تو می‌دانی  
 من به خویشتن هرگز کی رسم بدان منزل      تا نه دستگیر آید دست فضل رحمانی  
 شمس اول و آخر نور باطن و ظاهر      مظهر عجایب ذات زیب‌گاه سلطانی  
 شاه عالم و آدم هر دو باشد از یک دم      عشق را سرافیل است عقل را جهان‌بانی  
 گر اشاره دانستی ورنه نیک خام استی      هست سایه این دو جمله زوج امکانی  
 گفت بنده‌ام او را چون که زنده‌ام او را      لطف حق نمی‌باشد دادخواه را ثانی  
 در مقام واحد دان کور چشم جاهد دان      سر این معما را این چنین که می‌دانی  
 فضل حق مدام آمد فقر محض جام آمد      رشحه‌ای تمام آمد تا به آخشیجانی  
 آفتاب شرق آمد چون که روز فرق آمد      شرق و غرب را فرمود نور روش نورانی

خویش را پیمبر کرد پس عظمی منور کرد  
 باختَر چو خاور کرد تا طلوع غربانی  
 هر چه فرق می جویم چون به وحدتش غرقم  
 نیست ممکن الا پیروی به آسانی  
 ناگهان ز در آمد شاه عالم و آدم  
 میر اول و آخر آن علی عمرانی

#### هوشدار نمائی

نظر به اهل زمان خود ای عزیز چه رانی  
 سعادت طلبات تا که باقی است زمانی  
 جهان به هرزه ببرد و سود عمر نخوردی  
 هلاکه وقت رحیل است هوشدار نمائی  
 از آن که عالم باقی گرانبهاست متاعش  
 عجب مدار ز بی همتان عالم فانی

#### مرید جنید نامور

بُدد جنید نامور را یک مرید  
 مدتی اندر ارادت بر مزید  
 روزگاری چون گذشت از کار او  
 رو به اقبال آورید ادبار او  
 گشت مزعومش که او خود شد کسی  
 کرد از شیخ و ارادتش بسی  
 سخره شیطان شد و بازار او  
 آمدند هر شب پی ادبار او  
 ناقه آوردند و شمع و دبدبه  
 با بط و طنبور و سور و کوبه  
 بر نشاندندش بر آن ناقه چنان  
 رو به وادی و بر او می شد عیان  
 باغ و قصر و حور و غلمان خمر و خور  
 عشرتش با آن کسان بُد تا سحر  
 صبح اندر خوابگاه خود بد او  
 بر خیالش که ز شیخ ارشد شد او  
 شیخ را گفتند از حال مرید  
 باز پرسیدش به رأفت کای پسر  
 گفت او را از حال خود با آن جواد  
 گفت ای فرزند امشب چون روی  
 اندر آن جاگو به خود لاحول مرا  
 مطلق گردیدش از حال و فساد  
 گفت سلّما رفت و شب رسید  
 با خیال حوریان همسر شوی  
 نیست حول و قوتی غیر از خدا  
 آمدند آنها که بودندش مزید

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| چون رسید آن جاکه هر شب رفته بود | گفت آن ذکری که شیخش گفته بود  |
| دید یکسر از سرش بر سر شدند      | باغ و راغ و سازش آن دیگر شدند |
| تا به صبح اندر میان مزله        | اوفستاده بود بسی هوش و وله    |
| صبح چون شد نفخه فضلش دمید       | مرغ روحش از فر عیسی پرید      |
| شرمسار از آن میان برخاست او     |                               |
| سوی شیخ آمد گنه را عفو جو       |                               |

#### عابد و معبود

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| عجب دارم ز ممکن زوج ترکیب    | چرا غیر خدا نبود به موجود     |
| چو ذات حق به تأویل عدد نیست  | که باشد تا که گویا چیست معبود |
| در این سرزند سرگردان دو عالم | که تا عابد که و تا کیست معبود |
| چو وصف ذات پاکش بی نشان است  | به چه نام و نشان گردیده مسجود |
| نشان بی نشان چون بی نشان است | نشان جویی نباید بی نشان بود   |
| چنان پر آمد از معنی که نتوان |                               |
| بر این گفتار جز کردار افزود  |                               |

#### ایام غم سلطان شهیدان

|                                   |                                     |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| ایسام غم و ماتم سلطان شهیدان      | آن کیست که آسوده نشسته است به دوران |
| گردون ز شفق چاک زده جامه ماتم     | بس باد غم روز وی از شام غریبان      |
| هرگز نشد آسوده در این دوره زاری   | یاران به خدا دل به بر هیچ مسلمان    |
| از راه عنادش چه نمودند و چه کردند | شاهی که به مهرش به وجود آمده قرآن   |
| دانست خدا تشنه به خونش بود ایام   | از روز ازل یوسف وی خواست ز کنعان    |
| یعنی که حسین را ز نبی درگه میثاق  | تا سر محبت بنماید به نمایان         |
| هر چند رسولان خدا پیش کشیدند      | قربان به فدایش نشد از کس بپذیران    |
| می خواست محبت که کند کشته خویشش   | می خواست ارادت که برد خطه فرمان     |
| سرداد به تنها به پسر داد به تنها  | تنها همه بی سر ز همه یاور و خویشان  |

افتاده به هر سوش قد سرو عزیزی      ببنهاده به دل لاله داغ از غم و هجران  
شوریده به هر جانبش اطفال غریبی      از هول چنان روز قیامت چه هراسان  
از هر طرفش پرده نشینان طهارت      انداختگان دست تودع به گریبان

افسانه عشقش نه در شرح قلم رفت

هر چند که بر سطر بود عالم امکان

### آمدیم و برون رویم

در یک هزار و دو صد و شست و شش آمدیم      گریان بیامدیم که تا چون برون رویم  
سازد خدا که از کرم هشت و چار او      گریان چو آمدیم به خندان برون رویم  
از سایه عنایت پسران روزگار      زین خاکدان غمکده شادان برون رویم  
دیده به روی ساقی کوثر کنیم باز      آن دم که بسته از همه یاران برون رویم  
انداخته به دامن لطفش کف امید      دل را نهاده در خم چوگان برون رویم  
ما آمدیم بر سر عهد الست او  
امید آن که نیز به پیمان برون رویم

### من و تو و دل و جان

چرا یک سو شوی از من بیا ای دل به جان بخشی  
برون از روزگار تن که عمر جاودان بخشی  
کیم من جان که و دل چیست یارب  
اگر دل من من آن جانم که جان بخشی  
دل و جان من آن تو نه ای من نهان تو  
که باشد این گدا زین پس که او را تو به خوان خوانی

### از دم سحار عشق ذوفنون

پس ز عشق آمد جهان کاف و نون      وین بسرون را داد آن رنگ درون  
گشت بر پا کارگاه نیستی      از دم سحار عشق ذوفنون

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| وجه‌الباقی است عشق و کلنا | ذره اننا الیه راجعون         |
| روح اعظم شد فروغ بافرش    | عقل کل تاب فروغش از برون     |
| وز تف تاب جهان تابش عدم   | گرم بیرون تاخت او را از کمون |
| خلعت مستخلف او را به بر   | بر سریر عز و دولت تاکنون     |
| چون سر آید روزگار نیستی   | و آن حقیقت زان نماند در فزون |

بانگ شاهی «لمن الملک یوم»  
زان سرافیل وجود آید عیون

#### کیست شیطان؟

|                           |                        |
|---------------------------|------------------------|
| چیست شیطان پس سگ درگاه او | پاسبان مـحرمان راه او  |
| تا نماید دور هر بی‌دولتی  | از تقرب با خواص شاه او |

در نهایت بازگون از حق وجود  
او شقی و نیست از درگاه او

#### فضل ایزدی

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| دولت موهوب فضل ایزدی         | بر سر از فضل حکیم سرمد است |
| هر یکی را در وجود از شاه جود | پادشاهی خاص در خاص خود است |

تاج عزت بر سر دولت فراز  
دست ما بر «مایسته‌ونشان» ممتد است

#### هیچ شو

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| گر هزاران آینه داری ز شاه     | پرسود آن هر هزار از شاه و گاه  |
| شاهی عشق اندر آن با دولتان    | بر کشیده خرگه از ماهی به ماه   |
| شاهی‌ات عشق است باقی جمله هیچ | هیچ شو آن برتر از هر قدر و جاه |
| هم چو آینه که صاف از نقش خویش | تا که افتد در تو عکس پادشاه    |

عکس شه اکسیر شاهی چون فتد  
خاک را بر ماه می‌دارد ز راه

### ای راه خدا

|  |   |
|--|---|
| <p>می‌ده به حق خدا پناهم<br/>وز پیش خدای پادشاهم<br/>طبه به نشست گاهگام<br/>کاینان اینان و من گواهم<br/>تبیان که از این بلند جاهم<br/>مضمون که ز نفخه‌الا هم<br/>دربین که نمانده شک ماهم<br/>با شمس ضحا او چه خواهم<br/>خلق از دم گیسوی سیاهم<br/>معنی که به صورت سپاهم<br/>فضلی به خلیفه طباهم<br/>حاضر به تمام کارهاهم<br/>در بخش به جان پرگناه<br/>می‌دار ره‌بین بارگاهم<br/>این بنده به صدق خاک راهم</p> | <p>ای راه خدا خدای راهم<br/>از جانب مصطفی امیرم<br/>«عم یتسالون» به شأنت<br/>ختم رسالت فرا نموده<br/>خانه شرف ولادت را<br/>زهرا حسینی حضرتت را<br/>آن آیه «قد احاط» در فتح<br/>دلاله‌گیری آیه نور<br/>امر از تف روی عالم‌افروز<br/>انوار سپیدی ورا سر<br/>آغاز وجود خلق و انجام<br/>دست از همه چاره‌گشته کوتاه<br/>می‌باش به هیچ خویشم از خود<br/>می‌پسند ز کارگاه خود دور<br/>ز آن روی که حاجبان درگاه</p> |
|--|---|

باشد که به خاکسار ایشان

روزی نظری فتد تو را هم

### رحمت جمع

|  |  |
|--|--|
| <p>او است و یکان یکانش ماییم<br/>در تحت یگانه خداییم<br/>تا رحمت جمع در خور آییم<br/>چون فرع حقیقتی سواییم<br/>حکم است که ما حذر نماییم<br/>روزی دو سه چند با خود آییم</p> | <p>ماییم یکان یکان یگانه<br/>چون ما ز یکان خود گذشتیم<br/>باید ز یگانگی حذر کرد<br/>می‌بود به جمله ز آن که خود را<br/>یعنی که به دل اگر چه از بُد<br/>چونین که ز خویش نیز باید</p> |
|--|--|

در حکمت خلق زآفرینش  
خاری و گلی و شور و شیرین  
در سایه سرو قامت او  
جزویم که سایه‌اش وجودیم  
کلیّت او احد در آحاد  
جزئیت ما چو سایه و شخص  
نه هست که نیستیم از خود  
صد شکر که سایه قدت را  
بس حمد که کوثر لبّت را  
در ذات اگر چه سخت دوریم  
هر الفت چوبی مناسبت نیست  
تو گر که علی مرتضایی  
ذات تو ظهور ذات حضرت  
اسقاط اضافه کن که ماتیم

مستلزم این تویی و مایم  
فرعی نه که امتزاج راییم  
هر یک به خود از دگر جداییم  
کل است که ماش سایه‌هایم  
نه جمع و نه فرق را بشایم  
نه هست و نه نیست از بر آیم  
نه نیست که هست آن کیایم  
بر سایه دوحه رجایم  
مطرف به شفایه ولاییم  
بر بوی تو نیک آشنایم  
خاکسیم ولت نقش پاییم  
ما نیزت ولی مرتضایم  
ما چون عدمی که می‌نمایم  
زَنار ز خویش تا گشایم

در نقص کمال می‌فزاییم  
چندیت که نعت می‌سراییم

#### انکار خویش

دلات انکارگر باید نخست انکار خود باید  
که جز انکار خویش هیچ انکاری نمی‌شاید  
نه شاه انس و جان چون از تبوک آمد بفرمودی  
که بعد از این غزای نفس کافرکیش را باید  
همین بعد است و از خود کی فراغت یافتی تا تو  
خیال جنگ این را و هوای صلح آن آید  
به ره سجاد را دیدند و گفتند نفس آسودی  
بفرمود آن کسان کو تا که با ایشان بیاساید

نه هر کس را عطای پیش بر وفق قبول است آن  
عطا فرمای را باید ز چون تو نعم و لا آید  
تواند کس عطای او کنه برگیرد ز جای او  
مگر دست رضای او که هم گیرد هم افزاید  
از این دو امر بر زاری ز نفس عقل کل داری  
تو که بر خلق غمخواری غمت بر خویش چون ناید  
اگر از خویش آگه گردی و بینی و بال خود  
خیال این و آنت بر سر ای مغرور در ناید

#### پنبه ما

|                                   |                            |
|-----------------------------------|----------------------------|
| بدانستم بدانستم بدانستم           | ندانستم ندانستم ندانستم    |
| جهان را تیر نو اندر کمان است      | عجب از دور چرخ نیل فامی    |
| از این طوفان که او را بر کران است | و لیکن پنبه ما تر نگرده    |
| نشان‌ها زین نشانش از بی‌نشان است  | شه پنهان بشان هر دم هزاران |
| بیا در کهف درویشان تو را گر       |                            |
| امان از فتنه آخر زمان است         |                            |

#### جنت نقد

پرتو روی تو فردوس برین است آن جمالت  
نقص اندر کار عالم نیست با وصف کمالت  
آن ز زلف توبه روی خویش از عالم نقابی  
وین به نفس خود به بوی توست سرگردان خالت  
گر پریشانی نیفتد در نقاب از باد زلفت  
کی بیاید دیده راه از راه دیگر بر جمالت  
از پریشانی عالم ره نبرده سوی کویت  
آن که او غافل بماند از غمزه و غنج و دلالت



فتنه چشمان مست کرده از یک جام و ساغر  
آتش انسدر آب را و آب از آتش حوالت  
نیست آغازی و انجामी عیان در کار ایجاد  
زان که هست در شرح حسن و طی تقریر خصال  
دوزخ حاضر چه باشد خالی از یاد تو بودن  
جنت نقدی است چون پیوسته بودن با خیالت  
سایه طوبی گزید هر خاطر صافی که شد راست  
از همه زیر و زیر آینه آسا با جمالت  
رنگ‌های مختلف افتاده در روی زمین  
تا چه می‌خواهد نماید خسرو رنگ آفرین  
مستبد آرا چونان جمله کز خود مستقل  
لایسبالون کز کجا و تا کجا این جاکمین  
نام آن را عقل بنهادند و پس حکم و علم  
از خدا غافل بُدن دنیای را نامیده دین  
چون ز پا پیش آمده این کار تا با سر رسد  
مؤمنین در عزالتند از اولین و آخرین  
تا که جز و اجز و او در طی خلقتان سر رسد  
آفتاب حق به طالع آید از مغرب زمین  
کارها زین‌سان بود گر عاقلی و هوشیار  
جمله را بگذار و فکر خود شو و خود را ببین

□

دل اندر بر مرا دیگر دمی زین غصه ساکن نیست  
که وقت رفتنم تنگ و براق عزم صائن نیست  
ز ظاهر هر چه جستم ظاهر آمد بر من آن ظاهر  
که راهی بر خدا ای مرد ظاهر جز به باطن نیست

مرا بگذار و آن سر جوی می‌باشم من آن سر جوی  
منم آن و ولی دیدار تو این سوی ممکن نیست

□

طیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک      چو درد در تو نبیند که را دوا بکند  
به درد و ناله و زاری در آ که این تقلیب  
مقلب همه دل‌ها و دیده‌ها بکند

#### در بیداری نفس

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| گر تو را گویند ملکی عظیم        | است جز شهر تو پرنواز و نعیم    |
| واندر آن جا بوستان‌های چنان     | مردمانش بهترین مردمان          |
| انتظار دشمن و بدخواه نیست       | مرگ و دردش را به ساحت راه نیست |
| هر چه می‌خواهی به ساعت حاضر است | آب و بادش صافی و جان‌پرور است  |
| راه او بی‌زحمت قطع سفر          | ترک این جا وصل آن بی‌دردسر     |
| اسم اعظم عرش بلقیس سبا          | ترک این فرما و در آن جا در آ   |
| هیچ می‌مانی که وامانی از آن     | اندر این ده کوره‌ای با هر فلان |
| جز که گویی ترک این و وصل آن     | از خداجویی به شکر و امتنان     |
| پس چه افتادت که تو وامانده‌ای   | گر تو باور آن چه گفتم کرده‌ای  |
| نی یقین پس باورت این جا نشد     | پا نشد این قحبه تا رسوا نشد    |
| چون که پیش از تو بشد مفسد اسیر  | دست و پاش از عکس هم ببریده گیر |

تا به رسوایی تو را نگرفته‌اند  
کن در این جا هر چه خاصان گفته‌اند

#### در معرفت اولیا و متابعت ایشان

|                                 |                         |
|---------------------------------|-------------------------|
| سر مپیچ از گفته خاصان حق        | گفته خاصان حق فرمان حق  |
| حق و را در خلق چشمان و زبان     | خاصه خاصان حق آن آخران  |
| که حبّ حبّ در اصل عالم بوده‌اند | مایه ایجاد آدم بوده‌اند |

در ظهوران بمد از آثار آمده  
آفتابا تا درخشند انجمان  
ببحر اگر آمد که اصل جوی هاست  
این پس اندازی بود از آن کرم  
چون که ثابت کرد جمله را وجود  
آدم از جودش جهان پر ساخته  
صد چو موسی ارنی گوی جمال  
صد چو داودش به آواز شهی  
تا که یک گل چیند از بستان او  
صد ذبیح تیغ را در داده سر  
صد زکریای ز سر تا پا دو پار  
صد چو یحیی طشت زر پر خون سر  
تا که جوید جودی جودش مطاف  
صد ز تنگی لفظ آمد ورنه خود  
نور ذات حق به آثار صفات

در وجودان پیش از آنها آمده  
ساعتی چندت بیاید بد نهان  
جوی ها و اسم جویی جمله لاست  
که بباشد شاخ و انجم جوی هم  
پس بیامد خویشتن با آن شهود  
عیسی از فرش به گ گردون تاخته  
صد سلیمان هب لی گوی نوال  
صد چو خضرش بر هوای همهری  
صد خلیل الله به نارستان او  
تا که یک بوش زند بر خاک در  
درک فضلش را مظان افتقار  
جوش عشقش در این عالم سمر  
صد نجی الله به توفان طواف  
صد هزاران است در هر جای صد  
با تمدد سرمداً از بحر ذات

هیچ آن آثار آید در شمار

بر شماری گر که تا روز شمار

#### تأکید در امر فرمانبری اولیا

خاک شو پس خاک این درگاه را  
بندگان شاهی اش در این زمان  
اولیای عصر را دریافت باش  
خاک پای ره پذیرا یا نشان

بندگی کن بندگان شاه را  
آن چنان که پیش را پیغمبران  
عمر خود را سود در دریافت باش  
سرمه ساز و ره پذیر هم با نشان

گردشان بین و ز سر پا کن بسی

کز میان گرد بر مردی رسی

### ننگ ننگ ننگ ننگ ننگ

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| غافلا تو با که می داری مقال       | ای به خواب اندر چه داری قیل و قال |
| ننگ مدهوشان عالم بازگو            | بی هشانه با که داری گفتگو         |
| ننگ آن بنگی که با حال است او      | ننگ آن خمی که بذال است او         |
| ننگ آن افیونیان بی طراز           | ننگ آن سازندگان راست باز          |
| ننگ آن چرخک زنان بالقا            | ننگ آن بر ربط چیان بانوا          |
| کز وجودت یاد آرد تا عدم           | ننگ آن سازندگان زیر و بم          |
| بلکه ننگ هر که نی زان بدتر است    | ننگ این ها خود به فخر ما سر است   |
| دوزخ موجود حالت بی درنگ           | ننگ ننگ ننگ ننگ ننگ ننگ           |
| با خود آو و بین تو با خود ای کلان | دوزخ موجود حال غافلان             |
| ای کم از زن قوت مردیت بین         | با خود آو ای کلان خوردیت بین      |
| بلکه خود را وارهایی از غمی        | تا به عجز آیی و تا داری دمی       |
| غم به غم بدهی و خود یکتا جهی      | در غم خود از غم خود وارهی         |
| شادمان در باغ خلد و جویبار        | غم به غم بدهی و خود آیی کنار      |
| گر که وایابی و واباشد دمت         | مایه این شادمانی آن غمت           |
| ای بد آن شادی که در غم زادی است   | ای خوشتر آن غم که اصل شادی است    |
| همچو کژدم تا دم زاییدن است        | شادی آن کوبه غم آبستن است         |
| هر که دید آن غم ز شادی در نهاد    | کژدم است این شادی و غم در نهاد    |

دیدنی آن نی که آن از گفتگوست

کز دل است و راه آن از سوی اوست

### مثل نفس و افتادنش در گرفتاری ها

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| که حکیمی رفت در چین کان عقل | در کتاب احمد رومی است نقل |
| خواست بعد آیات دانلیش اش را | شاه پیش آمد پذیرایی اش را |

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| گفت تا شد شاه در خم شد به خواب  | بُـد بزرگ و شاه را در خُم آب   |
| واندر آنجا مدتی خار اوفتاد      | دید کز چینش به تاتار اوفتاد    |
| کرد وز آن مر شاه را شد سه پسر   | تا زنی نیکو جمال و خوش سیر     |
| که به یوسف پیر کنعان فی‌المثل   | با پسرها شاه را آن بند دل      |
| با مه و شمس و لیالی و زحل       | هفت سالی اندر آن غربت محل      |
| گویی‌اش سرگشته گردون اوفتاد     | نی ز چینش یاد تا چون اوفتاد    |
| شاه چون گشت بیدار آب خواست      | حال ما است این و نقد حال ماست  |
| در خم آب حکیم خویش بود          | چون به آب اندر شد و سر در نمود |
| ای عجب این سحر بود او یا نه خان | مجلس آن وقت آن و روز آن        |

این همان سحر است و دود است و بلی

تو به خواب غفلتی جانا ولی

#### او هست نی دگر

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| رسم افتاده است آن که مهتران | نیز می‌گویند در کافرستان        |
| در میان مردمان گردان شوند   | در لباس کهتران بیرون شوند       |
| وانمایدشان کسی را بر کسی    | نیست دستور ار چه وایابد بسی     |
| حال خود را و شۀ دیار را     | زین دو عبرت گیر این دو کار را   |
| عیش از خود رفتن تو هست این  | حال خود را آن که چون آن شاه چین |

شأن آن دیار را در هر نظر

دان که او هست آن که بینی نی دگر

#### مهره مار پیر

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| زیر تیغ قتل خندید و چمید    | هست منقول آن که عطار فرید       |
| که خودت هستی بزن اینم مرداد | بر نمی‌گردم کم از این اعتقاد    |
| بست این دو را با لطف کردگار | ای خوشا آن کس که دانست و به کار |
| چه رسد تا بر طلسم ششدری     | ز آن که بی‌توفیق نگشاید دری     |

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| هر یکی زین دو طلبمی است سخت    | که گشادش کار توفیق است و سخت  |
| ما رسانیدیم در این روزگار      | با همه خوش دولتان آن مهره مار |
| مهره مار آن کتاب مستطاب        | که بیان فرموده آن عالی جناب   |
| آن که اندر عصر خود شاهی اش بود | تحت حکم از ماه تا ماهی اش بود |
| مهره مار از پیر عشق پُر گشاد   |                               |
| دست داد آن را که او را دست داد |                               |

#### مناجات

|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| بارالها چرخ بازی دادمان      | کن ز قید و بند نفس آزادمان       |
| بارالها روزگاری بس نماند     | چندی از همسایگان هم کس نماند     |
| رحم کن این پیر واپس مانده را | باز خوان از لطف خود این رانده را |
| حاصل این از کسان واماندگی    | توبه کن ما را و حسن بندگی        |
| این سیه نامه به آب توبه شو   | بار نامه فضل خود را کن در او     |
| حق آن شاهان که بگزیده تواند  |                                  |
| خلق را آن حضرت دیده تواند    |                                  |

#### فتنه زمان

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| اندر این ایام فتنه بس بزرگ    | روی بنموده است در ایران سترگ   |
| آن که مردم در ره آزادگی       | باز آیند از طریق بندگی         |
| شاهی شاهنشهی کردگار           | در زمام جمله شان گیرد قرار     |
| تاکنون جز فتنه نادیده است کس  | زین هوس که پخته اند این قوم خس |
| کاروانی نیست بی یک سروری      | تا به ملکی و به شهر و کشوری    |
| بی شهری را چون به غم پیراستند | از خدا شاهی یهودان خواستند     |
| گر که شاهی بود باطل در جهان   | کسی زدند لاینبفی پیغمبران      |
| از برای قهر و فصل لاینبفی     | نیز برای نزل و هزل لاینبفی     |
| قهر دستوری است از قهاری اش    | لیک هم تا بر میان واداری اش    |

این گروه سروران چون سروری  
 ترک بنمودند آیین جلال  
 پشه‌ها آیند و نمروان کشید  
 منکران قهر و یکتایی ما  
 قابلیت را چو مسلوب آمدند  
 همچنان که شاهی این ناکسان  
 باز بگزینیم بازی کز سما  
 یا که واداریم عالم را چنان  
 قادریم و یفعل الله ما یشاء  
 ز امر او پیشی نبگرفته سبق  
 شکر و حمد حضرتش بر فعل خواست  
 آن صلاح آید فساد اندر نظر  
 دایماً گردون که اندر کوتاهی است  
 آرزوی این جهان چون خیال  
 چون که او کرد آرزو واپس کشید  
 پس ندارد هیچ بر هیچ اعتراض  
 صیغه الله را نمی‌داند شریک  
 که به نسبت جزوها گرمفسده است  
 خانه اهل دل و مرد خداست  
 تا بماند کشف آن مردم نهان  
 که عنکبوتان تا که بر خود می‌تنند  
 آن دل پر عدویشان را پرده‌ها  
 شاه با یارش که در صورت جهان  
 این جهان در امن غار حضرتش  
 بساز ماند تا دم قطع روان  
 نیز در معنی که غیری یار نیست

وانمودند از طریق دیگری  
 نی برایشان کسوت ظلی حلال  
 دست را در خون ایشان در کشید  
 دست دادیمت در این ساعت بیا  
 مر شما را در هوا خوب آمدند  
 بود از خلق و دم افعالشان  
 از برای قهر جان‌های شما  
 بر سزای زشتی کردارشان  
 هم قدر در بند او و هم قضا  
 هر چسان خواهد بگرداند  
 جز صلاح حال و حکمت را نخواست  
 هست از کسوتاهی نور بصیر  
 چون به خواب اندر که بیند در چهی است  
 چشم‌ها بر بسته از نور جمال  
 چشم حق‌بین گشت و حق دید آنچه دید  
 از خدا بیند سواد و هم بیاض  
 خویش را و غیر را انداخت ریگ  
 در جزایشان صلح کلی بین شده است  
 که جهان برپاست تا آنها به پاست  
 ظالمان مشغول کن با ظالمان  
 شاه ما را غار پرده دل کنند  
 از خود آید بر رخ غار صفا  
 نیک در معنی بماند جاودان  
 از فساد اهل خویش و آفتش  
 غار را آن اولیای خاص دان  
 صورت غیری جز از اغیار نیست

چون که عالم گرد خود را بر فشاند  
غار را یاری به غیر خود نماند

### بازجو ای یارجو با یار دل

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| یار جوی و غار را با چار جوی   | یار جویا غار جوی و یارجو      |
| بازجو ای یارجو با یار دل      | چارجوی جنت اندر غار دل        |
| آینه است از درون اولیا        | دل که باشد روشن از امر خدا    |
| عکس خود در آینه دلها چو هشت   | آن درون اولیا ذات بهشت        |
| مردم آینه جنت خوی شد          | آینه از حق بهشتی روی شد       |
| تافت اندر وی صفای اولیا       | آینه صیقل شد از امر خدا       |
| در سرای ابتهاج آمد و امن      | راضطراب خوف و تاریکی حزن      |
| «لهم البشری» بود در دو سرا    | جنت موعود پیش آمد و را        |
| جانها را داشت اندر صد و طر    | آرزوهای جهان پر خطر           |
| بر دلش صد قصدهای شوم داشت     | تا ز جنات روان محروم داشت     |
| غفلت از یاد و بزرگی خدا       | مصدر آن قصدهای با خطا         |
| دور باش حضرتش بهتر ز هُش      | تا که شهوت‌های خود را نیم خوش |
| که نبیند چشم بد هر چش رسید    | دل ز بی‌صبری خود آن جا کشید   |
| رو تو ایمان یمانی بین که چیست | پای این ایمان برهانی مایست    |
| صد برابر از من و تو بیشتر     | هست شیطان را از این ایمان نظر |
| نی دلیل و حجت و گفتار راست    | آن یمانی ای برادر کار راست    |
| همچو شیطان خیری از ایمان نبرد | هر که او کاری در ایمانش نکرد  |
| خیری از ایمان نبرد هر کس ببین | در هبّا آن ز قرآن مبین        |
| دم فروکش چون به زیرش خفته‌ای  | نیست این گفتارها ناگفته‌ای    |

یا طبیعی نیست فرقت بیش از این  
کوره خود جست دوزخ پیش از این



### رحمت عام

ای هوای فرودین ماه جلال  
 هر چه خالی ارض ما از فرض تو است  
 تو به رحمت سبزه‌ها می‌پروری  
 ز آتش عصیان ما خاک جهان  
 این دعاها مان ز میدان مقال  
 رحمت باران چو اشک چشم‌ها  
 رعد نخروشد چو سینه غافلان  
 ابرها استاده تا ریزد حجر  
 گرچه از امت قلیلی بس نماند  
 آن عذاب امت پیشینیان  
 جمله عالم فضل خوار رحمتش  
 امتند هر کس به حکم کردگار  
 اهل عالم جمله بل در این زمان  
 آنچنان که حق به خوبی بنده‌اند  
 خوان «عبثنا» تا «عباداً» و «اننا»  
 بد ز بخت النصر قومی هم بتر  
 لیک در تخصیص ایمان سروری است  
 کفر نعمت آنچنان چون می‌کنی  
 همچنان که از ولایت بی‌شکی  
 مهلت دادند چون شیطان مفر

ای نسیمت بوی گلزار وصال  
 ز عرض ما هست و نی از عرض تو است  
 چه کنی با توده خاکستری  
 سوخت بر ما چیز خود از گهان  
 بر نجست آن سو که تا بیند کلال  
 خشک گردیده به خشم فعل ما  
 برق نجهد همچو سوز کاهلان  
 لیک آزر مستش از خیرالبشر  
 بعث او مانده اگر چه کس نماند  
 زامت مرحومه حق بر بست هان  
 رحمة للعالمین یک و صفتش  
 با قبول و ناقبول کس چه کار  
 امتند و سوی دینش خواندگان  
 گرچه باغ و طاغ و زشت و رانده‌اند  
 «انّ اولی بأس» شد آن قوم را  
 که عبادش خواند خود را دادگر  
 اندر این جا امتی آن کافری است  
 بی‌شکی کافر چو کفران می‌کنی  
 لیک مهلت باز دادندت یکی  
 این سخن را در نیابد گوش خر

گوش خر بگذار و هوش از پیش گیر  
 با کست چه راه کار خویش گیر

### ولایت مطلقه

از ولایت هر که آن کس سر بتافت  
 جز جهنم راه دیگر در نیافت

شاهی و حق را بدان دو مظهر است  
مظهر ظاهر که بینی آشکار  
عارفی گفته عرفت الله از این  
نام این یک مظهر عامش نهند  
نیست این مظهر ز فضلش بیش از این  
چون که فرع مظهر خاص است این  
رو تو دفع الله از قرآن بخوان  
مظهر خاصند مردان خدا  
باز هر یک کلی و جزوی شود  
از ره آن مظهر خاص است آن  
نیست او را گردشی جز از کفش  
بسی مشیت حق نباشد هیچ کار

یک به ظاهر یک به باطن اندر است  
ز انقلاب خلق و اهل روزگار  
اختیارات اختیار او بین  
آن کسان کز عام و خاصش آگهند  
که بیاید تا به روز واپسین  
حکم او را عبد اخلاص است این  
معنی این عام را آن جا بدان  
از گروه انبیا و اولیا  
جزو هر یک فرع کل خود بود  
در کفش گردان چو مرصا ص است آن  
که مشیت است اصل و مالفش  
با مشیت دارد این عالم قرار

کی رود از تحت سلطانش به در

آن که از سلطان او آمد به بر

ای خوش آن کس که به راه راستی است

کلی آن مظهر باطن بدان  
در تمیزش هر کسی را خواستی است  
آفتابا تو که جزو عالمی  
نسبت خورشید و عقل و تو همان  
تربیت های تو گرنز فضل ماست  
حجت ما آتش چون سرد کرد  
تو برای ما و نی ما زان تو  
انبیا را نیز فرمان بردنت  
تو که اجزاء دگر را اعظمی  
این چنین ملک را نی می سزی

جز که زان بهتر ندانی ای فلان  
ای خوش آن کس که به راه راستی است  
هم برای عیش ابن آدمی  
که تو را با ظلمت خاک جهان  
این ظهورت از ظهور عدل ماست  
از دل آبت چه بر آورد کرد  
روشن است بر بندگی برهان تو  
و آن جمود و دیگر هم سو کردند  
همچنین ملک طبیعت را جمی  
بل سلیمانا برو بر جا بزی

آدم‌ها از خلد ما اخراج باش  
ای تو تن بی‌سر تو سر بی‌تاج باش  
چه رسد تا بر وجود هر کمی  
کس از آن رانندند جن و آدمی

### در شخص کلی

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| تو بیا ای تاجدار هل اتی        | در بسیانت طه و لافستی          |
| جایگاه خاتم پیغمبران           | جای تو است این و نه جای دیگران |
| در فتنای کلی او از خدا         | ای وجود صرف و نفس مصطفی        |
| این خداوندی بیا در دست تو است  | ماه تا ماهی اسیر شست تو است    |
| انبیا را جمله یاری‌ها ز تو     | اولیا را تاجداری‌ها ز تو       |
| ای غلامت تاجداران جهان         | کمترین چاکرانت مهتران          |
| گرچه خورشید تو در ابر اندر است | لیک هر تیره ز نورش مضمحل است   |
| حکم یزدان است چندان‌ی بیا      | تا خبیث و طیب آید عاجلا        |
| چون نباشد با قیامت اختیار      | چون نباشد با قیامت اختیار      |
| بسا قیام شاهی پروردگار         | تا بماند چیست رو به اختیار     |
| دوره ابلیس تا با سر رسد        | مهلت ابلیس‌ان هم بگذرد         |
| تا که گردد لایق شاهی تو        | ارض جنبید در هواخواهی تو       |
| برکات خود نماید آشکار          | یک زمان گردد خریف و نوبهار     |

میوه‌های هر زمان در یک زمان

جمع باشد از برای مردمان

### مناجات در توسل به اهل بیت (ع)

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| باز شیطان آمدی بر وسوسه      | هر چه بر ما زان نمودستی بسه |
| من فقیر و بر قناعت مبتلا     | تو چه می‌خواهی ز ما بند بلا |
| ما که از الباب تو افتاده‌ایم | بر فقری نیز دل بنهاده‌ایم   |
| دست از بی‌چارگی کوتاه کن     | رو به سوی مردم خود راه کن   |

ورنه رو آرم به سوی شاه خود  
 رو که ما را با تو دیگر روی نیست  
 ارض دل را نور حق تولید یافت  
 تیر خشم تا نیاید زآن سما  
 ای خدا ما را به فقر و ابتلا  
 ای خدا ما را به درد بی کسی  
 ای خدا ما را به جان و جرم ها  
 ای خدا ما را به ذلت های ما  
 ای خدا ما را به جان مصطفی  
 حق نور بی کران فاطمه  
 حق در این جمال و هم جلال  
 سید سجاد زین العابدین  
 باقر علم خداوند ازل  
 کاظم غیظ نمود هر جفا  
 سرور اهل ثقی شاهم ثقی  
 عسکری جندهای غیب را  
 اولاً از جرم هامان در گذر  
 رحمتی کن غیر غفاری مکن  
 تا نیم در باقی از روزگار  
 نیز از بهر نوا خاری مده  
 که رضا از اوستم تا روز مرگ  
 ثالث این گرگم ز گله کن رها  
 تا نسازد بیش از اینم شرمسار  
 در جوانی گر نثارت کردم  
 تا چه جای آن که امروز آمدم  
 پیر گشتیم و گران جانی شده است

آتش اندازم به جانم زآه خود  
 روی ما روی تو را بر روی نیست  
 ز آسمانش دست اعوانت بتافت  
 دست خود کوتاه کن از جان ما  
 ای خدا ما را به روز و صد بلا  
 گر چه تو هر بی کسی را خود کسی  
 ای خدا ما را به حال و صد خطا  
 بر بی آزرمی و غفلت های ما  
 ای خدا ما را به حق مرتضی  
 روشنی انداز جان های همه  
 حق شاهان دگر بدر کمال  
 آن بهار گلشن شاداب دین  
 صادق آل رسول مرتجل  
 و آن رضایت که رضایش بر رضا  
 بدر صدر اصطفی او هم نقی  
 قائم هر چارده بی ریب را  
 زلت ما را تو نادیده شمر  
 رویمان بر جرم ها تاری مکن  
 عرض از دست معارض بازدار  
 نیزم از فرزندان باری مده  
 بر فرو نشان کن ز گیتی زاد و برگ  
 دست شیطان بسند از کارم شها  
 پیر گشتم با گنه پیران چه کار  
 نفس خود را بر سزا می بودمی  
 روز پیری با دل سوز آمدم  
 گوسفند پیر قربانی شده است

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| پیر گشتیم و سیه نامه عمل     | بر خدا آورده ایم عز و جل    |
| پیری و جرم و گنه عیب است عیب | عیب را بردار از جیم به غیب  |
| پیر گشتیم و دگر روزی نماند   | روز ما را ابر غم رفتن نشاند |
| آن غمی که باشد از شادیم به   |                             |
| رفتیم از روز دامادیم به      |                             |

#### رمزی از نهفت

|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| خواهت رمزی نمایم از نهفت      | که نمی آرد عبث کس آن بگفت        |
| زیر این آب جهان ملکی است ژرف  | وصف او که بر نمی آید به حرف      |
| این جهان است و نباشد این جهان | مردمش این و نه اینش مردمان       |
| کار روزهای جهانش پرده است     | پرده بر دارنده اش پی برده است    |
| غیر شاهی حق در آن جا شاه نیست | گلشنش پژمردگی را راه نیست        |
| کز دم حقیقش به نو نو می رسد   | هر دمش بر نو جهان نو می شود      |
| ارض آن جا صفوت این ارضمان     | آسمانش صفوت این آسمان            |
| چشم آن جن و ملک را پرده نیست  | نیز بر دلهای خلقان روز نیست      |
| گه ببیند بر صفای آن هوا       | حال دلها را به صورت، ایما        |
| نیز چون آینه باشد در نمود     | کاین جهانش را بهر کل در نمود     |
| حادثات این جهانش در ورود      | پیش از آن کاین را رسد آن را نمود |
| ز آن دهند اهلش از آن گاهی خبر | همچنان آن خوابهای معتبر          |
| نام نیکش از هبوط و تا ظهور    | است جابلسا و جابلقای نور         |
| بعد از آتش نام دیگر می شود    | که جهان بر وصف او پر می شود      |
| این جهان است آن زمان آن این   | جسم چون بر وصف جان شد جانش بین   |

همچنان که جسم خاصان خدا

وصف جان بگرفت و از هم تا شد جدا

### خوشی ترک خوشی

پس هر آنچه از اين جهان جلوه کنی  
اندر اينی و تو بیرونی از اين  
خوردنی هایش بدان خورده شود  
نزد مريم بود از آن خوردنی  
نيز از مردان حق پس ديده شده  
ليک راه اين جهان با صفا  
اين طلسمی که به روی جان تو است  
نام حق از نزد پير راه عشق  
تا نيابی کوشش بی فايده است  
نام آن که کوششت با جوشش است  
جوش را خود کوششی در کار نيست  
هست اهل جوش را کوشش ز حال  
ليک جوش از فضل و کوشش سعی ماست  
نام آن جذب است نام اين سلوک  
هر که خواهد راه اين شکرستان  
هيچ دکانی نباشد بی سری  
آشنای آن ديار هم کس ما ان  
آن ديار جان بود از مرد و هان  
چون که مشکل بد طريق اختيار

چون که مشکل بود از راه نظر

از خدا تا بود نصّ شد مستقر

### اختيار

آن ملک را جسم خاکی شد نهان  
نيز شيطان را و جسم آتشی  
آنچه می بود از کمونش در جان  
تا که با ناجنشان چندی خوشی

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| تا خداشان کرد آن دو آشکار   | پس بدانستند جهل اختیار         |
| ورنجی ما کان بفرموده است حق | باب آن بر ما نبگشوده است حق    |
| تا که گردد حجت این روزگار   | داد موسی را به تمییز اختیار    |
| اختیارش بر شرار افتاد از آن | پس تو راه خانه را از باب دان   |
| گفت پیغمبر برای این نظر     | شهر علم من علیم هست در         |
| ای که شهرم را نجویی ره مگر  | ای که تو خواهنده ای زین باب در |
| نص خاص اندر وجود هادیان     | هر زمانی را نیایی از جهان      |

این زمانه جز در میان سلسله  
که از آن سوشان چرد ایشان گله

#### کار جهان

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| این قدر پیداست می باشد جهان  | که نمی باشد ز سر تا ته بدان |
| هر چه اندازی در این عالم نظر | انبیا را دیگری بر سیره تر   |
| زین گروه کاهل طریقت خوانیش   | پس نمی دانم چگونه دانیش     |
| اهل کهنند و تو آن شهر فلان   |                             |
| ای گرامی دار آن دل را به جان |                             |

#### غزل

|                                       |                                       |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| اگر سخن ز تو گفتیم از خدا گفتیم       | اگر سخن ز خدا نیز، از تو ما گفتیم     |
| تو کسیتی و بدین وصف و این عجب که تویی | که چون خدای تو را چون تو را خدا گفتیم |
| به هیچ فصل نشد عقد این معدا را        | که تا خدای تو او، تو خدای ما گفتیم    |
| به اعتبار که ذات خدای پنهان است       |                                       |
| غلط نشد گر از آنت آشکار را گفتیم      |                                       |

#### غزل

|                               |                       |
|-------------------------------|-----------------------|
| تو را ذاتی به راز و صفات باشد | صفات تو فروغ ذات باشد |
|-------------------------------|-----------------------|

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| که ما را از لسان ترجمانت     | کنمال‌الذات نفی صفات باشد     |
| صفات در یگانه بودن ذات       | اگر باشد هم از مهمات باشد     |
| که چشم جان‌ها از دیدن ذات    | به تاب «وجه باقی» مات باشد    |
| بر آنند انجمن از راه تحقیق   | که عین محوهای اثبات باشد      |
| همه چون نقش موهوم است آن نقش | چو شد محو از رخت، آن ذات باشد |
| همه موهوم و اما نقش موهوم    |                               |
| تو را معلوم از آیات باشد     |                               |

#### رباعی

|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| قلم پا تا سر من است دانم | ولی نادیده خود را چون بخوانم |
| به بند ریشه اندیشه خود   |                              |
| فرو سر برده با دیدار آنم |                              |

□

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| تا به این جا در رسید این نامه‌ام | کرد تحریر آنچه دیدم خامه‌ام  |
| بی‌توجه نیتی و مطلبی             | هم چو آن کس که کند روز و شبی |
| چون بیاض این مجلد شد تمام        |                              |
| ختم بر روح پیمبر والسلام         |                              |

#### تقویم مبهم

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| ملاف آتش که تو در خاکساری       | بلندی قدر خاک هرگز نداری      |
| تو نیز ای خاک از آتش گر که دستی | نداری، تا قیامت خار و پستی    |
| جهان خرمی زین ازدواج است        | ز ترکیب شما عالم رواج است     |
| ز یکدیگر چو هر یک منفعل شد      | روان گشت و حیات و جان و دل شد |
| عناصر را جز این دو اصل نبود     | هوا و آب جز در وصل نبود       |
| اگر دهری بود این وصل و تزویج    | به پیش موج بحر سرمدی هیچ      |
| که یکدم گر که موجش باز دارد     | چنین خسبد که دم را بر نیارد   |



|                             |                                  |
|-----------------------------|----------------------------------|
| توانی یافت این معنی دمام    | ز قبض و بسط این تقویم مبهم       |
| فروغش تاب بر جان عدم زد     | دم هستی ز وحدت چون که دم زد      |
| ز قعر اندر سر آمد موج‌ها شد | به جوش عشق وصلش را بها شد        |
| که محبوب خدای داور است او   | هم او در قعر و هم اندر سر است او |

از آن گفتم که تو در خاکساری  
بلندی قدر خاک هرگز نداری

#### حدیث خلق عالم

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| اگر آن آب پیش از خاک دانی          | حدیث خلق عالم گر که خوانی          |
| که گرم از آتش سودای عشق است        | به عین آن جوشش دریای عشق است       |
| بخارش بست طرح هفت افلاک            | پس از کف‌های آب این صورت خاک       |
| هواش ذوق جان در کالبد ریخت         | ز لطفش آب و گل اندر هم آمیخت       |
| چو از دم بود، نامش آدم آمد         | بساط حضرتش را محرم آمد             |
| بود در عالمی بس پادشاهی            | ز هر رتبه که از او باز خواهی       |
| که هیچ از خویش و هر چیزش از آن است | به ذات خویش ز آنرو بی‌نشان است     |
| که دید از خویش خالی مغز جانش       | هم او با وصف خود آمد نشانش         |
| و یا خود خواست تا تکمیل بگرفت      | مرا در گفتم بس تعجیل بگرفت         |
| که از فعلش همی می‌گردم آگاه        | که علت منفعل کردم به ناگاه         |
| به غیر از انفعال از ماسوا نیست     | که فاعل در دو عالم جز خدا نیست     |
| که از آمیزشش آدم گرفتم             | مر آن عشقی و سزی را که گفتم        |
| که جان جان جان آدم است آن          | مراد آدم سز ازل دان                |
| از او می‌آید و بسا او رود هم       | هزاران عالم و آدم به هر دم         |
| ز خود حالی و عشق و همدم از اوست    | هم او از او چنان که عالم از اوست   |
| بود از او چو عالم زو دمام          | که نبود هر دمی از خویش و هر دم     |
| به قدرت روز امکان را سر آرد        | دمی گر از وجودش بساز دارد          |
| اگر چندند نبود غیر دیار            | هم اکنون لیس فی‌الدار است و در دار |

خلوتی می‌خواستم با یار از اغیار دوری  
باری آن خلوت که من می‌خواستم دیدم دل است آن  
فضل یار از یآوری سازد وگر نه خلوت دل  
دولتی باشد که با سعی و عمل بی‌حاصل است آن  
گفتم آن جنت که حق از بهر عشاق هست حاضر  
پیر فرمودم بیا نزدیک بین کنج دل است آن  
مردمان گویند هر کس مرد ناید باز گوید  
ای دریغا هر دلی کز بازگویان غافل است آن  
عمر طی شد مانده ما در خواب هستی زین ره دور  
که هزار و یک به قول اهل بینش منزل است آن  
آن که مُرد از این جهان و آمده است او باز گوید  
بی‌شک و بی‌ریب نفس پاک پیر کامل است آن  
کاهلی از وعده فرداست نقد حال سازد  
پیر ما هر لحظه مردم را خبر از عاجل است آن  
لیک فرماید سمندر خوی باید بُد در آتش  
از پی آن که برون از خطه آب و گل است آن  
دوش خواندم نسخه پیری من از پیران این ره  
دیدم آن را که سخن در بطن بطن نازل است آن  
کی رسد اقوال این گوهر فروشان خلق جاهل  
تا که دشمن می‌شوند اغلب که طبع جاهل است آن  
لیک ایشان بر تمام خلق خاصاً خاصه ما  
ابرهایی‌اند کز شمس ولایت حامل است آن  
هر کسی را در خور او تربیت‌هاشان معین  
ز آن که از عرش الوهیت سماء سافل است آن  
لیک آسان است اگر انصاف باشد پیش عابد  
گو به ایمان است در اسلام و حبر عاقل است آن

بفرمودند وجه الله باقی      که ما آییم آن، پو، او را نیست طاقی  
 کجا وجه خدا فانی توان گفت؟      نبود وجه او آنی توان گفت؟  
 سخن بسیار گشت و ناتمام است  
 ز ما بر آدم آن دم سلام است

### فعل و انفعال آب و آتش

ز فعل و انفعال آب و آتش  
 چو خاک از فعل آتش منفعل شد  
 به خوی آمد ز خوی انجمادش  
 چو آتش سور تش زآن وصل بشکست  
 هوای اصل و بند وصل باری  
 نداند کس که اندر عین وصلش  
 در این جا جمع ضدین است هشدار  
 حقیقت دمبدم در سحر سازی است  
 عناصر چون گسست از بسط تجریر  
 به صخره سخت سرکوب قضا شد  
 به حکم عقل تن در داد خدمت  
 موالیید ثلاث آبستن آمد  
 چو حق می‌خواست از هستی غلامش  
 اگر «احببت و لولاک» خوانی  
 و گر دانی که بروی ختم گردید  
 و گر دانسته‌ای خلق عظیمش  
 اگر دانی یگانه گوهر او  
 و گر دو گوهرانشان باز دانی  
 ندانی آنچه گفتم بر گزافه  
 تمام این شنود در گلشن راز

هوا و آب شوق آمد به جنبش  
 به زیر آب شرم از آن خجل شد  
 حیاتی یافت ظلمات نهادش  
 به دام افتاد و از بند خودی رست  
 در این ترکیب صاعد گشت و ساری  
 چه باشد ناله هجران اصلش  
 که تا عالم ز ضد گردد پدیدار  
 وز او هر دم ظهورات مجازی است  
 بساط انبساط اندر نوردید  
 ثقیلش نه خفیفش بر هوا شد  
 به محضر نفس بست عقد طبیعت  
 غلام جان به طوق گردن آمد  
 سببها ساخت اندر راه دامش  
 عبادت معرفت را گر که دانی  
 که حکمش تا قیامت حتم گردید  
 سپس دانسته‌ای لطف عمیمش  
 و گردانی جلال همسر او  
 و از ایشان انشعاب نه یمانی  
 که انسان راست می‌دانی خلافت  
 از آن جایی که بردارد به آواز

چو نور آفتاب از شب جدا شد  
تو را صبح طلوع استوا شد

وجود هر جا که باشد محض خیر است

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| زهی ز خار بحر بی‌کرانه         | که او را ابتدا و انتها نه    |
| ز وی هر کس نموده دامنی تر      | به آن دیگر فرو شد باد اخضر   |
| که باطل از حروف حق برون نیست   | حروف حق است، باطل حق آن نیست |
| کسی کو در گرفته پای تاسر       | برون از وی چه خواهی جست دیگر |
| وجود هر جا که باشد محض خیر است |                              |
| دگر شری است پیدا، آن ز غیر است |                              |

#### دیوارهای گنج دین

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| مر خدا را گنج دین دیوارهاست | در پس دیوارها دستارهاست     |
| گنج در دستارها بنهفته است   | و ازدهای نفس بروی خفته است  |
| آن حصار اول با اعتبار       | ظاهر اهل و جماعت را شمار    |
| و اندرون آن حصار با ثمر     | باطن خود را به ظاهر در نگر  |
| تا که نتوان داد تعداد حصار  | حکمت بالغه پروردگار         |
| باب هر دیوار پیدا و نهان    | هم چو او از دیده‌های ناظران |
| جمله دیوار از هم بی‌خبر     | هر یکی ز هر یک منکرانه تر   |

۱- باد اخضر چون باد بی‌رنگ است و در بی‌رنگی به رنگ نیستی است و باد اخضر بر خلاف بی‌رنگی باد است و حقیقت در باد پس کنایه از آن به هستی حقیقت است که مراد از آن باد نه به حقیقت خود به صفت است که از آن جمله باشد ناز و تکبر از کسی که هستی مستقل ندارد که جمله موجودات جز وجوب ذات اقدس باری عزاسمه نباشد:

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| هستی او را بود به استقلال   | نیستی مر تو را به استحقاق  |
| نعت او را مدان به خویش مضاف | وصف او را مکن به خود الحاق |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| بهره ایشان ز همدیگر خلاف      | بهر اهل حق در حفظ گنج صاف    |
| اختلاف امتش رحمت شده          | اجتماع امتش حق آمده          |
| این شده و آن آمده از بهر اوست | مغز را می بین رها فرمای پوست |
| جان کند ابلیس تا سازد غمی     | می شود آن در بقای آدمی       |
| خلق اندر قید خواهش های خود    | چون نتیجه خدایت مطلق می دهد  |
| آن نتایج در سبب ها کردگار     | داده باشد ز اختلاف اختیار    |
| اختیارات سبب در نیک و بد      | امتیاز قابلیت ها کنند        |

ورنه مطلق را نمی دارد ضرر  
او وجود خیر می آرد ز شر

#### اگر شری است پیدا آن ز غیر است

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| وجود هر جا که باشد محض خیر است | اگر شری است پیدا آن ز غیر است  |
| باری آن گنج است با هر اعتبار   | تا برون آید ز پرده شهریار      |
| رخت ها بر بندد از عالم فساد    | اختلاف آید به سوی اتحاد        |
| چون نخواهد ایمنی دیوار بست     | پس حجاب است آن، زمان باید شکست |
| تا که آن گنج نهان پیدا شود     | در هوای او قیامت ها شود        |
| تا عیان گردد به کلی شهر جان    | رازهای مخفی این جهان           |
| که چه در سر سزایی داشته        | چیزهایی چند هیچ انگاشته        |
| پس نماند غیر آن یک اژدها       | گنج جانت را کز اول بُد بها     |
| آن چه اول بود تا آخر به جاست   | امتحان و آزمایش دایم است       |
| گر که بدهی آن بها را این زمان  | هم کنونت می گشاید شهر جان      |

بلکه گویند این و بی دیدار نیست  
که قیامت دیدنش دشوار نیست

#### در تحقیق

پنج صنف هستند اهل این دیار      آن طاع و آن امین شهریار

وآن دگر که باده‌اش از جام اوست  
 وآن دگر که درد پیما صاف خوست  
 پنجمی ضال است از چارم مضل  
 بسته رخت از جان ایشان شاه دل  
 «ذره ذره آنچه در ارض و سماست  
 جنس خود را همچو کاه و کهرباست»

### بهشت امن و آزادی

از ولایت اختلاف امتان  
 باز رحمت اختیار آمد میان  
 آن ولایت پادشاهی خداست  
 افتدن یا ایستادن، آن کجاست  
 خواست حق آن را به لطف اختیار  
 آزمایش قابلیت را قرار  
 اختیار، آن اختیار آدم است  
 آنچه در تفصیل از او می‌خواست حق  
 ترک گندم، ترک هستی خود، هم است  
 تا اگر خواهد ز هستی وارهد  
 هم در آن اجمال خود دادش سبق  
 چون جوان بود و نباید پیر شد  
 که به هستی وارheid از ابتلا  
 هیچ یک از انبیا تا پیش از آن  
 که همه نقصی ز هستی داشتند  
 قید و بند هستی از پا وا کنید  
 دعوت من با همه پیشینیان  
 که هستی از بهر خدا اذعان کنید  
 واگذارید این خودی بی‌بها  
 از برای این گذشتن گشته‌ام  
 بعد از آنی که ز خود فانی استم  
 من چو آدم اندر این آغاز کار  
 گشت آمرزیده از من آن گناه  
 خلعت این سطنت در بر شدم  
 که شما را با تمام خشک و تر  
 باز رحمت اختیار آمد میان  
 افتدن یا ایستادن، آن کجاست  
 آزمایش قابلیت را قرار  
 ترک گندم، ترک هستی خود، هم است  
 هم در آن اجمال خود دادش سبق  
 آن اجابت تا نبی تأخیر شد  
 شاهی حق را در عالم زد صلا  
 مر نگردیدند مأموری بر آن  
 این کمال او بد و بگذاشتند  
 در بقای دوست آزادان رویید  
 بهر این بوده است و این است آن نهان  
 ترک خودداری خود از جان کنید  
 من به خلقت هم شما را پیشوا  
 من گذشتم، پیروان راهش‌ام  
 از خدا مأمور سلطانی استم  
 نهی دارمستان از درخت اختیار  
 که ز آدم سر زد و از ماسوا  
 از پی این دعوت اکنون بر شدم  
 فرع خود را باز خوانم سر به سر

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| هم در این دم گر شما مدغن شوید  | عمرتان شادان و آبادان زیید       |
| چون شما اصلید در این روزگار    | هم بر این سان بگذرد پایان کار    |
| که به هر یک ز اولیای تاجدار    | جملگی ایمن شوید و رستگار         |
| از خودی نفس و خویشی وارهید     | در بهشت امن و آزادی زیید         |
| عالم امکان چو اصلش بازگشت      | نیست بُدش فرع را از بازگشت       |
| طوعاً و کرهاً تمام ماسوی       | جمعاً و فرداً الی قالدو بلی      |
| فناش و مخفتی در زمان و بی زمان | راجعد آگاه و غافل هر زمان        |
| هر رجوعی را ولی اسمی سواست     | هم بر آن اصل است و بر رسمی سواست |

این رجوع کلی و بر این نسق

علت غایی است اندر علم حق

#### غایت خلقت بدایت او بود

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| غایت خلقت بدایت او بسود         | بدو تا غایت یک آیت او بود     |
| جمع با هم هر زمان در بی زمان    | که منم تنها به پیدا و نهان    |
| لیک شد اندر تفصیل عرض           | هر زمان آن به فرضی مفترض      |
| جمله یک هر یک ز یکدیگر جداست    | این چنین اجمال و تفصیلی کراست |
| بسط اجمال است امکان همه         | اول آن است پایان همه          |
| زاختیار آدم آن اکل شجر          | رحمة للعالمین آمد به بر       |
| که بد او منهی نه آدم منتهی      | تا بر افرازد وجودش خرگهی      |
| بر طفیل خویش امکانها کند        | آن غرض گردد سپس آنها کند      |
| ز آن که حق را خواست کی گردید رد | خواست او صد طبل بر آفاق زد    |
| خواست اندر خلق آن روح مضاف      | که ز غیریت فرو ریزد غلاف      |

بد حقیقت بود او خود آن جناب

کی بشد رد این ذهاب و این ایاب

### تا مپنداری تو بر وهم و قیاس

آن که «نحن الاخرون السابقون»  
 این لوا را قامت او راستی است  
 آمد و بر قامت خود ایستاد  
 صاف و پاکی گشت آن کش شد قبول  
 چون که اندر ترک تکوینی دو بود  
 یک جهت از نفس آدم شد جهول  
 و آن جهت دیگر که از مکر غرور  
 و آنچه صادر بود ز اول انقباه  
 ماند از این دو نتیجه اختلاف  
 اندر این نهی آنچه در آن نهی ماند  
 من نمی دانم به غیر مرحمت  
 آزمایش و اختیار است این جهان  
 آن اگر کبری و گتر صغری بود  
 پس که تا داری زمان اختیار  
 که چو از مغرب تو را خور سر زند  
 آنچه گفته شد در این اشعارها  
 تا مپنداری تو بر وهم و قیاس  
 هم چو دیواری کشیده هوش دار  
 شکر آن نعمت در حکمت واجب است  
 چشم تو کور است از آن دیدنش  
 تا که ماند فیض آن گنج روان

خواست حق بی کم و کیف و چند و چون  
 کافتابش ز هر جهت بی کاستی است  
 هر که خواهد حق ببیند بانگ داد  
 ماند در غش آن که کرد از وی نکول  
 اختیار داری تکلیف و شهود  
 که ظلوم از نص حکم بر رسول  
 که به فطرت بود آدم زان نفور  
 و آنچه ناشی بود از ثانی گناه  
 تا به روز شهیر عنقای قاف  
 گر که رحمت، گر غضب بایست خواند  
 هم بقای آزمایش را گتر  
 تا قیامت آشکار است این بدان  
 که جهان دیگری بر پا بود  
 شاهد مقصود را در دامن آر  
 آن زمانت نیست تا سودی کند  
 جمله بر میزان بود اخبارها  
 رو به دست آور، پس آنگه می شناس  
 هم در حجت هم در حاجت استوار  
 لیک دیوار تو صد حاجب است  
 قلب تو دور است از فهمیدنش  
 از تباطول های شیطان در امان

هر یکی در حجت و حاجت به کار

رحمت حق حصن های استوار

### عشق حق

دیگران را عشق نافی نی بر آن

عشق حق نافی عشق دیگران



آتش است آن و بسوزد دیگران  
 پس نباشد عشق جز با ذات او  
 عشق پس چون پرده را بالا کشید  
 آن انا پیوسته باشد گوش کس  
 کیست تا جز او بود کرد آشکار  
 می‌کنم بردار گفتا غیریت  
 لا اله الا الله از دیوار و در

وین چو سوزد دیگران می‌گردد آن  
 لا تسبوح اصغ عن خیر الزمان  
 خودنماند و شد انای حق عیان  
 نشنود جز از دم آن نیکوان  
 این سخن را عشق سوزنده کسان  
 مرتفع گردد که شک از این میان  
 وین انا از او نه بهترای فلان

جزر و مد و کثرت و وحدت در این  
 موج بی‌پایان و بحر بی‌کران

#### یاد آغاز

جهان تنگ بگرفته از هر جهت  
 بیا خاکیان تا هم‌آواز شنیم  
 از آن پاک صحراء خاک عدم  
 چه خوش ساعتی و چه آزاد جا  
 چه خوش خلوتی بودمان بی‌غبار  
 ز هر رو و هر سو تماشاگهی  
 از آن نیک ساحت تو را این حجاب  
 به ذات خدا چون پناه آوری  
 توسل بجویی به اسم خدا  
 در اول طلسمی که در وی دری  
 گرفتاری نفس حیوانی است  
 طلسم بزرگی است بر روی تو  
 به هم بشکن آن را به نام خدا  
 چو این بشکنی وسعتی آیدت  
 همه سهل بینی تو دشوار را

به این مشت خاکی کسان رهت  
 به فرجام بر یاد آغاز شیم  
 که ما آمدستیم بر دار دم  
 بیاور به یادش بیار و بیا  
 چه خوش منظری داشت بی‌انتظار  
 بگو هیچ زان صحنه یادی دهی؟  
 حجابی است بر چهره هشت باب  
 به واقع شود بر تو این داوری  
 که اسم است در کنار عقده‌گشا  
 شوی محتجب زان هوا خودسری  
 ببین مقتضایش چه میدانی است  
 که بر بسته از هر طرف سوی تو  
 که از پیر بگرفته باشی توفتی  
 از آن بستگی راحت‌ی آیدت  
 همه گل بیایی تو از خار را

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| کرم کن، که از اقتضای نبات    | رهایی بیایی به آن، اسم ذات  |
| پس آنگاه بر دین حق مرده‌ای   | بر آن جای پاکان رخ آورده‌ای |
| دل از هر بلایی گسسته تویی    | به سوی خدا باز رسته تویی    |
| در آن پاک صحرای خاک عدم      | شعوی در تماشای ذات قدم      |
| به هر دم از آن کان و گنج سخا |                             |
| به عز و بهایی و فخر و لقا    |                             |

### خود را ز نو بشناختن

بودیم در وسع عدم، سرخوش ز صهبای قدم  
یادی نیامد از خودم کانجا نبند غیر خدا  
از بوستان ذات حق ما را طبق‌ها پر ورق  
ما را که پیچاند آن ورق این جا کجا آن جا کجا  
در خواب بود آن داستان، چون پیل از هندوستان  
بر بوی آن بگذار این بند از بندهای دست و پا  
افتاده از گردون تویی بس خسته و نالان تویی  
دانی که‌ای کاکنون تویی آزاد از بند بلا  
بند بلا انداختن آزاد خود را ساختن  
خود را ز نو بشناختن کار است از مرد خدا  
باری بیا در این ندم مردانه در ره زن قدم  
مخصوص بر آن چون صنم محروم می‌بودن چرا  
دریاب آن بنگاه را، منی خر زمین لای را  
کانجا تو را باشد وطن تا کی به غربت مبتلا  
ما را رفیقان عدم از دور چشمک می‌زنند  
آنها نمی‌بینی اگر می‌بین ذهاب دست و پا  
خوردن شراب آن سبب، باشد تبرک آرزو  
یکسان نباشد پشت و رو یا آن و یا این ای کیا

تا تو در این ورطه دری از آن جهان کی نوبری  
تو این سری و آن سری این سر بهل آن سر بیا  
هر چند گویم از عدم دانش نمی‌گنجد به دم  
بر بند دم این جا مدم ترسم که گردی بی‌دوا

#### در خود فرو برو

در خود فرو برو که جهان پایدار نیست  
بیرون ز تو هیچ تو را برقرار نیست  
بیهوده غم مخور پی ناپایدار چند  
جای خدا به غم صفت مرد کار نیست  
قیدی است آن بزن که تو را هیچ باک نیست  
شاخی است آن بکن که تو را هیچ خار نیست  
درد تو خود خودی تو به خود رو از آن خودی  
یعنی که هستی‌ات بر آن احتیاج نیست  
ای سالک طریق و ای غافل غریق  
بیدار باش وقت دم انتظار نیست  
غوغای خلق جوشش دریای وحدت است  
غفلت قبول خاطر عالی تبار نیست  
می‌باش دل خلیل خود و در شکن همی  
هر نقش بر خلاف که از جنس یار نیست  
صاحب سواد دایره روزگار کیست  
کش دل به دام دایره روزگار نیست  
فرسود روزگار و بدانست در خلال  
کاندر خلال اوش دمی پایدار نیست  
سر حلقه یگانه پرستان کسی بود  
کاورا به جز یگانه پرستی مدار نیست

از آرزوی نفس تهی کرده است دل  
 در قید هیچ حلقه به جز زلف یار نیست  
 آزاد بنده‌ای که به جز داد حق نخواست  
 فیروز طائری که جز او را شکار نیست  
 تات از زمانه سر خط هستی نگشت طی  
 بر نیک و بر بد تو تو را اضطرار نیست  
 در نفع عام و خاص بود حادثات دهر  
 هیچ از ورای حکمت پروردگار نیست  
 پاداش بعض خلق از آن دهر می‌دهد  
 کان فعل بعض قابل روز شمار نیست  
 اشعار من یکیست در او باریک قطار  
 چون هر یکی قطار بود بر قطار نیست

#### عدم و وجود

|                                       |   |
|---------------------------------------|---|
| عجبم از این جمالی که تو در جهات داری  | که تمام آفرینش اثر صفات داری            |
| عدم و وجود یکسر به تو ختم پاک پیکر    | که تو مظهر خدایی و کمال ذات داری        |
| به تو ملتوی و مدغم مقوم و مرادف       | دو جهان پاک و صورت که تو در سمات داری   |
| نکشیده است قدرت قلمی به لوح ایجاد     | که نه نون تو است عینش که ز غیب ذات داری |
| سپه وجود یکسر به بدایت و نهایت        | به جلال پادشاهی و جمال، جات داری        |
| عری از تو هیچ نبود بری از تو هیچ نبود | که به دوزخ فراق غم التفات داری          |
| ز ترتبات هستی به ترقیات و پستی        | چه غم است با وجودی که در «امهات» داری   |
| همه جای قبله خلق همه روی کعبه حق      | به جمال، وجه باقی ز کمال ذات داری       |
| به اضافه وجودت ز وجوب ذات اقدس        | که به صد هزار مرسل تو و مرسلات داری     |

تو پیمبری که آدم به میان ماء و الطین

تو محمد صفاتی که علی ذات داری

### عدم آباد

باز از عدم رو یاد کن خود را عدم آباد کن  
انجام هستی سوزکش، خود را ز غم آزاد کن  
هر چیز باشد جز عدم گر خاک خود بر باد کن  
در قمع بنیاد وجود بهر عدم بیداد کن  
مگریز تو هیچ از عدم رویش ببین جان شاد کن  
یکسر بلاهای وجود طیش تو در مرصاد کن  
آنچه که موسی آن بدید دیدار در میعاد کن  
از بهر این طور خدا ترک عمری از معتاد کن  
با وصف او شو مقترب و صفش به خود ارشاد کن  
کم خواب و کم خور کم بگو کم خیز و افزون یاد کن

### . از تو خواهم

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| ز تو خواهم ایا خدای ازل        | آنچه آسوده زآن شد آدم دل   |
| گر دهی لطف باشد و احسان        | ور که ندهی چه چاره با مشکل |
| زآن که ما را به این طبیعت و حو | تو به حکمت سرشت دادی گل    |
| که همچو موسات گفت در حاجت      | «رب انسی لنزلک السائل»     |
| کز پی حاجتش برآوردی            | ماه کنعان ز گوشه معزل      |
| حق حاجت بر آورده هاشان         |                            |
| حاجت ما بر آر یا مفضل          |                            |

### الحمد

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| الحمد کز آن نگار فرخ رخ        | بر خیر و سعادت آمدم پاسخ      |
| دیدم که چسان به لطف باز آمد    | یاری که نبودش از دهن جز یخ    |
| اکنون من و او و گوشه‌ای از خلق | او و من و تنگ و توشه‌ای بی‌اخ |
| آسوده الی به صور اسرافیل       |                               |
| فارغ ز خیال جنت و دوزخ         |                               |

هر چه به غیر معرفت

جز نفسی نمانده است از همه روزگار من  
هر چیز به غیر تاب خود سوخت به ناز تربیت  
بر رخ آفتاب او تا که شود به ساعتی  
قارع غیب می‌زند در سحر فراق او  
شرک خدا که در گذشت عالم ما به یاد او  
من به پیادگی دوان چشم خود از قفا روان  
رفت ز چشم و ما به جا صاحب همتم کجا  
بحر خموش گشته است آتش بی‌شرار دل  
رفت به باد نیستی عالم مستعار من  
تا پس از این چه می‌کند دست خوش نگار من  
باز ز خواب بی‌خودی دیده انتظار من  
هر نفسی به باب دل قرعه اختیار من  
بر سر کوی دوستی رفت به پا قرار من  
تا برسد کجا به جان راحت دل سوار من  
تا که رساندم به او آن که بد هم قطار من  
بحر خموش گشته است آتش بی‌شرار من  
گر برسم دمی به او غیر دمی ندارمی  
در قدم مبارکش تا که بود نثار من

سخن از تو گفتیم

اگر سخن ز تو گفتیم از خدا گفتیم  
تو کیستی بدین وصف ای عجب که تویی  
که چون خدای تو را چون تو را خدا گفتیم  
به هیچ فصل نشد عقد این معما را  
که تا خدای تو او تو خدای ما گفتیم  
به اعتبار که ذات خدای پنهان است  
تو را صفات وی و ظاهر خدا گفتیم  
به اعتبار که او آشکار می‌باشد  
غلط نبود گر از آنت آشکار را گفتیم

رباعی

قلم پا تا سر من است دانم ولی نادیده چون خود را بخوانم  
به به بسند ریشه خود  
فرو سر برده از دیدار آنم

### با قدم صدق پوی

شمس ولایت اگر زند به دلی تاب  
تا که تو را غیر دوست جاست در این دل  
با قدم صدق پوی بر اثر ذکر  
می رود این چار روز عمر و تو غافل  
هر چه به جز مهر او در اوست کند آب  
جای مدانش که نیست هرزه اصحاب  
نادم از عصیان به دست تویه بزن باب  
می گذرد روزگار سعی و تو در خواب  
گنج سعادت به رایگان چو نبخشند  
باقی عمرت به مهرگان ده و دریاب

### اسم اعظم

اسم اعظم جمع آن امر خداست  
وجه ذات است و جدا از ذات نیست  
چون به اثبات آمد از عین وجود  
آن نمودار از حیا گردید شق  
عجز خود را جای پایین تر گرفت  
گشت پسیدا آفتاب وجه ذات  
منبسط گردید آن احوال را  
از برای روی خود آینه ای  
معنی ایجاد از آن لوح وجود  
بست صورت آفرینش بر مثال  
شاهی اش را بسط شوکت ملکتی  
آسمان بر نازش بالای او  
آفتابش آیت فرّ و لقّا  
چار عنصر ز اختلاف موکبش  
مطرح انوار اوصاف وجود  
گوهر یکتای بحر سرمد است  
چون ز هم بشکافت آن نور سوا

سر مکنون است و از حق نی جداست  
فقر محض از خویش و غیر اثبات نیست  
نفس عینش نقش گیری را نمود  
اصل امکان گشتش ظاهر از نسق  
حق به عجزش پرده از رو برگرفت  
از جمالش زان تفسّد بر جهات  
در به تفصیل آمد آن اجمال را  
کرد از آن عکس دیگر گونه ای  
بر سرای نیستی هستی نمود  
سایه وارش هستی آمد بر ظلال  
فضل او را فضله خواران حضرتی  
خاک گنجور در والای او  
ماهش از حضرت به هستی در نما  
مرکب افلاک هم از کوکبش  
ذات حق را جامع غیب و شهود  
آن که نامش گه علی گه احمد است  
نام هر یک شد ز یکدیگر جدا

کی جدایی باشد اندر آن میان  
نور پاک فاطمه آمد عیان

اسناد



این کتاب نیست به الله الرحمن الرحیم مناسبه دارد که احسن است  
 ای که گفتی سخن نوح کان بی اثر است در پی حق بلکه از آن نوحه جار جبر است هر که راجع انبیا و پیغمبر خدا  
 در پناه غیبت به یقین پیوسته داند آنکه زنده اند روزی که در مدینه ذکر و خوشنمایی کرد  
 هر که بچند سرگشتی آن نوح نجات هم چون کفایت بدم موج فحاشه سر است همه قرآن و معنی خود انداخته  
 دنیا بدکسایکه دل از گوش گراست عی از این طایفه اندرین غنیمت کوری روز قیامت به یقین است  
 وای جان که از این مردم حق غفلت برد بچه راهی در کشتن نفس و فرج گذشت بال معصوم بدک زرد و زردی  
 در کعبه ای که ملائک به درش اند سپرد سخن از لا و نعم نیست در اینجا نگو که بیفنا ده فلک از رها به سپرد  
 سخن ما و شما به چون ما و شما سخن حق بخود از حوزة بیان بدر اولیا پرده حقد عزیزان نهاد  
 بدر اندک که منتهی دو عالم خطرات در تشکیک اقدس و توسل بیکدیگر زبوی کند نفس بن روشد و در  
 که با سلطان شهنشاه بخیر روح ایمان بیای فرخ فرخ پی به دراز به یقین که عمری منظر کردیم تا چندان  
 بجا دیکری فرما بیا ایل بکارش نیاید جان نهانی تا اگر اندر پی جان بیای نور سحانی از اندک کائنات  
 بنور خوش روشن ساز و فراموشی به لطف آنکه میفانی کرداری به لطف خسروان امید واری

سخن کوفت و مستغنی است در نه گویم آنکه شکسته نبولستش  
برای بست گشتی خپان شکستش به

برای خضر عباس که بعد از آن قسم بد آخداوند با که دشتش  
پس ای عزیز برادر زهره در کلبه

سخن حلقه آن لفظ چشمش سخن دراز مکرر آدر بر چو کمان  
بنه که او سخن افقار مستش

اگر در بر آمد غیب دل خوا بحدیه بره آورد در فرشتش  
سخن عشق مایید دگر در آیام

بحث خاصا مکرر درین باد خورده آن که نه چنان شد  
لا بجمعه که نه نقد بزبان اعوام

ایکه در داده دلی دل بدور که نکر می تو از این غریب  
باش کنجا بخداوند که یکنوا خوا

زده خوش تو بر دار بنشین هم چو اشعار امروز که بخند  
غرض روز روشن که رایانی بر شام

متا انکما یبعث الملک الوفا

بخاطب

لبواشی و در ملو اوقات روز

فی عشر الاخری عشر

ملا با معود

کار به تحریر خامه میان رسیده

فی الفقه الحک

به حاجی آخوند جرج

جمعه شده وجه آزار صفحه

فرستاده مطابقت

مصنف بنده ضعف

مخونه که بود که بر دی رسد و دو



۳۳۳

رستم ایمن حرم

دردی که مستنجد در سحر تیغ

المقدم



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

انا ذلك من الشاهدين

انا اقر الله العا

انا اقر الله العا







والله اعلم بالصواب والحمد لله رب العالمين

اسماء واهل بيته  
 زعفران  
 قهقهه

اسماء واهل بيته  
 زعفران  
 قهقهه

اسماء واهل بيته  
 زعفران  
 قهقهه

اسماء واهل بيته  
 زعفران  
 قهقهه

اسماء واهل بيته  
 زعفران  
 قهقهه

اسماء واهل بيته  
 زعفران  
 قهقهه

Handwritten notes and signatures at the top of the page, including names like 'محمد' and 'علي'.







انريد من سنين ولا ينفصل بعثد من المعزى ووقع ذلك

الوقت في الاول من شهر المحرم سنة ثلثا

بعثد الالاف من الهجرة النبوية وصل الله على محمد وآله وعترته اسرا البيرة



شهادة  
مدرسة الزعم بوبر

شهادة  
اندر عذر نيز الماسخ

شهادة  
اندر عذر طابا جوبير

شهادة  
خلفه بفر لدر



هم کم است هزار و کرد خدایا  
 برای شکر عطا ی زبان شکو  
 هذا کتاب الغزلیات من مکتوبات العارفین  
 اصنافه الله الحدیث المختص بشت

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الیغزوة چنانچه است  
 آن آهوی سحر که صبا دل را  
 با فید حجت نامه در محبت  
 در پنجه زرخش تو جام می نایب  
 کز آن دولاب است و دعا  
 دیوانه شدم زانکه تو باغبان  
 آری چند عاشق مسکین نتواند  
 در کوچه عشاق لب به معکاف  
 بر بوده ز عقل و کفایت  
 افکند ز هر غمزه دو صد  
 کر حلقه کنی طره کیسه چلبیا  
 پاکشته عیار کف موشی بد  
 دشنام خوشم آید از این عهد  
 آن غمرا بدمرد یک دین  
 دید که تو خود جامه دمی  
 هم عار هم عامی هم کامل

هرس

محمد بن جواد جعفری

شأن العز  
هو الله تعالى

هذا كما لم نضربنا لفسح جلال آثار  
الشيدا  
المخلص

بسم الله الرحمن الرحيم

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| این چه شادی است که بادردد     | آینه تازند                    |
| روز نوروز بمباه الم اسبخت     | روز نوروز بمباه الم اسبخت     |
| همایا اید شورید چه واقع شده   | غم و شادی چه اینک بهم میخیزد  |
| عرق برک کل از شعله ابر نیل    | و چه باشد که چنین باقم میخیزد |
| باد نوروز که میگردد محض موقیم | از چه اساله چنین باقم میخیزد  |

پایان

یزید توانی ام و بد تو عظم از فن جنون عشق در ل  
 ایشاه جلال و مجد اشرف هستی توبه بندگان و سائل  
 قصر توبه جنت است مانع لطف توبه دوزخ است  
 شهادت و وزیر خجاست کرد بد به این ترانه قائل  
 بنمای توالتفات خاصه

در مورد این ایشم عاصیه  
 تمت المجلد الاول من دیوانی امیر الخانی و سید العبد